ان هذه تذکرة فمن شاء ذکره

درین زمان مسرت توامان این جریدهٔ روکش بهار چمن موسوم به

صبح گلشن

۱۲۹۵

باهتمام مؤتمن احمد یزدان مولوی محمد عبد المجید خان مهتمم مطابع ریاست بهوپال محمیه

در مطبع فیض منبع شاهجهانی زیور انطباع یافت

بسم الله الرحمن الرحیم

خدا در انتظار حمد ما نیست | محمد چشم بر راه ثنا نیست
محمد از تو میخواهم خدا را | الهی از تو حب مصطفی را

شمشیر زبان جوهر بیان ننماید و نشتر قلم رگ معنی نمیگشاید روزی چند ست که خامهٔ
نقش گذار پدید بزرگوار میل سرمهٔ تمنا بوده ست و بر بساط ز شوخ سخن تذکرهٔ شمع انجمن جمال
رخسار آرزو نگر خدام جناب دانشمند اکمل نقشبند اول ازل آورد و ذوقی همراه داشتند
گامی براه دهلی برداشتند تا گام دیگر بردارند این دفتر نگاشتند غرض نقشیست که نزدیک
بسفر آراستند نتوان گفت که بسفر استادند یا بانتخاب برخاستند پیداست که این شگرف
حالت تذکره نویسی برنتابد و پا در رکابی گرد آوری نکته سنجان حال و استقبال نتواند باقی ماندگان
بجوش آمدند و حسرت فروشان در خروش داوری میجستند دادگری میجستند همین باد
عالیقدر باین جمع پریشان پیوست و تتمهٔ مختصر بدامان شمع انجمن بست آری ارژنگ از مانی
و بتکده از آذر صورت از بهزاد و نگارستان از برادر چون دیدم هنوز وا ماندگان را دست ایزد

دراز بود و امیدوار انزا از غایت شوق آوا ز بر آوا ز حالتی بود که مایوسان از گرد
و پیش و مراد دست بر آرزو خمیازه کشان انجمن و باده در سبو نتوانستم که خامه بتراشم و ورق
نخراشم سر فکر بجیب تلاش بردم و دامن گذارش بدست قلم سپردم همه بوا ماندگان اینان
رسیدم و گاهی دست انجمن نشینان و نگار آرایان کشیدم از نغز گفتاران نو و کهن که در صدر
انجمن و نگارستان مقدم نشسته اند آنانرا که رشتهٔ تحقیق تراجم بکر تافته ام در صورتیست که خوش آواز
تر یافته ام و الا همه از تکرار گذشته براه تازه نگاری شتافته ام چون هنوز مرا از عمر گرامی مرحله
سالم واز دهم فرا پیش نه دستی به تیمار دیگران دارم و نه فکر چارهٔ خویش خضر این وادی و ساقی
این نادی مولوی سید محمد یوسف علی صاحب کار پرداز آستانهٔ علیهٔ ولیعهد ریاست را از جا
برانگیختم و بدستیاری امداد جناب موصوف رنگ تلاش و تحقیق ریختم تذکرهای جدید چون
آفتاب عالمتاب قاضی محمد صادق خان اختر و نشتر عشق حسن علیخان عاشقی عظیم آبادی
و دیگر نامهای شاذ و فاذ که نزد مولوی صاحب بودند دری از تحقیق حال کشودند و طریقهٔ انتخاب
نمودند صبوحی کشان بادهٔ سخن پیش ازین دو پیاله میکشیدند منت خدا را که پیالهٔ سومین بگردش
آمد و ثلاثهٔ غساله رسیدند نقشی بکرسی نشست که دل میخواست و نگاری بستهٔ آمد که هوس
میجست اگر شمع انجمن را نسبتی با این هر دو تذکره پیش میخواهی دانی که آتشی بود یکی همه پران
افزود و یکی باد آورد و کاردی بود یکی زخم بست و یکی نمک عرض کرد بار خدایا تا نمک را
زخم و زخم را کار و در کار است شمع را نگار و نگار را صبح همکنار باد ❊ ❊

تاریخ

کتاب نوطراز صبح گلشن
بدل اندیشهٔ تاریخ پیچید

زهی خوشتر نگار تازه مرقوم
زهاتف یافتم گلزار منظوم

۱۲۹۴ھ

حرف الالف

آثار مشهور بملا آثار از موزونان طبعان بخارا است آثار عشق از وجنات بنات الشفاه
پیدا و آشکارا بتقرّبی که در خدمت عبدالعزیز خان والی بخارا داشت بنظم ضلعه مامور گردید آخر
بر دختری دلباخته جبراً بر ان دست یافته بخوف شاهی گریخته باصفهان رسید چندی در آنجا
گذرانید آخر رخت بهندوستان کشید و همین جا در زیر زمین منزل گزید ~

در خمار هوس روی تو گل آب خورد ... غنچه از رشک لب لعل تو خوناب خورد

آثم مولوی عزیز الله آبادی ست مجموعهٔ کمالاتش بسان ذات مجموعهٔ صفاتش عزیز دلهاست
مجامع روشن سوادی ~

بپارسی نیسری کرده ایم دل تسلیم ... زنا سلام رسانید پارسائی را

آرام منشی البنیری ذات قوم کاتیهه در زمرهٔ منشیان سرکار امیر الامرا نواب غضنفر جنگ
احمد خان بهادر بنگش رئیس فرخ آباد انسلاک داشت نظم و نثر فارسی بفصاحت و
بلاغت مشتمل لطائف صنایع و بدایع لفظی و معنوی می نگاشت از نثرش بعض وقائع و
سوانح از نظر گذشته حق آنست که بکمال لطف و خوبی نوشته تمنای کلامش آرام و قرار
از خاطر مستمعان می رباید دیوان اشعارش بهم نرسیده لهذا ابیات این قطعه وی
که متضمن تاریخ عزیمت نواب عماد الملک بهادر نبیرهٔ نواب نظام الملک آصفجاه باستیصال
سورجمل جات گفته اکتفا مینماید ~

بفر کوکبهٔ بخشی ممالک هند ... سزد که باج ز خوارزم و ز ختن گیرند
شهان ز صولت آن جم وقار آصفجاه ... رکاب توسن شاهنشه زمن گیرند
جوان و صاحب بخت جوان نظام الملک ... که یاد همت از و مردم کهن گیرند
شهاب ثاقب دین فتح جنگ کز علمش ... دلیل فتح دلیران صف شکن گیرند

سپه‌کشید بتادیب جاٹ ازپئ آن — که ملک رفته ازان مصدر فتن گیرند
بعقل و همت آن آصف یگانه بجاست — نگین مملکت از دست اهرمن گیرند
همام اهل همم خان عاقبت محمود چه — که ذیل دولتش ارباب علم و فن گیرند
بفکر صائب و رائ درست کاری کرد — که سرکشان جهان کاه در دهن گیرند
بریدگردن بگوی فتنه‌ساز نخست — چنانکه صبح سر شمع در لگن گیرند
زجرأتی که بتاراج شهر کرد آن قوم — سفر و هزار چنان همگ بیک رسن گیرند
ستمگران جهان را بدام قهر خدای — ز دود و آه ستم دیده پیرزن گیرند
فتاده از دهشت بلرزه سور جمل — که دید گنج زر و لعل و جان و تن گیرند
ادای مصرع تاریخ میکنم آرام — که اهل بزم با انصاف دست من گیرند
شکسته‌ام سر اهل نفاق و میگویم — جواهر و سر سورجمل ازیدن گیرند
۱۱۹۹

ارزو — لی زنی بود موزون طبع در شهر سمرقند بدیعة الجمال حاویة الکمال کلام بلاغت نظامش
شیرین‌تر از نبات و شکر است

شدیم خاک هست گر بدرد ما خرسی — چنان رویم که دیگر بگرد ما نرسی

آزاد — حافظ غلام محمد ساکن سودهره از توابع لاهور بود در شاهجهان آباد رسیده حفظ قرآن
کسب دیگر کمالات نمود در نظم و نثر فارسی تلمیذ میر شمس الدین فقیر و دیگر اساتذه دهلی گردید
وسواد خط نسخ و نستعلیق از محمد عارف یاقوت رقم خان ثانی وغیره بتکمیل رسانید و بملازمت
و رفاقت خان فیروز جنگ ثانی و عماد الملک بسر برد و در سنه تسع و مائتین و الف مرد

ای صرف نثارت بگلستان زر گلها — خاشاک سر کوی تو تاج سر گلها
بلبل نشود بسته چمن خاطر آزاد — ما و ره صحرا و تو و منظر گلها

آزاد — شیخ امیر الدین از موزون طبعان شهر بریلی بود و در فرخ آباد برفاقت شیخ عظمت الله
بخیر بسر اوقات می‌نمود

بخت بد بین که اگر یار زنامم برسد از تماشای گل و سرو کند قطع نظر		قاصد از فرط خموشیش فراموش کند هر که نظارهٔ آن سرو چمن پوش کند

آزاد محمد مقیم از خطهٔ دلپذیر کشمیر است و بشاگردی سالم کشمیری سخنش دلپذیر برفاقت سید امیر خان ناظم در اکبر آباد طرح اقامت انداخت و همانجا در سنه خمسین و مائة و الف نقد زندگانی باخت

ما ظلم بر سبوی شراب و مینا نکنیم ‎ ‎ ‎ ‎ نکنیم موسم گل توبه بیجا نکنیم

آشوب ملا حسین یا زندرانی که بهندوستان رسیده و باظفر خان ربطی بهم رسانیده است

سبزه از مژگان من سامان شادابی گرفت نقد اشکم را بزور از مردم چشمم ربود		نرگس از چشم ترم تعلیم بیخوابی گرفت گرد او گردم که باج از مردم آبی گرفت

آشوب همدانی سیدی نیک نهاد است با کمال خوش بیانی است

هر داغ زیر پنبه شهیدیست در کفن ‎ ‎ ‎ ‎ صحرای محشر است سراپای سینه ام

آشوبی نطنزی بر جادهٔ طلب علم قدم گذاشتی و بخط نستعلیق ید طولی داشتی است

ابر است و هوا معتدل از شبنم صبح است ‎ ‎ ‎ ‎ امروز هوا نیست که تا شب همه صبح است

آصف تخلص نواب آصف الدوله محمد یحیی علیخان بهادر هزبر جنگ وزیر الممالک هندوستان صوبه دار ملک اوده بود فیض آباد را که دار الامارة والد ماجدش نواب شجاع الدوله بهادر است ترک کرده شهر لکهنو را دار الحکومت نمود و در آن شهر عمارات رفیعه و فسیحه لطیفه مثل امام باڑه و رومی دروازه و مچھی بھون و دولتخانه و غیر ذلک احداث فرمود و در سنه خمسین و مائة و الف در همان تعزیه خانه بسرای گور آسود قطعهٔ تاریخ وفاتش بر سنگ مزارش منقوش است این مصرع مادهٔ تاریخ رحلت اوست ع هذا روح و ریحان و جنات نعیم نواب در جود و سخاوت و خلق و مروت شهرهٔ آفاق بود و در نظم اشعار اردو و فارسی خیلی مشتاق از وست

کشتهٔ چشم تو هر زخمی که بر اندام داشت ‎ ‎ ‎ ‎ هم کفن هم گور و هم تابوت چون بادام داشت

آفتاب تخلص ابو المظفر مروج الدین عالی گوهر شاه عالم بادشاه ست که بعد استقلال بل زوال سلطنت هندوستان بعد همین شاه وارث تخت و کلاه ست بر خراج دوازده لک روپیه سالانه قسمت آباد بنگاله را بقبضهٔ اقتدار ارباب فرنگ گذاشته از افکار نظم و نقش دل و دماغ پرداخت و غلام قادر خان شقی کور نمک چشم همین بادشاه برکنده از نور بصر عاطل ساخت موزون طبع بود و بانشاء اشعار فارسی توجهی مینمود و قصیدهٔ شهر آشوب که در شورش و آشوب غلام قادر خان تایب شیطان برشتهٔ نظم کشید بیتی چند ازان باید شنید

صرصر حادثه برخاست پی خواری ما — داد برباد سر و برگ جهانداری ما
آفتاب فلک رفعت شاهی بودم — برد در شام زوال آه سیه کاری ما
چشم از جور فلک کنده چو شد بهتر شد — تا نه بینم که کند غیر جهانداری ما
داد افغان بچه شوکت شاهی برباد — کیست جز ذات خدا کند یاری ما

آشتی مولد و منشاش بلدهٔ تون ست و باختیار گوشهٔ قناعت از آفات زمانه محفوظ و مصون ست

دیوار ستم بر سر عاشق اگر افتد — بر دامن او گرد شکایت ننشیند
حرف دنیا کم گوش ست ای عزیز — گوش کم کن تا نیابی درد سر

آفرین منن لال قوم کایته ساکن اله آباد بود در رنگینی و مضمون آفرینی سحر کاری مینمود

مبارکباد مرغان چمن را — خدا سنجان رنگین انجمن را
که عید نوبهار آمد طرب جوش — نوی گل کرد دوران کهن را

آغا بیگم دختر مهتر قرای خراسانی بوده از موزونی و خوش بیانی بهرهٔ وافی ربوده و مهتر قرای را محمد خان ترکمان بعهدهٔ مهتری رکابخانهٔ خاص مختص نموده ست

زهشیاران عالم هر کرا دیدم غمی دارد — دلا دیوانه شو دیوانگی هم عالمی دارد

آقائی معروف بخواجه آقائی همدانی ست متصف بشیرین زبانی و خوش بیانی

رباعی

بی پا و سران دشت خون آشامی — مردند بحسرت و غم و ناکامی
محنت زدگان وادی عشق ترا — هجران کشد و اجل کشد بدنامی

ایتی یزدی در سخن آفرینی و نکته گزینی آیتی بوده صفت اسپ ممدوح چنین موزون نموده

هرگاه ز توسنت برم نام — آغاز شود ردیف انجام
از غیرت کاسهٔ سم او — جم بر سر خویش بشکند جام
همچون دل بیقرار عاشق — در خواب ندیده روی آرام

ابدال غیر ابدال اصفهانی ست پیشوای ارباب سخن شناسی و حرف رانی ه
نظر افگنی بهر کس بست نظر نباشد — شده ام اسیر دردی که از آن بتر نباشد

ابراهیم قانونی با آهنگ سخن سرائی طبیعت میگماشت و در قانون نوازی ید طولی داشت

رباعی

تا لعل تو دلفروز خواهد بودن — کارم همه آه و سوز خواهد بودن
گفتی که بخانهٔ تو آیم روزی — آن روز کدام روز خواهد بودن

ابراهیم میرزا ابراهیم اردوبادی در عهد شاهجهانی بهند رسید و بمعلمی اطفال جعفرخان ملازم گردید آخر کار خود را بزمرهٔ درویشان کشید و از تعلقات دنیویه برید ✣ رباعی

گه در دل خشک و گاه در چشم ترست — آری همه من مسافر بحر و برست
از دیده گر آید بدلم نیست عجب — راه دریا بکعبه نزدیکترست

ابن حسام در موزونان قهستان عذب البیان و طلیق اللسان ست خاورنامه در سیر جناب مرتضوی بکمال فصاحت در رشتهٔ نظم کشید و در سنهٔ هشتصد و هفتاد و پنج حسام اجل او را بخاک غلطانید ه

دوشم بچمن وقت سحر گذری بود	دلتنگ تر از شام غریبان سحری بود
هر ذره که چون سرمه مرا در نظر آمد	برخاسته از دیدهٔ صاحب نظری بود
از طعم لب نوش دهانی اثری داشت	هر شاخ دلاویز که او را ثمری بود

ابن حسام مولانا ابن حسام خوافی مجمع فضل و کمال بود و بعهد ملوک هرات در اقران و امثال بی مثال سنه سبع و ثلثین و سبعمائیه ازینجهان گذران را گذاشت این مستزاد وی بر صفحهٔ خاطر باید نگاشت ؎

آن کیست که تقریر کند حال گدا را در حضرت شاهی
کز غلغل بلبل چه خبر باد صبا را جز ناله و آهی
هر چند نیم لائق درگاه سلاطین نومید نیم هم
کز روی ترحم بنوازند گدا را گاهی بنگاهی
سامان نه زور و زر بود مایهٔ عاشق یا رحم ز معشوق
ما را نه زر و زور نه رسمست شما را بس حال تباهی

ابن فصیح شیرازی در جامعهٔ شعر الفضیلت علم سرفرازی داشت و ده نامه بنام خواجه غیاث الدین محمد ابن خواجه رشید وزیر در نظم نگاشت رباعی

با فاقه و فقر همنشینم کردی	بی مونس و یار و بی قرینم کردی
این رتبه مقربان درگاه تراست	آیا بچه خدمت اینچنینم کردی

ابو البرکه کشی ست کلامش را خاصیت دلکشی زبانها این شعر اوست ؎

خشک شد کشت امید و خطا شد تخم وفا زاتش دل تا در ابر چشم من باران نماند

از نظر امیر علی شیر گذشت تا را یا خوانده بی معنیش قرار داد ابو البرکه بران مطلع شد این قطعه بخدمت امیر فرستاد قطعه

هر چه آید بنزد اهل کمال بگمان خطاش خط نکشند

هرچه خوانند نیک فکر کنند — یا نخوانند تا غلط نکنند
گر فنند نقطها بزیر و زبر — عقل را پیرو نقط نکنند

در جهان بار حدیث من بدنام افتاد — وین حکایت چو زبان در دهن عالم افتاد

ابوبکر از کمال صداقتش با ارباب سخن در ملک سخنوری خلافت پیغمبران سخن را مستحق وشایان ست و مستقر الخلافه فرمانروائی مشاعره او مدینه کرمان ست رباعی

در محنتم آن زلف جهانسوز افگند — اندر غمم آن رخ دل افروز افگند
من روی ترا بخواب دیدم یکشب — آن شب صنما مرا بدین روز افگند

ابوتراب آب و خاکش از جوشقان ست و نشو و نمای او در شهر کاشان از سخن سنجان زمان شاه عباس ماضی بوده نام خود در اکثر مقاطع موزون نموده وقتی از صادقی بیگ نقاش اصفهانی که از مشاهیر شعرای آنزمان بود بارسال قطعهٔ التماس تخلص برای خود نمود و صادقی بیگ بجوابش قطعهٔ مشتمل چهار تخلص فرستاد ابوتراب را از انجمله فرقتی پسند افتاد لکن از آن باز باختلال حواسی که از کثرت افیون روداد طبعش از نظم بیگانگی گزید و نوبت موزونی این تخلص در شعری هم نرسید تا آنکه در سنه ست و عشرین و الف بتراب لحد خوابید ــه

چه شد اگر مژه برهم نمیتوانم زد — که لب بلب نرسیده ست هیچ دریا را
خون تراوش میکند از چاکهای سینه ام — طفل اشکم باز گم کرده ست راه خانه را
مجنون ترا عار ز عریانی تن نیست — پروانهٔ پرسوخته محتاج کفن نیست
دل مجروح از آن خنجر مژگان دارم — گریهٔ گرم تر از خون شهیدان دارم

ابوالحسن از سادات شیراز ست و از شعرای عهد شاه سلیمان نصفت طراز این دو بیت از وست ــه

دی شب عرق شرم تو آتش بدلم زد — پروانه ندیدیم که از آب بسوزد
بهتر من سخت همی ترسم که از اهل جفا باشی — بگل بسیار می‌مانی مبادا بیوفا باشی

ابوالحسن علی بن جعفر خرقانی از کرام مقربان درگاه سبحانی و عظام واصلان بارگاه ربانی ست تکمیل کمالات معنوی از روح سلطان العارفین شیخ بایزید بسطامی قدس سره نموده و روز عاشورا سنه خمس و عشرین و اربعمایه بر بستر وصال آسوده و روز عید اضحی فرزندش بقتل رسید دران حال از شیخ این رباعی مسموع حاضرین گردید رباعی

حاشا که من از حکم تو افغان کنمی — یا خود بنفسی خلاف فرمان کنمی
صد قرهٔ عین دیگرم بایستی — تا روز چنین بهر تو قربان کنمی

رباعی

اندوست که دیدنش بیاراید چشم — بی دیدنش از گریه نیاساید چشم
ما را ز برای دیدنش باید چشم — در دوست نبیند چه کار آید چشم

رباعی

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من — وین حرف معما نه تو خوانی نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو — گر پرده برافتد نه تو مانی نه من

ابوالحسن میرزا خلف سلطان حسین با جمال صورت حسن سخن و حدت ذهن مجتمع داشت مگر بحدی سنگدل که با سجازه از والد خود در نشهٔ شراب سر برادر خود محمد مومن میرزا را بشمشیر جفا از تنش بر داشت ـ

روزیکه دیدم او را از دست رفت کارم — هر دم بجان رسید از نالهای زارم
گلگون ز اشک و آهم شد خاک آستانش — آخر بعشق بازی ننگی گرفت کارم

ابو سعید میرزا ابو سعید اصلش از ایران و از مقربان سلطان هند صاحبقران ثانی شاهجهان بود دفعةً جذبهٔ از جذبات الهی او را در ربود بترک منصب و جاه گفته طریقهٔ فقر اختیار فرمود ـ

نقاب زلف برخ افگند چون صبحی من بیند — مرا شام غریبی دایم از صبح وطن خیزد

ابوطاهر نامش خواجه عبدالله است و بر دقائق سخنوری بخوبی آگاه

انچه بر زخم دلم زان زلف پرخم میرسد	بر گرفتاران زنجیر بلا کم میرسد

ابوعلی شیخ ابوعلی حسن بن عبدالله بن سینا شهیر بالشیخ الرئیس بحق الحقیقت یکی از حکمای اسلام رشک افلاطون و ارسطاطالیس در عمر شانزده سالگی بعد فراغ از تحصیل جمیع علوم عقلیه و نقلیه بتصنیف قانون در علم طب پرداخته و در علوم فلسفیه کوس لمن الملک بلند آوازه ساخته باین نگذارد اورا متهم بکفر و زندقه نمودند و حکام عصر را بر هلاکش تحریص فرمودند ناچار بجلای وطن گفته هر جا که ملاذ یافت پوشیده از چشم مدعیان بدالصوب شتافت گویند کتاب شفا هنگام اختفا بخانه آهنگری در اصفهان نگاشته و وی قبل این شهرت صاحب فتوی بود و غوامض علوم نقلیه ابلا تامل حل مینمود و قرآن شریف با هر هفت قرارت بنوک زبانش بود و از علم حدیث حظی وافر داشته تولدش در نواحی بخارا سنه سبعین و ثلثمایه اتفاق افتاد و در سنه چهار صد و بست و هفت از هجرت در همدان جان بجان آفرین داد

رباعی

کفر چو منی گزاف و آسان نبود	محکم تر از ایمان من ایمان نبود
در دهر چو من یکی و آنهم کافر	پس در همه دهر یک مسلمان نبود

رباعی

از قعر گل سیاه تا اوج زحل	کردم همه مشکلات عالم را حل
بیرون جستم ز قید هر مکر و حیل	هر بند گشوده شد بجز بند اجل

ابوالفتح ابن ملا عبدالرزاق گیلانی طبیب حاذق جامع فضائل البشری بود از وطن خود بمعیت حکیم همام و نورالدین قراری در سنه ثلث و ثمانین و تسعمایه بعهد اکبری در هندستان رخت کشود زمانیکه ببارگاه اکبر بادشاه بار یافت قبولی عظیم حاصل نموده رفته رفته در تقرب و مسند نشینی شاهی گوی سبقت از اقران و اماثل بود و بست و هفتم رمضان

ابوطاهر

ابوعلی

ابوالفتح

شیخ الاسلام ابن تیمیه و تلمیذ رشیدش حافظ ابن القیم در مولفات خود تفرد الحوادث باثبات رسانیده اند و رئیس الملاحده خوانده و ... تر از کفر قول فعلش شاهد است ۱۲ سید نواب حسن خان

سنہ سبع وتسعین وتسعمائیہ برکاب بادشاہ اثنای نہضت سوی کابل در حسن ابدال جادۂ آخرت پیمود ہ

چو نیم مردہ چراغیست آتشین جانم که در ہوای تو در رہگذار باد صباست

ابو القاسم استرآبادی از تلامذہ میر باقر داماد ست بمایۂ فخر اوستاد بود بدرس و تدریس اشتغال مے ورزید و بکرات در ہندوستان رسید و بوطن بر گردید ہ

ما طفل مکتبیم بود گریہ درس ما ای دل بکوش تا سبق خود روان کنیم

ابو القاسم جمال الدین از جانب سلطان محمد بن محمود بن ملک شاہ بوزارت عراقین عز امتیاز داشت و ہمت بر حل و عقد آن ملک بکمال متانت و رصانت میگماشت ہ

عشوۂ دادی و دلم بربستی	لاجرم باد دارم اندر دست	
در تو بستم دل و ندانستم	کہ دل اندر فراق باید بست	۷

ابو المعالی در سخن سنجی طبعی متفرس داشت و بمشرفی اصطبل شاہ عباس ماضی گردن مے افراشت

بیمار ہجران تا بکے بربستر مردن فتد خوش دیر کردی ای اجل در خانات شیون فتد

ابو المعالی شوشتری برادر علامۃ الملک مرعشی شوشتری بحلیۂ علم و فضل آراستہ بود در نظم اشعار دخلے بجا مینمود تفسیر سورۂ اخلاص و رسالۂ عدالت و انموذج العلم و دیوان اشعار فارسی از وی یادگار ماندہ و در ملک بنگالہ سنہ ست و اربعین و الف صوب عالم آخرت راندہ ہ

صحرای فراق سوگناک ست اینجاست کہ بیشہ خود پلنگ ست

ابو المفاخر رازی در عصر سلطان محمد بن محمود بن ملک شاہ بشیرین مقالی سر مفاخرت می افراشت و با خاقانی شروانی مراسلت داشت ہ

بال مرصع بسوخت مرغ ملمع بدن	اشک زلیخا بریخت یوسف گل پیرہن
صبح برآمد ز کوہ دامن اطلس کشان	چون نفس جبرئیل از گلو اہرمن

اثیر ادمانی بمدحت سلیمان شاہ یکی از حکام خلیفہ معتصم باللہ مشغول بودی و باکمال اسمعیل

مکاتبت و مراسلت نمودی روزی در هجو مجدالدین طویل قاضی همدان که از صلحا و اتقیا زمان بوده قطعهٔ موزون نموده و در همان نزدیکی از دعای بد و نفرین قاضی موصوف قابض ارواح باسوء احوال جان از تنش ربود قطعه اینست

نه از آن داشت قضا مرگ تو را اندر تاخیر — که بر ید اجلش هیچ نباید تعجیل
لیک در تیه ضلالت نه چنان گم گشته ست — که بصد سال بر دره بسرش عزرائیل

لاله زان روی که زر نیز دارد — در دلش خون فسرده تو بر تو پوست
گل خندان از آن که زر دارد — می نگنجد ز خورمی در پوست

اجری

اجری معروف بملا اجری در سادات یزد معدود دست اجرش در وجه خدمت نظم بر ذمهٔ نظم پردازان و سخن شناسان ثابت و موجود

بیخ کشی ز من آن مه دل خراب گرفت — شراب داد بدست من و کباب گرفت
اهم چو سرو در چمن روزگار ماند — این مصرعهٔ بلند ز من یادگار ماند

احتشام

احتشام سید میر حیدر بلگرامی اصلش از قصبهٔ سانڈی بفاصلهٔ چهار کروه از بلگرام است از سادات ترمذی انجاست مگر از بدو شعور در بلگرامش مسکن و مقام در علوم عربیه شاگرد میر سید محمد خلف سید عبدالجلیل علامهٔ بلگرامی بوده و بمشق نظم پیش نظام الدین احمد صانع بلگرامی زانوی تلمذ نموده

ای باد صبح گر گذری از مزار ما — افشاندنی ست بر سر کوی غبار ما
با برق همرکاب بسیماب همعنان — از حد گذشت کار دل بیقرار ما
با تیغ تیز و سینهٔ ریشم بگذارید — از بهر خدا با دل خویشم بگذارید
گر قتل کسی منع ز قتلم مکنیدش — یاران بهمان عربده کیشم بگذارید

احسان

احسان ملا مقیما مشهدی نسبت بر سر مشتاقان سخن نظم لآلی اشعار آبدار احسانش سر دیده در خلوتی که بند نقاب تو وا شود — بی اختیار آینه دست دعا شود

احسان میر احسان علی از اولاد سید کمال ترمذی ساکن قصبهٔ بهانی بفاصلهٔ پنج کروه از قصبهٔ گوپامو من اعمال شهر لکهنوست در شهر فرخ آباد بتحصیل علم علی الخصوص فن طب مشغول بود و مشق شعر هم می نمود این دو بیت از وست ؎

بر سر بالین من یار آمد و بنشست و رفت — چون طبیبی پیش بیمار آمد و بنشست و رفت
می کیست تا بلعل لبش همسری کند — آیینه را چه تاب که اسکندری کند

احسن تخلص مولوی محمد احسن خلف منشی محمد احمد بلگرامی اصل و صفی پوری موطن ست که نسبش بحضرت صدیق اکبر منتهی می شود ولادتش در سنه اربع و اربعین و مائتین والف و اینک سمند عمرش در عرصهٔ پنجاه سالگی میدود و درین زمانه بنظم پردازی و نثر طرازی زبان فارسی عدیل و نظیر ندارد برای آموزش ناآشنایان بحر سخن قواعدی و نقشهٔ ترتیب داده که بتعلیمش در اسبوعی برجادهٔ موزونی و سخن سنجی می آرد تالیفاتش در نظم و نثر مثل ارتنگ فرهنگ و نگارنامهٔ فرهنگ و آیینهٔ حسن و صحیفهٔ شاهجهانی و لغت شاهجهانی و مصطلحات شاهجهانی و تحفهٔ صدیقیه بسیار ست و شاگردانش از نواح لکهنو تا حوالی عظیم آباد مثل حکیم سید محمد اسحق حاذق موهانی و سید محبوب شیر صولت عظیم آبادی بیشمار قبل ازین بافادهٔ اعزهٔ نواب مختار الملک مدار المهام ریاست حیدرآباد دکن در شهر حیدرآباد مقام داشت امسال بموجب طلب حضرت والدی دام ظلهم از انجا رخت برداشت و در دار الاقبال بهوپال قدم گذاشت و بتعلیم نامه نگار و جناب برادر صاحب عالیمقدار توجه گماشت کیفیت اقتدار خود در نثر ملکه منظوم و منثور دری و پهلوی چنین بیان فرموده که والدم در فن انشا پردازی یگانهٔ عصر خود بوده بتعلیم این فن من تا عمر هجده سالگیم هر چند کوشید مگر از غباوت و بلادتم اثری مترتب نگردید آخر برآشفت و بهجرانم گفت ناچار خود را از لکهنو بوطن رساندم و از رنج بی استعداد خود هفت ماه بکابیش رنجور ماندم شبی در رویاء صادقه بشرف زیارت حضرت امیر المومنین علی مرتضی کرم الله وجهه رسیدم و این الفاظ بعرض رساندم ای حضرت یا میرم یا پیره

از علم یابم تا از عتاب پدر خویش نجات یافته بمدعا شتابم آنحضرت انگشت مبارک خود بر پهلویم مالیده از رنج و رنجوری که داشتم رستگاری بخشید از ان زمان قدر تیکه بر نظم و نثر دست بهم داد والدم بل هر که بر استعدادم مطلع گردید در لجهٔ حیرت افتاد پس کلام خود بنظر اصلاح مولوی احسان الله ممتاز اُستادی کشیدم غیر تحسین و آفرین حرفی از اصلاح نشنیدم بعد ازان مجموعهٔ از نظم و نثر خود پیش گل محمد ناطق مکرانی بردم هرچند تامل فرمود بخیالش هم حرفی اصلاح طلب نه برآمد باز پس آوردم انتهی این چند مخمسات از کلام کامل فن ست و خیلی احسن ست

	غیر رنگ پاو حنیان شما		کیست تا گردد بمیدان شما	
	کی رسد دستی بدامان شما		برق آمد گرد جولان شما	
	برد دل گیسوی پیچان شما		کار یوسف کرد زندان شما	—

چشم لبستیم ز خود پردهٔ هجران برخاست		پردهٔ چهرهٔ مقصود چه آسان برخاست
کیست کز فتنهٔ بالای تو ایمن بنشست		خود قیامت ز سر کوی تو لرزان برخاست
رفت از گرمی حسن تو حکایت بچمن		دود از آتش گلها شرر افشان برخاست
روی آورد چو دیوانهٔ عشقت بر هش		الامان از دهن روزن زندان برخاست
ادب عشق نگهداشت چنان بسمل تو		کافر نیما ز لب خنجر بران برخاست
جذبهٔ ذوق دلم بین که بزخمش بنشست		گر غباری ز رهٔ مشک فروشان برخاست
دلنشین تر ز سویدای دل آمد این نقش		که چو نقش قدم از کوی تو نتوان برخاست
سرسری نگذر ازین دشت که هر ریگ روان		شهسواریست همانا که بجولان برخاست
هان صبا از نفسی ز گریبان کسی		بوی گلبرگ شنیدیم که نازان برخاست
فیض بین کز دکن احسن سوی بهوپال شتافت		چون صلا از در صدیق حسن خان برخاست
یاد روزیکه شب و روز بمن رو می بود		روزها زار دلم در شب گیسوی تو بود
زلف دل برده ز دستم رخ جانان مددی		کفر شبخون زده ای کعبهٔ ایمان مددی

احسن سید احسن الله دهلوی از احفاد سید شاه عزیز الله مرید و خلیفه سید شاه میر لاهوری بوده در عهد شاه عالم پادشاه اقدام بسیاحت فرسوده هنگامیکه در لکهنو سید نواب آصف الدوله بهادر باعزاز و اکرامش کوشیده با وی گرم جوشید و زمانیکه گذرش بفرخ آباد افتاد در سین آنجا نواب مظفر جنگ و نواب شوکت جنگ تعظیم و توقیرش دل نهاد ست

دلم اسیر خم گیسوی پریشان ست	بکوچه که منم سر صد بیابان ست
بکنه حسن تو حاشا کجا رسد احسن	بسان آینه چشم کشاده حیران ست

احسنی خوانساری به پیشه خیاطی وجوه معاش اندوختی و بسوزن ذهن ثاقب احسن الثیاب الفاظ بر قد خوبان مضامین دوختے ست

بصحرای دل بی‌حاصل من گیاه نامرادی هم نروید

احسنی سمنانی افکار حسنش دال بر خوش طبعی و خوش بیانی ست

از هستی خود بسکه چو پروانه بتنگم در کشتن خود گرم تر از قاتل خویشم

احسنی فرزند میر عبد الفتح مولدش شهر پٹیاله است از کلام دردانگیزش دل و دیده در بند آشنای آه و ناله مثنوی دلبر و شیدا و شاه و ماه از وی یادگار و رحلتش سوی دار القرار در سنه یازده و یکصد و یکهزار ست

هر جور را هزار دلیل آوری فتو د	یارب که دلستان کسی نکته دان مباد
در صد هزار باده و ساغر نیافتم	کیفیتے که در نگهی فروشی بود

رباعی

گر خاک شوم نظر بسویم نکند	ور سبزه شوم گذر بسویم نکند
گر فکر شوم بیاد رود در خاطر	ور گل گردم ز ناز بویم نکند

احسنی میر غلام علی گوالیاری که فکرش نکته رس و شعرش نیکوست از اساتذه خان آرزوست

شانه را آهسته زن مشاطه در گیسوی او رشته جان من ست ای بیخبر هر موی او

احمد احمد بیگ اصفهانی از وطن رخت بهندوستان کشید و در بنگاله رسیده بجائی نرسید پس بهنمونی طالع از انجا بشاهجهان آباد آمده دست بذیال دولت شاهجهان پادشاه زد ؎

از جنبش نسیم سحرگاه لاله‌ها　　بر یکدگر زنند چو مستان پیاله‌ها

احمد احمد خان از تبار امیرپای ملاطی حسینی بوده شاه اسمعیل ثانی او را بحکومت گیلان نامزد فرموده و در سلطنت شاه عباس صفوی از خوف شاهی صوب نجف اشرف گریخت و همانجا در سنه عشرین و تسعمایه خاکش بخاک گور آمیخت ؎

مسافری نرسید از عدم کز و پرسم　　که پیر چرخ کجا برد نوجوان مرا
بپای بوس تو چون آمدم چه دانستم　　که پشت دست بدندان گزیده خواهم رفت
کبوتری نیست کان برگرد بام یار میگردد　　که مرغ روح من انجا کبوتروار میگردد
مگس بوی کباب دل شنید از آتش آهم　　وزان بر گرد من می آید و بسیار می گردد

رباعی

از گردش چشم واژگون میگریم　　وز جور زمانه بین که چون میگریم
با قد خمیده چون صراحی شب و روز　　در قهقهه‌ام و لیک خون میگریم

رباعی

ایام شباب رفت و خیل و حشمش　　تلخ است می پیری و من می چشمش
خم گشته قدم ز پیری و من ز عصا　　زه کرده‌ام این کمان و خوش میکشمش

احمد میرزا احمد در عشیره و یالمه قزوین از احفاد مالک اشتر است زبانش بصهبای کلام در و خیره و دل و دماغش بباده عشق بلا انگیز مخمر ؎

میسر کی شود وصل تو ای آرام جان ما را　　کز خویشان تر ابیم است و از بیگانگان ما را

احمد مولانا احمد کمانچه معروف بامیر قاضی برادر قاضی بیگ والی ملک دکن که بهند رسیده در سلک ملازمان اکبری منسلک گردیده و رخت بدکن نزد برادر خود کشیده و از وجه سعود

مزاجی با برادر عود بوطن احمد دیده و در آنجا ملازمت بارگاه شاه عباس ماضی گزید بلکه در موسیقی دخلی و در کمانچه نوازی دستی داشت با حمد کمانچه مشتهر گشت و در سنه نهصد و هفتاد و دو از جهان گذران درگذشت رباعی

آن سرو چو برقص دست بالا میکرد ‖ هر دم گرهی از دل ما وا میکرد
می آمد و میگشت و چو وحی نازید ‖ میرفت و یکشتگان تماشا میکرد

اختر تخلص شاهزادهٔ اختر مراد برادر کهتر روشن اختر محمد شاه بادشاه اخلاف خجسته اختر جهان شاه ابن محمد معظم بهادر شاه خلعت ارشد اورنگ زیب عالمگیر است سلطان طبعش را موزونی و زیر و شمشیر مصاریع رخشانش و تسخیر دلهای جهان جهانگیر اشعار غزل و رباعی وی بهم نرسید لهذا چند اشعار از مثنویش ثبت گردید

بود تا کی زحال عشق گفتار ‖ کنم اختر زحال خویش اظهار
که چون زین سلطنت گاه مجازی ‖ برآمد شاه عالمگیر غازی
بتخت سلطنت شاه معظم ‖ بدولت مسند آرا گشت چون جم
چو او هم رخت ازین تخت بربست ‖ برای جنگ اولادش کمر بست
معز الدین ازو بیها گشت منصور ‖ شد او هم عاقبت زین کاخ مهجور
زبعد او شه فرخ سیر شد ‖ پی تیری قضا او هم سپر شد
پس از وی حق تعالی مهربان شد ‖ محمد شاه شاه کامران شد
دل غمگین من هم شاد گردید ‖ برادر چون بتخت سلطنت دید
نه بیند از پدر کس این مروت ‖ که من دیدم ازان کان فتوت
جلوسش را دو سه چون برآمد ‖ زمانه را هم گردون چاکر آمد
شد استقلال در شاهی پدیدار ‖ جهان گردید چون گلزار بیخار

اختر تخلص ابو المنصور ناصر الدین سکندر جاه سلطان عالم محمد واجد علی شاه بادشاه

تکمه از لخت دلم هست گریبان ترا	رشته از رگ جان بخیه دامان ترا
دل سوی خدا آر که یاری به ازین نیست	در ترک خودی باش که کاری به ازین نیست
چو آن بیگانه خو از من جدا شد	بجانم غم بدل درد آشنا شد
ترا هیچ ای اخی مشکل نماند	اگر مشکلکشا مشکل کشا شد

ادائی مولانا ادائی سمرقندی از وطن بهند رسیده همین جا در سنه یکهزار و چهار
سفر آخرت گزیده در سخن سنجی و نکته آفرینی فرد و مضامین دقیق را بخوش ادائی ادا میکرده

یاد وصال او دل ما شاد میکند　　عمر گذشته را همه کس یاد میکند

ادهم ادهم بیگ قزوینی خلف شاه قلی بیگ ترکمان بود یکی از نیاکانش در سلطنت
شاه اسمعیل ماضی ترخان و خودش از مقربان بارگاه شاه سلیمان اولا بر جمال محمد رضا
قورچی جان میداد آخر از بهم شاهی دل بر داشته قدم بر جاده تقوی نهاده

صیاد را ز صید بود بیش اضطراب　　من بیقرار یارم و او بیقرار من

ادهم بیگ ولد میرزا بیگ قزوینی فن سخن پیرائی موسیقی و نغمه سرائی بر ناظمان و قوالان
می چربید دل از وطن برکنده در هند رسید و در بلا زمان همایونی منخرط گردید

قضا از مهر آن افروخت شمع آشنائی را　　که بر دلهای مشتاقان نهد داغ جدائی را

ارفع شیخ عماد تبریزی است رتبه اش ارفع در لطیفه سنجی و بذله انگیزی

قطع نظر ز ساقی و ساغر نمیکنی　　شرم از خدا و ساقی کوثر نمیکنی

استعداد میرزا ابراهیم اصل آبا کرامش از عرب و مولد خودش اله آباد و منشا استعدادش
دار الخلافه شاهجهان آباد ست ابتدا در نظم تلمذ میرزا عبدالغنی قبول کشمیری قبول نمود و بعد از ان
زیور سخن را بگوهر اصلاح میر محمد افضل ثابت اله آبادی آموده پیشتر از صحبت میر اخوند یکی
از خویشان میرزا عبدالرضا متین اصفهانی خطها ربوده

بنامرادی پروانه دلم داغ است	که بعد کشته شدن شمع بر مزارش نیست

کمند جذبه خورشید برد شبنم را — ز خویش رفتن عاشق باختیار کسی نیست

اسد شوستری در معارک شعر و شاعری دلیر و جری است

گردند بگرد سرش از بسکه اسیران — شمعیست سر من که بدنبالش خیال است

اسد فرزند ملا حمید رقصه خوان که در شاهنامه خوانی نظیر خود نداشت در عهد جهانگیری همت بسیر هندوستان گماشت و بحضوری بارگاه جهانگیر بادشاه و خطاب محظوظ خانی گردن عزت و افتخار برافراشت و در سنه یکهزار و چهل و هشت در هند جامه گذاشت

دیروز اسد جامهٔ هجران تو زد چاک — امروز ز غم مرد همان جامه کفن شد

اسد قاضی اسد از مردم قسپا است در کمال درویشی او را برترین پایه رباعی

ای آنکه تو ئی محرم راز همه کس	شرمنده ناز تو نیاز همه کس
چون دشمن و دوست مظهر ذات تو اند	از بهر تو بیگانه نیم باز همه کس

اسد میرزا اسد الله شیر بیشهٔ سخنوری و در معرکهٔ نظم گستری مصدر شجاعت و دلاوری

بود رباعی

در عشق تو ناله و فغان مشرب ماست	و ز آه دل آتشکده‌ها بر لب ماست
زاهد تو برو بخویشتن باش که ما	دین داده بیار کافری مذهب ماست

اسلم مولوی محمد اسلم خلف ارشد شیخ غلام حسن بلگرامی ست در عربی و فارسی از علمای نامی گویند حافظه اش آنقدر قوی بود که بیک ساعت یکپاره صد شعر را حفظ مینمود در علم ادب عموماً و علم لغت خصوصاً بهره وافی داشت و نظم و نثر عربی و فارسی بکمال فصاحت و بلاغت می نگاشت چندی در مدرسهٔ دار الامارهٔ کلکته بملازمت بود و پس ترک روزگار نموده در لکهنو نوکری رئیس انجا اختیار نمود

پر خون دلی بسنبل جانان فروختیم	با سنبل این شقایق نعمان فروختیم
دادیم دل ز دست و خریدیم داغ عشق	بهر شراره لعل بدخشان فروختیم

اسماعیل حاجی اسمعیل از سخن سنجان شهر قزوین بوده و در شعراء عهد شاه طهماسپ ماضی از ارباب طبع رنگین ست

ای خوش آن ساعت که از بهر هلاک دیگران | تیغ بر کف از رهی آید و چار من شود

اسمعیل میر اسماعیل از سادات جربادقان ست از کلامش غیر رباعی کمتر که آشنای گوش و زبان ست

هر لاله بدشت سرخوش و مدهوشی ست	هر غنچه بتحقیق لب خاموشی ست
در دیده آنکه عقل و هوشی دارد	دریا چشمی ست محو و صحرا گوشی ست

اسمعیل میرزا اسماعیل اصفهانی از همطرحان شفیعا اثر بوده در سنه یکهزار و یکصد و سی و دو از جهان رحلت بوده ست

چاره زهی کن دل افسرده را | گرم نگهدار هوا خورده را

بی وعده آمد امشب آن مرهم دل ریش | همچون گلی که آید در غیر موسم خویش

اسیری از شعراء قائین ست فکرش اسیر طرهٔ دلبران مضامین رنگین ست

بسان حلقهٔ خاتم که خالی از نگین باشد | نمایان ست خالی بودن جایت در آغوشم

اسیری محمد قاسم نام از باریابان بارگاه اکبر پادشاه بوده بالاخر دست بدامان عبدالرحیم خان خانخانان زده از خوان انعامش نوالهای فیض ربوده و در سنه یکهزار و ده بکنج لحد آسوده

سبزهٔ بادیه ما نکشد منت ابر | چشم گو خشک شود آبله پائی هست

اسیری ولد صحیفی از خوش فکران شیراز ست اسیر دام اندیشه اش الفاظ و معانی دلچسپ و سامعه نواز ست

دلم پر ست ز خون بر دلم مزن انگشت | که همچو شیشهٔ مے گریه در گلو دارد

اشتیاق شاه ولی الله از احفاد شیخ احمد سرهندی مجدد الف ثانی ست در ابا فقر و فقرا و شعر و شعرا پیوند روحانی از علوم نقلیه و عقلیه و اصلیه و فرعیه نصیب وافی بر داشته

تالیفات کثیره که از انجمله تفسیر قرآن ست نگاشته و در دار الخلافه شاهجهان آباد بکوتله فیروز شاه مسکن داشته اصلاح شعر از میرزا عبد الغنی قبول میگرفت و در سنه یکهزار و یکصد و پنجاه ازین دار ناپایدار رفت ه

هرجاے اگر بود نگارم دل من هم
شیدای یکی بود و هوای دگری داشت

گلشن نه مسکن تو و نه جای من بود
این مشهد مقدس مرغ چمن بود

نه خط شد بر رخ آن مه نمودار
بجنگ بدر آمد فوج کفار

دلم مضمون حسن عارضی یافت
چو خط آغاز شد بر عارض یار

رونق حسن ز عشق ست که بر قد ایاز
خوبتر پیرهنی نیست بجز محمودی

اشرف سید اشرف علی متوطن فرخ آباد ست از زمرهٔ کتاب خوانان تعزیهٔ جناب سید الشهدا سلام الله علیه و علی آبائه الامجاد ست ه

دمیکه یار رخ خویش بی نقاب کند
فلک به پردهٔ شب چشم آفتاب کند

چرا اشرف ز عصیان میکنی اندیشهٔ محشر
چو بهر عفو جرمت شاه خیبر گیر می آید

اشرفی سید حسن سمرقندی ست اشرف سخن سرایان در عاشقانه سرائی و مضمون بندی

تا کی گوئی که هر دو عالم
در هستی و نیستی لئیم ست

چون تو طمع از جهان بریدی
دانی که همه جهان کریم ست

اشک مولوی هادی علی لکهنوی که اصلش از قصبهٔ بجنور که بفاصلهٔ پنج کروه از لکهنو ست گنجینهٔ دلش از نقود علوم عقلیه و نقلیه عربیه و فارسیه مملو و در زهد و تقوی بر اقران و اماثل فائق بود اکثر حواشی و شروح او بر کتب تازی و دری موجود و بیعانهٔ کلام درد انگیزش دیدهٔ دردمندان در اشک باری ست و بستم رمضان سنه یکهزار و دوصد و هشتاد و یک تاریخ انتقالش بجوار رحمت حضرت باری در شهر لکهنو در گذشت و در قصبهٔ بجنور بجوار مزار مولانا فخر الدین شهید مدفون گشت

تاریخ طبع منشآت ابوالفضل

بلاغت گستر جوہر شناس البتہ می داند ... کہ انشای ابوالفضل ست نادرنامۂ نامی
زگردشہای اقلام ست صدہا ورطہ حیرت ... درین دریای بی لنگر فراوان لجہ طامی
بحمد اللہ درین ایام منحل گشت اعضالش ... چو گردیدا ز برای فکر تایید چند احامی
بطبع نودر آمد بہر تاریخش رقم کردم ... کہ حل گردید و شد مطبوع جان انشای علامی

اشہری شاپور نیشاپوری کہ در علوم معقول و منقول و نظم و نثر شاگرد ظہیر الدین فاریابی ست و در فنون شعر و سخن و سیاق و تاریخ در عالم کیمیائی رسالۂ شاپوری او شہر و دیوانش سخن شناسان را منظر ست

عقیق را ز لبت آب در دہان آید ... خدنگ را ز قدت تاب در میان آید

اصیلی مولانا اصیلی مشہدی مسلم الثبوت ارباب سخن ست خامہ اش اصل اصول کاک خطاطان زمن و در خوش خطی دستگاہش احسن ست

چو بطفلیش بدیدم بنمودم اہل دین را ... کہ شود بلای جانہا بشما سپردم این را

اظہر احمد خان ساکن شاہجہان پور ست از کلامش اظہر کہ بہ نشۂ موزونی مخمور ست

الٰہی در دلم انداز عشق بی محابا را ... کنم تا سیر چون فرہاد و مجنون کوہ و صحرا را

سخن بستیم در مضمون نازک چون رگ گلہا ... بجز رنگین خیالان کس نفہمد معنی ما را
مکن از اہل عالم رشتہ گر سیر فلک خواہی ... کجا پرواز باشد طایران رشتہ بر پا را
اگر و اصل بوحدت می شوی فارغ ز کثرت شو ... کہ یک سوزن گسست از رشتۂ وحدت مسیحا را

اظہر میر غلام علی دہلوی مشق سخن از میر شمس الدین فقیر کردہ و در سنہ سبعین و مایۃ و الف بعہد علی وردیخان بہادر مہابت جنگ بعظیم آباد تشریف آوردہ و از انجا در سنہ ہشتاد و دو برخصت بمرشد آباد بردہ و ہمانجا مردہ ست

عشق تو گر گداخت ما را ... این فتنہ کجا شناخت ما را

از دست جنون دل چه پرسی	ور اول داؤ باخت ما را
نماند طاقت پرواز سر بستانم	ستمگران پر و بال مرا چرا بستند
برنگ تو بفصل بهار سنگ لالان	هزار عهد بمن بسته اند و بشکستند
نه مرا تو میشناسی نه ترا شناختم من	بکدام آشنائی ز تو درد سر گرفتم

اظهری

اظهری نابینا نامش حیدر علی ست از خویشان ملا مظهری کشمیری و میان هر دو اتحاد ولی پدرش از موصل بهند رسید اظهری از وی در دهلی سر بعرصهٔ ظهور کشید و در عهد اکبری و جهانگیری بعیش و تنعم گذرانید وی با ملا مظهری و ملا شیدا با وی شوخیها کردی مرشدانه همگرا ارباب صحبت را بخنده آوردی روزی اظهری با مظهری گفت که تو محل مینے و معنی آن داد که تو محل مستعمل مینے و یکبار اظهری در مشاعره غزل طرح خود میخواند چون باین مقطع رسید

خواه با اظهری و خواه به بیگانه نشین	من همین شرم ترا بر تو نگهبان کردم

ملا شیدا گفت راست گفتی خدا حافظ زن نابینا و هان یاران رنگین آشنائی قهقهه گردید و اظهری خجلت کشید سال انتقالش ازین دار ناپایدار بسوی دار القرار یکهزار و چهل و چهار ست

از دشمنان برند شکایات پیش دوست	چون دوست دشمن ست شکایت کجا برم
دیده را بر رخ زیبای تو حیران کردم	دیده داند که باین دیده چه احسان کردم
گر به بتخانه خرامی ز خرامیدن تو	بت شود برهمن از بهر پرستیدن تو

اعتماد

اعتماد خواجه اعتماد از خوش فکران معتمد خراسان بود و عمر عزیز در شهر شیراز بیار باشتے صرف نموده

بیا و بلعل تو چشمم ز اشک پر گهر ست	گر این نثار ترا لائق ست در نظر ست
سخن ز وصل تو گویم تو روی گردانی	مرا نه از تو شکایت ز گردش قمر ست
وقتی دوا سے مردم بیمار کردمے	اکنون چنان شدم که ندانم دوای خویش

اعجاز

اعجاز ملا عطا مرد لیست از هرات وارد است طبعش بدل نشینی پهلو زن معجزات است

بادو عالم گشته ام بیگانه الفت را ببین   رفته ام از خاطر ایام شهرت را ببین
ای که بیتابانه می پوشی لباس عافیت   اول از تقویم چاک سینه ساعت را ببین

اعظم

اعظم علیخان خلف حسن خان شاملو از امرای معتبر شاه طهماسپ صفوی ست مضامین کهنه را از خلاع الفاظش تازگی و نوی ست

نظر بروی تو خورشید ناگهان انداخت   کلاه خویش ز شادی بر آسمان انداخت

اعظم

اعظم علی قلی خان از اعاظم امرای شاه عباس بوده دیوانی قریب و هزار بیت مرتب نموده ست

گر فلک را این سر جنگ ست   عرصه پیدا کند جهان تنگ ست

رباعی

قدر سخن اعظم از دو عالم بیش ست   بی خیل خیال باد شه درویش ست
چون مصرع شوخ نیست فرزند عزیز   یک معنی بیگانه به از صد خویش ست

اعلائی

اعلائی ملا اعلائی اصلش از توران ست ناظم سخن سنج و سخن فهم و سخندان ست

هر که شد خاک نشین برگ و بری پیدا کرد   سبز شد دانه چو با خاک سری پیدا کرد

افراسیاب

افراسیاب افراسیاب خان برادر رستم خان والی جام ست جامع علم و فضل ظریف الطبع رنگین کلام ست

گل افشان شعله آتش نقابی آرزو دارم   چو خورشید قیامت آفتابی آرزو دارم
بیک دزدیده دیدن از تو راضی کی توانم شد   ز مژگان تو زخمی بی حسابی آرزو دارم

افسر

افسر باقر علیخان برادر میرزا علی نقی ایجاد و فرزند نقد علیخان قاچار همدانی ست که با شیخ علیخان وزیر شاه سلیمان صفوی قرابتی داشت و نقد علیخان از وطن رو بهندوستان نهاده از حضور نواب آصفجاه بدیوانی حیدرآباد سر برافراشت و افسر اصلاح سخن از والد ماجد و برادر مهتر خود گرفته و بر جاده خوش بیانی بطریقه احسن رفته ست

امروز میرود بگلستان نگار ما	از دست میرود دل بی اختیار ما
دوستان موسم گل آمده دل شاد کنید	دست در گردن هم زمزمه بنیاد کنید

افسر صفاهانی از مردم سنجیده اصفهان ست بعد وصول بهندوستان از حضور عالمگیر بادشاه مخاطب بخطاب معزز خان افسر فرق سخن سنجان بود در ملک بنگاله ازین عالم رحلت نمود

نمیخواهم که گرد ناخن من بند در جائی ... مگر خاری برآرم گاه گاهی از کف پائی

افسر فرزند میر سنجر کاشی بود عمر عزیز در ملک هند بسر نموده

گرفته تا دل صد چاک را هوس بدو دست	چو کودکی ست که چسپیده بر قفس بدو دست
کسیکه پاس حرادو کون میدارد	برهنه ایست که پوشیده پیش و پس بدو دست

افسر مشهدی از شعرای پای تخت سلطان میرزا بابر ست و در اکثر علوم و فنون بهره ماهر النش افسر رسالاش در فن معما معروف و کلامش بدلکشی موصوف ست

سیکنم دیوانگی تا بر سرم غوغا شود ... شاید از بهر تماشا آن پری پیدا شود

افسری جرباد قانی افسر فرق فرمانروایان خوش کلامی و شیرین بیانی ست هنگامیکه بمرض آتشک ابتلا داشت این ابیات حسب حال خود نگاشته

بنازم بایام کج کار و بار	که نگذاشت یکساعتم بر قرار
رسیده بجائی قزلباشیم	که بی حکم شه قورچی باشیم
تنم چون تن تیغ پر جوهر ست	لبم چون لب بحر پر گوهر ست
چنان کرده چینم صلابت مآب	که قیصر نگردد بمن هم رکاب
ز منزل چو آیم برون سرگران	ز پیشم گریزند پیر و جوان

افسری شیخ کمال دهلوی خلیفه میر سید محمد ست که از مشایخ کبار شهر کالپی بوده علم و فضل و فقر و تصوف را علی وجه الکمال کسب نموده در باریک بینی و مضمون آفرینی علم تفرد برافراشته مثنوی راح و ریحان و دیوان اشعار شاهد کمال شاعری گذاشته

ما به پیغامی ز وصل آن سهی بالا خوشیم — سرو موزون گر نباشد مصرع موزون خوش است
صاحب راحت ز آئین مروت فارغ است — سایه نتوان یافت دیوار ز پا بنشسته را
چون باه تو بلند افتاد دست انداز یار من — مگر خواهد نشستن آفتابی در کنار من

افصح

افصح میر محمد علی خلف الرشید شاه میرزا رضوی مشهدی که آبای کرامش بجلالت حسب و شرافت نسب سرآمد اماجد روزگار بودند و امیر تیمور گورکانی بعد تسخیر خراسان جد امجدش مسمی بسید احیار را بسمرقند آورده با صبیه رضیه خویش کدخدا ساخت و این نسبت را سرمایه فخر و مباهات شناخت احفادش در سمرقند با کمال عز و شان صدرآرای دار القضای آن مکان اند از انجمله زمانیکه شاه میرزا بمقتضای کشش آب و دانه از توران بهندوستان رسید نواب سربلند خان میر بخشی بادشاه دختر نیک اختر خود در سلک ازدواجش کشید پس شاه میرزا برفاقت و ملازمت نواب آصفجاه سرمایه سربلندی اندوخته و بدارو غگی هفت چوکی ڈاک سلطانی و خطاب شاهنواز خانی چهره افروخت میر محمد علی افصح از همان بنت نواب سربلند خان بود و بعد سن تمیز بامر شاهی بهمراهی همت یار خان ناظم صوبه بیجاپور بهمت مردانه بسر مینمود تا آنکه همت یار خان ناظم بر سر همت خان حاکم کرنول بطریق تاخت رسید و کار بمجادله و مقاتله انجامید دران معرکه افصح اشجع بعد کشش و کوشش فراوان بمعیت ناظم جادهٔ عدم پیمود و این واقعه در سنه یکهزار و یکصد و پنجاه بود

تا خرامان بچمن آن قد دلجو شده است — سرو انگشت تحیر بلب جو شده است
دل خرابی میکند از زلف تدبیرش کنید — دست و پائی میزند دیوانه زنجیرش کنید

افضل

افضل پانی پتی که منعوت بجوش فکرتی و نیکو فطرتی بود در اوسط مائه ثانی عشر جهان ادنی را پدرود نمود

عالم خراب حسن قیامت نشان کیست — دور کدام فتنه گرست و زمان کیست

غمت هر دم بدلهای شکسته		بود چون سنگ بر پای شکسته	
برشکم از شکست دل خبر داد		ترا ودمی زمینای شکسته	

فا افضل

افضل شاه محمد افضل از اولاد شاه ابو المعالی بود که از اکمل اولیای لاهور است و این افضل در فضلاء زمانه و سخن سنجان یگانه معدود و مشهور شیخ ناصر علی سرهندی او را از شعرای معنی آفرین می شمرد و از مضامین تازه اش حظی می برد ؎

نوشتم نامه از فریاد دل بر پا قیامت شد   نمیدانم قلم یا صور محشر بود در دستم

فا افکار

افکار از موزون طبعان سمرقند و از شاعران فکر بلند ست ؎

ای زرد کرده روی بپیوند خویشتن		چون نی مباش اینهمه دربند خویشتن
تلخ ست بسکه کام من از شهد روزگار		خون میخورم چو گل ز شکر خند خویشتن

فا افلاکی

افلاکی از خوش خیالان خطهٔ تبریز بوده بپای اندیشه آسمان پیما افلاک مضامین عالیه پیموده ؎

زآب دیدهٔ من سرو ناز پرورهٔ من   چنان رسید که افگند سایه بر سر من

فا اقدس

اقدس عبد الواسع خلف الصدق قدسی محمد خان ست منشأ و مصحفش ملک هندوستان مثنوی لطیف دارد دران می نگارد ؎

دران گلشن شمار بید مجنون ؛   ز تار زلف لیلی بود افزون ؛

ربا‌عی

از من بجهی نیست سخنهای بلند		گر نسبت قدسی ست بقدسم پیوند	
بیصرفه کنم نقد سخن صرف آری		قدر زر میراث ندانند فرزند	

فا اکبر

اکبر از معماران صفاهان ست در تعمیر ابیات موزون و ترتیب دیوان مضمون از اعجوبه کاربندان ربا‌عی

آنکس که بنفس خود دلیری دارد   با خویش همیشه سوز و دردی دارد

سا گر خاک شود دشمن چو برباد رود   غافل نشوی که بازگردی دارد

اکبر میرزا اکبر از موزون طبعان دولت آباد دست و در مثنوی گوئی یگانه اوستاد و دو مثنوی وی قابل استناد ست

ندامت کنم و دست ارحیم کند   شکست توبه ام آواز الکریم کند

اکبر میرزا اکبر قزوینی ست طبعش با کمال رنگینی ست

بتمکینی غمش دردل نشسته   که گر وصل آید از جا بر نخیزد

اکسیر میرزا عظیما اصفهانی از تلامذه فایض ابهری ست انفاس موزونش اکسیر اعظم مس سخنوری در هندوستان رسیده بلباس سپاهگری میگذرانید و دیوان و مثنوی او برتبه قبول اساتذه رسیده

جلوهٔ آن سرو قامت دیده ام   من بچشم خود قیامت دیده ام

الفت تخلص راجه الفت رای بهادر فرزند رشید راجه لالجی بهادر قوم کایته لکهنو ست دستگاهش بر اصناف نظم از قصیده و غزل و رباعی و مثنوی قوی راجه لال جی بهادر در سلطنت لکهنو بعهدهٔ بخشی گری ریاست ممتاز بود و بعدش در خلافت واجد علی شاه راجه الفت رای بهادر تا دم مرگ سرانجام همان عهده نمود بسکه موزون طبع بود باصلاح مولوی احسان ابعد آنامی نظم و نثر سنجیده بطرز اوستاد خود می نگاشت و بحکم الناس علی دین ملوکهم باوجود صنم پرستی میل بمذهب تشیع و اهتمام در تعزیه داری و ترتیب مجالس عزا جناب سید الشهدا علیه التحیة و الثنا داشت تخمیس هفت بند کاشی پرداخته اینک خامه اعم بثبت بعض مخمساتش چشم و گوش ناظرین و سامعین نواخته

السلام ای ذات پاکت کعبهٔ علم و یقین		السلام ای مدح تو آیات قرآن مبین
السلام ای سایه ات خورشید رب العالمین		السلام ای پایه ات تاج سر عرش برین

آسمان عز و تمکین آفتاب داو و دین

ابر نیسان از کف جود تو گوہر یافتہ آسمان از مہر مہرت زیب دیگر یافتہ	کوہ از فیض نگاہت لعل احمر یافتہ ای سپہر عظمت از فرّ تو زیور یافتہ

آفتاب از سایۂ چتر تو افسر یافتہ

نیست اہل آسمان را بر درت بی اذن بار ہر چہ ناممکن بود آید ز تو بر روی کار	میکند گردون طواف روضات لیل و نہار از غبار درگہ عرش احترامت آشکار

کیمیاگر نسخۂ گوگرد احمر یافتہ

الفت لالہ اوجاگر چند قوم کایتھ ماتھر عظیم آبادی ست در ساحت دلش از الفت سخن وارباب سخن آبادی برای اصلاح سخن بخدمت میر محمد علیم تحقیق سمرقندی میر سید ولا نجر متخلص گشتہ من بعد بالفت الفت گزید ؎

در آمد شام غم در سینہ حسرت نام مہمانی
ز داغ دل کشیدم بی تکلف پیش او خوانی

الفت میرزا عبداللہ از خوش طبعان خراسان و سیاحان ہندوستان جنت نشان ست ؎

طلب دوبارہ خوش آیندہ نیست سائل را
کریم گر ہمہ عمر دوبارہ می بخشد

الفت میر محمد حنیف برادر بزرگ سید محمد افضل ثابت الہ آبادی بود و سید ثابت در تاریخ وفاتش کہ سنہ الف و مائۃ و ثلثین ست این مصرع موزون نمود ع حیف الفت جہان باقی نماند و این رباعی از کلام الفت باید خواند ؎

فریاد رسا دمیکہ محشر باشد مفر ست بدو زخم کہ نتوانم دید	ہر چند کہ نامہ ام سیہ تر باشد جائیکہ درو تو وحید ر باشد

الفتی راجہ پیاری لال قوم کایتھ از موزونان عظیم آباد ست مثنوی نیرنگ تقدیر و دیوان اشعارش مطبوع طبایع شاد و ناشاد میر منشی بادشاہ اکبر شاہ ثانی بود و با ارباب کمال طرح الفت و خلق مرعی میفرمود ؎

چون غنچہ جز سکوت نباشد بیان ما
پیچیدہ شد زبان سخن در دہان ما

هرگز بشکوه وا نکنم لب ز اهل بزم … چون شمع زیر تیغ بود گر زبان ما
اندیشهٔ مآل نیاید ز ما درست … در دست دیگریست چو سود و زیان ما
نام و نشان بخلق برآرم اگر مرا … سازد نشانهٔ غمزهٔ ابرو کمان ما
در دشت پر بلای جنون نیست الغی … جز موج ریگ اشک روان کاروان ما

القائم؟

القائم محمد صادق شاهجهان آبادیست از شاگردان میرزا عبد القادر بیدل بود و در تاریخ گوئی مدعی اوستادی ست

آمد بهار و نالهٔ ما آتش زبانه شد … هر شاخ گل جنون مرا تازیانه شد
هست از فیض سحرگاهی لبالب خوان ما … شیر مال صبح چون خورشید باشد نان ما

رباعی

القانع که بشهر او د معتکفی … در بند غذا و جامهٔ مختلفی
آتش بخور و خنده زن عشرت کباب چون … در کوه نشین بیاد واهی الفی

القاضی؟

القاضی معروف بالقاضی میرزا شرف الدین از شاه اسمعیل ثانی ست بذهن و ذکا فطری در سخن سنجی و سخن دانی سفاک و غدار و فتنه انگیز و واقعه طلب بود و فوج سلطان روم را بر سر ایران آورده همراه ایشان پانصد و آخر در سنه اربع و ثمانین و تسعمایه جادهٔ آخرت پیمود

رباعی

چون شیر درنده در شکاریم همه … دایم بهوای خویش یاریم همه
چون پرده ز روی کارها برخیزد … معلوم شود که در چه کاریم همه

الهام؟

الهام میرزا شریف اصفهانی ست زبانش بالهامات غیبیه در خوش بیانی از وطن بهندوستان رسیده و لبیک گلگشت این گلستان بر گردید ست

دل چه شد لب بشکوه وا نکند … شیشه تا نشکند صدا نکند
ز شمع گریه لطفش بود عمر بیست … بلکه عمر اینقدر وفا نکند

الهی حکیم صدر الدین هندوستانی از اطبای عهد جهانگیری و شاهجهانی ست مخاطب بخطاب مسیح الزمان و از اتقیاء عصر و صلحاء دوران بوده برای تحصیل شرف حج و عمره بکر آهنگ حجاز فرموده در انشاد نظم بی نظیر و کلامش دلپذیر ست

برگل فتاد چشم تو در عالم خمار — کیفیت از شراب فزون شد گلاب را

الهی میرزا مهدی اصلش از تبریز مولد و منشأش اصفهان ست خوش فکر و خوش خیال و خوش بیان در سن تمیز همت بتحصیل علوم گماشت و بتکمیل فنی نپرداخته خود را در رهی علم مستغفر می انگاشت ست

سخت می ترسم بحسرت انتظارم بگذرد — رفته باشم از خود آنساعت که یارم بگذرد

ای که خاکم را بباد از جلوهٔ خود داده — آنقدر بنشین که از پشت غبارم بگذرد

امام امام قلیخان فرمانروای ریاست بخارا بود و بعدل وجود و طبع وجودت طبع قصب السبق از اقران می ربود رباعی

در عالم اگر سینه فگار لیست منم — گر در ره اعتبار خوار لیست منم

در دیدهٔ من اگر فروغیست تویی — بر خاطر تو اگر غبار لیست منم

امامی تخلص خواجه امام الدین معروف بخواجه امامی ابن قاضی خان ابن خواجه بادشاه بنارسی متوطن شهر لکهنو ست در نظم و نثر طبعش سلیم و ذهنش مستقیم و فکرش نیکو تلمیذ رشید میرزا محمد حسن قتیل و رسالهٔ قافیهٔ منظوم برموز نی او و لیل گویند در فکر نظم طبعش رسا بود از ین رو اوستادش از دخل در اشعارش منع می نمود در آخر عمر رفاقت تاج الدین حسین خان کنبو گزیده در کانپور از دست یکی از ملازمان خان مذکور شربت شهادت چشید ترکیب بندیکه در مرثیهٔ اوستاد خود برشتهٔ نظم کشیده چند اشعارش درینجا ثبت گردیده ست

شد چه امروز که چاک ست گریبان سحر — شد چه امروز که برخاست ز شش سو و جگر

شد چه امروز که در باخت فلک صبر و قرار — شد چه امروز که گردست زمین خاک بسر

کرد رحلت بگرامر وز قتیل مسکین — که محیط ست غم او ز فلک تا بزمین

از بند دیگر

زلیست مشکل شده هر پیر و جوان از این غم — گشت هر مرد و زن از اشک روان غرق بهم
وای بر زندگیم وای بحالم هیهات — که قتیلم رود و من بکشم بار حیات

واز مصرع اخیر این قطعه تاریخ صوری و معنوی وفات میرزا قتیل برآورده قطعه

چون ازین دار فنا رفت قتیل استاد — سوی فردوس برین گشت جهان تیره و تار
سال تاریخ وفاتش ز حساب ابجد — بهزار و دو صد و سی و سه هجری بشمار

وابتدای رسالهٔ قافیه بدین طرز کرده

پس از حمد خدا نعت پیمبر — ز بعد مدح شاه عدل گستر
همان بهتر ره تعلیم پوییم — بتوصیل قوافی جمله گوییم
امامی اینقدر علم قوافی — برای شعر فهمی هست کافی

امامی مولد و منشائش بلده خلخال امام شاعران شیرین مقال است رباعی

باخلق خدا سخن بشیرینی کن — اظهار نیاز و عجز و مسکینی کن
تا بر سر دیده جا دهندت مردم — چون مردم دیده ترک خودبینی کن

امامی هروی از شعرای اهل فضل و کمال است و در فصاحت و شیوا بیانی و بلاغت و شیرین زبانی سرآمد اقران و امثال مجد همگر او را بر شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی ترجیح مینهاد مگر این تفضیلش مقبول ناقدان سخن نیفتاد و این امامی اوقات گرامی در کربان میگذرانید و برین نهج سخن میراند

رباعی

عزتی دیگر بود در دامن صحرا مرا — میگذارد هر کجا خاریست سر در پا مرا
رازی که از و عقل پراشفته شود — با بیخبران کجا توان گفته شود

امامی

امامی

ادراک کجا بکنه این نکته رسید ~~ الماس نگارگی قوان سفته شود

امان امان الله که در موضع قتیان مضاف به نطنز است مطبوعهٔ عدم پا بمعمورهٔ وجود گذاشت و بعد رشد و تمیز اکثر اوقات در هرات اقامت داشت مردی فهمیده و سنجیده و مهذب و عابد و قانع بود و علوم ظاهری و باطنی و اخلاق حسنه را جامع سه

روز در فکرم که شب دل هیچو چون خواهد شدن ~~ شب درین اندیشه‌ام تا روز چون خواهد شدن

مانند پیکان تو در دل میکنند در حیرتم ~~ زینکه میگویند از جای برون خواهد شدن

امانت لاله امانت رام از شاگردان میرزا عبدالقادر بیدل ست و در انداز سخن سنجی بهنجار اوستاد خود مائل سه

میگرد و بلند از خاک هم باد مزار ما ~~ که نشنید مبادا بر دل خوبان غبار ما

خاک بر سر میکنم از روزگار ما مپرس ~~ گرد باد م از عروج و اعتبار ما مپرس

شکر لله نقش پای مه جبینی یافتم ~~ آرزوی سجده میکردم زمینی یافتم

در دل من تا خیال زلف او پیچیده است ~~ کشور هندوستان و ملک چینی یافتم

ای امانت یارم از هر کس نظر دزدیده است ~~ من بسوی خود نگاه شرمگینی یافتم

امانی ملا عبدالله کرمانی ست بهندوستان رسید و ملازم میر جمله شهرستانی گردید شیرین زبان و شیوا بیان بود دیوانش قریب ده هزار بیت موجود سه

آنرا که همیشه خصمی خویش فن است ~~ رباعی ~~ پیوسته قبای عشق نقش بر تن است

آنکس که بالتفات دنیا نازد ~~ مردیست که شوکتش بپهلوی زن است

امانی میر امانی کابلی از سادات عالی نژاد ست و بر اقسام نظم قادر و در تاریخ گوئی اوستاد بعهد اکبر بادشاه در سنه نهصد و هشتاد و یک رخت بهندوستان کشید و در شهر جونپور رضا ست تاریخی

از خانهٔ زین بر زمین رسید طائر روحش از قفس قالب پرید سه

سینه چاک ست و جگر ریش و دل افگار مرا ~~ کرد عشق تو بصد درد گرفتار مرا

آه صد آه که سوز جگر و آتش دل ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کرد رسوای جهان عاقبت کار مرا
دل بفکر آن دهان در تنگنای حیرتست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ حیرتش رو داده از جائی که جائی حیرتست

امتی ابراهیم خراسانی ست از معتمدان دولت سلطان حسین میرزا گورگانی در نظم و نثر مشارالیه بالبنان بود و در سنه نهصد و چهل و یک سیلاب آب شمشیر اوزبکان کاخ جانش را با خاک برابر نمود ــه

در چمن یار چو با آن قد و قامت برخاست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ سرو بنشست ز دعوی و قیامت برخاست
جان رفت و عمرهاست که در انتظار تو ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ در دیده ام بدل نفس و اپسین خویش
سرکشیها لاله رویان را بود از عاشقان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ شعلهای آتش از خاشاک می آید برون

امتیاز میر محسن از ملک مدراس ست سنجیده مقال و موزون الفاس در سنه تسعین و مائة والف در گوشه هر قدار سید این شعر از کلام موزونش بگوش رسید ــه

از عدم رنگین کفن گردیده می آید برون ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ غنچه سیدار دگر در سینه پیکان ترا ٭

امداد میر امداد علی بلگرامی طبع گرامی او محمد خوش بیانی و شیرین کلامی ست ــه

بغم مردیم و فکر ما نکردی کاش میکردی ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مسیحا بودی و احیا نکردی کاش میکردی

امید میرزا امتیاز از اکابر شهر بلخ و بدیوانی انجا عز امتیاز داشت و در همان بلده جهان گذران را گذاشت ــه

تا گشت شمع روی تو از انجمن جدا ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ پروانه در فراق جدا سوخت من جدا
هر یک بیاد زلف و رخش میخورند خون ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ریحان جدا بنفشه جدا یاسمن جدا
از یک کرشمه تو که دادی بکوه و دشت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مجنون جدا هلاک شد و کوهکن جدا

امیر امیر بیگ نظمتری از مجاوران مشهد مقدس رضوی ست طبعش را با سخن گستری و نکته پروری عهد ذهنش را با دقائق علم حساب و فن سیاق نسبت جاوی محوی ــه

هیچکس ننشست پیش من که گریان برنخاست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ در غمت نگریستم جائی که طوفان برنخاست

پیشت حکایتِ دلِ شیدا نمیکنم   دارم شکایتی ز تو اما نمیکنم

امیر سید امیر حیدر ابن میر نور الحسین ابن میر غلام علی آزاد بلگرامی ست از فضلاء نامی و علماء گرامی نوزدهم جمادی الاولی سنه خمس و ستین و مائة و الف در قصبهٔ بلگرام بعرصهٔ شهود شتافته و بعد سن شعور در اورنگ آباد دکن در سایهٔ عطوفت جد بزرگوار خود تربیت کما ینبغی یافته از جمیع علوم بهرهٔ وافی بر داشت و مسائل فقهیه خیلی مستحضر داشت عهدهٔ افتاء عدالت صدر دار الامارهٔ کلکته بکمال حزم و امانت و احتیاط و دیانت تا شانزده سال سر انجام داد و بعمر پنجاه و سه سال در سنه یکهزار و دوصد و هفده در اثنای سفر از کلکته بعظیم آباد در مرشد آباد در سیده بجادهٔ سفر آخرت قدم نهاد بهر پیشاد باد فروش بلگرامی بتاریخ وفاتش این مصرع گفت مصرع وای ویلا امیر حیدر رفت ٭ در شعر و شاعری و علم فارسی هم علم یکتائی می افراشت نسخهٔ منتخب الصرف و منتخب النحو یادگار گذاشت

سرو بالا نازنینی در نظر آمد امیر   از خرامِ قامتش بر من قیامتها گذشت
وجه خاموشی آن چشم نه بیزاری اوست   حرف ناگفتن او از ره بیماری اوست
این نگوییم که مرا از قفس آزاد کنید   در چمن موسم گل نام مرا یاد کنید
بسکه شب اعضای من لبریز از غم گشته بود   پیکرم از پای تا سر نخل ماتم گشته بود
پریشان باشد و هر کس که در کوی تو می آید   بزلفِ شوخ می نازم که بر روی تو می آید
بمیدانِ محبت تیغ و خنجر را که می پرسد   که قتلِ عاشقان از تیغ ابروی تو می آید
چو نرگس چشم خود را او برای مقدمش کردم   شنیدم تا بگلشن سرو دلجوی تو می آید
نمیخواهد امیر از چاره پردازان علاج خود   رفوی چاک دل از تار گیسوی تو می آید
تا اسیرِ شکنِ طرهٔ جانان شده ایم   حق علیم ست که بسیار پریشان شده ایم

امیر نامش خواجه امیر خان خلف الصدق خواجه پادشاه خان و نواسهٔ نواب قمر الدین خان بهادر و داماد نواب غازی الدین خان بهادر ست از احفاد خواجه عبید الله احرار قدس سره

واکابر دودمان امرای هندوستان و در دریای شرافت و نجابت بی بها در بقدر شناسی فرمانروای ملک اوده اقامت دار الریاسه لکهنو گزید و مشق سخن از میرزا محمد حسن قتیل بتکمیل رسانید در ترکی و فارسی و لطیفه سنجی و نکته رسی سرآمد اقران بود و بخوش خلقی و صحبت و مروت دلها اسیر بود رساله عروض منظومه اش خوب ست و عنوانش برین اسلوب

بنام عقل و دانش بخش آدم — بنام قطع ساز محنت و غم
بسیط خاک خوان وافر ازوی — موظف اهل دین و کافر ازوی

در نزع هم نکرد وحی ترک گوی ما — روزی نشد ز خنجرش آبی بجوی ما
گشت دو چارم در رهی آن شوخ برق آسا گذشت — زین گذشتن کس چه میداند چها بر ما گذشت
میرسید در گوشم از کویش صدائی شیونی — نامرادی در غم او شاید از دنیا گذشت
تو تا بر آمدی از خانه حیرت عجبی — ز دوری تو ز دیوار و بام و در میریخت

جائی نه نشست با دل جمع — هر کس که ز کوی یار برخاست
در ره گذرش چنان نشستم — گز هستی من غبار برخاست

بیرحم چه پرسی ز دم نزع امیرست — کان دل شده با نام تو آهی زد و جان داد
دل بیمار من از بس بیادش زار می نالد — بپرسش هر که آید بر من بیمار می نالد
امیر خسته زاد و راز تو سرشار جنون دیدم — گهی میخندد و گه گرید و گه زار می نالد
آن بیوفا رسید ببالین من امیر — آندم که کار من ز فراقش بجان رسید
گر کنم اظهار حال خود تو هم خواهی گریست — ناصحا از حال چشم اشکبار ما مپرس

امین

امین احمد قلیخان قمی که بعهد عالمگیری در هند آمده بزمرهٔ ملازمان شاهی منسلک گردید در سلطنت محمد شاه بادشاه برتبهٔ امارت رسید هنگام ورود نادر شاه در میدان کرنال از حضرت سلطانی دستوری حاصل کرده با نواب برهان الملک رفیق کارزار شد و در رزمگاه از دست برد موکلان قضا کارش زار گردید در کار ولی نعمت امانت جان بجان آفرین سپرد

وچنان از خود رفت که گاهی بغشش پی نبرد و ذهنی نکات آشنا و طبعی رسا داشت دیوانی مشتمل بر دو هزار بیت گذاشته

سرفرازیم ز پابوس تو ای مایهٔ ناز — سایهٔ سرو قدت کم نشود از سر ما
در کوی عشق یار قراری گرفته ایم — از خویش رفته ایم و کناری گرفته ایم

امین خواجه محمد امین کوچ از عماید و اکابر کاشان است دقیقه سنج و نکته رس و سخن سرای و سخندان رباعی

گفتم که دلم هست به پیش تو گرو	دل باز ده آغاز مکن قصهٔ نو		
افشاند هزار دل ز هر حلقهٔ زلف	گفتا دل خود بجوی و بردار و برو		

امین قاضی امین از خوش نفسان خوانسار است انفاس خوشش هوای باغ و بهار

از بس خیال آن مژه در دل خلیده است — تا گفته ام دل از نفسم خون چکیده است

امین محمد امین اسرائیلی اصلش از هندوستان و در بلدهٔ محمد پور ارکات بتوطن عزیمت گماشت و در سرکار نواب سعادت الله خان ناظم صوبهٔ کرناتک بعهدهٔ میر منشی سر عزت برافرا در نظم و نثر استعداد کامل داشت انشای گلشن سعادت و دیوان شعر یادگار گذاشته

نجابت هر کرا چون مهر با رفعت قرین باشد — اگر بر چرخ چارم رفت چشمش بر زمین باشد

ایضا او ستی مخموران بادهٔ سخن را صهبای نظمش هوش سر خوشی ست

زبسکه بی ادبی کرد تیشهٔ فرهاد — سر خجالت او تا بحشر در پیش است

ایضا فراهانی اگرچه زاد بومش فراهان بود ولکن بکمال عقیدت در نجف اشرف سکونت اختیار نمود رباعی

بشتاب بسوی نجف ای دل بشتاب	دریاب این فوز را بزودی دریاب		
چون خواب نجف عبادت یزدانست	خود را بنجف رسان و بر بستر خواب		

ایضا کرمانی کالهگری بود از کرمان نیکو سخن سنج و سخندان سه

سرو را پای رعونت در گل از رفتار تست	آب و رنگ این چمن صرف گل رخسار تست
هر پریشانی که جمع آوردم از زلف تو بود	مایه آشفتگی ها طره طرار تست

امینا لاهیجانی از حوالی لاهیجان بوده بخوشگوئی و نکته جوئی از اتراب خود سبقت ربوده

حاصل آزادگی از سرو پرسیدم گفت　　ابتدا گردن فرازی انتها افتادگی

امینا یزدی بدقاق معروف بوده و بدقائق سخن رسا و بدقت طبع موصوف است

فلک بهر که ستم میکند بجا دارد	بهوش باش که این گفتگو او دارد
عدوی تو از بیم زخم درشت	بزیر سپر زاده چون سنگ پشت

امینی نامش حسن و مشهدی مسکنش سخنش لطیف و لطائفش احسن است

خوش آنکه جان سپرد شب وصل یار خویش　　دیگر بروز هجر نینداخت کار خویش

انجام تخلص نواب عمدة الملک امیر خان بهادر است که از احفاد شاه نعمة الله ولی قدس سره بوده و از قرابت با سلاطین صفویه سر بآسمان می سود در عهد عالمگیری تا بیست و دو سال بصوبه داری کابل پرداخته و محمد شاه بادشاه او را بتقرب شاهی نواخته و در سنه یکهزار و یکصد و پنجاه و دو محمد شاه بادشاه برای استمالت نواب آصفجاه که بر تقربش حسد می برد و حضور نمی خود بحضور شاهی مشروط بمباعدتش از حضور کرده بود بصوبه داری اله آباد او را مامور نمود و بعد مراجعت نواب آصفجاه بدکن در سنه ست و خمسین و مائة و الف باز بادشاه او را از اله آباد بحضور طلبیده حل و عقد امور سلطنت برای رزینش مفوض فرمود و در سنه تسع و خمسین و مائة والف در صحن دیوان عام سلطانی بآب جمدهر یکی از اشقیای سنگدل سیراب شهادت گشته بر بستر خاک آسود امیری خوش خلق ظریف طبع لطیف مزاج بذله سنج نیکو نهاد بود و در موسیقی و سخن سرائی استاد است

مارا هوای گلشن و باغی نمانده است	ای بوی گل برو که دماغی نمانده است
باوج بیکسی ما پر هما نرسد	رسیده ایم بجائی که کس بما نرسد

سرمه‌ٔ آیینه آورد که در انجمنش	بود منظور که حیرت و خاموشی ما
انس این مرگ به از زندگی صد سال ست	باعث آمدنش گشت کفن پوشی ما
چشم بیمار تو بیمارم کرد	آه یک غمزهٔ تو کارم کرد
نرسد جان بلب از ضعف مرا	غم عشق تو چنان زارم کرد
ایام بهار آمد و شورش بسر افتاد	صد چاک مرا همچو گل اندر جگر افتاد
شاید خبر از اثر نالهٔ من نیست	در بحر و بر از شعلهٔ آهم شرر افتاد

انسی

انسی اسماعیل بیگ شاملوست ذهنش رسا و طبعش نیکو اولا بملازمت خانخانان میگذرانید پایان کار بحضور شاهجهان بادشاه رسید و در سنه یکهزار و بست و شش از دست تشنه خونی شربت شهادت چشید

آنرا که عقل بیش غم روزگار بیش	دیوانه باش تا غم تو دیگران خورند

رباعی

در کوی تو ساکنان سنگین هوس اند	با آنکه ز ضعف تن سوار نفس اند
پروانه چسان ز گرد فانوس روند	مرغان محبت از برون قفس اند

انصاری

انصاری تخلص خواجه عبد الله ابو اسمعیل انصاری شیخ الاسلام و زبدهٔ محدثین و فقها عصر و سر حلقهٔ مقربان بارگاه باریست نسبش بحضرت ابو ایوب انصاری میپیوندد طبع مقدسش مضامین پاکیزه در اشعار عربی و عجمی بحسن ترکیب می بندد تصانیفش بر فضل و کمال او دال است از انجمله منازل السائرین در علم سلوک شاهد حال چندین هزار اشعار فصحای عرب بر زبانش بود و شش هزار ابیات عربی خودش نظم فرموده در سنه ست و تسعین و ثلثمائه در قندهار از زاویهٔ بطون با لصومعهٔ شهود گذاشت و هشتاد و پنج سال چشم بنظارهٔ عالم ظهور واداشته در سنه چهار صد و هشتاد و یک بسیر سفر آخرت قدم برداشت مناجاتش مشهور است و اشعار گهربارش برالسنه مذکور رباعی

ای روی تو ماه عالم آرای همه — وصل تو شب و روز تمنای همه
گر با دگران به ز منی وای بمن — ور با همه کس همچو منی وای همه

رباعی

من بندهٔ عاصیم رضای تو کجاست — تاریک دلم نور صفای تو کجاست
ما را تو بهشت اگر بطاعت بدهی — آن بیع بود لطف و عطای تو کجاست

رباعی

مست تو ام از باده و جام آزادم — صید تو ام از دانه و دام آزادم
مقصود من از کعبه و بتخانه توئی — ور نه من ازین هر دو مقام آزادم

انصاف

انصاف محمد ابراهیم اگرچه زاد بومش پنجاب مگر اصلش از خراسان است طالب علم لطیف سنج خوش فکر و نیکو بیان بود مشق سخن از میر معز موسوی خان فطرت نمود و در عنفوان شباب اوائل مائه ثانی عشر ازین عالم انتقال فرمود

منظر ظلمت نباشد جز غبار هستیم — میکند روی زمین آئینه داری سایه را
حائل خورشید وحدت گشته سیماهای ما — چون زمین از پیش بردارند [illegible]
نگاه شرم از پرکاریش انداز میگردد — حیا از سوختن آئینه دار ناز میگردد
ز تنگی آن دهن سازد سخن را از صدا عریان — طپیدن چون فراهم میشود پرواز میگردد

انصاف

انصاف میرزا علی نقی خان خلف نقد علیخان ایجاد داد سخن بکمال انصاف میداد در بدو توجه بنظم متخلص بصبا بود و بعد ازان انصاف اختیار نمود طبع برگزیده و فکر سنجیده داشت در سنه خمس و تسعین و مائة و الف این خاکدان را گذاشت ۱۱۹۵

بروی کرسی زانوی خود نشانیدست — ز عرش هم گذراندی دماغ آینه را
حیا نباید داد چین را بر جبین زاهر گرد آن — دخل بیجا میکند در سینه [illegible]
نمیگوید دلم از ترس آن آئینه مائل را — که غیرت نیست بیدن حرف زبان رو و مقابل را

روی او دیدم نمودم محو داغ خویش را — صبح روشن شد زدم دامن چراغ خویش را

در گلستان آمد و رنگ از رخ گلها پرید — از برای عندلیبان این گل دیگر شگفت

نی همین آن شوخ خودبین محو تمثال خود است — دیدهٔ آیینه هم حیران اقبال خود است

چالاکی نگاه تو نازم که سوی من — دیدی چنانکه چشم ترا هم خبر نشد

خط بدور عارض تو خودنمائی میکند — این مسلمان زاده کافرماجرائی میکند

نشد مقدور دل کز زلف جانان دست بردارد — کرا ممکن که از سررشتهٔ جان دست بردارد

نسبت پیداست مثل خود نمی بیند کسی — سینه هم آیینه در دستش که هشیارش کنم

دست هیچ سر زلف تو شوم شانه مثال — که نیفتاد بدستم به ازین سلسله

انند کنبلی از قوم کاتهان بوده پدرش رای بنگالی داس در زمرهٔ منشیان محمد شاه پادشاه (موضعیست در حوالی اکبرآباد ۱۲ منه) عز و امتیازی حاصل نموده انند چنانکه در علوم هندیه علم یکتائی می افراشت همچنان از فارسی هم بهرهٔ وافی داشت اگرچه از بدو تمیز مائل بآزادی و بی تعلقی بود لکن بعد فوت پدر دست از دامن تعلقات چیده در بندرابن که از معابد عظیمهٔ عبدهٔ اصنام هند است اقامت اختیار نمود و کتاب رامائن را که از کتب معتبر هندوان است از زبان سنسکرت بزبان بهاکها مترجم ساخته و در هنگامهٔ احمد شاه ابدالی بضرب شمشیر یکی از مغول در مقام خود جان باخته دم رسیدن تیغ بسرش این بیت بدیهه گفته و گوهر مضمون آبدار سفته

ای زخم نصیبان ترا عار ز مرهم — قربان سر تیغ تو یک زخم دگر هم

رباعی

بالین همه شب ز اشک من تر گردد — بستر ز من برگ گل اخگر گردد

خواب آید و در دیدهٔ من بیند آب — از غرق شدن ترسد و بستر گردد

انور ملا نور محمد از صائدین غزلان تازه مضامین شهر لاهور است و در شعرای عهد جهانگیری و شاهجهانی بصید مضامین برجسته معروف و مشهور است

شب حدیث زلف او در مجلس احباب بود ‌ ‌ ‌ دیدهٔ خورشید زین افسانه گرم خواب بود

انور تخلص نور الدین محمد خان بهادر که از احفاد نواب انور الدین خان بهادر شهید گوپاموی فرمانروای ملک کرناتک و مهر انور سپهر نکته رسی و دقیقه یابی بود دو دیوان فارسی وی که در اول انور و در ثانی دل تخلص گزیده در ملک مدراس موجود و بحضور نواب امیر الهند والاجاه محمد علی خان بهادر خلف الصدق نواب انور الدین خان بهادر رتبهٔ وقعتی و منزلتی داشت و در سنه یکهزار و دو صد و دوازده جهان گذران را گذاشت

دل ز گیسوی تو شد همچو پریشانیها	گرد در کار جنون سلسله جنبانیها
بیک لطف سخن آن شوخ صد دل میتوان بردن	بلای طاقت فرهاد شد شیرین بیانیها
در شکن زلف یار کرد دل آخر قرار	عشق تو دیوانه را برد و بزندان گذاشت
سینه از بسکه وحشت آباد است	طفل اشکم رمیده می آید
گل بخود و نرگس نگرانست درین باغ	یارب نگران آفت جانست درین باغ
زبان چاک گریبان گل که مینالیست	اگر بنالهٔ شگفت ترجمان بلبل
دو بالا میکند تاریکی شب ظلم ظالم را	من از خیال سر زلف بتان بسیار می ترسم

آشفته موهن لال نام و کایتهه از اقوام بود دار السلطنت لکهنو او را وطن و مقام و نیکو لب و لهجه و شیرین کلام بود

نوبهار سر شاک گلگون کرد	رشک گلدسته آستین مرا
چاک یکدست کرد دست جنون	جیب و دامان و آستین مرا
در نقاب ابر بیند گر ببیند آفتاب	در تنکی تاب آورد آن روی آتشناک را

اوستاد شیخ محمد یار علی خلف امیر الدین آزاد است موزون طبع خوش خلق نیکو نهاد

چون آن بت جفا جو از من خبر ندارد	دانم خدا بر حمت بر من نظر ندارد
نقاش در شبیهش نقشی کمر ندیدم	یا تو نظر نداری یا او کمر ندارد

اوستاد چون کشاید گستاخ چشم بروی — خورشید بر رخ او تاب نظر ندارد

ایزدی — ایزدی از سخن طرازان خطهٔ شیراز ست و در زمرهٔ تلامذ ایزدی از اقران ممتاز

رباعی

در کنج غم از نیک و بد هر که و مه — در جیب سری کشیده ام همچو گره
تا وا رهم از زخم زبانهای چو تیغ — مسمار زدم ز خوف بر لب چو زره

ایزدی — ایزدی محمد شریف از موزون طبعان شهر قزوین ست در شعر و سخن طبعش رنگین و معنی آفرین رباعی

ای آنکه براه عشق بشتافته — وز نیش محبت رگ جان کافته
بیهوده شکایتی بهم بافته — گویا غم دوست رایگان یافته

ایمان — ایمان شاه میر کاصلش از سهارنپور است مرد فهمیده و نجیب و عذب البیان ست

با صاف دل مجادله با خویش دشمنی ست — هر کس کشد بآینه خنجر بخود کشد

ایمان — ایمان ملا مومن تبریزی درویش مشربی بود با هر نکته ریزی و سحر انگیزی ست

نه جنبی و نه دل تا روی دل تا این و آن بینی — نیابی خویش را تا خویشتن را او میان بینی

ایمان — ایمان مولوی رحم علیخان فرخ آبادی مولف تذکرهٔ منتخب اللطائف خلف بهره مند خان ابن نواب بدل خان ست در علوم عربیه و فارسیه و دیگر فضائل انسانیه فرید العصر و وحید الزمان ما دام الحیات بتدریس و مذاکرهٔ علمی اشتغال داشت در سنه ست و عشرین و مائتین و الف ازین جهان گذران گذاشت سید غلام رسول پروانهٔ بلگرامی تاریخ وفاتش چنین از رشتهٔ نظم کشیده قطعه

آن عالم عالی مذاق و نکته رس — بود طبعش در فضائل منجلی
کرد چون آهنگ جنت گفت دل — رفت ایمان با حیا پیش علی

این چند ابیات از کلام اوست و چه نیکوست

قد موزون او ز خویشم برد میکنم سیر عالم بالا

در دست زلف یار فتاده ست کار ما جز اضطراب نیست دگر اختیار ما

تا شد ز بخت تیره پس از مرگ هم نرفت جز دود نیست شعله شمع مزار ما

تا من بمهر تست چه پاره دل چکنم نیست در ستاره دل

شد من چنین فلک و دهر بیوفا دیدم بهر که یار شدم سر بسر جفا دیدم

دل بیتاب بیقراری کو اینقدر تاب انتظاری کو

از من بی نشان مجنونا می کشته عشق را قراری کو

ایوب خلف الرشید خواجه ابوالبرکه کشی بود بتاسی والد ماجد خویش دخلی در نظم میفرمود

آنکه رستیم چه اندیشه رحم از یادش شرمی از سابقه بندگی ما بادش

حرف الباء الموحده

بابر تخلص سلطان ابوالقاسم بابر میرزا خلف الصدق بایسنغر میرزا ابن شاهرخ میرزا ابن امیر تیمور گورکانی ست و این بابر غیر ظهیر الدین محمد بابر بادشاه از احفاد صاحب قرانی ست بعد رحلت بایسنغر میرزا در سنه خمس و خمسین و ثمانمائه بر مسند ایالت هرات نشست و برای تسخیر عراق و خراسان و مقاتله و مجادله برادر بزرگ خودش سلطان میرزا که فتح و ظفر بست برادر را از میان برداشت و بالاستقلال بابر بر سلطنت آبائی گذاشت بادشاهی بود عالی همت و الانصاف جامع اوصاف سلطانی و بکمال داد گستری و رعایا پروری الانسان العین میمون انسانی بود در جود و سخا و بذل عطا بجائی رسید که در پنج سال مدت سلطنت خود همگی خزائن و دفائن آبای عظام خویش بسان خزف پاشید و بتاریخ بیست و پنجم ربیع الآخر سنه ستین و ثمانمائه ازین دار غرور بسرای سرور شتافت

گزیده و در مشهد مقدس مدفون گردید

گفتم بیا چه چاره کنم در غمم تو گفت — اینجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست

رخ تو مطلع صنع اله می بینم — برین حدیث دو چشمت گواه می بینم

باسطی بنده علی خان نام داشت پدرش میر حبیب الله از ولایت سوی هندوستان قدم برداشت در کابل رسیده با دختر شیر افگن خان خلف عبد الرزاق پانی پتی که از نبائر خواجه عبد الله هراتی و از امرای عهد محمد شاه بادشاه بوده کدخدا شد و منصب شش هزاری و خطاب غیرت خان عز امتیاز یافته صاحب کوس و لوا شد بنده علیخان از بطن همان عفیفه متولد شده بعد کسب علوم و فنون در زمره منشیان شاهی جا یافت و شده شده بعد خطاب جد مادری خود شیر افگن خان و منصب شش هزاری چهره بر تافت و هنگام هنگامه هرج و مرج سلطنت دهلی در سنه ستین و مایه و الف از شاهجهان آباد به لکهنو شتافت و بحلقه ارادت شاه عبد الباسط لکهنوی قدس سره درآمده به باسطی متخلص شده تخلص سابق را که سبقت بود گذاشت و در مشق فن سخن از میر ثابت اله آبادی و شیخ علی حزین لاهیجانی و میر شمس الدین فقیر دهلوی یکی بعد وفات دیگری اصلاح برداشت رباعی

برهم زن کار گر رقیب بدخوست — صد شکر که خوی یار با من نیکوست

پیوسته ازین شغل دلم خرسند است — دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست

رباعی

آن گلرخ شوخ دلستان را آرید — وان لاله عذار نوجوان را آرید

یا در قدمم او برسانید مرا — یا بر سرم آن سرو روان را آرید

رباعی

در وصف جمال تو چه تقریر کنم — وز خوبی حسن تو چه تحریر کنم

کیفیت وصل تو چسان شرح دهم — این خواب ندیده را چه تعبیر کنم

وطویل الیدا ز ارشد تلامذهٔ مولوی احسان الله ممتاز آنامی بود سراپای منظومی مسمی بمرآة الجمال و دیوانی مختصر و نثری دلفروز مسمی بشعلهٔ جانسوز بحالت حیات مرتب نمود در فکر انشا و انشاد انواع نظم و اصناف نثر بود مگر از استعجال محصلان اجل مهلت نیافت و بعد عشرهٔ دومی از عمر خود به روضهٔ رضوان شتافت دلهای اهل درد ازین واقعه چه غم و غصه که نخورد بلی این ماتم سخت ست که گویند جوان مرد ۵

شعله ز عشق جسم و جان مرا — شمع سان سوخت استخوان مرا

بتپش سوختم چو پروانه ؛ — داد خاکسترم فشان مرا ؛

ز قیس آن ماه رو جا کرد در آغوش من امشب — ز حسرت بیقراریهاست فانوس خیالی را

رباعی

خط تو که مشک تر بکافور سرشت — بر صفحهٔ دل خط غباری بنوشت

اندر دل خستگان چو نشتر که نزد — در سینهٔ بیدلان چو خاری که بکشت

رباعی

بیمار غمم آه بی شفا افتاده ست — درد من زار بی دوا افتاده ست

بگذشته ز من مرا گذارید بمن ؛ — کار من خسته با خدا افتاده ست

باقر حاجی باقر شیرازی ست که حرفهٔ جراحی می ورزید و بکمال اشتغال داشت چو کحل خامه کحل الجواهر روشنائی بچشم پیرویان الفاظ میکشید و به بیاض جریدهٔ السطور اشعار مرهم کافور بر دل معانی مجروح میگذاشت ۵

یار ما را از تمنا سیر نتوانست کرد — آفتاب این ذره را تسخیر نتوانست کرد

عمرها کوشید در آبادی ما روزگار — آخر این ویرانه را تعمیر نتوانست کرد

باقر میرزا باقر از مردم اصفهان بود زیور سخن را بجواهر نکات می آمود ۵

خیال خال او مرغ دلم را قوت میگردد — تبسم در لبش چون آب در یاقوت میگردد

ز جذب دوستداری پای من در نیم ره ماند — خدا نا کرده از طاق دل من گر گسی افتد

باقر میرزا باقر قاضی زاده تبریزی ست با بداع انواع سحر حلال در سحر انگیزی

غفلت کج نظران قائد دین باشد — چشم احول چو بخواب ست یکی بین باشد

چمن دیگر بکام قمریانست — ز عکس سبزه چو سرو روان ست

بر زمین نتوان فگندن هر که را بر پشت عشق — صورت منصور را بر دار می باید کشید

زاید دل مرده را هر گام گوری کنده است — میکند از سایه اش از بس زمین پهلو تهی

باقر میرزا باقر وزیر در اصل از سادات جزیره خارست و بوجه قیام آبای کرام او در بصره انتسابش بدانجا شد. جد امجدش سید کمال الدین ست از دختر زادهای شاه صفی الدین اردبیلی. خودش اولاً در دفتریان شاه سلیمان صفوی و آخر آبوزارت قورچی کلاه افتخار بر سر نهاده و در اواسط مائة عاشر بمصیبت مرگ افتاده

هیچ میدانی چها ای سرو قامت میکنی — میکشی و زنده می سازی قیامت میکنی

حیف صد حیف که بر زود بهم می آید — زخم شمشیر تو چون نقش نگین می بایست

چون کرم پیله تا ز نظر رفت روی دوست — بر خود تنید مردم چشم نظاره را

تابوت کشته تو چو از دور شد بلند — آواز الامان ز لب گور شد بلند

اضطراب دل نمیدانم ولیکن نامه ام — همچو نبض خسته بر بال کبوتر می طپد

چو تسبیحی که تارش بگسلد چون از نفس افتم — ز کار بسته ام صد عقده مشکل فرو ریزد

باقر ملا باقر شیرازی ست وظیفه طبعش دقیقه سنجی و نکته پردازی از وطن مالوف رخت بهندوستان کشید و ملازمت علی ابراهیم خان خلف علی مردان خان عالمگیری گزید

چون خرامان در چمن آن سرو موزون میشود — در میان لاله و گل سر بسر خون میشود

باقر ملا باقر از نواحی صفاهان بود و در شعر و معما سحر کاری مینمود

ماه من از خانه چون آهنگ صحرا میکند — جلوه امروز را از ناز فردا میکند

زعفرانم بدل بمرجان شد　　　سیلی روزگار را نازم

باقر در سادات صحیح النسب یزد معدود است و در اقران و امثال بخوش فکری و نکته سنجی محسود رباعی

آنشب که بلا بدین ستم کش بارد　　از دیده همه شراب بیغش بارد
در گریه ندیده ام بدین بوالعجبی　　کز دیده بجای آب آتش بارد

باقیا کاشانی از باقیان ارباب خوش بیانی ست

شامم فراق بیتو زبس خون گریستم　　یک عمر چون عقیق چراغم در آب سوخت

باقی بلخی دانشمندی موزون طبیعت عشق طویت ست

چو او را تکیه بر دیوار دیدم مردم از حسرت　　که این فرسوده قالب خشت آن دیوار بایستی

باقی دماوندی از مردم دماوند صاحب طبع ارجمند و فکر بلند ست

نخست آن سنگدل با بیدلان آمیختن گیرد　　چو وصلش در میان پیدا شود خون ریختن گیرد
گر پرده از جمال بت ما بر افگنند　　بسیار خرقه بر سر بازار بسپرند

باقی سید عبد الباقی از احفاد شاه نعمة الله ولی قدس سره ست خوش خلق و خوش طبع و خوشخو و خوشگو از حضور شاه اسمعیل صفوی باصنی صدر الصدور ایران بود آخر الامر بوکالت مطلق پایۀ تخت شاهی منصوب گردیده امور متعلقۀ عهده را بکمال نیکنامی و خوش انجامی انصرام نمود و در او اخر با یته حاشر راه آخرت پیوست

تا پریشان نشود کار بسامان نشود　　شرط عشق ست که تا این نشود آن نشود
باقی مطلب جانب میخانه ام امروز　　کز خون جگر پر شده پیمانه ام امروز

باقی عبد الباقی مسقط الراس وی کوب آباد ست بملازمت سلطان ابراهیم میرزا از ارباب عزت و جاه و سامان مستعد الوجود رباعی

یا رب که زخواب نازبیدارش کن　　از مستی جام حسن هشیارش کن

یا بخبرش کن که نداند خود را — یا آنکه ز حال من خبردارش کن

باقی مولانا باقی ماوراء النهری یکه تاز میدان سخنوریست

نه آرامی ز دوری وصل امید زیستن دارم — بمرگ خود شدم راضی چه عمر است اینکه من دارم
نه جورش را بود حدی نه صبرم را بود پایان — چه جور است آنکه او دارد چه صبر است اینکه من دارم
چنین کز دل شدم باقی اسیر عشق بلجولی — نه دل دارم غم بلائی بهر جان خویشتن دارم

باقی نهاوندی از مردمان نهاوند موزون طبعی خوش بیان و از ملازمان خانخانان والاشان بوده در احوال وی و آباء کرامش کتاب آثار رحیمی تالیف نموده در سنه یکهزار و سی و سه هجری بمعسکر شاهزاده پرویز شاهجهان صاحبقران در ارباب سیف و قلم اصحاب کوس و علم معدود بوده

ما و بلبل عرض چاک سینه میکردیم دوش — تا ز پرورد گلستان نغم خاری هم نداشت

باقی هروی جواهر رنگین مضامین نزد جوهری طبعش گرویست

چون تب غم دگر کند حال من خراب را — بر لب من چرا کسی هیچ نداد آب را
او سخن از کشتن من میکند — من همین خوش که سخن میکند
تا بکی دور کنی دست من از دامن خویش — چاک خواهم زدن از دست تو پیراهن خویش

بایزید سلطان العارفین قدوة السالکین اسوة الواصلین طیفور بایزید بسطامی قدس سره ابن عیسی ابن آدم است آوازهٔ کمالات و کراماتش آویزهٔ گوش عالم احوالش بالاستیعاب در کتب سیر اولیاء الله مرقوم است و در سلک طبقهٔ اولی طبقات اهل الله منظوم در سنه احدی و ستین و مائتین بجوار رحمت حق پیوست احیاناً بانشاد اشعار [illegible]

رباعی

ای عشق تو کشته عارف و عامی را — سودای تو گم کرده نکونامی را
شوق لب میگون تو آورده برون — از صومعه بایزید بسطامی را

رباعی

ما را همه ره بکوی بدنامی باد	از سوختگان نصیب ما خامی باد
ناکامی ما چو هست کام دل دوست	کام دل ما همیشه ناکامی باد

بایسنغر معروف به بایسنغر میرزا ثمرة الفواد شاهرخ میرزا خلف الرشید امیر تیمور گورکان بود در سنه اثنین و ثلثین و ثمانمائه از بطن بطون بمهد ظهور رونق افزود و هنگامیکه بگلگشت خیابان عمر سی و سه سالگی خرامان گشت از سیلاب آب آتشین کشت حیاتش ابی گردید آب از سرش گذشت در علم و فضل و استجماع صفات ملکی طاق و در حسن خطوط هفت گانه و نظم فارسی و ترکی شهره آفاق بوده

گدای کوی او شد بایسنغر   گدای کوی جانان بادشاهست

بختی تبریزی از علوم درسیه بهره وافی بوده و اکثر اوقات در شیراز بسر برده

آزار خاطرم بنهایت رسیده است	بی التفاتی تو بغایت رسیده است
امید جور از تو ندارم چه جائی لطف	نومیدیم ببین بچه غایت رسیده است

بدخشی از سکنه اسکش مضاف بدخشان است شیوا بیان و شکرفشان و قطعه

زبر و زیر گر شود عالم	ای بدخشی چه غم که در گذر است
کاین جهان همچو شیشه ساعت	ساعتی زیر و ساعتی زبر است

بدخشی نامش مولانا حمید و زاد بومش قندهار و مکسب علومش سمرقند و هنش رسا و طبعش ارجمند و فکرش بلند و رساله معماش دلپسند

خیال خنجرش در دیده بخواب میگردد   چو آن ماهی که هر سو در میان آب میگردد

بدر چاچی بدر سما ر دقیقه سنجی و مهر سپهر نکته پردازیست و بعد رسیدن هند و حضوری حضور سلطان محمد تغلق شاه خطاب فخر زمان او را مایه سرفرازی خودش در سرزمین هند مقبور و کلامش بر زبانهای زبان دانان مذکور است

این ابروی آن بت هلال رمضان ست / یا غبغب شیرین بت تنگدهان ست
یا پاره سیم ست که بر ساعد زنگی ست / یا ماهی سیم ست که در آب روان ست
بر خوان فلک در نظر مردم صائم / گه قرص درست و گهی نیمه نان ست
یا حلقه گوش شه اقلیم عراق ست / یا نعل سم مرکب سلطان جهان ست

پدر راجه گنگا پرشاد بهادر از زمره کایتهان فهمیده و سنجیده شهر لکهنو ست آبای او بسرکار فرمانفرمایان ریاست اوده بخدمات جلیله سرفراز بودند و باین هنگام پدر را نیز بسررشته داری خزانه و جواهرخانه منصوب نمودند و الی الآن در کلکته بحضور واجد علی شاه خاتم سلاطین اوده بعهده سررشته داری دفتر خاص عز امتیاز دارد و در علم سیاق و سباق سر برمی آرد شاگرد گل محمد خان ناطق ست و ملک نظم و نثر را راتق و فاتق دیوان قصاید مردف در مدح واجد علی شاه در سلک نظم کشیده و بدین حسن خدمت بخطاب راجگی و بهادری ممتاز گردید بتدوین دیوان اشعار و رسائل نثر خود جهدی بتقدیم رسانیده و سنین عمرش اکنون به پنجاه و سه سال رسیده ـــه

خدایا صوت بلبل ده زبان بی‌بیانم را / چو طوطی نغمه پرور کن بیان بی‌زبانم را
تا گرم کرد دختر رز آغوش شیشه را / آمد بجوش دیگ هوس زاهد پیشه را
از هجوم داغ بر دل گلستان واریم ما / از غم گلچین نه اندوه خزان داریم ما
همکیشم سجده سبحه که کنند / هر نفس دعوی خدائیها
از خم طره‌اش معاذالله / من و اندیشه رهائیها
فصل گل و وقت طرب و جوش سحاب ست / ساقی قدح باده که ایام شباب ست
ز بزم امشب کدامین شمع روشن تا همی آید / که بوی باده از خاکستر پروانه همی آید
بدوش افکنده دام زلف آن صیاد می آید / ز مرغان چمن صوت مبارکباد می آید
همکیشان مژده که از کعبه به بتخانه شدم / سبحه بگسستم و هم مشرب پیمانه شدم

سر در هوای زلف معنبر نهاده ایم — یارب عجب سریست که در سر نهاده ایم

بدیع بدیع الدین ترکو سیستانی از شاعران معنی یاب خوش گفتار و در مهارت صنائع و بدائع شعری از مبدعان روزگار رباعی

چون شاهد روح خانه پرداز شود	این مرغ باصل خویشتن باز شود
بر ساز وجود چار ابریشم طبع	از زخمهٔ روزگار ناساز شود

رباعی

رمح تو نهادست دراز ظفرست	شمشیر تو آیینهٔ راز ظفرست
گر خصم تو سیمرغ شود هم نه جهد	از زاغ کمان تو که باز ظفرست

بدیع میرزا بدیع الزمان اکبرآبادی ست که احدی از تذکره طرازان بذکر حالش قلم نه برداشته الا علی قلیخان واله در تذکرهٔ خود آورده که شخصی در آگره بر دیوار قطعهٔ شعر مذیله نوشته زیرش نام خود بدیع الزمان نگاشته و دیگران همان شعر از دیگر بدیعان انگاشته

زلفت افلت نرنجم که قریب چشم مستت — دهد آنچنان تسلی که ترا خبر نباشد

بدیع میرزا بدیع سبزواریست سبزه زار گلستان سخن را بمیاه فکر عمیقش آبیاریست

خلد را از کف بمینای شرابی میدهم	گر بنانی داد آدم من بآبی میدهم
دوش اندیشهٔ مرگ آمد و هوشیار شدم	یاد آن خواب گران کردم و بیدار شدم
شیشهها چیدست بر طاق دلم دست امید	گر فتد سنگی ز نومیدی تماشا میشود

بدیع ملا بدیع سمرقندی از اعیان آن دیارست و از نی کلک لشکر شکنی قند و شکر بار در معما و تواریخ علم شهرت می افراشت وانه وطن بدکن رسیده در بلدهٔ [illegible] از ثروت و کامرانی تمتعی کافی برداشته

چشم تو بیدار ساز فتنه مستیست	زلف تو هندوی آفتاب پرستست
شبی در خواب او را با رقیبان هم سخن دیدم	نه بیند هیچکس در خواب یارب آنچه من دیدم

تا ای گل چو خندان صبحدم در بوستان دیدیم ز شبنم غنچه‌ها را آب حسرت در دهان دیدیم

برق از موزون طبعان هندوستان که ذهن رسایش در باریک‌بینی و نکته‌آفرینی برق‌ست و لآلی موزون صدف طبعش در دریای لطافت غرق از بعض اشعارش مولد و منشای وی ملک بنگاله پیدا از ینجاست که محمد جعفر خان حاکم بنگاله را می‌ستاید احدی از تذکره‌نویسان در تالیف خود قلم بنامش نه برداشته و ترجمه و ابیاتش بمحلی ننگاشته دیوانش نوشته زاید بر یکصد سال ترقیم موجودست ابیاتش یکهزار و پانصد و پنجاه محسوب و معدود است

ای تجلی مشرق خورشید وصفت نامه‌ها
برق حیرت شعله‌افروز زبان خامه‌ها

رنگ پیرای بهار جلوه‌ات گلزار دل
عطر پرور دگل شوق تو مغز شامه‌ها

نسیم کفر زلفش گر وزد در گلشن تقوی
کند مجنون چون نکهت گل پارسائی را

غبار ذره بر آیینهٔ خورشید نشیند
کند برق جبینش محو افشان طلائی را

چو هر دم دیده روشن گردد از برق عذار او
توان گفتن سویدای دل آیینه خالش را

نگاه شوخ او در پردهٔ هر دیده دیدنها
بیاد نرگستان میده ساغر کشیدنها

بهشتم گرچه لیک از مهر لطف سخن‌سنجی
دمم من چون مسیحا زنده میدارد وفاها را

گزیدم بس قبله‌نما ابروی لیلی
چون قیس سجودی سوی تو میکنم امشب

همچو شبنم بر فراز مسند گلهای ماست
آفتاب دولت بیدار چتر آرای ماست

برق صید بسمل تیغ اجل همزاد اوست
محشر وحشت شهید غمزهٔ بیداد اوست

چو سرو در چمن هند زان سرافرازم
که ناله‌ام زدهٔ عندلیب شیرازست

اطلس رنگ گلستان فرش پاانداز اوست
پنبه بوی چمن صرف قبای ناز اوست

نیست خط بر عارض گلفام آن گلشن بهشت
کاتب تقدیر شرح سورهٔ یوسف نوشت

برق میگردید دور او بوقت چرخ رقص
یا بدوش نازنینش مقنع زربار بود

آب خضر هم نی روان بخشد اعجاز مسیح
خراب باده وحدت شدن ذوق گر دارد
ز هندستان هدایت کرده شوق سیر شیرازم
باده پیمایی آن چشم مستم ساخت
جنونم دامن صحرای محشر بر کمر دارد
کسی سرگرم میگردد ز صهبای خم گردون
سبزهٔ خط تا ز برق عارض او بر دمید
بلذات جهان دل بی تامل داوه لکن
در گلستان گر خیال جلوهٔ آن گل کشید
داغ سودا لاله را سودی نکرد ای گلرخان
ندانم آتش شوق که دارد طایر صیدم
تا ز شوقت اشک شبنم موج زد بر روی گل
ز حسرت همچو بلبل تا بکی باشم هلاک گل
زمین و آسمان لبریز جوش وحشت من شد
ز سرگردانی شور جنون هشیار میگردد
ز جوش بیقراریهای شوقش بسکه بیتابم
چو عزم طوف ایران باعث نقل مکانم شد
چون چمن حیران نگاه سرو گلپوش توام
حشر گلشن کشته پامال جنون جولانیم
بخت سبزم هم سرخرو دارد علی الرغم رقیب
تیره روزی مشرق خورشید امیدم بود

خوش نگاهان بسمل شمشیر نازم کرده اند
بر شکست جام جم همکاسهٔ منصور باید شد
بطرف آستان حافظ مغفور باید شد
حیرت عشوهٔ او آیینهٔ نازم کرد
زمین و آسمان را او چشم زیر و زبر دارد
که همچون ساغر خورشید در کف خشت زر دارد
معجز حسنش خطی بر صفحهٔ آتش کشید
نگرای بیخبر در انگبین شاید مگس باشد
صیقل آیینه از خاکستر بلبل کنید
میزند جوش جنون زنجیرش از سنبل کنید
که از برق صفیرش سقف نه گلدام میسوزد
سرمهٔ چشم صفیر بلبلان شد بوی گل
چو شبنم میتوان غلطید بر دامان پاک گل
قیامت مضطرب گردد ز شور محشر آهم
رگ سودای گردون گر گشاید نشتر آهم
بجولان جنون بیخودی سرمشق سیمابم
دلیلم گشت از بنگاله شوق سیر پنجابم
کشتهٔ ناز غزال تیغ بر دوش توام
همچو عطر بهار باغ آغوش توام
همچو برگ پان شهید لعل می نوش توام
چون چراغ صبحدم محو بناگوش توام

بیخودی خون میخورد از اشک من پیمانه ام
بسکه سرخوش کرده جام چشم مدهوش توام

چشم جوشم جنونم گرد باد ناله ام
آتشم برقم شرارم شعله جواله ام

نشئه سرشار من منت کش خمار نیست
از خم دل میزند جوش می چلیساله ام

در گلستان خیالم بلبل شیراز گفت
محو شیرین گوئیت ای طوطی بنگاله ام

ز انگشتی که ریزد ناوک خون تجلی را
فروغی در سواد دیدهٔ زنگیرے بینم

چو بوی گل به پرواز نفس از خویشتن رفتم
خیالی در نگاه و دیدهٔ دل ماند و من رفتم

بسکه روشن گشته از برق خیالش خانه ام
سایهٔ دیوار مهتابی است در کاشانه ام

برنگ سرمه پا کم سوخت تا برق نگاه او
ز چشم من تیمم میکند چشم سیاه او

کند آیینه را غربال مژگان سیاه او
شود سیماب گردون خاک از برق نگاه او

سر منصور بر کف کاسهٔ دریوزه میگردد
ز سر جوش می وحدت زدم تا جام سرشاری

شراب وحدت از خمخانهٔ دل بسکه بیهوش شد
بنوک هر مژه اشکم بود منصور بر داری

کفش غیرت فروز عارض حور است پنداری
سر انگشتش فروغ مشعل طور است پنداری

ز حشر جلوه بیبی نژادان قمر سیما
دل عشرت سرا خیالم بزم فغفور است پنداری

نمیگنجد در و راحت زبس تنگی سر موئی
فضای سینهٔ من دیدهٔ مور است پنداری

برهان

برهان آقا محمد صالح مازندرانی است که بعهد محمد شاهی در شاهجهان آباد رسیده شاهد فارغ البالی و کامیابی را در آغوش کشیده در هنگامهٔ قتل عام دهلی بتیغ یکی از همراهیان عسکر نادری زخمهای منکر برداشت و ماهی چند بر بستر رنجوری ماند بهمان جراحات قالب

گذاشت

زنده ام کن که روم باز بقربان سرت
تا بکی صبر کنم روز قیامت دیر است

چه دهی درد سر خویش طبیب
دارم احوال تباهی که مپرس

خویشتن را همچو گل پیوسته خندان داشتم
با وجود آنکه صد زخم نمایان داشتم

بزمی حسن بیدال بیگ اصلش از گرجستان هست و از غلامان شاه سلیمان والی ایران بود
دولت و حشمت او را اعلام و مضامین رنگین در سرکار طبعش مدار المهام ست

خون ما را تو شکاران بیجا بار ریخته‌اند — همچو برگ لاله در دامان صحرا ریختند
تا بصحرا لاله در محفل چراغ شمم — بهر جائیکه هستم بی تو داغم

شوخی بیداد مژگان تو در جانم گرفت — آه ازان مستان که غافل بر سر ما ریختند

بزمی خواجه غیاث الدین محمد استرآبادی طبعی موزون و دلی مفتون داشت و در اواسط
مایهٔ عاشر معاشرت بزم نشینان اینجهان گذشت رباعی

تا هم جائیکه گفتگوی تو کنند — وصف سر زلف مشکبوی تو کنند
از خلق گریزم من رسوا که مباد — بینند مرا و یاد روی تو کنند

بزمی دهلوی خلف منور خان که از منصب داران عهد جهانگیری بود مثنوی رتن پدم
بکمال لطافت و خوبی نظم نمود ست

طوطی بزبان سحر گفتار — از حسن پدم بخواند طومار
گفتا پدم ست دخت شاهی — رویش بفروغ همچو ماهی
سر خیل پریرخان سنگل — خورشید ز مهر او سجنجل
جادو سخنی بدلفریبی — عاشق منشی بنا شکیبی
چشمش که بدشنه میدهد آب — هر گوشهٔ او دکان قصاب
هر غمزهٔ او بزیر مژگان — چون شیر نهفته در نیستان

بزمی همدانی از شعرای پایهٔ تخت شاه عباس ماضی گذشته مثنوی شیرین فرهاد را بکمال
بلاغت و لطافت نوشته ماهران فن طب بحذاقت او مائل و صدر نشینان بزم سخن همه
او قائل بوده‌اند ست

پنهان کنم خدنگ تو از چشم خون فشان — ترسم که دیده بیند و دل آرزو کند

بنشین نفسی تا برحشت سیر ببینم / ترسم که ترا بار دگر دیر ببینم

بسحاق اطعمه مخفف ابو اسحاق شیرازی ست نامش احمد پدرش پیشهٔ حلاجی داشت و این ابو اسحاق از موزونی طبع بنای شاعری خود بر نظم مضامین طعام گذاشت گاهی بر زبانش شعری خالی از ذکر طعام نرفت بنا برین باطعمه شهرت گرفت و وجهش در دیباچهٔ دیوان خود نگاشته که در وقتی بعد صحت از مرض صعب اصلا میل بطعام نداشته برای ترغیبش بماکولات این مذاق پسندیدم و بدین لقمات چرب و شیرین بر اکل لذائذش آوردم و بسحاق بملازمت شاهزادهٔ اسکندر نبیرهٔ امیر تیمور مائدهٔ شیرین مقالی می آراست و در سنه هشتصد و بیست و هفت از سر خوان سرای فانی برخاست

جمال بره بریان و حسن دنبهٔ فربه / چنان برد صبر از دل که ترکان خوان یغما را

چه آرایی بمشک و زعفران رخسار پالوده / برنگ و بوی و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

من آن نیم که ز حلوا عنان بگردانم / که ترک صحبت شیرین نه کار فرهاد است

ز بسکه بورکم اندر ضمیر می آید / ز مطبخ سخنم بوی سیر می آید

ز خوف خون ز دل قلیه می‌چکد هردم / ز رشته‌ها که بپیچان خمیر می آید

بیار جوشن نان تنک که هر ساعت / خیال رشته بدل همچو تیر می آید

هزار پیرهن از نان چهن گردد زند / بقد و قامت سخنو قصیر می آید

خور بر رواق نیلی چون رخ نهد بزردی / یاد آیدم ز مزعفر در صحن لاجوردی

رباعی

ای دل ز مزعفر طلب چهرهٔ زردی / وی سینه ز پالوده طلب هم دردی

سرگرم کلیچه ست بخوان دلبر حلوا / ای نان تو بهتر با بکوب آب سرد

کله پزان سحر چو سر دیگ وا کنند / آیا بود که گوشهٔ چشمی بما کنند

کس به بالای مزعفر نکند آش ترش / کم خیالم سر ما زین کرد پشیمان که مپرس

رباعی

نرگس کہ شبیہ ست بچشم دلبر گوئی طبقی دارد از سیم پر از زر
در دیدۂ بسحاق نہ زر دارد و نی سیم شش نان تنک دارد و یک صحن مزعفر

بسمل خواجہ عبد العزیز گورکہپوری خلف الرشید خواجہ ابو الفتح خان جنون بودہ و مشق سخن از شیخ محمد افضل الہ آبادی نمودہ در تصوف و فقر مرتبہ رفیع داشت و با قطاع قلیل قناعت کردہ پا از گوشۂ وطن بیرون نگذاشت ؎

گرفتم دامن آن پیشوا از جوش بیتابی ازین مشت غبار ناتوان دیگر چہ می آید
باید حکایت از لب دریا دلان شنید گوش حباب جانب دریا کشادہ ست

بسمل حاجی محمد تقی دامغانی ست در قطعہ گوئی مسلم الثبوت ارباب سخندانی گویند بزازی نکاح نامۂ خود از وی نویسانیدہ اجرت تحریر نداد بسمل این قطعہ نوشتہ نزدش فرستاد

قطعہ

ای با دسمہ فلانہ بزاز بگذر دمی از نیابت من
برگو کہ چو عقد زوجہ بستی منصور شدی بنصرت من
قطع نظر از اجور او ستاد بردی ز زمانہ اجرت من
ترکیب نکاح نامہ چون بود از کاغذ تو و صنعت من
در امر زفاف نیز باید راضی باشی بشرکت من

بسمل منشی امیر حسن خان مرحوم ابن منشی عاشق علیخان مغفور کاکوروی کہ از ممتازان عہد نصیر الدین حیدر بادشاہ ملک اودست جامع صفات لاتحصی و لاتعد شاگرد رشید غلام مینا ساحر کاکوروی ست دستگاہش در نظم و نثر فارسی قوی ؎

بدستم دادہ دستی دادہ در دست عدو دستی بچاک سینہا آوردہ دستی در رفو دستی
بہ پیشت آمدن دامن گرفتن آرزو دارم ولی در ناتوانیہا کجا پائی و کو دستی

زچاک دل کشاید بخیه و یکره بسے دوزد مگر آن سوزن مژگان ندارد در رفوستی

بسمل میر محمد یوسف خان ابن میر ابوالهام از اعیان بدخشان بود در دکن رسیده بملازمت مبارزخان والی حیدرآباد اختیار نمود و در هنگامهٔ مبارزت مبارزخان با نواب آصفجاه که در سنه سبع و ثلثین و مایه و الف برفاقت مبارزخان والاشان بمصاف رسیده بود در عین کشش و کوشش سوم محرم الحرام سنه مذکور از سیف و سنان مخالفین بسمل گردید

زاهد تو صبح و شام عبث شور می‌کنی
شوخی نخچیر بر هم میزند یک دام را
از گردش نگاهت شدیم کشته بسمل
از حیرت ما نبود واقف

الله اکبر است ز الله اکبرت
تا نبود ابتر دل من زلف او ابتر شده
اگر بسر تو گردم یک غمزه بار دیگر
آیینه به پیش یار بردیم

بشیر خواجه محمد بشیر خلف خواجه سید نظام الدین لکهنوی معروف بسید فقیر ابن سید شاه خواجه حسین مودودی چشتی از احفاد خواجه محمد صالح اکبر اخلاف حضرت خواجه قطب الدین مودود چشتی قدس سره و اول کسے که از فرزندان آنحضرت قدم بر سرزمین هند گذاشته توطن گزیده همو ست و دریجا از وی فرزندی خواجه ابراهیم نام معروف بخواجه کمال بوجود آمده که جد بشیر صافی ضمیر مسمی بسید شاه خواجه حسین و برادر شان سید شاه خواجه حسن از اولاد آن مودود چشتی اصل هندی نژاد بودند و این هر دو برادر در ریعان شباب هنگام برهمی سلطنت دهلی عزیمت صوبهٔ اوده نمودند نواب شجاع الدوله بهادر وزیر الممالک ناظم صوبهٔ اوده مقدم ایشان را مغتنم شمرده باعزاز و اکرام پرداخت و بعد از وی هر یک از اخلافش که اریکه آرای ایالت اوده شد این هر دو بزرگ را بنوازشهای شایسته نواخت و از جانب ایشان ملک اوده همین طریقه سلوک بود با خواجه نظام الدین معروف بسید فقیر قبله ان جناب البشیر بعد رشد قدم بر جادهٔ تلاش وجوه معاش نهاده در سرکار انگریزی و در سلطنت لکهنو و در ریاست رامپور بعهده‌های جلیله سرفراز ماند اکنون قدر ناشناسی زمانه در لکهنو بعزلت تنها اش نشانده در اکثر علوم

مهارتی دارد نظم و نثر فارسی را بکمال خوبی می نگارد و از کلام خودش هرچه برای درج این تذکره
فرستاده خامه‌ام بنگارش آن صفحه را آب و رنگ تازه داده

شور سودائی من از چاک گریبان برخاست
دست در خدمت من برزده دامان برخاست

اینقدر نالهٔ زارم اثری پیدا کرد
که بغمخواریم آن فتنهٔ دوران برخاست

تا دل غمزده را ذوق طپیدن ندهم
شوق را در ره تو پای دویدن ندهم

خاطر نازک او تا نزند چین بجبین
شکوه را در دل خود بار رسیدن ندهم

بر اثر جذبهٔ جان به تپیدن دهیم
هوش سراسیمه را بال پریدن دهیم

بخت ندارد رسا گرچه تمنای دل
نامهٔ پرشوق را پای رسیدن دهیم

مشت یاد آوری یار سبه برنهاد
دوش دعا را اگر زور کشیدن دهیم

لذت شهد سپاس بست لب من بشیر
کام ثنا سنج را ذوق چشیدن دهیم

دشت وحشت خاکسار از وطن خواهد شدن
بعد مردن دامن صحرا کفن خواهد شدن

زهد و رندی در مقام عشق دمساز هم اند
رند با زاهد دریجا هم سخن خواهد شدن

دست زن در دامن تعلیم نواب ای بشیر
طبع اوج آهنگ تو دانای فن خواهد شدن

از قصیدهٔ اوست

میکشد امروز نطقم صوت معنی پروری
جوهر اول زند دم پیشم از یکجو هری

عرش تازی او لین اندازهٔ طبع من ست
کیست تا خواهد زند از کلامم برتری

خازن قدرت بمن داده کلید گنج راز
گوهر اسرار را جز من نباشد جوهری

از سخنهایم ترا و د معنی عرفان ذات
اعتبارات صفاتی را نباشم مشتری

بصیر تخلص قاضی بصیر برادر قاضی لاغر سیتاپیتی بصیر خبیر ست بلطائف و نکات
سخن سنجی و خوش بیانی رباعی

خورشید وش من که فدایش گردم
پیوسته چو ذره در هوایش گردم

قصائد ایشان که در مدح پدر والاگهر دام مجده و اهلیت جناب ممدوح اعنی جناب مستطاب معلی القاب نواب شاهجهان بیگم صاحبه والیهٔ بهوپال دام اقبالها هستند در اواخر رسائل حضرت والد ماجد مدظله مطبوع گشته ۱۲ منه

پا از سر من دریغ میدارد و من — دارم هوس آنکه خاک پایش گردم

(بقا) بقا از سادات ابرقوه است ذهنش رسا و طبعش لطافت پژوه است

کجا بیتاب عشقت دل بمرغ نامه بربندد — بجای آه تا آه بر بال اثر بندد

(بقا) بقا محمد بقا از اولاد خواجه عبدالله انصاری قدس سره است کتاب تاریخ مرآت جهان نما

از مولفاتش مرتبهٔ محمد رضا برادر اوست در خوش تلاشان مضامین تازه معدود بود و در

بیست و ششم از جلوس اورنگ زیب عالمگیر بادشاه راه آخرت پیمود

جا کنم در سایهٔ آن سرو قد — گر رسد از عالم بالا مدد

قدت را سرو خوش بالاست گفتم — به بالایت که حرف راست گفتم

(بقائی) بقائی از سخن سنجان قهستان است و شاعر خوش بیان و ماهر از فن معانی و بیان است

بدو رسن تو پرسند گر ز مردم راست — ز صد هزار نگوید یکی دلم برجاست

من از ترشح مژگان همین قدر شادم — که از فضای دلم هرچه رست مهرگیاست

شبی که ناله نکردم فلک براه نرفت — بلی فغان من این پیر را بجای عصاست

بکشتگان ره عشق بجنبه بگذر — که جسم گرچه خموش است جان شان گویاست

(بقائی) بقائی محمد حسین خلف نا خلف یادگار بیگ حالتی از فضلا شعرا بود دفعتاً جنونی بهم رسانید

پیدا نمود و پدر خود را مسموم ساخت و در قصاص جان خود باخت

دل ندارم عبیر رحمت جاوید می سازد — من از نازا فشاند اگر آن گرد دامان را

(بقائی) بقائی معروف بمولانا بقائی کمانگری بود ناوک مضامین دلکش او دلهای اهل درد

می ربود

لب بدندان چه گزی از پی خاموشی من — ناله ام را چو سبب آن لب و دندان شده است

(بلبل) بلبل کوچک سید محمد حسین ابن حاجی سید اسمعیل خراسانی است که از وطن هجرت

کرده به کربلای معلی توطن گزیده و این محمد حسین در همان مقام متبرک متولد گردیده و بعالم

شباب در سنه احدی وسبعین ومائتین والف از مولد خود بصوب هند حرکت نمود واکثر معموره‌ات ومعمورات هند ودکن را بقدم سیاحت پیمود واینک در دار الامارة کلکته اقامت دارد وبعشق گل ورياحين معانی ومضامين رنگين نغمهای شیرین از زبان شکرفشان میارد هرچه میگوید بی اصلاح اوستاد میگوید که کسی را مصلح خود نمی انگارد وخود را در زبان عربی وفارسی وترکی وهندی وعلم موسیقی ماهر می شمارد

ساقی بجان پیر خرابات ساغری ... پیش از دمیکه مرگ رساند پیام را
باغبان عبث از من سنج بیگران داری ... نغمه ام بوچه آرد بلبل خوش الحان زا
از دم صبح ازل میکده تاراج منست ... زانکه خاک قدم پیر مغان تاج منست
طبع موزونم هوای سرفرازی میکند ... زانکه با ابروی جانان عشق بازی میکند
بخواری صبرکن برهجر گل ای بلبل کوچک ... جفای باغبان بر عاشق مردانه می آید
زاهد مده بشارت فردا بوصل حور ... کاینک بنقد شاهد ترسا گرفته ایم
خال هندو که بران روی چو آتش داری ... چون سپندیست که بر جسته ز مجمر بیرون
بهار آمد بیا ساقی به پیمانه به پیمانه ... بنه سجادهٔ زهد ریا بر طاق میخانه
بیا مطرب بجان من بزن طنبور وچنگ ونی ... نوای خسروانی سرکن و آهنگ شاهانه
زعشق گل صبوری پیشه کن ای بلبل کوچک ... که بر شمع جمال او خرد گردید پروانه
بیهوده نیست نالهٔ بلبل بشاخ گل ... از غنچهٔ دهان تو دارد حکایتی

بنائی از مردم توَن بوده که قریه‌ایست از اعمال کابل در عهد همایون بادشاه عزیمت هندوستان بهشیان جان لبست

بی سرو روی تو کار من بیچاره بدست ... وه که بیمار غم عشق ترا کار بدست
ای بهانی تو بکن پیش سگ کشی ناله زار ... زانکه آمد بدون یاران وفادار بدست

بخشی تخلص شیخ [illegible] حسام سالار که در عهد شاه عباس ماضی بکمال صوری وحسن معنوی

ونکته سنجی وسخن سرائی شهره دیار و امصار بود رباعی

روزی که طرب بالب وخال تو کنیم
جان تازه بقرخنده جمال تو کنیم
این جرم که زنده مانده ام بی تو کنیم
در گردن امید وصال تو کنیم

بهار نامش بهکچند وکلامش دلپسند از قوم کایتهان بود وتتبع زبان فارسی بدرجه قصوی رسانیده کتاب بهار عجم وجواهر الحروف از دست او ارشد تلامذه سراج الدین علیخان آرزو ست

جانب او دل بهال اضطرابم سے پرد
ذره ام بطاقتی تا آفتابم سے پرد

وچون غیر این یک بیت اشعار دیگر وترجمه اش بنظر نیامد ناچار بهمین یک بیت اکتفا رفت بهاری بباغبانی گلستان سخن از خط قلم سرکشیده و به گل ریاحین قلوب افسردگان از نسیم انفاس فیض اساس بهاری تازه دمیده

درختان سرهم در بوستان از بهر آن دارند
که وصف قامت نازک نهالان در میان دارند

بهجت لاله کهمن لال قوم کایتهه اصلش از قصبه بلگرام ست ذهین وطباع وخوش فکر شیرین کلام اصلاح شعر وسخن از عوض ابی مسرت شاهجهانپوری میگرفت ودر اوائل مائه ثالث عشر از دنیا رفت

وفای وعده از ان بیوفا امیدم نیست
ز دست بهجت مسکین دگر چه سے آید
بتعظیم رقیبان تا بکی هر بار برخیزم
گر بود صبر رسد در رو بدرمان روزی

هزار بار مرا گر امید وار کند
جز اینکه نقد دل وجان نثار یار کند
همان بهتر که من از بزم او زین جا برخیزم
حیف صد حیف که من صبر ندارم چکنم

بهرام حاجی بهرام بخاری در جمع کمالات بر معاصران تفوق داشت واز حضور بادشاه خود بخطاب ملک الشعرائی گردن افراشت شرحی لطیف بر شبستان نکات نگاشت میان او ومیرزا صائب مراسلت بود ودر سنه یکهزار ونود ونه جهان گذران را پدرود نمود

یک چشم زدن غافل ازان ماه نباشم — ترسم که نگاهی کند آگاه نباشم

رباعی

بهر ام دلم تا که محبت بین شد — اشکم گل کرد و چهره ام رنگین شد
هر گل که بسر زدیم از باغ مراد — گل میخی گشت و بر سرم پرچین شد

بیاضی استرآبادی بهر گونه شعر و سخن و خطی ملیح و دگر مشق هجو بسر حد کمال رسانیده بود در هجو خواجه مظفر تبکچی میگوید

شب یلدای وعده ات را چرخ — چه شود دگر دم صبوح دهد
یا مرا بر امید وعدهٔ تو — صبر ایوب و عمر نوح دهد
یا ترا با چنین سخا و کرم — مرگ یا توبهٔ نصوح دهد

بیان خواجه احسن الله ست بر نکات معانی و بیان با حسن وجوه آگاه

بچون آلوده مژگانم چه نسبت شاخ مرجان را — که دل خون کرد اشک سرخ من لعل بدخشان را
ز ضعف و ناتوانی رفت دامانش ز دست من — پی دفع خجالت چاک میسازم گریبان را

بیان آقا مهدی همشیر زادهٔ ابو طالب کلیم ست صاحب ذهن مستقیم و طبع سلیم وطن آبائی او همدان و نشو و نمایش در اصفهان در عهد عالمگیری بهندوستان رسیده و بقول علیقلیخان واله در رو بای گولکنده دکن طائر روحش از قفس عنصری پریده و نزد صاحب تذکرهٔ بی نظیر از وطن اول آوارهٔ کشمیر گردید و ازانجا او اخر بایهٔ حادی عشر بعزم سیر درخت بکشتی کشید آتش در زورق افتاد و در عین آب خاکش را بر باد فنا داد

شب حنا بست و دل خلقی ز کف امروز برد — خوب دستی آن بت بیداد گر و اگر ده ست

بیان خاک رهت گردید عمر لیست — بزیر پا نگاهی میتوان کرد
خدنگت بهر غم وا میگذارد — اگر در سینه ام جا میگذارد
گذشت تیر جانان را بلا کم — که پیکان را بدل وا میگذارد

ازان خار سراسیمه یکو بیت   که انجا مدعی پا سبک دارد

بیانی بهرام بیگ از خوش فکران خطهٔ دل آویز تبریز ست طبعش بلطافت بیزو زبانش شکر ریز و کلامش تاثیر انگیز بکتابت و پوستین دوزی کسب وجوه معیشت نمودی و بمشق نظم هم مشغول بودی ــه

کیست از ما تنگتر روزی که دایم رزق ما   آید از شق قلم یا دیدهٔ سوزن برون
مانند خسروی که سپاه از پیش رود   از تن روان شد ندوا سم چو یار رفت

بیانی قلندر از خوش فکران هرات بوده و بفیض تربیت بابر میرزا بذروهٔ صدارت ماوراء النهر عروج نموده ــه

وفا وعده کردی جفا می نمائی   سر من عجب بیوفائی نمائی
چو بیگانگان مگذر ای نور دیده   که در چشم من آشنائی نمائی

بیتاب محمد افضل احمدآبادی ست که سلسلهٔ نسبش بحضرت عباس عم جناب خیر الناس صلی الله علیه وآله وسلم می پیوند د جوهری سخن است که عرایس مضامین را بجواهر الفاظ خفی می بندد یکی از نیاکانش از ملک عرب در احمدآباد گجرات رسیده اقامت گرفت پدرش از احمدآباد دل برکنده در بندر سورت توطن پذیرفت خودش بوضع درویشانه بسر گذرانید و در سنه خمسین و مایة والف در بندر سورت بسفر عالم بالا ایتاب گردید ــه

برگشته دیدن تو چه دلها که خون نکرد   این تیر بازگشته کی بر خطا نرفت

بی تکلف تخلص لاله سدا نند عم خوشگوی متهرائی صاحب تذکرة الشعرا ست اصل و فرع شجرهٔ وجودش را از خاک قصبهٔ لکهنوتی مضاف ضلع سهارنپور من اعمال دهلی نشو و نما است بعض از اجدادش منسلک زمرهٔ منشیان بادشاهی و خودش بسر کار عالمگیری بخدمت مشرفی کارخانه مباهی بود تا عهد سلطنت فرخ سیر لباس حیات در بر داشت در سنه یکهزار و یکصد و بست و نه جامهٔ عنصری گذاشت نقش نگینش این مصراع بود در علی بکلام بندهٔ اهل سخن ها

ساغر باده شود آینه از دیدن تو ٭ زعفران زار شود بزم ز خندیدن تو

بیخودی بلخی

بیخودی بلخی از شعرای خوش بیان ست معدود در عداد تلامیذ الرحمان ست

گر ابروے ترا نشدی ماه نو غلام ٭ ایام هر گزش ننهادی هلال نام

بیخودی سمنانی

بیخودی سمنانی از ناظمان عهد شاه عباس ماضی ست و از غلبهٔ عشق بر مزاجش بیخودے

ولی سر و سامانی خوش شود در اصفی رباعی

از دیده سرشک آتشین میریزم ٭ پرکالهٔ دل در آستین میریزم

چون یار شود زرد و رپیدا از شرم ٭ میگردم آب و بر زمین میریزم

بیخودی شیرازی

بیخودی شیرازی در حضور شاه عباس ماضی منصب شاهنامه خوانی داشت و مثنوی در وزن

شاهنامه یادگار گذاشت ست

چو دیبای نیلوفری گشت زرد ٭ ازین زعفران سای دیرینه گرد

بپوشید دندان انجم سپهر ٭ کزین زعفران خنده ناید بمهر

لباس با شهیدان را ازخون شستن عیبست با ٭ که چون گلبرگ خون از دامن با برنخیزد

بیدل ساوجی

بیدل ساوجی در شهر هرات بخیاطی کسب وجوه معاش می نمود و از ولهٔ طبیعت بر بتان

دلربا اکثر اوقات بجوالی تنها نهایی آسود ست

روم بباغ و ز نرگس دو دیده وام کنم ٭ که تا نظارهٔ آن سرو خوشخرام کنم

بیرم خان

بیرم خان پدر عبدالرحیم خان خانخانان ست زاد بومش شهر بدخشان وی در صغر سن

بعد وفات پدرش که از ملازمان بابر بادشاه بوده ببلخ سر کشیده و بعد کسب علم و ادب در عمر

شانزده سالگی ببارگاه همایون بادشاه شرف بار یافته از تربیت شاهی بترقی روزافزون

رسیده و در سلطنت اکبر بادشاه کارش بجای رسید که مالک تمام اختیار و اقتدار مملکت

تمام هندوستان گردید حتی که از غایت سیه مستی بادهٔ حکومت از وی بعض بی اندامیها

نسبت آقای لنعمت ظاهر گشت و باین بگذر بر سرش گذشت انچه گذشت آخر الامر

از حضور شاهی بعد در گذشت از آنچه گذشت بزیارت حرمین شریفین مامور گردید و در اثنای این سفر سعادت اثر بحوالی شهر گجرات در سنه نهصد و شصت و هشت از دست شورهٔ بختی جام شهادت نوشید تفصیل این وقائع در کتب تواریخ توان دید این مطلع قصیدهٔ اش بگوش رسید که درینجا ثبت گردید

شهی که بگذرد از نه سپهر افسر او — اگر غلام علی نیست خاک بر سر او

در منتخب التواریخ می نگارد که بیرم خان این غزل هاشمی قندهاری بعوض یک لک تنکه خرید و بنام خود مشتهر گردانید دریغ که با صرف چندین زر شکل مطلوبش نتیجهٔ مقصود نبخشید

من کیستم عنان دل از دست داده — وز دست دل براه غم از پا فتاده
دیوانه وار در کمر کوه گشته — بی اختیار سر به بیابان نهاده
گاهی چو شمع ز آتش دل در گرفته — گه چون فتیله با دل آتش فتاده
بیرم ز فلک اندک و بسیار فارغیم — هرگز نگفته ایم کمی یا زیاده

بیرنگ میرزا محمد امین نیشاپوری اصل لاهوری موطن بود بخوش طبعی و بذله سنجی و مضمون آفرینی از معاصران گوی سبقت می ربود در ابتدا بمنصب از ان شاهی انسلاک داشت آخر الامر لوای ملازمت نواب عبد الصمد خان صوبه دار کابل برافراشت و قصائد غرا در مدحش نگاشت و از جوائز وافره تمتع وافی برداشت از معتقدان و مریدان خواجه باقی بالله قدس سره بود و خیر الله فدا از شاگردانش در تاریخ وفات او این مصرع موزون نمود در

باقی بالله شد بیرنگ در بزم بقا

الفت آموختی دل ما را — سوختی سوختی دل ما را
نشئهٔ حسن بعشاق چه بیرنگی کرد — خال ترپاکی و لب بنگی و خط بنگی کرد
رفتم از خویش سوی یار سلامی گفتم — قاصد گریه روان بود پیامی گفتم
توان بطاعت حق یافت رو سفیدی حشر — که سجده رنگ سیاهی برد ز روی نگین

بیرنگ

بیغمی میر نظیری سید عالی نسب والا حسب توسل بحمزه میرزا داشت و در سنکار بیع و تسعین وتسعمایه بجنگ ترکان قالب گذاشت

یار بیرحم ست و من بیتاب و مردم بدگمان | بودن اینجا مشکل ست ای بیغمی رسوا شدم

بیکس از قاضی زادگان شهر مشهد است مضمون یابی معنی رس بوده و شوق سخن پیش میرزا عبدالقادر بیدل نموده رباعی

بیکس ز فراق داغ بر دل ماندے	بی وصل نگار پای در گل ماندے
هر چند تلاش وصل دریا کردی	لکن چون موج سر بساحل ماندے

بیکسی سبزواری کسی ست از سبزوار و زمین شعر از طراوت کلامش سبزه زار ست

زنهار محتسب می ناب مرا مریز	خون مرا بریز و شراب مرا مریز
نه از روی تکلف گویم ای دلدار بیرحمے	تکلف برطرف بیرحمی و بسیار بیرحمے

بیکسی شوستری با وجود فضل و کمال آزادانه در هرات بسر می برد ناگاه معروض جنون بسرح گردیده مرد

بهر کس در سخن کشا لب جان پرور خود را | سخن گوهر بود نشناس قدر گوهر خود را

بیگانه میرزا ابوالحسن نیشاپوری ست معانی شریفه و مضامین لطیفه را با طبعش یگانگی معنوی و صوری ست

هر شیشهٔ دل خورد ز نیرنگ تهسنگے	هر پاره از آن شیشه صدا کرد بر سنگے
تو با این دل نشینی کی توانی رفت از یادم	غباری گر تو بر خاطر نشیند دیر برخیزد

بینا میرزا صدرا گیلانی صدر نشین ایوان نکته دانی ست بینای لطائف الفاظ و دانای دقائق معانی رباعی

گر مرد رهی جبره بیچون نزوی	از جادهٔ حق بمکر و افسون نزوی
زنهار که بیچو دانهای تسبیح	از حلقهٔ ذکر دوست بیرون نزوی

بینش جعفر بیگ کشمیری از سخن سنجان عهد شاهجهانی ست بکمال دانش و بینش و سلامت دلچسپ مضامین و برجستهٔ معانی در او اشعار بائیه جادهٔ شعرا زین سرای سخن و عود رخت بدار السرور کشید مثنوی و دیوان لطافت نشانش ازو یادگار است

درین بهار نشد نوگلی دو چار مرا	که زیر سایهٔ خود جا دهد چو خار مرا
جبین من چو گل یارب سراپا لب شود بینش	که میخواهم بوقت سجده بوسم آستانش را
تا بر آهست بجهت سازم فغان خویش را	چون جرس با دل یکی کردم زبان خویش را
بیتو ما را ز سوز گریه چو شمع	آتش از سر بجای آب گذشت
ز رویش خانهٔ آیینه سامانی دگر دارد	پری در شیشه می در جام گلشن در نظر دارد
بینش از نرگسی عوض تمنا کردم	مردم دیدهٔ ما بیتو زبانی دارد
هر وقت قد تو در نظرم بود جلوه گر	روز یکه شد بحرف الف آشنا لبم
کم بین عربده‌ای شوخ نظر باید کرد	از روی خود دیده مرا منع نظر باید کرد

بینش سید مرتضی مدراسی جامع محامد و صاف اناسی از سادات مشهدی الاصل و نسبش را بچند واسطه بحضرت حسین بن علی بن ابیطالب رضی الله عنهم وصل جد اعلاش از مشهد مقدس در ملک دکن آمده بشهر گلبرگه اقامت گزید و از احفادش شاه ابراهیم مصطفی خال خواجه سید محمد گیسو دراز بود و بعد از ان شاه نور الله از اولاد سید ابراهیم مصطفی در عهد حکومت نواب سعادت الله خان در شهر آرکاٹ رحل اقامت انداخت سید از اخلاف شاه نور الله سید ابراهیم جد حقیقی سید مرتضی بقدر دانیهای نواب امیر الهند والاجاه محمد علیخان بهادر مختص گشته شهر مدراس را موطن و مسکن ساخت و این سید مرتضی بینش در سنه یکهزار و دو صد و بست و شش در شهر مدراس پا بعرصهٔ شهود گذاشت و بعد سن تمیز از علوم ضروریه بهرهٔ وافی بهم رسانید

نتوان یافت جز بکوچهٔ یار	دل از خود رمیدهٔ ما را
خط شعاع نیست که از بخیهٔ جنون	گشتست تار تار گریبان آفتاب

عکس زلف افگنده در چشم ترم دل میکشد ❊ همچو ماهی گیر دریا طرفه طرح دام ریخت

حیرانم از چه رو دل نازک ملدرست ❊ آیینه ات نفس زده دود آه کیست

چشم گهر اشک فشاند بقد وش ❊ گر پیک صبا زان گل رعنا خبر آرد

بملمع ز لا فریب محور ❊ سیمتن قلب آهنین دارد

از وطن آواره گردید از نظر افتاد آه ❊ برق عالم سوز حسنش سوخت تا و ای اشک

گر خاک شوم پای حنابست تو بوسم ❊ ور سرمه شوم چشم سیه مست تو بوسم

روز افزون حسن تو یا ماه یا آزار من ❊ گرم تر خوی تو یا خورشید یا بازار من

آستینت پرشکن یا زلف یا پیشانیم ❊ دست شد گوهر فشان یا ابر یا افکار من

تازه گردد از می دیرینه داغ عاشقان ❊ میشود روشن از ین روغن چراغ عاشقان

خال مشکین طرف چشم بلا انگیزش ❊ مست افتاده سیاهی بدر میکده

خون خوردی و آخر دل ناکام شکستی ❊ بدست از ین حی شدی و جام شکستی

بینش بهر دلیکه صفا موج میزند ❊ نایاب گوهریست ببازار زندگی

حرف با پارسی

پرتوی — پرتوی شیرازی که از پرتو شعلهٔ آوازش بزم سخن منور گردیدی و بحذاقت در فن طب ممتاز از نسخه اش رسیدی لآلی مضامین ساقی نامه بمثقب طبع حداد سفته در روی چه نیکو گفته

زبید ادچرخ مرقع لباس ❊ علم وار دارم بگردن پلاس

می آن کار را جان بستان کند ❊ که آب روان با گلستان کند

پرویز — پرویز معروف بسلطان پرویز فرزند جهانگیر بادشاه بود که در سنه یکهزار و بست و پنج هجری بر پدر نامور راه بغاوت سپرده آخر کار بگیر آمده محبوس ماند و میرزا خرم شاهجهان باشارهٔ والد خود آن برادر نا هنجار را بدکن با خود برده در زاویهٔ عدم نشاند طبعی موزون

پوربها جامی از شعرا هزال بوده و در ظرافت و مزاح از مسخرگان عهد گوی سبقت ربوده مدتی در ملازمت خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوان آسوده آخر الامر بخدمت وجیه الدین طاهر و نویدی گرمی صحبت داشت تا آنکه در تبریز بسفر آخرت رخت بر داشت رباعی

گر شد گهری ز درج نوشینت کم ❊ در حسن نگشت هیچ تمکینت کم
صد ماه ز اطراف رخت می تابد ❊ گو باش ستاره ز پروینت کم

پیروی موزون طبعی از مردم ایرانست و پیرو سخن سنجان جادو بیان است

ز سوز آتش سودای عشق اولیس از مردن ❊ ز خاکم گر گیاهی سر برآرد دود از و خیزد

پیروی ساوجی پیشوای پیروان اسالیب تکلم ست و طلعش قصیده ایست در حوالی قم است

بنوسیدی گذشت این عیدی رخسار زیبا ❊ بنوسیدیم دستش را نیفتادیم در پایش

حرف تاء مثناة فوقانیه

تابعی نائی و رای نغمه طرازی در نی نوازی سر بآسمان می افراشت و در مصوری و نقاشی هم ید طولی داشت رباعی

دور از تو بدرد و محنت و غم بودم ❊ با سینهٔ ریش و چشم پر نم بودم
باقی همه شب بناله همدم بودم ❊ بی یاد تو القصه شبی کم بودم

تابعی آدینه قلی بیگ مردی بی علم بوده مگر در نکته سنجی و معنی یابی از ارباب نظم گوی سبقت ربوده معاصر مولانا وحشی بود و در سنه یکهزار و هژده متابعت مسافران عدم نموده است

کار من دور از تو غیر از ناله های زار نیست ❊ گر بزاری جان دهم دور از تو دور از کار نیست
غمزه را چند زنی طعنه که دیریش کشته ❊ بیگناهی بکشد هیچ تامل نکند

تاجی لاهیجی مردی مستغنی درویش طبیعت بود و در تلاش مضامین شاعرانه نیکو رائی و رویت است

خطش و سپید و عنبر از و کامگار ماند — آخر میانهٔ من و او این غبار ماند

در حیرتم کنون که جهان پر ز کشتنی ست — بیکار در نیام چرا ذوالفقار ماند

تائب تفرشی تخلص تمام داشت و اشعار لطیف تازه مضمون می نگاشت ؎

فلک بندی نهاد از شش جهت بر هفت اندامم — که سر از هر طرف بیرون کنم در حلقهٔ دامم

هست مروارید گوشت خانه زاد چشم من — طفل بازی گوش گم کرده ست راه خانه را

اهل دنیا از لباس بندگی عریان شدند — این تنعم پیشگان گویا بحمام آمدند

خار و گل این باغ ز یک چشمه خورد آب — در دولتش چو بینی ادب شاه نگهدار

تائب خواجه ابوالحسن از مردم کشمیر بحرفهٔ تجارت در فرخ آباد معیشت می نمود و لبسخنان موزون دلهای خریداران می ربود ؎

جنونم کوس وحشت زد خبر شد کوه و صحرا را — ره خود گیر ای مجنون وطن کن کوی لیلی را

ز یاران زبانی دشمن جان قدر دان باشد — دم آخر که همدم جز سکندر بود دارا را

مگر تائب تو حال پیر کنعان از غنی بشنو — که روشن کرد نور دیدهاش چشم زلیخا را

تائب کرمانی با ذوق و وجدش همدلی و همزبانی ست روزی مطربی این رباعیش پیشش برخواند بگریست و پهلوی خودش نشاند بتکرارش امر نمود تا ختم مجلس بوجد تمام می شنید روز دیگر بهمان ذوق از تلخاب مرگ الست گردید ؎

یا رب به نیاز و ناز مستان الست — تائب اگر از جام هشیاری مست

آن لحظه بخشای که برهم سائیم — تا پای بپای و مستان دست بدست

رباعی

این چرخ که خالی از مروت باشد — تائب بمنش چگونه الفت باشد

یک دور بکام من نگردید فلک — حرفی ست که آسیا بنوبت باشد

تائب میرزا تائب خراسانی مردی سیاح بمذاق تصوف آشنا بود و بسیر هندوستان آمده

بعد تنزه این گلستان بوطن خود عود نمود ؎

دو عالم با فروغ حسن یارست — مرا با مومن و کافر چه کارست

تائید خواجه عبدالله که مولد و منشاءش هندوستان جنت نشان ست و در مهارت و تفحصا علوم متعارفه عربی و فارسی و انشای نظم و نثر و معما و تاریخ مشار الیه بالبنان بود و بجمعیت فضائل نوع انسانی اتصاف داشت بنا بر علیه نواب خانخانان بهادر مظفر جنگ او را باتالیقی نواب موتمن الملک مبارک الدوله بهادر ناظم صوبه بنگاله برگماشت مدتی در آنجا صدر نشین عزت و عظمت بود تا آنکه نواب ابراهیم علیخان بهادر ناظم بنارس بکمال تمنا و تولا طلب فرمود و شریک تالیف صحف ابراهیمی گردانید و خطبهٔ بلیغهٔ آن از وی نویسانید بعد از ان تائید بتائید ایزد یگانه قطع تعلق از خویش و بیگانه نموده دامن از تلوثیات دنیا برافشاند و بقیة العمر در گوشهٔ انزوا الشهر عظیم آباد ماند پانزدهم رجب سنه الف و مائة و ست و ثمانین بقول صاحب نشتر عشق بکنج لحد خفت یا در سنه یکهزار و دو صد و شش که مستفاد از قطعه که خواجه محمد علی تمنا خلف الرشید او بدین وضع گفت ؎

قبلهٔ و کعبهٔ دارین جناب تائید — که بر وحش ز خدا باد هزاران برکات
بود اسم متبرک بجهان عبدالله — صرف در طاعت حق کرد گرامی اوقات
بست در نصف رجب رخت سوی دار جنان — یافت از بند پر آشوب جهان راه نجات
فکر این واقعه چون کرد تمنای ملول — از جهان عارف حق رفته شده سال وفات

ق

اکنون کلام تائید باید شنید ؎

اگر رود بفلک از شراب ما بوئی — سر ملائک هفت آسمان بجنباند
چگویمت بچه کار اشک و آه رسید — یکی رسید بماهی دگر بماه رسید
دل ربود از من طفلی کرشمه سازی — سر تا قدم ادای شوخی تمام نازی

تجرد سید عبدالله لاهوری که علوم رسمیه در بدایت امور از مولوی غلام محمد یکی از تلامذه

ملا نظام الدین قدس سره خوانده وازانجا بجذبهٔ ربانی رکاب عزیمت حجاز رانده بعد استسعاد حج وزیارات به بندر سورت مراجعت کرد و تکمیل بقیهٔ علوم روی ارادت پیش علمای آن شهر آورد

جز زلف تو جانان که سرش بقدم تست آشفته که ایام بکام ست کدام ست

تجرد شیخ محمد علی از شاگردان شیخ خیر الله فدا گجراتی وهم زمان نور العین واقف بود و خودش لاهوری المولد واصولش در ملتانیان معدود واکثر اوقات مجردانه در کوهستان جنبو میگذرانید و در سنه یکهزار ویکصد وهفتاد و نه در زاویهٔ مرقد خزید

ای زلیخا تا توانی طالب دیدار باش — عاشق فرزند پیغمبر شدی هشیار باش

جزای تست زلیخا که روز بد دیدی — قیامت ست پسر از پدر جدا کردن

تجرید میر حمید راز موزون طبعان هندوستان ست واز ارشد تلامذهٔ خان آرزو وسراج الدین علیخان اولادر خدمت نواب قمر الدین خان اعتماد الدوله اوقات بفراغت میگذرانید بعدش در بندر سورت رفته از راه دریای شور به بنگاله رسیده رفاقت سرفراز خان حاکم انجا برگزید وپس از شهادت سرفراز خان بمقابلهٔ علی وردیخان مهابت جنگ باز معاودت به بندر سورت نمود و در سنه الف ومائه وخمسین جادهٔ ارتحال پیمود

اینک ز سرمه درس خموشی گرفته ام — جز چشم یار کس نبود همزبان ما

حال حسرت کش دیدار تو دیدن دارد — هر نگه سوی تو از دیده پیامی بوده ست

خوش عزتی نصیب من ستا ز جفائی یار — هر خانهٔ خدنگ پریخانهٔ من ست

بوی رحمی چشم نتوان داشت اینجا از گلے — در فرنگستان حسن او مسلمانی کجاست

از گداز عشق با من نیم جانی بیش نیست — همچو شمع از پیکر من استخوانی بیش نیست

ما هم از گلشن دیدار گلی میچیدیم — هر کجا آئینه بینید مرا یاد کنید

تجلی محمد حسین کاشی ست شغل طبع بلندش نکته پردازی وبذله سنجی ومعنی جوئی ونیکو ادائی

از وطن بهند رسیده در گجرات رحل اقامت انداخت و در مشاعرات با مولانا نظیری خود را همطرح می ساخت در سنه یکهزار و چهل و یک داعی اجل را لبیک باجابت گفت و در گجرات بخاک لحد خفت سه

هر جای خدنگ تو دهد بوسه بشادی — صید تو که آرد بسوی زخم دهن را
تو کشتی باده و تجلی آه — آتش انجا بلند شد و دانجا
چه شد که رخ نمودی و دین و دل بردی — که روی بسته حریفان زنند قافله ها
دمی در بزم میخواران ز خون خالی نخواهد شد — اگر ساغر کند دوران پس از مردن گل ما را
بر مزار ما شهیدان نی چراغ و نی گلی — هر طرف پروانه در طوف ست و هر سو بلبلی

تجمل حکیم سید عظیم الدین حسین از مردم لکهنو ست فکرش بلند و طبعش نیکو از وطن مالوف رخت بشهر مدراس کشید و درانجا بکسب علوم از بحر العلوم ملک العلما شیخ عبد العلی لکهنوی کوشید و از طرف سرکار انگریزی بعهدهٔ افتای دائره و سائر شهر ترچناپلی مضاف بملک مدراس مامور گردید در علم طب مهارت کامل داشت و در سنه عشرین و مائتین والف جهان گذران را گذاشت

بسکه لبریز انا الحق بود اندیشهٔ ما — خون منصور تراود ز رگ و ریشهٔ ما
جلوه گهی سهی قدان محشر فتنه ها شود — چون تو بجلوه آوری قامت فتنه زای را
برشتهٔ الفی جسم ناکیم بر پاست — فتد بروی زمین خیمه چون طناب شکست
بسبزهٔ ذقنش رفته دل خدا حافظ — شب ست تیره و ره تنگ و چاه در پیش ست
تا سر تربت من گر بزنی گامی چند — عوض فاتحه یاد آر بدشنامی چند

تحسین آقا عبد العلی کشمیری دختر زاده میرزا داراب جویاست خوش خلق و رنگین طبع بود بفصاحت و بلاغت گویا در زمرهٔ ملازمان نواب برهان الملک سعادت خان ناظم ملک اود انتظام داشت غالبا در لکهنو رخت هستی ازین جهان برداشت سه

این شیوه که نامش آشنائی ست — در مذهب ما سر جدائی ست

در پردهٔ به رنگ شمع فانوس	کار تو همیشه خودنمائی ست
تحسین ز غمت هلاک گردید	سن بعد تخلصش فدائی ست
باشد مکان ز گرم روی لامکان مرا	در زیر پا چو آبله ست آسمان مرا

تحسین عبدالعظیم از شعرای دار السلطنت لاهور تلمیذ شاه فقیر الله آفرین ست نهادهای طبع رسایش بالطافت و نازکی قرین قابل صد گونه آفرین و تحسین

تحسین بهار آن گل خورشید روببین تا وانشد نقاب رخ او سحر نشد

تحسین پانی پتی حافظ قرآن قاضی عبدالرحمن ست از اولاد قاضی ثناء الله پانی پتی بوده تحصیل علوم ضروریه در شاهجهان آباد نموده بزهد و تقوی و قناعت عمر عزیز گذرانید و بطاعت و عبادت اوقات گرامی بانجام رسانید اصلاح نظم از اسد الله خان غالب دهلوی گرفته در [illegible] سنه اربع و تسعین و مائتین و الف بعارضهٔ ذات الصدر از جهان رفته

ای نازش صد گونه [illegible]	[illegible]
فراغ دهر بنیان گر شکست آبگینهٔ ما	که سوخت باده ز گرمی در آبگینهٔ ما
ز خشکی ره صحرا به تشنگی مردیم	بموج ریگ روان غرق شد سفینهٔ ما
نبود اقوت دستم گرانیست	توانم چاک ز جیب کفن را
بخیه شد چاک گریبان گر من بیچاره را	چون توان کردن رفو یارب دل صد پاره را
گر خوش و نغز اند حوران با تو ارزانی همه	با من مجنون رها کن واعظ آن مه پاره را
وحشتی وارد دلم بندم بزلف پر خمش	چاره غیر از بند نبود کودک آواره را
شور قلقل بود تحسین شب درون خانه ات	دوشتی مهمان کد این شاهد میخواره را
سایه در سرگشتگی گم گرد از دنبال ما	گردباد از دشت خیز و مهر استقبال ما
آنانکه حق جلوهٔ جانانه شناسند	در سنگ حرم آتش بتخانه شناسند
دانند که آوارگیم از پی کالیست	فریاد که مجنونم و فرزانه شناسند

آنم که حریف نگهِ عشوه گران را ٭ تیر ست گر این دشنه مرا هم جگری هست
تحسین نشد از دیر سوی کعبه همانا ٭ در بند خم زلف برهمن لیسری هست
خشک شد دامن تر باده نابی ساقی ٭ داغم از زهد ریائی دم آبی ساقی

تحسین میر عطا حسین خان مرصع رقم خلف میر محمد باقر خان شوق از سادات رضویه هند بوده در نظم و نثر و انواع شعر و شاعری از اقران و امثال قصب السبق ربوده شد بوقت شهادتم معلوم ٭ زندگی هم بکار مے آید

ربا عی

ای بخت بکربلا وطن میخواهم ٭ آغشته بخاک و خون کفن میخواهم
از بهر نثار تربت پاک حسین ٭ یکجان دگر قرض حسن میخواهم

نوروی خواهر زاده نرگسی ابهری ست فرزبانش تدرو خوش خرام کوهسار شاعری در بدو حال از وطن بملک روم رفت و از حضرت قیصری تمتعی وافی برگرفت بعد از ان در هند بحضور اکبری رسید و مقبول بادشاه گردید و در سنه نهصد و هفتاد و پنج از دست دزدان شربت شهادت چشید و در خانه خود باکبرآباد سر در زیر خاک کشید رساله حسن یوسف بنام یوسف محمد خان گفته دران لآلی نظم را چنین سفته

جبینش مطلع نور الهی ٭ شب غم را فروغ صبحگاهی
رخش آئینه گردون وسته عاج ٭ پریرویان بآن آئینه محتاج
بچشم بینی آن نور دیده ٭ بود چون شبنمی برگل دویده
کفش چون آفتاب آئینه نور ٭ شعاع آفتاب انگشتان حور
ببرج عصمت آن دُر نسفته ٭ دو ماه نو شده بایکدگر جفت
بلطف از غنچه سوسن زیاده ٭ زبان در کام و لب بر لب نهاده

و نیز جواب ده نامه ابن عماد موزون کرده در وی تشریف صبح آورده

خاکستر شام رفت برباد　　　در پنبهٔ صبح آتش افتاد

ترابی قلندر بخش از مردم پانی پت ست موزون قامت و موزون طبع و الهٔ موزون قامتان ناظم و ناثر با کمال استعداد در فارسیت زیاده از هفتاد سال از عمر خویش شمرد و در شهر عظیم آباد جسم ترابی را با خاک لحد سپرد ؎

اگر مزاج ترا با من امتزاجی نیست　　　مرا ست جرم که خو کرده را علاجی نیست

ترابی هروی شاعری خوش فکر خوش تلاش بود و این یک فرد از وی مرویست ؎

عاشق از جرم محبت امروز　　　میشود کشته گناهش نگرید

ترذی معروف بملا ترذی ره ده سمرقندی از علم و فضل و شاعری او را بهره مندیست در عهد اکبری چندی ملازم جناب مرزایان گجرات و چندی در دکن اوقات گرامی بسر نمود و از انجا برای کسب سعادت حج و زیارات مسالک سفر حجاز نمود قصیده در مدح ادهم خان اکبری نظم کرده بحضورش گذرانید ادهم خان مقدار صله اش محول بر خواهش و طلب وی گردانید ملا زبان بهاک تنگ کشاد خان فتوت کان بهاندم لوی داد و گفت ملا پست همتی اگر کرور مطلبیدی مضائقه نمیکردم ملا از ان زبان تاسف و تحسر آشنا بود که چرا کرور بر زبان نیاورده تاریخ فتح بروچ که مرزایان کرده بودند چنین گفته ؎

اولاد تمر که در شجاعت فرزند	شد فتح بهر کجا که رو آوردند
کردند چو فتح بروچ از وی ستیز	تاریخ شد آنکه فتح بروچ کردند

ترمذی میر محمد تقی فرزند میر علی رضا بلگرامی از سادات ترمذی خطهٔ بلگرام ست و سنه ستین و مائة والف مولد آن سید عالیمقام ست

هر که از کوی تو ای جان جهان می آید	دیده ام رو بقفاش نشان می آید
ای صبا از من اگر پیش سپهر کویش	بر سالی شمر او را که فلان می آید
با تغیر نشیند گل را انگشت نشیند	گل را امر آنست که با خار نشیند

تسلی ابراهیم شیرازی در ابتدا بکسب قیچی بافی اشتغال داشت پس بریافت [illegible] فصاحت و بلاغت همت گماشت و از وطن بعرصهٔ هند سپاری نموده حکیم صدرالدین آلهی را متقیّد حال خود یافت و برفاقتش برای کسب سعادت حج و زیارات مشاهد متبرکه بحرمین شریفین شتافت

از اسیران تو دست کینه‌خواهان کوته است | در قفس دارند مرغان حرم صیاد را
جز آه کسم گرد غم از دل نفشاند | جاروب سرا باد بود خاک‌نشین را
در پریشانی اگر عالم چنین خواهد گذشت | آهم از افلاک و اشکم از زمین خواهد گذشت
درین محیط پرآشوب نیست قطره آگه | که ذوق ذکر تو در خلوت حباب ندارد
بسکه شد سوراخ از تیر تو جسم لاغرم | استخوانم دام در راه هما خواهد نهاد
بسر رسید چو زخم تو دیده روشن شد | چراغ خشک مرا آب تیغ روغن شد

تسلی میر معصوم استرآبادی است سوای مهارت نظم پردازی به نثر طرازی و در علم رمل ید اوستادی رساله درین فن یادگار گذاشته و بسیر هند دوبار قدم برداشته

نگاهش سعی دایم در شکست بیدلان دارد | که از مژگان برگردیده دامن بر میان دارد
شد از گداز غمت آنچنانکه در بدنم | بغیر تشنهٔ تیغ تو استخوانم نیست
آنچنان کز صفر گردد رتبهٔ اعداد بیش | پایهٔ این ناکسان از هیچ بالا رفته است

تسلیم محمد طاهر شیرازی است صافی بوده شیرازه بند نسخهٔ خوش فکری و نکته پردازی

از بس ز آشنائی مردم رمیده‌ام | دایم تلاش معنی بیگانه میکنیم
از لب نشست گرد یتیمی بگوهرم | مانند سایه در ته دیوار مانده‌ام

تسلیم محمد هاشم از شعرای شیراز بوده در عهد عالمگیری توجه بهندوستان نموده

غریب کوی توام با وطن چه کار مرا | سپرده‌ام بتو خود را این چه کار مرا
خواهی بدوز سینهٔ ما خواه چاک کن | وقف جمال تست دل بیقرار ما

آهی ز غم تو در جگر نیست | آه از دل ما ترا خبر نیست

تسلیم میرزا زین العابدین موزون طبعی بود از مردم ایران زمین

بنامش سکه اول زد تم منشور دیوان را | چو تاج شمع زرین میکنم طغرای عنوان را
اگر در آستین شوق دست جذبه باشد | پر کاهی تواند کهربا شد کوهساران را

تصنیفی خوانساری اختیار این تخلص بوجه کمال مهارت فن موسیقی تصنیف نمود و
در سخن سنجی و نغمه سرائی بخوش ادائی و خوش گفتاری متصف بود رباعی

چون دائره ما ز پوست پوشان توئیم | در دائره حلقه بگوشان توئیم
گر بنوازی ز دل خروشان توئیم | ور ننوازی هم از خموشان توئیم

تعطیلا از خوش خیالان شهر قم و تلامذه میرزا صائب بوده تابع شمع تخمین تعطیلائی بقاف
وطاء مهمله و میم والف و همزه و یاء در کتابت غلط نموده

گداز برق آه آتشینم سنگ خارا را | شرر پرواز سازد ناله من یک صحرا را

تعین جلالا کاشی از سخنوران خوش بیان بود و عمری در صفاهان بسر نمود

در ره عشقش گر از منزل خبر میداشتم | میدویدم آنچنان کز پوست بیرون میشدم

تفته منشی هرگوپال از قوم برهمن متوطن اضلاع شاهجهان آباد و از ارشد تلامذه میرزا اسد الله خان
غالب دهلوی و الانژاد دست بآتش عشق غزلان غزل تفته جگر و بتلاش مضامین برشته
و رساخت خیال گرم تر خیلی پرگوست کلام منظومش بسیار پنج دیوان شعر دارد ابیات هر یکی
از آن قریب سیزده هزار

رهاند از چنین بند اشتهایت خدا ای دل | بدامش افتی و دیگر طمع داری رهائی را
کوچه گردیهای ما را ای که پرسی ما حصل | آفتاب آمد خطاب از غیب سوائی ترا
بد گفتیم ز خویش نه تنها برد مرا | خواب از شوم ز چشم تو شبها برد مرا
چند گوئی که نشان نیست ز خونین کفنان | مگر این لاله که بینی ز شهیدان تو نیست

دردی که جان بالب آرد دوائی ماست — هر رگی که رو بما بنماید شفای ماست

تیغ افتاد از کف قاتل چه — زندگانی وبال گردن کیست

سید بود بیار سو نمیدانم — برق گرم تلاش خرمن کیست

حسرت هلاک بیکسی آنکه بدر رفت — با جان خسته آمد و با چشم تر گذشت

منزل غم دل فگار من ست — عیش صد فرسخ از دیار من ست

مرگ اسیران را رهائی میدهد — مژده مشکل کشائی میدهد

سالکان تفته جان تنهانه محمل سوختند — راه را در آتش افگندند و منزل سوختند

عاشقان گرم تماشا چون شدند از فرط شوق — بر رخ معشوق دیدند آنچه حائل سوختند

بگذر از دیوانگان خود که این آتش دبان — طوق را کردند خاکستر سلاسل سوختند

حال باغ از من مپرس ای محفل عیش تو گرم — لالهای تو برنگ شمع محفل سوختند

مشتری کم گیر و بند و اتقا آتش فگن چه — تفته با حق ساخته آنانکه باطل سوختند

ای تماشاگاه این دل رو بتو — عالمی در دل تماشا کرده ایم

ما نه تنها دیده پرنم کرده ایم — آنچه نتوان کرد آنهم کرده ایم

دار واز خود رفتگیها عالمی — رفته ایم و سیر عالم کرده ایم

آفتاب بخشش آمد در کسوف — گریها بر حال شبنم کرده ایم

ای زخم تو بسمت لب خندان کیستی — ای داغ تو بیست گل بستان کیستی

این نمیخواهم نسیم باغم ای دلبر شوی — بر چراغ مدعای مدعی صرصر شوی

خوش دم صبح و دعا را نیز اثر ایندم مرا — گر چشانی قطره می ساقی کوثر شوی

تقیا مورخ خان شوستری در معقول و منقول مهارتی کامل داشت و کتابی در علم هیئت نگاشت در هندوستان رسیده ملازمت خانخانان اختیار نمود و منظور نظر اکبر بادشاه بود و در سلطنت جهانگیری منزلتش افزود حتی که بخطاب مورخ خان و منصب صدارت سر

بآسمان سود وبعد از یکهزار و بست ہجری بلبیل اجی زبان کشود سے

من بندۂ این رسم که در چارسوی عشق | باہر که نه غارت زده سود انتایید
تقی تقی بیگ اصفہانی سبت شہرہ بخوش فکری و خوش بیانی سے

برماه عارضت خط نو رستہ ہیچو تیغ	گر دیتیمی گہر آفتاب شد
سپند آتش یاقوت رانی باشد	چه گوہر ست که بر روی یار سوختہ ست

تقی حافظ تقی کاشی در فن موسیقی قانون مہارت کامل داشت واز خوبی لب و لہجہ عام و
خاصش عندلیب کاشی میخواند ومی نگاشت سے

اگر پیکان تیراو نبودی در دل چاکم | باین بیطاقتی آرام کی می بود در خاکم
تقی تقی الدین شوستری جامع علوم عقلیہ ونقلیہ بود در ہند رسیدہ بتقرب سریر اکبر سے
اعزازی حاصل نمود واز حضور شاہی بہ نثر نمودن شاہنامہ نظم مامور گردید مگراین مدعا
بانجام نرسید سے

گر دست نی دہد که برویت نظر کنم	باری دہان بیا دلبت پر شکر کنم
باآنکه ہمچو سبزه بخاکم نشانۂ	دستے ولی کجاست که خاکی بسر کنم

تقی میر تقی الدین محمد اوحدی بلیانی از سادات حسینی واحفاد شیخ اوحد الدین بلیانے
قدس سرہ بود مولدش اصفہان ومدتی ملازمت بارگاہ شاہ عباس ماضی اختیار نمود ودر سنہ
خمس والف در ہندوستان قدوم آورد ودر عہد جہانگیری وشاہجہانی در اکبرآباد واجمیر
وگجرات بسر برد در سخن سنجی ونکتہ طرازی منزلت عالی داشت وتذکرۂ شعرا مسمی بعرفات
قریب ہشتاد ہزار بیت نگاشت پس آنرا منتخب کردہ عرفان نام نہاد وسرمۂ سلیمانی در لغت
ورسالہ یعقوب ویوسف وکعبہ مدار ومثنویات وقصاید ودیوان باسلوب مرغوب ترتیب
داد ودر سنہ ثلثین والف بندقبای اسطقسی کشاد سے

بیتو برمن شب نخست فراق | چون شب اولین گور گذشت

غلط کردم رخ طاقت سیه باد | که پشت کردم اظهار محبت
تا نجنبم تیرگی میرفت چشمم شد سفید | این سیاهی از سر داغ من آسمان بر نخاست
ای قاصد اگر حال تقی یار بپرسد | از دیده هایش خون جگر بارد و دگر هیچ
شاخ خنجرش شکسته چو بر پهلوم رسید | آری ز بخت بد بگلو آب بشکند
بسکه محرومی دیدار تو بردیم بخاک | تا امیدی چو گل از تربت ما میروید
نگاهی فروختم خود را | چکنم بیشتری ارزم
ترا من خود ای بیوفا می شناسم | بنوعیکه هستی ترا می شناسم
چگونه شوم شاد از وعدهٔ تو | که من طالع خویش را می شناسم

تقی میر تقی مروارید کاشی ست وصیکه برازوی کتابت می شکست و به نستعلیق پنجه التعلیق نگاری را نگاری بست حسن خط سیمان رنگ بر روی شکست از وطن خود بهند رسید و بقیه عمر در دکن آرمید رباعی

هر جا سو لیست آشنائی دل ماست | هر جا در بیست از برائی دل ماست
آن شعله که برق خرمن مجنون بود | جاروب کش دو سرائی دل ماست

تقی میرزا تقی از قورچیان شاه سلیمان صفوی بود و تیغ زبان را آب شیرین گفتاری آبداری می نمود

در فضائی تنگ دل راحت نمیگیرد قرار | گوئی آبادانی نزدیک این ویرانه نیست
در دودهٔ تجرید بزرگی به نسب نیست | عیسی بفلک سودهٔ سر بی پدری را

تقی میرزا تقی مازندرانی سرآمد اتراب ست در خوش بیانی و نکته رانی

ز دام اشک چون پروانه فانوس بال میگردم | چراغ هر که روشن میشود خوشحال میگردم

تقی همدانی از اکابر سادات همدان بود و در علوم و فنون همدان در عهد جهانگیری بهندوستان رخت بست و پشت مرکب وصل مقصد نشست

آب از دل من خورد خدنگش	چون تازه نهال بر لب جوی

رباعی

آندم که بدل شعلهٔ غم افزون شد	دانی ز چه رو سرشک من گلگون شد
پیکان تو بود در دلم خون آلود	شد آب ز راه دیده‌ام بیرون شد

تلاش حافظ محمد جمال دهلوی از شاگردان میرزا بیدل بود زبانش با نمکینی آشنا و مزاجش بوحشت مایل در حدود سنه سبع و عشرین و مائة و الف با زمرهٔ صرصر مرگ جسد خاکی او متلاشی گردید

این یک شعر از وی بگوش رسید ع

بروز عید هر شاه و گدا گم میکند خود را | تو از فرقی همچندی تا زدم من از خویشتن رفتم

تمکین سید رضا خان از حوالی کرمان شاهان است از احفاد شاه نعمت الله ولی قدس سره بود در سنه خمس و ثمانین و الف بمنصهٔ شهود جلوه نمود در وصول و ایصال بسر منزل معارف و حقائق شانی عظیم داشت و مسائل دقیقهٔ تصوف و وحدة الوجود را ابجد دبستان خود می انگاشت علمای اعلام و فضلای کرام برای استفادهٔ حقائق و استفاضهٔ دقائق در خدمت وی رسیدندی و مراد ارشاد و تلقین غاشیهٔ اطاعتش بر دوش کشیدندی در عهد فرخ سیر بقدوم لطف هند را مشرف ساخت و شاه مسطور و بعدش محمد شاه بتعظیم و احترامش بدرجهٔ قصوی پرداخت سراج الدین علیخان آرزو در خدمت ایشان اعتقادی راسخ داشت و همگی همت خود در رضا شان میگماشت ع

خاک پای او شدن گر دست من یا شد مرا | کی بغیر از نقش پا گشتن هوس باشد مرا

تمکین مولوی رحمة الله از نبائر ملا محمد امین فاضل کشمیری و شاگرد میرزا عبد الغنی بیگ قبول و از علمای عهد شاهجهانی و عالمگیری در تمارس علم معقول و منقول و در انشاء سحر حلال سحرکاری مینمود و در علم رمل علم بود در اواسط مائة ثانی عشر در مرقد رحمت الهی غنود ع

ز فیض خاکساری کرده‌ام جا بر سر کویت | رقیبان زین سبب دارند در خاطر غبار مرا

حلاوت بیشتر با هر دمم در طوب بیساز د — لب شیرین بود منظور چشم اشکبارم را
به پیش قد او گر سرو می لافد عجب نبود — که طول قامتش دارد دلالت بر حماقتها
تپ فرقت مرا در استخوان ست — چو شمع از جنبش نبضم عیان ست
ز بس از فرقتم قالب تهی شد — اگر آئی در کنارم جای آنست
غیر زلفش که برد سجده بپایش تمکین — هست هیچ کافر نشنیدیم مکلف بنماز
هست همبر ماه پارهٔ من — مگر این بود در ستارهٔ من
دل در سواد زلفش کردست داغ روشن — هنگام شام سازد هر کس چراغ روشن

تمکین میرزا محمد علی برادر زادهٔ میرزا عبد الرسول استغنا کشمیری نژاد ست شاگرد عم خودش و در مدرسهٔ خوش خیالی و شیرین مقالی اوستاد در بزم سخن سرایان بترانهای شیرین و دلکش شور خوشدلی می انداخت حیف که در سنهٔ الف و مائة و اثنین و ثلثین ارغنون جسد را از نغمات روحی پرداخت

ز بوستان محبت طمع چه دارد کس — که نخل عشق بتان را ثمر ز سنگ بود
ز روی تست هر نظر آیینهٔ دیدار میخواهم — بجان خود ترا ای دلستان بسیار میخواهم

تمکین میر هدایت علی رام پوری ست تمکن موزونی در طبعش بعلم حضوری

بیقدر مشک و عنبر سارا کند کسی — از زلف خویش گر گرهی وا کند کسی
هستم بلند منزلت از یاد قامتت — ز انسان که سیر عالم بالا کند کسی
معلوم میشود رخ تابان تو بخط — چون شمس با زغه که تحشی کند کسی

تمنا خواجه محمد علی ابن خواجه عبد الله تایید عظیم آبادی ست که ذکرش پیشتر گذشت بتربیت و تعلیم والد ماجد خودش بحلیهٔ فضل و کمال محلی گشت در نظم و نثر علم یکتائی می افراخت و بحسن خلق و عذوبت بیان و طلاقت لسان نظارگیان و سامعان را همه تن شوق و سراپا تمنا می ساخت پایان سنهٔ یکهزار و دو صد و سی و دو ازین بزم فانی دل برداشت و بوا[ن]

دو هزار بیت کمابیش یادگار گذاشته

آموخته طاؤس ز تو جلوه گری را | رفتار تو افگنده ز پا کبک دری را
دریاب که جان بر سر لب گرم سفر است | بیش از نفسی نیست چراغ سحری را
نقاش ازل مثل رخ او نکشیده ست | نسبت نتوان داد با حور و پری را
تیغش ز سر گذشت تمنا و زنده ام | شرم آیدم چه چاره کنم جان سخت را
همچو آئینه این پریرویان | سخت حیران نموده اند مرا
دمی که گشت تمنا بلند شمشیرش | ز خاک تا سر افلاک الامان برخاست
یارم هوائی زلف چلیپا گرفته ست | یارب چه شد مرا و چه سودا گرفته ست
درس فسون ز چشم تو خوانده ست ساحری | تعلیم از لب تو مسیحا گرفته ست
امیدوار بوسه بود دل ز لعل تو | این خون گرفته را چه تمنا گرفته ست
نشینم گردمی در بزم او با همدمان گوید | چه خوش باشد که این سودا از اینجا زود برخیزد
غم هم چو بیاد گل رویش بسر آمد | هر مرغ چمن بر سر من نوحه گر آمد
هوش می بازد فلک وقت خرام ناز تو | تهمت دزدیده دیدن بر من حیران غلط
در نظر قامت آن سرو دل آرا دارم | هر زمان چشم سوی عالم بالا دارم
مگر بگذشت بر لعل لب آن شوخ یاد من | که می رقصد ز شادی در بیابان گردباد من
دستم که بر نیامده گاهی ز آستین | اکنون بفکر چاک گریبان بر آمده
هر جا که ماجرای تمنا رسیده ست | دود از نهاد گبر و مسلمان بر آمده
متهم که آه و فغان دارم از برای کسی | درین خیال که سایم سری بپای کسی
بجاست ای عجبی دیده ام تمنا را | کسی مباد باین حال مبتلائی کسی
خود را بسان سرو چراغان کنم شبی | تا آید و ز دور تماشا کند کسی

تمنا مولوی محمد عابد علی از بلند خیالان ذوی العلوم قصبهٔ سندیله بود و در سنهٔ تسعین اند

مائه ثالث عشر بتمنای سیر عالم جاودانی ازین سرای فانی رحلت نمود قصاید نعتیه او بنظر رسیده زبانش شسته و رفته و فکرش سنجیده و برگزیده این چند اشعار متفرقه از قصیده اوست که به تیشه قلم زمین سنگلاخ شعر کاویده و جواهر آبدار بیرون کشیده

فسون چشم ترا نیست رازدان نرگس — بغمزه سحر بیانی و بیزبان نرگس

بیک نگاه زنی راه کاروانی را — که گفته ست بچشم تو همعنان نرگس

ز جلوه تو گلشن بهارے بالد — اسیر دام تماشا بود ازان نرگس

باین جمال اگر رخصت نظاره دهے — شود ز شوق زمین نرگس آسمان نرگس

سحر گهی که نگاهے بگلشن اندازی — برافتد از نظر باغ و باغبان نرگس

بروی حسن حیاپرور تو شد نگران — تهی ز مردم ازان کرد چشمدان نرگس

غرور خسرویش بین که چشم بتاید — بیاسمین و به نسرین و ضیمران نرگس

کلاه گوشه بقیصر بچشم کم نگرد — بنازپای نهد بر سر کیان نرگس

مسلم ست که دارد چمن بهار بهشت — محقق اینکه بود شاه جهان نرگس

ولی دو روزه بود جلوه بهار چمن — مراد دل نه دهد گل نه کام جان نرگس

بدلکشا چمن نعت رو کنم که دراو — بود همه گل بیخار و بیخزان نرگس

تبارک الله ازان گلشن شرف کانجا — بود ز دیده حق بین قدسیان نرگس

ز خاک رهگذرش چشم سرمه واری داشت — نزد بهم مژه شوق یکزمان نرگس

و در قصیده دیگر که راه نعت می پوید چنین میگوید

نیست بی شور محبت جزوی از اجزای من — ناله میخیزد برنگ نی ز سرتاپای من

خاک کوی دلبران بردند تا تخمیر یافت — خانه زاد عشق یعنی طینت والای من

از رمیدن دور با خاصیت طبع من ست — از رمیدن میکند رم آهوی صحرای من

عشق را میل طبیعی با من دیوانه بود — خار میروید درین صحرا بشوق پای من

بر سپهر هفتمین نخوت فروشی میکند — نالهٔ تا کرده ست جا اندر دل شیدائی من
تیره بختی بین که با ذ ناله دامن میزند — آه گر شمعی فروزد در شب یلدائی من
چاشنی گیر حلاوت شد ز حرف جبرئیل — قند چشت میخورد طوطی شکرخائی من
ناز گوهر آفرینی چند ای نیسان که هست — لائق گوهر شدن هر قطره در دریائی من
چیست گوهر حرف نعت خسرو دنیا و دین — چیست دُر بار شحهٔ کلک سخن پیرائی من
صدر آرای رسالت آنکه منشور قضا — گفت قدرش نافذ الحکم ست از طغرائی من
با شمیم گلشن کویش کند عنوان خطاب — عنبر من مشک من عطر روان آسائی من
جود او یکسان کند صدر و نعال بزم را — شه نگوید با گدا این جای تو آن جای من
ای ز فیض نعت تو بهر سوالان سخن — جبرئیلی میکند طبع معانی زائی من
یافت اندر هر قدم کز وی راد ر سجود — چون برآمد بر درت فکر فلک پیمائی من
یا شفیع المذنبین از اختلاط معصیت — پیکر جوزا بود هر عضو از اعضائی من
یا نبی الله بفریادم برس کز لطف تو — معصیت طاعت شود عیش هنی غمهائی من

تمنا لچهمن لال قوم کایتهه اصلش از شکوه آباد و مولد و منشأ آنش شهر لکهنو ست دیوان و مثنویش که همگی پانزده هزار بیت ست دلاویز و دلجو و این اشعار از مثنوی اوست ع

ای در تو مامن بیچارگان — مرهم ریش غم آوارگان
تقویت خاطر هر ناتوان — تازه کن کام تمنای جان
مطلع خورشید پی شام غم — مقدم نوروز بایام غم
در چمن غنچه جانها نسیم — آب خضر بهر عظام رمیم
ای رخ تو شمع شبستان جان — تازه بوی تو گلستان جان
از پی افسرده دلان چون بهار — در حق غرق شط غم چون کنار
آیهٔ رحمت پی تر دامنان — سرو پی فاخته پیراهنان

تمنا

تمنا میرزا محمد علی از مردم شاهجهان آباد بود تمنای ترنمهای معنی‌آگینش دلهای معنی‌شناسان می‌ربود

نمیدانم چه محفل بود شب جائیکه من بودم　　که یک نامحرمش دل بود شب جائیکه من بودم

تمنا

تمنا میرزا محمدی ایرانی الاصل و کابلی مولدست و از صحبت عبد اللطیف خان تنها کاسب ذخائر فوائد لاتعداد از وطن بدهلی رسید و از جانب فرخ سیر بکتابت شاهنامه مامور گردید و بانجامش نرسانیده کر بعزیمت دیار شرقیه بر میان همت چست بست و تیز رانده در مرشد آباد بعلی وردیخان مهابت جنگ ناظم بنگاله پیوست و بخطاب خانی و منصب در خور سرفرازی یافته همانجا می‌بود تا آنکه در سنه ستین والف و مائة مرحلهٔ آخرت پیمود

چون تمنا را بهرزم خویش گریان دید گفت　　کین مرا رسوای عالم کرد بیرونش کنید
چون قفل ابجدی همه تن عقد بسته بود　　جانان مرا بحرف چه بیچیده واشدم

تنها

تنها قمی محمد سعید نام داشت و در شیرین مقالی و نظم لآلی اهتمام تمام هر قسم از مثنوی و غزل و قطعه و رباعی میگفت و درهای معانی سنجیده بطرز پسندیده می‌سفت

همره یار چو از باغ بدر می‌آیم　　من واو چون گل رعنا بنظر می‌آیم
عضو عضوم را جدا ذوق طواف کوی دوست　　گر قدم در ره گذارم بکار روانی میشود
نیست چون شمشاد از گردون کشی رعنائیم　　بیسه پیچیده خم کرا افتاده گی رعنا شوم
سیر و هم زین شهرها بسکه روئیم بر قفاست　　میتوان هنگام رخصت کرد استقبال من
مخور فریب کرامات این تهی مغزان　　که گر بر آب روند از هواست همچو حباب
بسکه با اهل جهان چون مردم چشم یکی　　هر که پوشد چشم خود را جامهٔ من میشود

واز مثنوی اوست

بر عارض یار چون نظر کرد　　از نرمی چهره‌اش حذر کرد
هر بوسه که برگل رخش داد　　لغزیده به پایش افتاد

حرف ثاء مثلثه

ثابت کاشانی موجد سخنان رنگین مطالب تازه معانی ست ه

بسکه یکرنگ ست با دلها دل غم پیشه ام　　رنگ هر کس بشکند سنگی خورد بر شیشه ام

ثاقب از آن جماعهٔ شعرای بخارا بود که جواهر کلام شان جوهریان بازار سخن را مطلوب و
مرغوب و بمثاقب افکار ثاقب آنان لآلی مکنون مضامین دقیقه مثقوب ه

قدم ببحر خطرناک عشق ماندم و آخر　　کمر ز موج و کلاه از سر حباب گرفتم

ثاقب اقضی القضاة محمد نجم الدین خان بهادر رئیس قصبهٔ کاکوری که بفاصلهٔ پنج کروه از
بیت الحکومة لکهنؤ واقع ست و این قصبه دران نواح جماعهٔ ارباب فضل و کمال مردم خوش قما
و نکو کردار و سنجیده مقال را حاوی و جامع والد ماجدش مولانا محمد حمید الدین در علوم ظاهری
و باطنی از اقران و امثال قصب السبق میربود و جد بزرگوارش ملا محمد غوث فضائل پناه کمالات
دستگاه و در علم حدیث استاد اورنگ زیب عالمگیر بادشاه بود و خودش که نجم ثاقب سماء دین
و دولت ست بر اکثر فواضل خلقی و خُلقی و علوم عقلی و نقلی و موزونی طبع و سلیقهٔ سخن سنجی
احتوا داشت و در صدر دار الامارة کلکته بعلو شان و سمو مکانش احدی از ارباب علم قدم بر مسند
اقضی القضاتی نگذاشت پایان عمر از عهدهٔ قضا دست کشید بر وظیفهٔ بلا شرط خدمت مبلغ سی صد روپیه مشاهره
قناعت ورزید و از شهر کلکته بعزم وطن رخت کشید و در اثنای راه [illegible] بنارس سید العالم قدس بندای ارجعی
الی ربک [illegible] این واقعه بود ه

از پشت فلک برشده در خانهٔ زین باش	با سیر و تماشای جهان خانه نشین باش
بر مائدهٔ اهل دول دست میند از	از کاسهٔ خود قانع یک نان جوین باش
از جان کنی خویش مکن کار عزیزان	در شهرت نام دگران همچو نگین باش
ثاقب بفغان ست ز مصراع نظیرے	بر غمزده خندد ز دم گفت غمین باش

رباعی

من در طلبش بهر دری پیوستم — از دست کسی نداد مطلب دستم
یک جذبه ز دوست کار من کرد تمام — المنة لله که ز منت رستم

ثاقب مهاراجه شیو پرشاد جی گوپال سنگه بهادر که حال و قالش در نگارستان سخن مذکور و یک قصیده اش دران تذکره مرقوم و مسطور ست اکنون که خودش ترجمه مفصل و اشعار رباعی و غزل برای درج این تذکره فرستاده ثبت نبذی از احوال و مقال آن ستوده خصال لازم افتاده وی در قوم کایتهان سری باستب از معززان مشهور ست و مولد و مسکن و موطنش موضع بهدرس حوالی گهاتم پور ضلع کانپور پدر آن گرامی قدر منشی بینی پرشاد در سرکار شاهان اوده بعهدهٔ سررشته داری دیوان عام سلطانی عز امتیاز داشت و خودش بعد فوت والد خودش بالارث قدم بجایش گذاشت والی الآن در دار الامارهٔ کلکته بحضور واجد علی شاه خاتم الملوک بخطاب مهاراجگی و بهادری ممتاز و بر عهدهٔ جلیله ملازم ست و کار و بار دیوانی خلف الصدق شاه ممدوح شاهزادهٔ صاحب عالم جنرل فریدون قدر میرزا هزبر علی بهادر را منصرم و منتظم طبعش لطیف و رنگین و ذهنش ثاقب جواهر مکنون تازه مضامین کتاب تاریخ اوده که نام تاریخی آن مختصر ثاقب و نسخهٔ تاریخ دهلی که نام تاریخیش حقیقت تیموریه تالیف آن سخندان و مجموعهٔ نادرات الثاقب و مثنوی مخبر همت از منظومات بلاغت نشان

خدایا طوطی شکر شکن گردان زبانم را — بالطف مدحت خود تنگ شکر کن دهانم را
فروغ ده ز انوار حقیقت شمع جانم را — عطا کن قوت ادراک قلب ناتوانم را
خداوندا بده رنگ فصاحت گلستانم را — چو بلبل نغمه پیرای سخن گردان زبانم را
مکن مجنون صفت سرگشتهٔ صحرای ناکامی — براه خویش خضر راه کن آه و فغانم را
آن شوخ برافگنده به رخ زلف دوتا را — بنمود به یک جلوه رخ صبح و مسا را
بگوش نکته سنجان جاده هم مضمون عالی را — کنم از وصف ابرو منفعل بیت هلالی را

برنگ نوبهار آید اگر او بر سر مسند
گل شاداب سازد هر گل گلزار قالی را

تا بکوی گلرخان شد مسکن و ماوای من
همچو مردم گشت در چشم خلائق جای من

صبح عید عاشقان نظارهٔ رخسار او
حلقهٔ محراب طاعت ابروی خمدار او

ای از رخ پر نور تو محجوب مهر خاوری
وز نکهت گیسوی تو بیقدر درج عنبری

بتی داریم نادانی عزیز هر دل و جانی
نکوئی ماه کنعانی بمصر حسن سلطانی

بتی عیار و خاموشی بجام حسن مدهوشی
جفا کوشی ستم جوشی عدوی عهد و پیمانی

وله در صنعت اظهار ما فی الضمیر صدیق حسن فلک لعظمت

صبح اقبال و جلالت ز جبینت ظاهر
دیدهٔ ملت و جاه است ز رویت با نور

ذات مستحسن تو رونق عظام جهان
ظل فضل و کرمت عالم بذل موفور

ثاقب میر مهدی از سادات حسینی متوطن مدراس برادر عینی سید مرتضی بینش که در بابی بوحده گذشت مردی رنگین طبیعت لطیف مزاج سنجیده مقال است چند بار بشهر حیدرآباد رسیده در مجالست و مشاعرت با شعراء انجا مطرح گشت در خوش نویسی بهر هفت اصناف خطوط ید طولی دارد در سخن سنجی از ابر بهار طبیعت لآلی آبدار می بارد

لعل تو خندان شود گر خون ببارد چشم من
بشگفاند گریهٔ ابر بهاران غنچه را

نقد را هر کس که دارد باعث اندوه اوست
کرد ثاقب جمع زر آخر پریشان غنچه را

ز سوز فرقت آن یار گلبدن ثاقب
چو عندلیب جدا گشته از چمن میسوخت

ز جوش عشق چون منصور بگذشتم ز سر آخر
بلی سر پوش بردار د چو می پر زور میگردد

سبزه هر چند نرود بر زمین پر شور
خط سبز تو دمید است بمیدان نمک

اگر تو خواهی که شوی محو عدم
صحبت موکمری پیدا کن

در خلوت تو گر شود هم بار اندکی
از سر گذشت خود کنم اظهار اندکی

ثانی معروف بثانی خان بود در عهد همایونی و اکبری اوقات با مارت بسر می نمود

ای رسم تو آزار من و قاعده بیداد — بیداد ازین رسم و ازان قاعده فریاد

ثانی شاه عباس ثانی ثمرة الفواد شاه صفی خلف الرشید محمد باقر میرزا معروف بصفی میرزا قرة العین شاه عباس ماضی از سلاطین صفویه بوده شب جمعه شانزدهم صفر سنه یکهزار و پنجاه و دو هجری در عمر ده سالگی از سر و پای خود مایه و پایه و دیهیم و اورنگ سلطنت مورونی افزوده از علو عزم و اراده به نیت تسخیر ملک هند از اصفهان نهضت نمود در اثنا سفر بشهر ماهان از غلبه هیبت باطنیه سلطان منصور و مظفر هند مسالک ربع مسکون بر روی خود مسدود یافته راه فرار صوب دار القرار پیمود موزونیت طبع اشعار یکه گفته سنجیده و نیکوست و تاریخ عالم آرای عباسی متکفل شرح حال اوست رباعی

از هجر توام دو دیده خون میگردد		احوال دلم بی تو زبون میگردد	
ای دوست اگر ترا ببیند ثانی		بر گرد سرت ببین که چون میگردد	

ثنا شیخ هبة الله وطنش خطه دلپذیر کشمیر ست در شعر و سخن تلمیذ شیخ علی حزین لاهیجانی و کلامش دلنشین و دلپذیر در اواسط مایه ثانی عشر بدار عقبی رفت لآلی سخن چنین می سفت

شرم ز انر و زکه یارم بسر بالین گفت — سخت جانی که هنوزت نفسی می آید

رباعی

زان حسن مدام شور و غوغا شدنیست		زان زلف دراز فتنه برپا شدنیست	
از قامت او قیامتی در عالم		امروز اگر نگشت فردا شدنیست	

نوری نامش ملا علی شاعر بلند فکر عالم و فاضل لطیف الطبع ظریف المزاج بوده حریفان ظریف او را ملا علی گاو مخاطب نموده اشعارش در حین تحریر این جریده بدست نیامد هر کرا میسر آید باید که درین مقام ملحق سازد این یک بیت که غالباً بیت اول رباعی ست از کلامش درینجا نوشته شده

تاکی بمن آزاره جفا خواهی کرد — با غیر برغم من وفا خواهی کرد

حرف الجیم

جانی بخاری از مستعدان روزگار صاحب عزّ و وقار و در کابل بدرگاه همایون بادشاه از امرای ذی اعتبار بود غلام نمک بحرامش او را مسموم ساخت که بتاثیرش در سنه خمس و ثمانین و تسعمایة جان شیرین باخت ؎

دوش ماه عید شد بر شکل مصقل آشکار	گر بخار روزه بود آیینهٔ دل را غبار
آن مه نو بود یا بنمود از ضعف بدن	استخوان پهلوی لب تشنگان روزه دار
خویش را در سلک خدام تو میخواهد فلک	زان کمان حلقه آورده ست از بهر گذار
بلکه پیکیست بسته زنگ و یکه بر سر زده	سیر ورد از روم تا آرد خبر از زنگبار

جدائی معروف بمولانا جدائی ست خداوند مردم کجائیست ؎

من خود کجا و دیدن روی نکوی تو — بگذار تا مرا بکشد آرزوی تو

جذبی از خوش طبعان خوانسار ست در ضیافت خانه جود ست طبع خوان سالار ست ؎

جز درد تو در جهان ندیدم — یاری که دلی در و توان بست

جرأت سید جعفر از شعرای شاهجهان آباد ست و او را با شاه گلشن شیخ سعد الله کمال اتحاد و بانسلاک در زمرهٔ سپاه بادشاه محمد شاه داد شجاعت و جرأت میداد ؎

ریختی خون نگر از شهر فرنگ آمده — تا دم از صلح زنی بر سر جنگ آمده

جرأت ملا ظهر علی متوطن اصفهان بود اگرچه آشنائی بعلوم نداشت مگر جرأت بشاعر شعرای عالی وقار بنمود هرچند بعرائس مضامین رنگین را حلل و حلی می بست مگر بزخم کریه الصوتی سامعه را می خست از بسیار خوری بسیار خوار بود خروارهای خربزه در یک روز میخورد و نمی آسود روزی بعد سیری از طعام صد بیضهٔ مرغ بریان کرده تناول فرمود

ای کاش که ساغر نگاهش — میساخت درین بهار ما را

امروزی نیست از قدیم ست　　ناسازی روزگار با ما

جعفر معروف بخواجه جعفر رازی آشنائی با علم داشت و بانشا نظم و معما طبع میگماشت در طب و سیاق هم ماهر بود و نکات و لطائف از کلامش ظاهرست

رباعی

ای چرخ ترا غبار با من تا کی　　آزار دلم بکام دشمن تا کی
زین مرتبه بلند شرمست بادا　　با همچو منی ستیزه کردن تا کی

جعفر از موزون طبعان ساده بود مدام جام باده سخن می پیمود

سیلاب گریه ام همه خاکستر آورد　　گو یا که سوخت هجر تو در دیده خواب را
فتاده ام بدیاری که خوبرویانش　　بزهر چشم تسلی دهند مهمان را

جعفر میر محمد جعفر از اعیان و افاضل طهران ست و در نظم و نثر و معما یکتای زمان در علوم متعارفه دخل کامل داشت جوق جوق طلبه علم برای استفاده علوم بر درش قدم میگذاشت بر طبق طلب پادشاه عهد از طهران باصفهان رفت و در انجا بکمال اعزاز ماند و با ملا خلیل اصفهانی خویشی گرفت و هنگام فتن اصفهان بمشهد مقدس شتافت و مدتی در انجا بوده همانجا وفات یافت گویند شبی در رویا امام موسی رضا علیه التحیة والثنا بخادمی از خدام ذوی الاحترام خود بنگهداشت میر محمد جعفر در حضرت خود و انمود مرحوم در تعبیر این خواب آشنائی متحیر بودند که میر موصوف محموم شده روز سوم ازین رو با انتقال فرمود و در جوار روضهٔ رضویه بزیر خاک آسود

از لبستی بخت ار نرسد دست بجائی　　نومید نیم دامن آن زلف درازست

جعفری از سادات مشهد مقدس بود تحصیل علوم و فنون در شهر اصفهان نمود

خواهم که تمام عمر در بر گیرم　　آن تپ که ترا شبی در آغوش گرفت
سوزنده ترا ز آتش دوزخ شده آهم　　این شعله مگر عادت خوی تو گرفت

اگر بروز قیامت کشید وصل چه شد   وصال یار باین انتظار می ارزد

جفائی شاعری بود جفاکش صابر بر جفای جفاکیشان مهوش در صد و وسنه نهصد و یک بار قیب خود بجنگ پیوست واز کار روش خسته رخت سفر انجهان ببست ؎

نه محرمی که بگوید بیار حال مرا   نه همدمی که ز خاطر برد ملال مرا

جلال جلال الدین خلف الصدق عضد الدین که بوزارت محمد مظفر والی ولایت شیراز عز امتیاز داشت در شهر یزد پا بعرصهٔ شهود گذاشت جوهری قابل بود که در ایام صبا هنگام خواندنش در مدرسه گذر شاه محمد مظفر انجا افتاد جلال این قطعه فی البدیهه موزون کرده بحضورش عرضه داد قطعه

چار چیز است که در سنگ اگر جمع شود	لعل و یاقوت شود سنگ بدان خارائی
پاکی طینت و اصل گهر و استعداد	تربیت کردن خور از فلک مینائی
بنده را این سه صفت هست ولی می باید	تربیت از تو که خورشید جهان آرائی

شاه از ین جودت طبعش محظوظ گشته همت بتربیت وی گماشت و بمنزلت عالیهٔ وزارت برداشت ؎

تو تیغ میزن و بگذار تا من بیدل	نظارهٔ کنم آن ساعد نگارین را
ای زلف یار بر رخ او سکنت چراست	تو کافری بهشت بزینت نمیرسد
ادب عشق تقاضا نکند بوس و کنار	دو نگه چون بهم آمیخت همان آغوش ست
خود چگونه بر تواند تافت خون عالمی	گردنی کز نازکی بار گریبان بر نتافت
بدستی دل بدستی سنگ دارم	که من با دل فراوان جنگ دارم
از شوق تو صد بوسه زنم بر دهن خویش	هر گاه که نام تو بر آید ز زبانم ؎
ای ماه را بروی تو تشبیه کرده ام	امروز سر ز شرم ببالا نمیکنم

جلال جلال الدین محمد رومی معروف بمولوی روم ست اسوهٔ اولیای کرام و قدوهٔ

عرفانی عظام و منبع انواع علوم و ولی مادرزاد بود و در صغر سن خوارق عادات از وی ظهور
نمود و والد ماجدش سلطان العلما بهاء الدین ولد دختر زاده علاء الدین محمد خوارزمشاه است
و نسب شریفش منتهی بحضرت امیر المومنین ابی بکر صدیق رضی الله عنه و ارضاه در شهور سنه
اربع و ستمائه قدم بعرصه ظهور گذاشت و بیعت ارادت بخدمت والد ماجد خود که از خلفای
شیخ نجم الدین کبری قدس سره بود داشت کلام فیض انجامش همه ارشاد و موعظت و دیوان
برکت عنوانش که قریب سی هزار بیت است از بای بسمله تا تای تمت حکمت و معرفت مثنوی
شریف همگی شش دفترش چهل و هشت هزار بیت است ترجمه کلام الله و کلام الرسول و برای
طالبان طریقه حقیقت مشعل رهنمای هدایت و وصول و سرمایه افکار سخنوران مقبول ماخذ
خوش فکران ارباب عقول عمر مولانا بشصت و هشت سال رسیده و در سنه اثنین و سبعین و
ستمائه بعالم قدس خرامیده در قونیه از اعمال ملک روم که وطنش گرفته بود مدفون گردید ترجمه
حافله مولانا در کتب سیر الاولیا مثل نفحات الانس مسطور است و تخلصهای عدیده آنحضرت
مثل جلال و رومی و خاموش و شمس در مقاطع دواوین اشعارش مذکور است

تا خموشم من ز گلزار تو ریحان می برم — چون بنالم گیرد عالم عطر از ریحان ما
امروز آن کسی که مرادی بداد پند — چون روی تو بدیدم عذرها بجاست
بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست — بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
از کنار خویش یابم هر زمانی بوی یار — چون نگیرم خویشتن را هر دمی اندر کنار
نوشته است خدا گرد عارض دلدار — خطی که فاعتبروا منه یا اولی الابصار
مرا گوید چرا چشم از رخ من بر نمیداری — از آن در پیش خورشیدش همیدارم که نم دارد
مرا چون کم فرستی غم حزین و تنگ دل باشم — چو غم بر من فرو ریزی ز لطفت خرم و خوش باشم
چه پنداری مرا دیوانه کرده ست — مسلمانان که میداند فسونم
من از عالم ترا تنها گزیدم — روا داری که من تنها نشینم

هر که ز خور بپرسدت شیخ نما که همچنین — هر که ز ماه گویدت بام برآ که همچنین

هر که بگویدت بگو کشتهٔ عشق چون بود — عرضه بده به پیش او حال مرا که همچنین

هر که پری طلب کند چهرهٔ خود بدو نما — هر که ز مشک دم زند زلف گشا که همچنین

گر ز مسیح پرسدت مرده چگونه زنده کرد — بوسه بده به پیش او بر لب ما که همچنین

هیچکس جان بر نشد از شست او — شست او شاگرد چشم مست او

ای خداوندی یار جفاکارش ده — دلبری عشوه گری سرکش و عیارش ده

تا بداند که شب ما بچه سان میگذرد — درد عشقش ده و عشقش ده و بسیارش ده

نه من مانم نه دل ماند نه عالم — اگر فردا این صورت برآئی

رباعی

از روی تو من همیشه گلشن بودم — وز دیدن تو دو چشم روشن بودم

من میگفتم که چشم بد از تو دور — جانان مگر آن چشم بدت من بودم

رباعی

ای زلف مسلسلت بلای دل من — وی لعل لبت گره‌گشای دل من

من دل ندهم بکس برای دل تو — تو دل نه‌هی بکس برای دل من

رباعی

در مسلخ عشق جز نکو را نکشند — لاغر صفتان زشت خو را نکشند

گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز — مردار بود هر آنچه او را نکشند

رباعی

هر کس که ترا شناخت جان را چکند — فرزند و عیال و خانمان را چکند

دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی — دیوانهٔ تو هر دو جهان را چکند

رباعی

امروز ندانم بچه دست آمده — کز اول بامداد مست آمده
گر خون دلم خوری ز دستت ندهم — زیرا که بخون دل بدست آمده

رباعی

ای دوست که دل ز بنده برداشته — نیکوست که دل ز بنده برداشته
دشمن چو شنید این نگنجد ز نشاط — در پوست که دل ز بنده برداشته

جلال جلال الدین سیستانی ست که بمعماری ملازمت شاه عباس ماضی کاخ جلال التشز
مرصوص المبانی ساخته

دلی دارم که بغیر از مهرورزیدن نمیداند — کشد هرچند آزارا ز تو رنجیدن نمیداند
خدایا چون کنم با طفل بدخوی که بیرنجد — ز من هر لحظه و تقریب رنجیدن نمیداند

جلالی از شعرای جلیل القدر زمانه سلطان حسین میرزاست و جلالت رتبه اش از کلامش
هویداست

از یار دور مانده ام و از وطن جدا — کس از دیار و یار مبادا چو من جدا
گشتم چو سایه همرهت ای آفتاب حسن — دیگر به تیغ از تو نخواهم شدن جدا
بهتر ز زندگیست جلالی هلاک من — زینسان که یار دارد م از خویشتن جدا
فرامش تا نسازی آنچه گفتی در وفا سازا — برانگشت تو میخواهم که بندم رشته جانرا

جلالی از فضلای شاعری شعار بود و در عهد همایونی از مردم نامدار تقی اوحدی مسلم
شاعریش مسلم ندارد مگر طبع سلیم و ذهن مستقیم قول اوحدی را قابل تسلیم نمی پندارد

وعده وصل تو ای یار بعید افتاده است — وه که این وعده چه بسیار بعید افتاده است
زاهد ز جام باده لعل تو مست شد — روی تو دید و عاشق آتش پرست شد

جلالی ولد شاه جلال کاشانی ست دل و زبانش مجلای جلالت الفاظ و معانی ست
شب هجران او جز ناله نبود همنفس ما را — بغیر از عشق بر بالین نیاید هیچکس ما را

جم اسمش محمد شریف مشهدی الاصل بوده بخدمت میرزا جعفر آصف خان اکبری رسیده ترقی حاصل نموده بعد ازان منظور انظار شاهجهانی گردید و برتبهٔ والای امارت رسید و در رکاب آن بادشاه جم جاه در معرکهٔ جام شهادت کشید

چرا ای ماه مهر افروز من بر من نمی تابی	همانا اختر اقبال ما از آسمان گم شد
ز آه خویش ای جم بر فروزان مشعلی کامشب	بیابان بس خطرناک ست و راه کاروان گم شد

جمال میر جمال الدین از اکابر سادات اردستان بود محلی بحلیهٔ فضائل در هند آمده بملازمت بارگاه شاهجهان بادشاه عمر بسر نمود رباعی

هر ذره سری بود هوائی با او	هر قطره محیطی من و ماے با او
چشمی وا کن ببین که هر حلقهٔ موج	چشمی ست نگاه آشنائے با او

جمال سید جمال الدین عالی ست از سادات گاذران بر جمال شاهدان رنگین مضامینش سخنوران فریفته بدل و جان ست

وصل تو داد وعدهٔ فردا و لے مرا — از ذوق وعدهٔ عمر بفردا نمیرسد

رباعی

گفتم که دلم راز چه ناخوش دارے	چون زلف خودم چرا مشوش داری
گفتا تو چرا خیال ما را شب و روز	از دیدهٔ و دل در آب و آتش داری

جمال میر جمال الدین از اکابر همدان ست شیرین زبان و شیوا بیان رباعے

اهل دل را ز مشکلات حل میطلبند	انجا نه ترانه و غزل میطلبند
آوازهٔ گفتند ذکر کار آسان ست	اینها همه صوت ست عمل میطلبند

جمیل فرزند شیخ جلال الدین و اصل وطنش شهر کالپی ست و از سخن سرایان عهد اکبری نغمه قوی و نغمه پسندی او شهرهٔ روزگار بود و عرائس افکار ابکار بر منصهٔ زبانش جلوه می نمود

سر زلفش مرا سوی جنون تا رهنمون گشته ⁂ دل دیوانه ام پابسته قید جنون گشته

رباعی

هرگاه گل روی ترا یاد کنم ⁂ چون بلبل دل سوخته فریاد کنم
گر شادی وصل تو مرا دست نداد ⁂ باری بغمت خاطر خود شاد کنم

جمیله اصفهانی منصه آرای خوبصورتی ونیکوادائی وخوش طبعی وشیرین بیانی ست از اصفهان رخت بهندوستان کشیده وبسیرش سیر شده بولایت بر گردیده ست

جز خار غم نرست زگلزار بخت ما ⁂ آنهم خلید در جگر لخت لخت ما

جناب میرزا فتح الله اصلش از موضع خواران من توابع اصفهان ست ونسبش موصول بامیر نجم ثانی که از امرای عظیم الشان ست در عین شباب بهندوستان گذشت وکیسه تمنا بنقدی پر کرده بوطن برگشت انجا از حضور شاه طهماسپ صفوی منصبی جلیل یافت بعدش در عهد نادر شاه بخدمتی مامور شده سوی خراسان شتافت وبعد ده سال بعتاب نادری رسید ودر سنه ثمان واربعین ومائه والف مابین کاشان وری بحکم نادری مقتول گردیده ست

ای رخ چون ماهتابان ای خط چون مشکناب ⁂ ای بقد سرو خرامان وی بلب لعل مذاب
لاله از روی تو داغ ونرگس از چشمت خجل ⁂ غنچه از لعلت به تنگ وسنبل از زلفت بتاب
عکس خطت لعل افیروزه ریزد در بغل ⁂ رشک لعلت افگند یاقوت را آتش در آب
هشت چیزم دارد از دوری جدائی هشت چیز ⁂ تا نهان دارد رخ از من آن مه عنبر نقاب
دل غم وجان حسرت وتن محنت وخاطر الم ⁂ سینه آه ودیده اشک وطبع رنج وبخت خواب
برآید از رگ من ناله گر بخارم تن ⁂ بدان مثابه که مطرب زند بتار انگشت
بتلخ کامی ایام شاد باش ومزن ⁂ بشهد کاسه هر سفله زینهار انگشت

طاق ابروی ترا پیوسته در بازو کمان ⁂ چشم جادوی ترا همواره در [illegible]

طالب

بتلخ کامی ایام شاد باش و مزن　　لبشهد کاسهٔ هر سفله زینهار انگشت

جناب میرزا ابوطالب خلف الرشید میرزا نصیرا از اعیان شهر اصفهان ست خوش طبع و لطیف مزاج و شیرین گفتار در حسن خلق و مروت یکتای زمان در عهد سلطان حسین میرزا صفوی بعهدهٔ سر خط نویسی دیوان اعلی عز امتیاز داشت و خط شکسته بکمال خوبی و درستی می نگاشت در اصفهان ازین سرای فانی بعالم جاودانی شتافت و این واقعه در سنه خمس و ثلثین و مائة والف وقوع یافت هر چند ذکرش نگارست خامهٔ جناب نگارندهٔ نگارستان سخن گردیده مگر بنظر اختصار آنجا خاطرم تفصیلی اندک درینجا مناسب دیده قصیده در مدح و منقبت حضرت سیدة النسا فاطمة الزهرا علیها السلام الازکی بکمال فصاحت و بلاغت و لطافت گفته و لآلی نکات نفیسه مطلعش اینست

گر بتابد در حریم حرمت او بیحجاب　　بشود خط شعاعی میل چشم آفتاب

	ولہ	
نه بتعمل بار طاقت نه بهجر تاب دارد خبر از جناب داری که زدوری تو شیدا		چکنم چنین دلی را که مرا خراب دارد نه بدل قرار و طاقت نه بدیده خواب دارد
	ولہ	
ایمن از گرمی خورشید قیامت گردد		آنکه در سایهٔ دیوار تو خوابش ببرد
	ولہ	

عزیزان دوستان فکری کیا زافتاده است از تو
بتو خط دلبری نامهربان شوخ ستمگارم
سخن در پرده تا کی هست چه با دا باد می‌گویم
بقید ستم اسیرم بند بپایم گرفتارم

جنتی

جنتی میرزین الدین اصلش از حیره است و برانواع سخن دلیر و چیره جنت طبعش از

روایح انوار مضامین متین و اصباغ ریاحین معانی رنگین لطافت بار و ابیات کلیاتش قریب بیست هزار رباعی

هرچند متاعست همه عصیان خجلت — این جسم شکسته کشتی موج فناست
ای جنتی از کثرت طوفان گناه — مندیش که ناخدای این بحر خداست

جنون خواجه ابوالفتح خان کشمیری که در عهد عالمگیری بدیوانی گورکهپور متعلقهٔ صوبهٔ اوده سرفراز بود و در عهد شاه عالم بهادر شاه کار دیوانی لکهنو و در آخر عمر کار دیوانی صوبهٔ ٹهٹهه سربراه نمود و همانجا ازین عالم درگذشت نعشش بگورکهپور که وطن اقامتش قرار داده بود منتقل گردیده در مقبرهٔ سعرهٔ خودش مدفون گشت مشق شاعری از محمد طاهر غنی کشمیری نموده و از ارادت مندان شیخ محمد افضل الهآبادی و مائل بدرویشی و آزادی بوده است

بیرکار تیشه فرهاد از سوزن کند — با بخیرگان سپیدی جوی شیر آورده ایم

جنون میرزا ارجمند کشمیری پسر کوچک میرزا عبدالغنی قبول که ابتدا آنرا تخلصش مختار و مقبول بود اصلاح سخن از والد خود میگرفت حیف که بعنفوان شباب در سنه یکهزار و یکصد و سی و چهار از جهان رفت

بی نرگس تو اشک من آلوده بخون شد — این آب تیره صاف ببادام می شود

جولان میر سید علی مولدش قصبهٔ سنام من اعمال سهرند بود و در شاهجهان آباد بزی طلبهٔ علوم در عرصهٔ تحقیق زبان و نظم اشعار دلستان جولان می نمود

خون طبیعت رگ یاقوت خشک شد — عشق لبت اثر بدل سنگ کرده است
یاد می دو آتشه بر طاق می نهد — شد سهر ولیکه مست نگاه دو چشم دوست

جوهری عراقی از جوهر شناسان سخن است و قدرشناس و قدر افزای این فن است

عاشق و بدنام گر گشتیم یاری خوش است — عاشقی بدنام بسیار دولی کاری خوش است

جوهری قند هاریست در حلیهٔ سخنجوانی معانی رنگین و الفاظ آبدار بکمر صنع کاری ؎

من دیوانه هر سنگ جفای آن پریرو را	بتی میسازم و دایم عبادت میکنم او را
خوش آمدی بروای خور می بجای دگر	که قفل خانهٔ ما را کلید پیدا نیست

جوهری محمد امین از شعرای شاهجهان آباد است و در جوهریان راسته بازار معانی و بیان مهارت نهاد ؎

تا آب تیغ یار میسر نمی شود ‏ ‏ ‏ ‏ از گریهای خشک گلو تر نمی شود

جوهری میرزا محمد مقیم جوهر ذاتش از کان تبریز بوده چند بار سیر هندوستان نموده ؎

جهان بچشم تنگ ظرف شوکتی دارد ‏ ‏ ‏ ‏ شکوه بحر بچشم حباب می آید

جویا شیخ محمد فاضل از سهرند است جودت و رسائی را با ذهن و طبعش روحانی پیوند مرد غیور بود در پایان عمر از وطن باورنگ آباد دکن رفت و بمعلم گری هند فرزندگان قناعت گرفت کامگار خان عالی اورنگ آبادی در مدحش گفته ؎

سخن فهمی بجویا ختم شد چون حسن بر یوسف ‏ ‏ ‏ ‏ که پیش از جنبش لب یافت معنی طبع چالاکش

و از کلام جویای دلجو یاست ؎

شب که یاد غیرت او شمع این کاشانه بود	تا سحر از شمع نی در ناخن پروانه بود
غم ندارد کشتهٔ چشم تو از خورشید حشر	بر مزارش سایه از شاخ غزالان میشود
سرکشان از من و حیرانی من یاد کنید	آب گردید دلم آینه اینجا دکنید
هلال آسای بیداری دل مردگان جویا	خبر از صبح محشر میدهد خال بناگوشش

جویا میرزا داراب بیگ منشا اصولش شهر تبریز است و مولد جویا و برادرش میرزا کامران گویا خطهٔ کشمیر همدم خیز با سالک یزدی و سالک قزوینی و طالب کلیم هم بزمی نموده و لبعد غنی کشمیری او استاد مسلم الثبوت سخن سنجان آن دیار بوده علی ابراهیم خان حاکم کشمیر مراعات او بدل کوشیدی و در حسن سلوک بادی گرم جوشیدی بعهد عالمگیری در سنه ثمان عشر و مائة

والف باگذشتگان پیوست یادگارش دیوانی متضمن بسائر اقسام نظم و ست بدست ارباب ذوق ست روزی جویا و گویا هر دو برادر با محمد علی ماهر گفتند که نام و تخلص طالب کلیم را ما هر دو باهم برادرانه قسمت کردیم وی گفت مطالبش را نیز بخش نمائید و بگوئید که این جواهر بی بها از خزینهٔ طبیعت خود برآورده ایم ؎

مگر بگذشت دل آوارهٔ ناشاد زین صحرا
که همچون آه درد آلود خیزد باد زین صحرا

همچو آن عینک که در جزوی فراموشش کنند
کردم از شوقش نهان در نامه چشم خویش را

ز سرو نازکه در بر کشیده ام امشب
بغل بغل گل آغوش چیده ام امشب

سخن چو شیرهٔ جان سالها چکد ز لبم
بآنکه لعل لبت را مکیده ام امشب

هرگز از شادی لب زخمم نمی آید بهم
تا دهان غنچهٔ پیکان او بوسیده ست

چشم او پر دل چرا نبود پی خونریز خلق
هر کرا دیدیم در عالم با و دلداده ست

آسوده دلی که بیقرار است
آن دیده خنک که شعله بار است

پیراهن جسم نازک او
چو یا از نکهت بهار است

اگر ز گریه خود داری کنم چشم خطر دارد
ز ضبط اشک ترسم این جراحت آب بر دارد

نگاه او چه خونریز ست از پهلوی مژگانش
چو ماهی با خود این خنجر هزاران نیشتر دارد

سر و کار دل دیوانه ام افتاد با طفلی
که هر جا ناله بر میدارد این آن سنگ بر دارد

اسیر ساده دلیهای زاهدم چه بلا
غم زمانه بخورد و شراب ناب نخورد

بخت را چشم تر ما از نظر می افگند
کوه را بار غم ما از کمر می افگند

از آتش سودای تو چون کرم شب افروز
هر شام چراغ خود و پروانه خویشم

شب تا بروز گریهٔ جانسوز میکنم
بیتو شبی بخون جگر روز میکنم

بسکه نرم و صاف باشد سر بسر اعضای او
همچو کفش افتد برون رنگ حنا از پای او

روز و صنعت مردم چشمم بسان عنکبوت
تنیده از شوق دیدار تو بر تار نگاه

چشتی نامش عبد الرحیم ست در نظم و نثر چیش کشورکشائی ملک سخن رسیم عشق سخن سخنی بیش بلاحیانی نموده محمد علی ماهر را او ستا د واجب الالقیاد بوده

کسیکه دل ز تو گیرد کجا نگهدارد | من و دل از تو گرفتن خدا نگهدارد

حرف الحاء المهملة

حاتم حاتم بیگ موزون طبعی از همدان بود و به پیشهٔ عطاری وجه معیشت کسب مینمود

خانهٔ دل را تهی کن از هوسها چون حباب | تا توانی گمشدن تا چون نسیم از در بگذشت

زود می افتد کسی کز خاکساری سر کشد | دانهٔ کو سبز شد بر خویشتن خنجر کشد

ز بس بیگانه ام زین آشنایان | غریبم در وطن چون شاخ پیوند

زهر ست زهر الحذر از گفتگوی خلق | خوابیده همچو مار نفس در گلوی خلق

ز تنبیهی بیاکرامانی ز لبس یا حسن بکر نگم | نقاب از چهرهٔ معشوق خیزد گر پرد رنگم

حاجب نامش آقا جواد وطنش اصفهان بود از یاوری طالع وارد هند گشته شرف حضوری وزیر الممالک یمین الدوله نواب سعادت علیخان بهادر حکمران ملک اوده دریافته شرف قبولی حاصل نمود و بعد انتقال رسیدن نواب ممدوح دل از حجابت و رفاقت حکام و ولات بر کنده عطیه پدر در درویشی زده لباس را ترک داد و قدم بسیاحت ملک هند شرقاً و غرباً و جنوباً و شمالاً نهاد خدا داند که خاکش را با خاک کدامین سرزمین اتفاق آمیزش و اتحاد افتاد

افشا الله خان المتخلص در مدح این حاجب این دو بیت زبان کشاده

والا مناقبی که بری از معائب ست | آقا جواد المتخلص بحاجب ست

امروز ز هیچ حیثیت معروف ذات او ست | مذکور رفتگان همه مجهول غائب ست

واز الهامی موزون حاجب است

تا هیچ ناله دل برنخو رسیر رود | این تیر را ببین که چه از دور میرود

هرگاه پریشان کنی آن زلف دوتا را	در خاطر خود آر پریشانی ما را
بنمای تو آن چهره که تا خلق ببینند	پنهان نتوان کرد زکس صنع خدا را
شد صید تو گر حاجب عاشق عجبی نیست	شهباز نگاه تو کند صید هما را

حاجی اردبیلی موطن ست وازته دل ساعی در صفا شعر و سخن بود

دارد آندم سر ما ترک پری پیکر ما — که بفتراک خود آویخته باشد سر ما

حاجی حاجی بیگ اصلش از قزوین بود و بذات خود در کاشان توطن نمود

ما با تو خورده ایم می و بیتو می خوریم — خون جگر خوریم اگر بیتو می خوریم

حاجی حاجی محمد از عمائد سلطنت همایون بادشاه ست و در سخنوری و نکته پروری عالی دستگاه

صد آرزوست در دل تنگم گره زدوست — دل نیست در برم گره آرزوی اوست

حاجی سمرقندی غیر مذکور در نگارستان ست مقاصد و مضامین لطافت آئین حوالی کعبهٔ دلش لبیک زنان ست

ای جمع خوبرویان مابندهٔ شمائیم — از دست بکسیها شرمندهٔ شمائیم

حاجی شاه عبد الهادی مردی آزاد و درویش نیکونهاد بود اصلش از هندوستان ست بزیارت بیت الله و بیت الرسول کسب سعادات دارین نمود هنگام معاودت ازین سفر سعادت در شهر مدراس طرح موطن ریخت وا واخر مائهٔ ثانی عشر همانجا رشتهٔ حیات گسیخت

لاله سان هر دو بهم دوخته خیاط ازل	کسوت ماتمی و پیرهن شادی ما
زند در دشت بیتابی با آهو سیلی وحشت	نمیدانم دل از شوق که آتش زیر پا دارد
گره کار فنا بود سر هستی ما	حل این عقده بجز ناخن شمشیر که کرد
برون کی میرود از آتش عشقت زسر جوشم	که بر دیگ گداز خویش چون تبخاله سر پوشم
تمام دشت طلب سبز چون گلستان ست	ز آب آبلهٔ پای رهروان سلف تو

حاجی طهرانی خوش رفتار و خوش کردار و خوش گفتار رنگین بیان ست طبع شریفش لطف نوا[illegible]

بیت نظم در جولان ﴿

آنانکه دل بغیبت ما شاد میکنند   باری بدان خوشم که مرا یاد میکنند

حاجی ملا حاجی سبزواری ست کلام شیرین لطیفش را در مذاق ارباب ذوق خوش گوارے

فلک بگوشه نشینان ستم کند که محیط   همیشه سیلی امواج بر کنار زند

حاجی ملا حاجی طبسی از مستعدان روزگار بود از وطن عزیمت هند نمود در اثنای راه بموضع فراه راهزن مرگ متاع حیاتش ربود رباعی

درخوابگه جهان من شیدائی	چشمی بگشودم از پی بینائے
دیدم که درو نبود بیدار کسے	من نیز بخواب رفتم از تنهائی

حاذق حکیم محمد اسحاق ابن علی حسین از اجلهٔ سادات قصبهٔ موهان مضاف بدار الامارة لکهنؤ ست خوش فکر و بلند خیال و نکته جو و بکلیات و جزئیات علم و عمل طب ماهر و حاذق و بر انواع نظم علی الخصوص در نعت حضرت سرور کائنات علیه افضل السلام و الصلوٰة بدقت و لطافت قادر و فائق دیوان مدینهٔ نعت او که از آغاز تا انجام همه اش مدح و ثنای سید الانبیا صلی الله علیه و آله و سلم ست بر فضل و کمالش دال و باین سبب ملقب بحسان الهند نزد ارباب کمال از مبدء فیاض طبعی عرش پیما یافته و برای تعلم فن شاعری بخدمت مولوی محمد حسن احسن بلگرامے شتافته خدایش زنده دارد که بسی مضامین تازه و نازک در مدینهٔ نعت رشحهٔ خامه اش می بارد ﴿

بارب بنور چهرهٔ زیبائی مصطفی	بنمای نور خویش ز سیمای مصطفی
خورشید نقطه ایست که آمد بروی روز	از خط آفتاب تجلائی مصطفی
نسبت پری بسلسله دار د ز زلف پاک	دیوانه شد ز بسکه بسودای مصطفی
حاذق بجاه نعت عدیل تو در سخن	آمد محال عقل چه همتائی مصطفی
کمال محو جمال محمد عربے	جمال وقف کمال محمد عربے

یکی ست خواب پریشان و جلوهٔ یوسف | بچشم محو خیال محمد عربی
سرشک آن بود لعل بی‌بها گر بخت | ز دیده در غم آل محمد عربی
پری کنیز غلام محمد عربی | او غلام خدام محمد عربی
چگونه ست ز حسام محمد عربی | کهف قضاست نیام محمد عربی
نور نظر جان رخ نیکوی محمد | عطر گل ایمان تن خوشبوی محمد
از طاق لم شیشهٔ سودای حرم را | افگند هوای خم ابروی محمد

ازگران ارزی جنس خوبی رویش مپرس | حسن خوبان را شکست از نقش پا بازارها
یوسف بزر قلب ده هر که فروشد | با نقد دو عالم سر سودای مدینه
[illegible] زگل طور کشیدند و زدندش | در کاکل آه دل شیدای مدینه
حسن آفرین خود است خریدار مصطفی | نازم بحسن گرمی بازار مصطفی

حاصل

حاصل شاه باقر مشهدی از خدام روضهٔ رضویه بوده در عهد جهانگیری بهندوستان رسیده مقدرتی حاصل نموده مدة العمر برفاه و فلاح بسر برد و در عشرهٔ رابعه مائهٔ حادی عشر عمر عزیز بموکلان قضا سپرد این یک شعر و یک رباعی از کلام فصاحت نظامش هدیهٔ طبع ناظران بلاغت نشان نموده می آید

سحر چو شمع سیه روی گشت دانستم | که هر که پرده دری کرد زود رسوا شد

رباعی

ماییم که در بحر فناییم همه | در کشتی عمر ناخداییم همه
تا آمده ایم رفته ایم از عالم | در گوش زمانه چون صداییم همه

حافظ

حافظ سید اکبر علی حافظ قرآن است همشیر زاده و شاگرد مولوی اکرام الدین سیرانی نسبش بحضرت جعفر برادر امام حسن عسکری رضی الله عنه منتهی میشود و به چند واسطه تا سید جلال الدین بخاری میرود آبا و کرام و اجداد عظام حافظ مشایخ طریقت گذشته اند

اکثری از ایشان بخاک دهلی بسرشته والد حافظ سید محمد علی ابن سید رفیع الدین در قصبهٔ جالندهر مضاف صوبهٔ لاهور توطن گزید و حافظ همانجا متولد گردید ؎

دو پاره حافظ بیدل دل ستمگر دود — اگر ز پرده بت سیه جبین شود پیدا
نمیدانم چه لذت داشت یارب آب شمشیرش — که چشم زخم دیگر داشت بسمل گشتهٔ نخچیرش
لرزه می افتد ز ماهی تا بماه آسمان — نالهام چون از دل پر اضطراب آید برون

رباعی

جانان دم نزع دیدنی هست بیا — احوال دلم شنیدنی هست بیا
ای داده رخ تو آب و رنگی گل را — رنگ رخ ما پریدنی هست بیا

حافظی حکاک از خوشگویان کرمان بود در عهد شاه عباس ماضی بصنعت حکاکی معاشش میبود از علم و فضل بهرهٔ وافی داشت و اکثر بوعظ و تذکیر همت میگماشت و در عمر نود سالگی جهان فانی را گذاشت ؎

فروغ ماه رخت دیده را پر آب کند — کسی ندید که مه کار آفتاب کند

حالتی از سادات عالیدرجات گیلان ست خوش خط و خوش فکر و خوش بیان ؎

بدامن بسکه گل زین چشم خون افشان من باشد — گلستان بهار عاشقی دامان من باشد

حاسلی سید عبد الله اصلش از مدینهٔ طیبه و مولدش عباس آباد صفهان ست و پدرش از خدام کربلای معلی علی راقدیها الرحمة و الرضوان خط نسخ او بر خط ریحان نوخطان خط نسخ میکشید در سخن سنجی و سخن پردازی از اصلاح میرزا صائب بر خود می بالید ؎

طپید و سینه‌ام دل از خیال حلقهٔ زلفش — چو گنجشکی که مار می گرد دش در آشیان پیدا
تغافل کردنت را غیر بسیار ست میدانم — ترا با یکجهان عاشق سروکار ست میدانم

حالی مولوی الطاف حسین وطنش پانی پت و در شاهجهان آباد نشو و نما یافته نکات علوم متعارفه را بخوبی شگافته بجیدگی و فهمیدگی از طبع و الایش بر خود می بالد وجود ست وحدت

وست و بازوی ذهن رسایش میالد نظم و نثر عربی و فارسی دارد و بکمال لطافت می نگارد و از خدمات مولوی فیض الحسن سهارنپوری و اسد الله خان غالب و نواب مصطفی خان بهادر دهلوی دستمایهٔ فیض سخن دارد هر چند نامش و کلامش در نگارستان سخن مجملا مرقوم بوده لکن اینک ترجمه و انتخاب سخنان خود رسانیده بنا بر تعلیه دریجا نیز ذکر حال و قال بزبان خامه و صفحهٔ قرطاس رسیده ست

چون نهد گوش بر ترانهٔ ما	رود از یاد ما فسانهٔ ما
در سراب آب خضر میجوئے	اے وفا بسته در زمانهٔ ما
گوهری کز دو کون بیرون نیست	می توان یافت در خزانهٔ ما
یار با تست اگر چه بگیرائی هست	یوسف آخر رود آنجا که زلیخائی هست
من و از می دو سه پیمانه و یار و لب کشت	نه ز دوزخ بدلم بیم نه پروای بهشت
هر کجا دل بخیال تو چمن آراید	گل و نسرین ز نارم آید و طوبی ز بهشت
بود در ظرف مغان آب بقا	منت خضر کشیدیم عبث
عشق از خویش بریدن میخواست	حالی از خلق بریدیم عبث
شوقی بدوست راهنما داشتم چه شد	دردی به از هزار دوا داشتم چه شد
کارم ز سعی خضر بجائے نمیرسد	در ظرف خویش آب بقا داشتم چه شد
بگذر از وسوسهٔ عقل که منزل طلبان	راه از غول ره و چاره ز رهزن پرسند
دلبر باید و با صبر و شکیب آموزند	جان ستانند و ز ما باعث شیون پرسند
صید نا افگنده محو دست و بازوی خودست	این جوان روزی شکار خویشتن خواهد شدن
در غریبی طرح الفت افگنم با هر کسے	در دل گبر و مسلمان هم وطن خواهد شدن

رباعی

سر بهر سفر از وفا کیائی همه باش	دلها مخراش در صفائی همه باش

باخلق نیامیختن از خامی تست — ترک همه گیر و آشنای همه باش

حامدی شوشتری در شعرای شاه عباس ماضی معدود است و نزد سخن شناسان بطلاقت لسانی و عذب البیانی ممدوح و محمود است

فلک بر جان من بیچو است آزار جهانی را — در آخر مبتلای عشق آن نامهربانم کرد

رباعی

ای دلبر زود رنج از یاری سیر — ای کافر دیر صلح و در جنگ دلیر
بسم الله اگر خون مرا میریزی — اینک سر من و اینک تو و اینک شمشیر

حامدی قمی از ناظمان زمان شاه طهماسپ ماضی است و بجواهر مضامین شریفه و لآلی کلمات لطیفه طبعش درفشانی است

بقتل داد مرا وعده یار و من مردم — زبیم آنکه مبادا شود فراموشش
زدل برشک آیدم گر بگذرد در دل خیال تو — چسان بینم که افتد چشم غیر بر جمال تو

حبیب حبیب الله از شاگردان محمد رضا سهیلی بود در عنفوان جوانی جادهٔ عدم پیمود

بهر دو دل ز لفظ دوش مجلس آرائی — سهی قدی سمن اندام ماه سیمائی
بیکطرف ز تبسم حیات بخشنده — بجانبی ز نگه قتل عام فرمائی

حبیب خواجه حبیب شیرازی است حبیب طبعش سخن سرائی و نکته پردازی است

تا شنیدی که مرا میل بجائی دگر است — هر زمان با منت از مهر وفائی دگر است

حبیب میرزا حبیب الله برادر میرزا عبد الله عشق بوده جادهٔ سخن را بکمال چالاکی طی نموده است

از جفایت علم ناله برافراشته شد — آه انگشت امانی است که برداشته شد
هر ذره ام بیاد تو از بسکه با صفا شد — آیینه هاست داغم آخر بدن نما شد

نجابت سید ناصر نصیر اصفهانی که نسبش بشش واسطه بحضرت امام رضا علیه الرضا والثنا

می پیوندد و از اختلاف اقوال اعتقادش طرفی از تحقیق نمی بندد بعضی او را اثنوی و برخی دهری شمارند و اکثری عارف موحد پندارند صحبت شیخ ابوالحسن خرقانی دریافته و برای تحصیل علوم بیونان و روم و هند و بابل و بصره شتافته قرآن را در صغر سالگی حفظ نموده و کتب سماوی و علوم شرایع و عزیمت و نجوم و تسخیر و طلسم و نیرنج و انواع حکمت خوانده و مستحضر بوده و بوزارت والی بدخشان و عزیز مصر و مستنصر بالله اسمعیلی و رئیس ملک ملاحده عز امتیاز یافته و در غار یمگان از اعمال بدخشان در سنه چهارصد و هشتاد و یک روی ازین عالم فانی بر تافته دیوانش سی هزار بیت کما بیش ست همه اش حکمت و موعظت غنی و درویش

سخن پدید کند کز من و تو مردم کیست — که نی سخن من و تو هر دو نقش دیواریم
روی دنیا از نیاز ماست سرخ — ورنه زشت و خشک و زرد و لاغر ست
به پیکار سخن در پیش دانا — زبانت ناوک و لبهاست سوفار

حزینی میرزا محمد رضی از سادات رضوی در بزم نظم گستری ممتاز و در عرصهٔ دقیقه سنجی و نکته گزینی یکه تاز ست

ز کویش میگذشتم خار در پایم شکست اینجا — بحمدالله که تقریبی شد از بهر نشست اینجا

حسابی از شعرا نطنز من اعمال اصفهان ست و خویش مستوفی الممالک خواجه قاسم خان در حساب واقفان هر فن خود را محسوب داشتی و در موسیقی سر باوج کمال افراشتی و در کوچه و بازار قزوین بازار عشقبازی با دلبران گرم نموده و از ظرفای انجا مخاطب بدوکان پس کوچه بوده

چندان الم از بیکسی خویش ندارم — غمخوارگی مردم بیدرد فزون کشت
ز فریب وعده امشب نزدیم چشم بهم — که شب امیدواری در خانه باز باشد
حسابی رفت و با خود برد این حسرت که او گوید — بحسرت رفته در خاک غمخواری مرده دارم

حکیم از نقطهٔ موهوم حرفی گفت در مجلس
حسابی یار می آید بآیینی که بیداست
بخنجر سوییم چه آیی ای سرم پامال تو
ز خون خود دم بسمل نوشته ام بر خاک

بفکری رفت هر کس من بفکر آن دهن رفتم
ترا دیدار ارزانی که من از خویشتن رفتم
باش تا جانم برون آید باستقبال تو
وصیتی که بخواهند خونبها از تو

حسامی شیخ حسام الدین پدر سراج الدین علیخان آرزوست مرد سپاهی وضع از زمرهٔ منشیان بادشاهی بود و ناظم قصهٔ کامروپ هم اوست

گهی چین بر جبین گاهی تبسم کرده می آئی
بآیینی عجب بر دست مطرب داده هوشم

بهر رنگی که خواهی جلوه کن محو تماشاییم
که از حیرت سراپا همچو نی که چشم و گه گوشم

حسرت آغا ابراهیم نام از خطهٔ دلکشای همدان ست ماهر علم ادب و بیان و معانی میلی بتصوف دارد و از کلامش حسرت اندوه می بارد

رباعی

کس نیست که دیدست نظیر تو صنم
آهوی دو چشم تو هر بره آن گیرند

یا آنکه بدل بخورد تیر تو صنم
قربان غزال شیر گیر تو صنم

حسرت میر محمد اشرف از شرفای قصبهٔ سندیله مضاف صوبه لکهنوست در تلامذهٔ میرزا عبد القادر بیدل صاحب ذهن سلیم و فکر نیکوست

نگاه من مگر از گلشن کوی تو می آید
فتد هر جا که شبنم باز گشت او بخورشید است
چو نقش پا چه امکان است پامال تو برخیزد

که از هر پردهٔ چشمم چو گل بوی تو می آید
دل هر کس که از خود میرود سوی تو می آید
بذوق امتحان ای بیوفا از خاک بر گیرش

حسرتی کاشی از شاگردان محتشم کاشی ست و در قصیده گویی طبعش مصروف خوش تلاشی و مضمون تراشی رباعی

یارب بشری بخجر من او نرسد
دست هوسی بگردن او نرسد

پوشید همی قبای کوتاه ازان — تا دست کسی بدامن او نرسد

حسرتی نواب محمد مصطفی خان بهادر خلف ارشد عظیم الدوله سرفراز الملک نواب
مرتضی خان بهادر جنگ بنگش اند نواب محمد خان بنگش رئیس فرخ آباد و نواب مرتضی خان
هر دو در اصل و نژاد نیزه یک نیستان و تیر یک ترکش بود والده نواب مصطفی خان دختر نیک
اختر میرزا اسمعیل بیگ خان و بنت البنت احتشام الدوله محمد بیگ خان قاطن همدان است
اجداد نواب مصطفی خان در عهد فرخ سیر بادشاه بقصد تحصیل مناصب و مراتب از بنگشات
اسپ همت برانگیختند و در فرخ آباد بکام دل رسیده طرح اقامت ریختند و بعد تزلزل
بنیان سلطنت دهلی نواب مرتضی خان از مرکز خود حرکت کرده با مهاراجه جسونت راو هلکر
پیوست و بافسری جماعه سپاه از عساکرش سربلندی یافته بمدافعه لارد لیک افرنجی که باستیصال
مهاراجه لشکر کشیده بود دم دلاوری بست آخر کار این مقاتله و مجادله بتدابیر صائبه نواب
مرتضی خان بصلح و صلاح انجامید و لارد لیک افرنجی از حسن خدمت نواب ممدوح خیلی
خوشنود گردید و اقطاع محاصل سه لک روپیه سالانه از پرگنه پلول علاقه گڑگانوه و ضلع
دهلی بوی ارزانی فرمود و نواب ممدوح برین سیورغال قناعت نکرده علاقه جهانگیرآباد
بنام فرزند ارجمند خود نواب مصطفی خان خرید نمود و بعد وفات نواب مرتضی خان اگرچه
محال جاگیر بسرکار انگریزی ضبط گردید لیکن عوضش بست هزار روپیه سالانه نقد از سرکار
و محاصل جهانگیرآباد بتمامه بنواب مصطفی خان و دیگر اعقاب آن مرحوم میرسید بالجمله نواب
مصطفی خان در استجماع محاسن ذاتیه و مکارم صفاتیه علم یکتائی می افراشت و طبعی
رسا و فکری آسمان پیما داشت نظمش همه نغز و نیکو و نثرش بطرز تازه ایجاد او در فارسی
بتخلص حسرتی در دیوان شعر جلوه گر و در اردو از شیفتگی بر افکار ابکار ریخته اش بشیفته مشهور
زمانیکه سنین عمرش از عشره رابعه درگذشت دست به بیعت شاه عبدالغنی مجددی
نقشبندی داده سالک طریق سلوک گشت و پی کسب سعادت حج و زیارت بلاد و

سفر حجاز نوشت و در سنه یکهزار و دو صد و هشتاد و شش حسرت در دلها گذاشته رخت ازین حسرتکده بر داشت و دو دختر و سه پسر که اکبر آنها محمد علیخان از زوجهٔ اولی ست گذاشت پسر دوم او نقشبند خان ست که با برادر خرد محمد اسحق خان و هر دو خواهر و مادر خود افضل بیگم ملازمت جناب رئیسهٔ معظمه دار الاقبال بهوپال برگزید چند روز ست که ازینجا رخت بدهلی کشید و در انجا بعمر بست و پنج سالگی بست و هشتم شوال سنه اربع و تسعین و مائتین والف هجری نقشبند جهان نقش وجودش از صفحهٔ گیتی محو گردانید هر چند حال و قال حسرتی سنجیده مقال سوادافروز شمع انجمن گردیده لکن اینک دیوان اشعارش که قریب دو هزار بیت ست بهم رسیده خاطر آشفته هرچه ازان برچیده درین مقام ثبت آن احسن دیده

در رهگذر عشق چه حاجت بدلیل ست — در هر قدمی هست ز صد کشته نشانها

تهدید بیریا کردی شیخ شهر ما را — امروز ساغری خوردیم آشکارا

در عشق نوجوانی از دین و دل گذشتیم — از ما سلام گوئید پیران پارسا را

امشب که از قیامت هنگامه ندیدیم — فردا اگر ببینیم دیدار آشنا را

در دهر جز خرابات جای دگر نباشد — آنجا که خنده آید بر پادشه گدا را

آه از تغافل او آخر ضرورت افتاد — کز رازهای پنهان محرم کنم صبا را

صبا پیام رسان آن نگار رعنا را — که بهر تست اقامت درین جهان ما را

بروز حشر ندانم چه عذر خواهد گفت — کسی که دوست ندارد جمال زیبا را

هلاک تجربهٔ شیوهٔ جمال تو ام — که هم مزاج نمودست پیر و برنا را

شهید نرگس مخمور اوست خود واعظ — حجاب و شرم کجاست بی محابا را

ساقی ز تقرب قدح ریخت شهد را — مطرب بفسون خواند ز هر گوشه اثر را

گر خبری ما طلبی منت تو در ره — از قاصد یار نجوئیم هیچ خبر را

تا دیده [illegible] — آن جلوه که مشهود شود اهل نظر را

وی سوخته این سخن بحسته بمن گفت — کز آتش دل خشک کنی دامن تر را
در گریه اگر اشک چکد دیده بشوییم — پاک از رخ فریاد کنم رنگ اثر را
از بیم فغانهای جگر سوز شب وصل — صد زمزمه بر لب شکند مرغ سحر را
ای حسرتی از عیب کسان چشم بپوشی — کاین شرط نخست آمده اظهار هنر را
وفای وعدهٔ او از ره مهر و وفا مشمر — که طبع نازک او برنمی‌تابد تقاضا را
نه بیم محتسب نی خوف قاضی نی غم فردا — نمیدانم که از می چیست لذت گبر و ترسا را
بکنجی مسجدم صاحبدلی میگفت بازاری — بعصیانهای پنهان بخش طاعتهای رسوا را
بوئی گو ز نفحهٔ گل عندلیب را — گوئی خوشتر از وطن خود غریب را
با حسنش این جنون که تو بینی تحمل است — تا صبح ملامتی مکن این ناشکیب را
دیگر ز حال خسته دلانش خبر مپرس — رنجور میکند نگاهی طبیب را
باد آورد بوجد و جرس آورد برقص — جان خروش طالع شورش نصیب را
لطفش به بزم دلکش او حسرتی کشد — چون بوی گل بباغ برد عندلیب را
خنده چه خوش شیوه ایست از پس خشم و عتاب — لذت دیگر بود زخم نمک سود را
یک نگاه گرم بهر جانگدازان بس بود — بر سر آهن دلان زن دشنهٔ فولاد را

این لاله که رست از گل ما — داغیست که بود بر دل ما
کو کشتی می که جمع هستند — دریانوشان بساحل ما
از اختر تیره دل بجان بود — شد چشم سیه مقابل ما
خوشتر بود از هزار بوسه — شمشیر بدست قاتل ما
بستند طلسم و هر فانی — از نقش خیال باطل ما
تا دار وی معرفت کشیدیم — آسان گردید مشکل ما

نگذاشت رشک غیر بدل لذت وصال — از شام تا سحر گله ها کرده ایم ما

گفتم ز شوق باده بده بیشتر مرا
راتن بقصه گفتم اگر ساقیا مرنج
بلبل بگل رساندی و پروانه پیش شمع
سحر بمهر دل افروز کرده‌ام امشب

ترسم ز وصل و هجر نماند خبر مرا
میگفتمت که باده بده اینقدر مرا
گاهی بسوی خویش بخوانی اگر مرا
هزار عشرت نوروز کرده‌ام امشب

گله از ماندن کویت بیجاست
از غمم زیست بجان آمده‌ام
آنکه بخواب بود چشم من است
او چو بر گور غریبان آمد
من نمی‌ترسم ازان گردش چشم
گر جفا بانه گذارند بتان
آرزومند جفا نیست عدو

که من از جا نتوانم برخاست
یارب آن قاتل بیرحم کجاست
وانکه بیدار نشد طالع ماست
بهر تعظیم قیامت برخاست
گردش چشم سیه روچه بلاست
بگذارید که مائیم و خداست
حسرتی این همه نومید چراست

من خود نگویم اینکه تو می‌ترسی از رقیب
بی وعده یک نفس مژه بر هم نمی‌زند
از پی صید تو صد دام بهر جائی هست
هر سری تو و طلب وعدهٔ واثق فرمود
خار را خوار نگیری که گلش در جیب است
کیست کاین مژده برد معتقدان او را

طرز نگاه وسوسه فرما گواه کیست
نرگس فریب خوردهٔ چشم سیاه کیست
جرم من چیست مرا نیز تمنائی هست
می‌شناسد که کرا عذر تقاضائی هست
قطره را سهل مپندار که دریائی هست
خلوت و حسرتی و شاهد رعنائی هست

بیتابیم و یار را خبر نیست
در خاطر صاف صبح خیزان
در انجمنت بسر رسیدم
مائیم و فغان که در محبت

بیتابیم و ناله را اثر نیست
نور است که کمتر از سحر نیست
در عشق تمیز پا و سر نیست
دستور ترانهٔ دگر نیست

چشم بد دور از جمالش

بلطف پیر خرابات میتوان سے پے برد
گمان بد چو بمن برد شمر نگین نه نشست
بسوی غیر ز بس تیز راند توسن را
کدام پرده هنگامه بهار کشاد
مگر ز سوزش رشکم خبر نداشت که گفت
فگنده ست سپهرم به بند صیادے
برون نرفت ز میخانه حسرتی گاہے
نرخ دل سهل شد و سستی بازاری هست
در نزاع من و او داورے فرماید
هر کرا روضهٔ دل هست تفرجگاہے
پرده داری چو نشد بتکده بدنام افتاد
خجلتی بود ز بیخبری خویشتم که مپرس
حسرتی روزی آسوده دلان بسیارست

یار را دل ربود نه هوس ست
شیوهٔ چند لازم رندیست
نگہے غمزهٔ شکر خندے

زبان زبانه فشان و نفس شرر ریزست
غم و سرور نباشد بیک دل اندر جمع
هوای گلشن کشمیر حسرتی را نیست
تنها همین نه صورت زیبا ازان تست

می بینم و طاقت نظر نیست

زهی وهوی که در اهل محفل افتادست
ز صد هزار یکی نقش این چنین ننشست
بدل نشست غباری که بر زمین ننشست
که مرغ یک نفس از نالهٔ حزین ننشست
ببزم دوست کس افسرده این چنین ننشست
که گاه دام نگسترد و در کمین ننشست
که یک دو ساعت در پیش اهل دین ننشست
این متاعیست که در دست خریداری هست
گر کسے جانب انصاف نگهداری هست
خبرش نیست که بیتابی و گلزاری هست
ورنه پوشیده بصد حجاب و زناری هست
لله الحمد که از قتل منش عاری هست
این نمک پیشکش سینهٔ افگاری هست

برق اندر کمین مشت خس ست
زان یکی ارتباط با کس ست
اندکی التفات از تو بس ست

مرا گناه نباشد می مغان تیز ست
بسنج عشق تو نازم که راحت انگیز ست
دلش بهند گشاید که آدمی خیز ست
زیبایی آیتیست که نازل بشان تست

اسرار غیب جلوه فروز است اندر آن
روشن دلی که خاطر او رازدان تست

دُر یتیم را چه بها روبروی او
هر نکته‌ای که از لب گوهرفشان تست

رفت آنکه بود ذکر دم عیسوی کنون
هر جا حکایت از لب معجزبیان تست

خون گشته به دلی که نجوید رضای تو
بردار به سریکه نه بر آستان تست

هم صندل جبین سزد و هم عبیر جیب
آن خاک مشکبوی که بر آستان تست

کو دست دیو و کو گهر شب چراغ من
درج دلم بعزت مهر و نشان تست

آنی که حب و بغض تو شد حب و بغض حق
آنی که امر و نهی خدا بر زبان تست

عرش عظیم را نبود تاب اینقدر
بر تو تجلی است که شایان شان تست

شاها بحق صدرنشینان بارگاه
رحمی برین شکسته که در کاروان تست

لطفی کن و مبین گنه ناصواب او
چون هر چه هست حسرتی آخر از آن تست

گر بستی قدم رغبت طاعت در دل
مسجدی هم بسر کوی مغان می بایست

حسرتی ظرف کم و شکوهٔ بیجا هیهات
داده اند آنچه بهر شخص همان می بایست

هر چند شغل باده ازین خسته دور بود
تسلیم امر پیر مغانم ضرور بود

دل تا دماغ چشمهٔ نور است موج زن
ساقی مگر بجام شراب طهور بود

چه بیخودند شهیدان عشق کز پی زخم
نمک ز مطرب شیرین ترانه میخواهند

مرید پیر مغانم که بادشاه و گدا
مراد خویش ازین آستانه میخواهند

نه سالکان طریقش رفیق میجویند
نه سائران سبیلش نشانه میخواهند

بلهو اهل خرابات انجمن نه زنند
بجام می زده و عالم کرانه میخواهند

بصلح حسرتی و یار هر دو راضی است
ز شرم واسطه در میانه میخواهند

آنانکه در سکوت دل از کف ربوده اند
آیا چها کنند اگر گفتگو کنند

در بتخانه زدم کعبه نشانم دادند
در میخانه ستم آب حیوانم دادند

تفرقه در قدح و بادهٔ و ساقی برفت / از همه هوش ربا رطل گرانم دادند

نازم انداز بتان را که دل و صبر و شکیب / همه بردند بحیلان و به تنهانم دادند

چون به پیری کنم ای شیخ ز رندی توبه / کارسازان قضا بخت جوانم دادند

دولت این ست که از خویش مرا بگرفتند / نعمت این ست که از دست نشانم دادند

شب که در بزم تو جز غیر کسی بار نداشت / آتش از شمع گرفتند و بجانم دادند

حسرتی از اثر نشئهٔ توفیق مپرس / در میخانه زدم کعبه نشانم دادند

در خرابات کسی نیست که رسوا نبود / بلبلی نیست به گلزار که شیدا نبود

وای آن آمدن و آه ازان برگشتن / کاضطرابم بدر بت آرد و در وا نبود

گفتمش عشق تو ام حوصله میفرساید / گفت عشق ست چرا حوصله فرسا نبود

حسرتی میروم امروز بشوقیکه مپرس / آه گر یار بخلوتکده تنها نبود

بگذر از ذلت و توقیر تماشا مفت ست / میروم جای دران بزم بود یا نبود

مزن طعنه کاین نقش مشکل نشیند / که بر تربت کشته قاتل نشیند

نه خود را که از ره برد عالمی را / حکیمی که در فکر باطل نشیند

همه عمر خود را بحسرت فروشد / دران دم که کس از تو غافل نشیند

کنم یاد لطفی که از سینه خیزد / دهم داد تیری که در دل نشیند

تو بردامن خود تکیه داری وگرنه / ندیدم که صیاد غافل نشیند

ز پیش تو فرزانه دیوانه خیزد / ببزم تو دیوانه عاقل نشیند

چو راهم کنی فارغ ازین نباشی / که آسان رود آنکه مشکل نشیند

فزون از دو دم خسته در خون نغلطد / بگوئید کاسوده قاتل نشیند

کنون حسرتی چون تمام ست کارش / ز خلوت برآید بمحفل نشیند

فتنه را از قد رعنای تو امداد رسد / چرخ را از نگهت نسخهٔ بیداد رسد

قفس باشد که بیاد قفسی می نالم
لبنان تو هوسناک فرستد پیغام
سیر و دغیر دران کوی برونق جوارم
حسرتی سیر زجان گشته خبر باید داشت
هرگز ز پیچ و شنه تو خنجر نیافتم
یکدفعه گر بجد در پیر مغان زنی
آسوده خاطری و تجلی طلب کنی
شهید جلوه ناز تو جان شکار انند
چه بوده تو که آزادگان به بند تو اند
خراب حوصله آن قرابه نوشانم
بکوش و نامه خود را سپید کن زاهد
من و بتی که محبان با وفا باهم
راز عشاق مکن فاش همانا این قوم
زهره مصلحت نیز برندے گروند
مستی آلست که بی جام و سبو دست دهد
تو مپندار که این کم نگهی عشوه گری ست
شور افگنی و خوش لب سر و ار بر آسے
شرمنده آنم که بجا داشت ارادت
آرام طلب بود سوی کعبه سفر کرد
وعظ در مسجد آدینه همی گفتم و دوش
مجلس این گونه بآئین که نیابی مثلش

خبر من برسانید که صبا در رسد
بکمند تو سلام از دل آزاد رسد
چه تماشاست اگر مرگ بشداد رسد
که مبادا به دران ستم ایجاد رسد
ذوقیکه در دل از نفس خونچکان رسد
آواز فتح باب [illegible] رسد
این برق کی بخرمن دل ناتوان رسد
اسیر حلقه دام تو رم شعار انند
تو کیستی که گدای تو شهریار انند
که سم بباده کشیدند و هوشیار انند
ترا ازان چه که رندان سیاهکار انند
نقاب تا نکشودست دوستدار انند
گفتگو همه با دصبا نیز کنند
پیشه زهد گروهی بریا نیز کنند
وجد آلست که بی ساز و نوا نیز کنند
حسرتی ساده رخان شرم و حیا نیز کنند
گر دست تراهم دهد آن دانش و آن دید
هر چند که در میکده ام رقص کنان دید
چون حسرتی آشوب در اوضاع جهان دید
از دو عالمی عجب از هر دم اندر زنیوش
سینه ها ولوله انگیز و زبانها خاموش

چین بر ابرو نه و همترم عبید و احرار
عقده در دل نه و درویش و توانگر خویش

گفتمی گاه یکی را که ز رندی بگذر
گفتمی گه دگری را که بتقوی میکوش

گه کسی را بنصیحت که بخور نان حلال
گه یکی را بملامت که می ناب منوش

حرف من در سر اصحاب بتاثیر قرین
پند من در دل یاران باجابت همدوش

نفسم داشت چو افسون بتان راه بدل
سخنم را اثر قول مغنی در گوش

زان دم گرم که بی زمزمه صوفی در وجد
زاهد و با همه افسرده دلی جوش و خروش

الغرض گرمی هنگامه ز حد افزون بود
که گذشت از نظرم مغبچهٔ باده فروش

بر لبم گشت گره حرف ثنای غلمان
از ستایشگری حور زبان شد خاموش

بیکی غمزهٔ چالاک مرا برد ز من ٭
بیکی جلوهٔ زیباش نه دین ماند نه هوش

تاب آن تاب رخ و طاقت آن جلوه نماند
بیخود افتادم و از اهل ورع خاست خروش

پای بر سینه زد و برد عنانم از دست
رو بسوی میکده کردیم من و او همدوش

آن یکی گفت که این زهد ریائی بود است
وان دگر گفت کجا شد همه پند و همه جوش

زان میان بود یکی خاص نظر کردهٔ من
خواندمش سوی خود و گفتمش ای صاحب هوش

این همه جوش ز سهو است تسامح فرما
سلفی یاد کن از سابق و بگذار خروش

طعنه زن از پی من خلقی و من در پی او
تا رسیدیم بمیخانه و گشتیم مدهوش

ساغر می آتش سیال بمن پیرستان
داد و آن بچه آسے ز لب چشمهٔ نوش

گفت کاین عشرت میخانه که می بینی داشت
خانقاه تو بگو تا چه دلت راست سروش

بادهٔ هوش فزا و سر و گل پیش نظر
نغمه در گوش و بت حور لقا در آغوش

ناگه از لغزش مستی بت پندار شکست
ناگرفته آمدم از نشهٔ طامات بهوش

حسرتی حال درین زاویه جو بنده نه قال
نیست مسجد که در وعظ کشائی خاموش

نگه از نالهٔ بلبل برخ گل کردم ٭
روی گل دیدم و خندیده ببلبل کردم

گهی در صحن مسجد گاه در میخانها افتم
ز رخ نقاب کشا خود کشاده میگردد
تا بجا بر سر خویش و بر رخ غیر زدن
حسرتی شعر و غزل من نشناسم آرے
بسکه با بی التفاتی خوی کمتر داشتم
زاهد از شوخی نبود این پیشکش رنجی مبر
گه نسیم گلشن و گه دود آتش خانه ایم
مرا بخشید و گاهی جز بدی نیکی ندید از من
مگر سجاده گستردن بطاعت بود خوش ادا ے
گر آئینه خواهی بچمن زار گذر کن ؛
کام دو جهان نعمت تو در دل کام ست
ای غیر بدردیکه نصیب تو مبادا
ای چشمهٔ حیات لب جان نواز تو
بوی چمن که ناز بران میکند صبا
گنجائی دو صد خم می در دو جام چیست
بیرون میاز خانه که هرگز ندیده ام
بی شمع مهر چهرت بکاشانه دیده ام
آن فتنها که از پی فردا ذخیره بود
جمع ضدین از تو آید حسرتے
دل داده و نداده دل زار چه دانے
اگر نگه ز سوی دشمنان بگردانے

سر شوریده دارم هر جائی ز پا افتم
هزار عقدهٔ مشکل که بر جبین دارم
دست در دامن آن شوخ ستمگار زنم
نگهم هست گهی بر دل افگار زنم ؛
دست تا برداشت از من دل ازو برداشتم
در بساط خود همین صهبا و ساغر داشتم
گه رسول بلبل و گه قاصد پروانه ایم
نمیدانم کدامی جرم ایزد برگزید از من
غزالی رام شد امشب که دایم میرمید از من
ور خواهش باغ ست در آئینه نظر کن
ای حسرتی از هند سوی کعبه سفر کن
می میرم ازین غم که نمیری بغم او
عمر خضر حکایت زلف دراز تو ؛
گردیست برفشاندهٔ دامان ناز تو
ای من خراب نرگس جادو طراز تو
بلبل بران گلی که بسی زار آمده
روزیکه یار شمع شب تار آمده
امروز بهر چشم تو در کار آمده
سبحه در دستی بدستی جام ے
در دام نه حال گرفتار چه دانے
بلای آه من از آسمان بگردانے

دو چار شیشه شوی گر بروز عاشورا — به نیم خنده دلش شادمان بگردانی
بجلوهٔ کوکب هفت اختران سیه سازی — بعشوه اختر بد آسمان بگردانی
بسوی حسرتی خود گذر توان کردن — سحرگهان چو ز گلشن عنان بگردانی

رباعیات

الطاف تو بر بندهٔ عاصی چه عجب — لطف و کرمت علیست مسبب به سبب
نام تو بلب و تجلیت در جان باد — آن دم که برون دهم ز دنیا یارب

رباعی

نی خوش آید مرا مقالات حکیم — نی دل شگفد ز بذله و هزل ندیم
شاید که بیاورد شمیم زلفی — آشفته نشسته ام بامید نسیم

دیگر

شب شیره روح از کلامش میریخت — صهبا از لعل لاله فامش میریخت
می گشت و نه گشتن از ادا میبارید — میرفت و نه رفتن از خرامش میریخت

دیگر

گر میرسدم هم چو غم شبانم بخشند — ور مخمورم شراب نابم بخشند
گر روز سیاه شد چو شب باکی نیست — ور روز سیاه آفتابم بخشند

دیگر

از زلف سیه پرده نقابی در کش — بر قطع برخ چو آفتابی در کش
وز ستر و عفاف گر ترا ننگ آمده — با من بچمن بیا شرابی در کش

دیگر

بلبل که ز عشق گل چنین میباشد — با ناله و فریاد قرین میباشد
تنها نه ز خود در رود که از گلشن هم — گر بنگرم که گل چنین میباشد

دیگر

من تشنه و سیراب ز صهبای خودم / من کعبهٔ خویشتم و کلیسای خودم
با غیر خودم هیچ سروکاری نیست / من عاشق و معشوق خودآرای خودم

دیگر

چندی بحریم شهریاران رفتم / چندی بدر زهدشعاران رفتم
دیدم همه لهو و سهو و کبر و طامات / ناچار بکوی میگساران رفتم

دیگر

از خاکی و چون خاک همی باید زیست / نی همچو قبادی و جمی باید زیست
گفتی که چو مرده زیستن دشوارست / دشوار اگر هست نمی باید زیست

دیگر

دی حسرتی خسته ملاقی گردید / اصرار بسی چو رفت ساقی گردید
گفتم ز همه گذشتی الا از می / گفتا این نیز اتفاقی گردید

حسن حسن بیگ یزدجردی بوده در حسن گفتار از معاصرین قصب السبق ربوده

رباعی

تا در نگری نه سرو ماندست و نه بید / نی خارستان غم نه گلزار امید
دهقان فلک خرمن عمر ما را / می پیماید بکیل ماه و خورشید

حسن حسن علی توستری ست کلام حسن انضمامش از عیوب و نقائص بری ست

ساقی بیا که روز و شبم از تو روشن ست / از جبهه ماه داری و از ساغر آفتاب
مانند گل تازه که از هم برآیند / اعضای مرا بر سر پیکان تو غوغاست

حسن حسن محمد خان سندی جوانی صاحب جمال و شیرین مقال بود در بنارس بسرکار شاهزاده مرشد زاده آفاق گذرا اوقات مینمود مؤلف نشتر عشق با وی ملاقات داشت

حسن — حسن میرزا حسن خان از ملازمان شاه سلیمان صفوی بوده آخر الامر ترک نوکری کرده بمشهد مقدس رسیده مشغول عبادت و ریاضت مانده بدار البقا رحلت نموده

گیرم ز خلق روی بهامون کند کسی — از دست خود کجا رود وچون کند کسی

حسن — حسن مولوی محمد حسن علی ماهلی که علوم عقلیه و نقلیه مستحضر داشت و نظم و نثر عربی و فارسی بکمال متانت می نگاشت شاه فتح الله جد اعلی وی در عهد تغلق شاه از ولایت بدیهی رسید و چندی انجا بسر برده بجونپور که در آن زمان دار الامارة سلاطین شرقیه بود رخت کشید و در انجا طرح اقامت انداخت و مجالس تذکیر و تدریس گرم ساخت فرمانروای وقت روزی بمجلس وعظ حاضر گردید و بمشاهدهٔ ذات شریف واستماع مواعظ لطیف از جا رفت و سند معافی چند مواضع از پرگنهٔ ماهل مضاف جونپور بنام شاه فتح الله سجل کرده به پذیرفتن شاه صاحب منت پذیرفت اولادشان در پرگنهٔ ماهل الی الآن موجود و مولوی محمد حسن علی در احفاد همان بزرگ معدود اند تحصیل معقولات و منقولات از بعض تلامذهٔ مولوی برکت الله آبادی نموده و تکمیل فارسی و اصلاح سخن مدتی پیش ملا محمد عمر در شهر بنارس بوده بعد کسب کمال بر وفق طلب حکام انگریزی بشهر مدراس رسید و بمدرسی اعظم مدارس انجا مامور گردید و بعد برهمی آن مدرسه بعهدهٔ افتای عدالت صدر مدراس امتیاز یافت و در سنه ثمان و خمسین و مائتین و

الف بعالم بالا اشتافته

پیا از مشک ختن می شنیم امشب کوه و صحرا را — مگر باد صبا وا کرد آن زلف چلیپا را

نزاکت آنقدر دارد کف پای نگار من — که برگ گل بجای خار باشد آن کف پا را

برروی زرد ماست روان اشک لاله گون — یکجا بهم شده ست خزان و بهار را

تا دیده است گل چمن روی یار من — از پنجهای خار گریبان دریده است

دوش چون بیرحمی ظالم دل من یاد کرد — من جدا فریاد کردم دل جدا فریاد کرد

چشم تو دوست دارم اگرچه نیم بجاست — بیمار دوا را از چشم بیماری نسپید

حسن نواب بهرام جنگ ثمرة الفواد نواب مظفر جنگ خانخانان بهادر نائب ناظم صوبه بنگاله ست و حسن خلق و مروت و سخاوت و همت و جودت طبیعت را بر ذاتش حوالہ در آغاز جوانی ازین دار فانی بعالم جاودانی شتافت ازین اشعار حسن بیان و لطف کلامش توان یافت

دامنم جیب جیب دامان ست — کار دیوانگی ابسامان ست

تیغ جفا کشادی بردار تیغ کین هم — بگذشت انچه کردی خواهد گذشت اینهم

حسین آقا حسین خوانساری ست طبع نکته سنجش را با علوم و فنون متداوله آشنائی.

دیاری رباعی

ای باد صبا طرب فزامی آئی — از طوف کدامین کف پا می آئی

از کوئی که برخاسته راست بگو — ای گرد بچشم آشنا می آئی

حسین قاضی خطه خوانسار ست و در علوم معقول و منقول سر آمد روزگار از فضلا و شعرا عهد شاه عباس ماضی بوده و از تلامذه میرزا جان شیرازی فیضها ربوده رباعی

تیری ز کمانخانه ابروئی تو جست — دل بر تو و در وصل تو خیالی می بست

خوش تند ز دل گذشت و میگفت بناز — در پهلوی چون توئی نخواهیم نشست

رباعی

میگفت بعشوه آن بت مهر گسل — من بوسه بدل میکنم امروز بدل

ای دل تو هزار پاره شو تا گردد — از هر پاره ات مرا مرادی حاصل

حسین ملا حسین مازندرانی طبع سلیم و ذهن مستقیم داشت بتمنای هندوستان وطن آبائی گذاشت

شاد مرا در غم تو هرز غبار ست دلم — خط مشکین ترا آئینه دار ست دلم

حسین میر محمد حسین از سخن سنجان هندوستان جنت نشان ست و در علوم حکمیه و زبان

پارسی بیگانه زبان مولد و منشاش شهر او دست که باجوهها معروف و عمری بسیاحت هند و دکن مصروف باشیخ علی حزین لاهیجانی صحبت داشته و در شهر بنارس قالب گذاشته در سنه یکهزار و دو صد و پنج از جهان گذشت و در جوار مزار شیخ موصوف مدفون گشت دیوانش خالی از تخلص مملو از اقسام اشعار و ابیاتش در شمار شش هزار ست

از طواف حرم و دیر ملول ست دلم
مصحف رخساره اش هر چند ایمان من ست
تراچند آنکه در لب نوش خند ست
چمن پیرا اگر در جلوه بیند سرو آزادش
اگر از تلخ کامیهای ما یادم بیاد آرے
آز سر بار ست بر تن من
آیا کجا داری وطن کز ما چنین بیگانه
در دامنش دستی زدم پایی زد و دامن کشید
آنکه از جان عزیزت دوست تر دارد منم
گر مسیحا از فلک آید نگویم درد خود

گرد سر گشتن آن خوش قد و قامت فرما
کرده ام لکن بیاض گردن او انتخاب
مرا از تلخکامیها گزند ست
گذارد تیشه از حسرت بپای سرو شمشادش
فرامش میکنی افسانهٔ شیرین و فرهادش
از بسکه بخویش سر گرانم
سرو کدامین گلشنی شمع کدامین خانه
گفتم روم گرد سرت گفتا مگر دیوانه
وانکه باشد روز و شب در فکر آزارم تویی
زانکه میدانم علاج جان بیمارم تویی

حسین میرزا حسین اصفهانی ست ابر نیسان طبع گهر بارش در درفشانی ست
نقش پای رفتگان پیوسته دارم در نظر — عینک بینایی از سنگ مزارم داده اند

حسینی سید فتح علیخان سید مشهدی رضوی نقوی بود جد امجدش میر عثمان خان از مشهد مقدس بهند رسیده منصب داری بادشاهی اختیار فرمود و والد ماجد حسینی سید عوض علیخان در عهد فرخ سیری و محمد شاهی بخشی برفاقت نواب ظفر خان برادر صمصام الدوله بود و به نیابت صوبهٔ لاهور مامور گردید و در تنبیه و تهدید قوم سکهه کارهای نمایان از وی بظهور رسید و با عفیفهٔ از دودمان اکابر سادات حسینی بغدادی مزدوج شده سید

فتح علیخان حسینی از بطنش بعرصهٔ ظهور شتافت و بکمال ناز و نعم و عیش و عشرت پرورش یافت بعد سن تمیز علوم ظاهریه از خدمت قاضی مبارک گوپاموی شارح سلم استفاده کرد و برای استفاضهٔ علوم باطنیه و صفای قلب بر طبق اشارهٔ والد مرحوم خود در رؤیا بجناب سید صدر جهان که از اکابر مشایخ شاهجهان آباد بود روی آورد و آشنای بحر تصوف و مستغرق دریای فقر و فنا گردیده در بر روی دنیا طلبان بست و بر مسند افاده و افاضهٔ طالبان حق نشست نود و پنج سال زندگانی نمود و در سنه اربع و عشرین و مائتین و الف بشاهجهان آباد جادهٔ آخرت پیمود و متصل مزار والد خود بجوار درگاه ترکمان شاه مدفون گردید دیوانش قریب پانزده هزار بیت بنظر رسید ـ

تا شد دلم بان بت بیگانه آشنا　　هرگز نشد بکعبه و بتخانه آشنا
ای حنائی پنجگان فریاد از دست شما　　داد از دست شما بیداد از دست شما

حسینی غلام علی لاهوری از شعرای عهد جهانگیری ست کلامش بکمال لطافت و رنگینی آمادهٔ دلچسپی و دلپذیری ست ـ

تو در سخن شدی و لذت از شکر گم شد　　تو لب کشودی و سیرابی از گهر گم شد
بخون اهل محبت کرشمه سر کن　　گلوی تشنه لبان تر بآب خنجر کن

حسینی کاشانی از سادات سخن سنج کاشان ست خواهرزادهٔ میر حیدر معمائی سرآمد معمائیان ست ـ

فلک بی طالعی چون من ندارد　　چراغ بخت من روغن ندارد
بدرد هجر هر کو مبتلا شد　　علاجی بهتر از مردن ندارد

رباعی

آن شوخ کشیده تیغ کین میگذرد　　از عاشق خویش خشمگین میگذرد
از بهر من این عتاب امروزی نیست　　دیریست که عمر من چنین میگذرد

حسینی

حسینی معروف بمیر حسینی سادات نامش حسین بن عالم بن ابوالحسن از اکابر سادات حسینی غور بوده علوم ظاهری را با معارف باطنی جمع فرموده رسائل نظم و نثرش مشعر معارف و حقائق متداول بین الانام است از انجمله نزهة الارواح و زاد المسافرین و کنز الرموز مقبول خاص و عام مرید شیخ صدر الدین بن شیخ بهاء الدین ذکریا ملتانیست و در سنه هفتصد و هجده انتقالش از جهان فانی بعالم جاودانی قبرش در هرات بیرون گنبد سید السادات است و

دیوانش مشتمل بر انواع اشعار و اقسام ابیات است

برگ ره عشق بینوائی ست — پیوستن او همه جدائی ست
بیگانگی تو از دو عالم — حقا که نشان آشنائی ست
از قصه آب و خاک بگذر — کاین جمله حکایت هوائی ست
از کشتن آتش طبیعت — در خلوت عشق روشنائی ست
کمال عاشقی پروانه دارد — که غیر از سوختن پروا ندارد
تعجب میکنم ای غیرت حور — نمک با تو من سرگشته در شور

قصه شمع از دل پروانه پرس — حال گل از بلبل دیوانه پرس
زاهدان را از نماز و روزه گوی — عاشقان را از در میخانه پرس
عندلیب مست داند قدر گل — جغد را از گوشه ویرانه پرس

رباعی

پیوسته هوا باد در آتش دارد — گو زلف ترا از چه مشوش دارد
هر لحظه شوم گرد چو خاک در تست — چون زلف تو با خاک سر خوش دارد

رباعی

ای سایه تو عمر و حیات نو را — رو ماتم خود دار گزین سور ترا
اندیشه و عقل آفتاب ترسید — می سازد بهتقدر گرد و دور ترا

حشمت میر محتشم علیخان ست وطن اسلافش بدخشان یکی از اجدادش در هند توطن گزید و بعزت و کامرانی گذرانید و میر باقی والد حشمت برفاقت محمد یار خان ناظم شاهجهان آباد بسر برد و حشمت دران دار الخلافه بجلی شهود سر برآورد و مشق سخن از غنیمة الرضا مستین و خان آرزو نموده و در سنه ثلث وستین ومائة والف بجاره جادهٔ عدم پیموده ذهنی رسا و طبعی عالی و مزاجی رنگین داشت دیوانی قریب هفت هزار بیت گذاشت

کشتند شمع را چو سحر اهل بزم گفت	این روز بود زاول شب در نظر مرا
رونق از دیوانهٔ ما کشور سودا گرفت	دشت از ما بود گو مجنون دو روزی جا گرفت
جان بقربان نگاه تو که زد آخر کار	تیر صافی که بدر رو دل ما خوب رسید
در تماشایش نه تنها دست و دل از کار ماند	عکس در آیینه همچون نقش بر دیوار ماند
چه دلها که آن تکمه کرده ست ریش	ببین اند کے در گریبان خویش

رباعی

بیجاست مراد رغم وصلت مردن	بیش از دهن ست نام لعلت بردن
در آینه خود مگر ببوسی لب خود	رویی باید برای حلوا خوردن

وله مستزاد

آیینه بزم دلکشای تو رسد ای جان نگاه	هم سایه بزلف مشکسای تو رسد ما را چه گناه
ما خاک شویم و سرمه منظور افتد داغیم ز رشک	دل خون شود و حنا بپای تو رسد سبحان الله

حشمتی ملا علی بیگ از موزون طبعان ظریف خوانسار ست به سعادت و طاعت و تقوی و صلاح برگزیده روزگار ست

گله کم کن اگر بخشانه تو	حشمتی شام یا صباح نرفت
روشن ست این سخن که هیچ کسے	فی لقا نغها بستر اح نرفت

حفیظ الله خان خلف الصدق سعد الله خان وزیر شاهجهان پادشاه بود بغالب گمان ...

اورا بحکومت سیوستان سند بامور فرمود آلاف خیرات و مبرات از وی بظهور رسید
در ماه ربیع الاول برای ہزاران کس مائدۂ انواع اطعمہ و اصناف نعم میکشید و اول و آخر
اکل ہنگام دست شوی آب از دست خود بدست ہر یکی میریخت و برای ایصال ثوابش
بروح پر فتوح حضرت سرور کائنات سبحانہ ہمانجا در سنہ یکہزار و یکصد و دوازده
ازین دار فانی روی بر تافتہ و حسان الہند میر غلام علی آزاد بلگرامی آیۂ فلہم جنات المأوی
نزلا بما کانوا یعملون مادۂ تاریخ وفاتش یافتہ

ایکہ میگوئی کہ می آیم نمی آئی چرا | پای شوقت را مگر رنگ حنا زنجیر پاست

	رباعی	
در انجمن دہر نخست آمدۂ		زانگونہ کہ شایستہ گلست آمدۂ
ای ختم رسل اگرچہ در بزم وجود		دیر آمدۂ و لے درست آمدۂ

	رباعی	
ای آنکہ سراپا ہمہ لطف و نمکے		بر برگ گل تازہ چکیدہ نمکے
جز شیر ز پستان ملاحت نمکی		پیغمبر خوبانی واما نہ نمکے

حفیظ میرزا حفیظ اصفہانی نوادۂ میر باقر داماد ست قوت حفظ مطالب علمیہ طبعش را
خداداد در عہد عالمگیری بتماشای گلستان ہندوستان رسید و بعد تنزہ باز رخت باصفہان
کشید

کی از فنای تن نزلوتکس دورمی شود | شمع از گداختن ہمگی نور می شود

حقیر شیخ کمال الدین محمد خلف شیخ محمد افضل الہ آبادی ست در علوم عقلیہ و نقلیہ زینت
افزای مسند اوستادی طبعی ثاقب و ذہنی صائب داشت و از موزونی طبیعت احیانا
بسخن سنجی توجہ میگماشت

سادہ رویان نرم ظاہر سخت سنگین باطنند | آب آید در نظر با آہن آیینہا

از عدم تا بعدم خوش سفری در پیش است
لیک در منزل هستی خطری در پیش است

هست ز آفات نگهبان خلائق محفوظ
خانه را حفظ کند قفل و نگهبان خود است

حقی تخلص شیخ عبد الحق محدث دهلوی ست که از غایت اشتهار محتاج شرح و بیان نیست یکصد و سی کتب و رسائل مثل شروح مشکوة و سفر السعادت و اخبار الاخیار متداول بین الاقاصی والادانی ست در سنه نهصد و پنجاه و هشت از مکمن کمون بمشهد شهود رسیده و نود و چهار سال زندگانی نموده در عصر شاهجهانی فی بست و دوم ربیع الثانی سنه الف و خمسین و اثنین در روضهٔ رضوان جا گزیده و در جوار مزار حضرت قطب الدین بختیار کاکی اوشی قدس سره بر لب حوض شمسی جانب غرب مدفون گشت دیوانش مشتمل بر انواع نظم که اکثرش قصاید نعتیه ست از نظر گذشت

ز دیده تیر نگاهش گذشت و در دل خورد
بلای دیده نگه کن که بر دل افتاده ست

شهید عشق مپندار خفته در خاک ست
که چشم بسته و بر یاد قاتل افتاده ست

بر رخش زلف پرشکن بینید
سنبل افتاده بر سمن بینید

در گرفت از رخش بگل آتش
آتش افتاده در چمن بینید

تن او در درون پیراهن
همچو جان در درون تن بینید

آن ترک مردم کش بگو بهر تماشا میرود
شهری همه شیدا و اکنون بصحرا میرود

در دیدن آن عشوه گر طاقت کجا دارد بشر
سویش ملک بیند اگر او نیز از جا میرود

قامتش در جلوه آمد طاقتم بر باد رفت
نرگسش در خواب رفت و فتنه را بیدار کرد

حال حقی بر تو کی ظاهر شود زیرا که دوست
حالتی دارد که نتواند بخود اظهار کرد

شب فراق که از هجر یار میگریم
بهانه درد کنم زار زار میگریم

بهر کجا که بود ماتمی روم آنجا
بدین بهانه ز هجر نگار میگریم

چنان در غیرتم از تو که چشمت ترا بیند
پریشان گردم و خواهم که آن چشم تو من باشم

آخر بدور تو شکرستان شود جهان ریزد بدین صفت چو شکر از دهان تو
خوش داری ای رقیب به حقی گمان وصل یارب همیشه راست بود این گمان تو
رنگ حناست بر کف پای مبارکت یا خون عاشق است که پامال کرده

رباعی

در خواب همیشه با خیال تو خوشم در بیدارم بخط و خال تو خوشم
القصه چه در خواب چه در بیداری ای مردم دیده با جمال تو خوشم

حکمی ملا حکمی همشیره زادهٔ عرفی شیرازی بود در عهد شاهجهانی بخدمت قاسم خان حاکم بنگاله میبود قطعه

تو آن بزرگ نوالی که هر که پرورده ز نعمت است بخوانت بروزگار طعام
بزیر خاک پس از مرگ همچو شاخ درخت بخویشتن بالد هر استخوانش در اندام

حکیمی از سادات استرآباد است و در علوم حکمیه کامل الاستعداد در طب حذاقت داشت و در سنه ثمانمائة واحدی و ثمانین قدم بر جادهٔ مرگ گذاشت

بر سر قبهٔ گردون نهم از نخوت پا اگرم پا نهد آن سرو خرامان بر سر
گر قدم رنجه کنی سوی حکیمی چه شود تا نثار تو کند نقد دل و جان بر سر

حلمی نام بومش اردبیل بود و بعد سیاحت بسیار باصفهان توطن نمود طبعش بر حلم و وقار مجبول و گفتار و رفتارش معقول و مقبول است

نخواهم سایه افتد بر زمین از نخل بالایش که پندارم ز پا افتاده افتاد بر پایش

رباعی

پیغمبر ما کو به ازین هفت صدف ختم همه انبیاست از روی شرف
او خاتم انبیا بود در کار این خاتم را نگینی از در نجف

حمید اسمش حمید الدین طبعش با علوم رسمی آشنا و با سوز و نی قرین بود و کلامش سنجیده و

افکار ش پسندیده است

گهی زخسته دلان یاد می توان کردن وحی نه بهر چند اشاد می توان کردن

حمید قاضی حمید الدین بلخی حامی شریعت غرا بود و در فصاحت و بلاغت یکتا مقامات فارسی وی برزور طبیعتش گواه که الی الآن دست دبیران والا دستگاه از رسائی بدان طرز تحریرش کوتاه با انوری نرد محبت صادقی باخت و در هنگامهٔ بلخیان یکجان جان فشانی انوری از مهلکهٔ جانگزا خلاص ساخت

برنگ باد صبا در جهان مسافر باش بسان خاک بزیر فلک مقیم مشو
کلیم وار قدم بر فراز طور گذار ز بحث منقلب سایهٔ گلیم مشو

حمید مولانا حمید الدین ابن ملا محمد غوث استاد اورنگ زیب عالمگیر بادشاه بود و کسب فضائل ظاهری و باطنی از والد خود و دیگر کملای زمان نمود مولوی نجم الدین خان ثاقب که ذکرش در تا مثلثه گذشت از اخلاف اوست وطنش قصبهٔ کاکوری بفاصلهٔ پنج کروه از شهر لکهنو ست مدت العمر شغل درس و تدریس داشت و در سنه ست عشر بعد الالف و المائتین این سپنجی سرا را گذاشت هر چند بشعر و شاعری میلش نبود لکن بعض احبابش بموزونی طبع کلام موزون از زبانش ظهور نمود هنگام اعتذار بجواب پرسش عزیزان این شعر لب کشود

از بهر قطع کردن نخل حیات من چون اره دو دم نفس اندر کشاکش است
نی سر از زخم به پیچیم نه سپری بندم تهمت با تیغ جفای تو زخم می بندم
جایی آرام کو درین گلشن شهر آشنا رسیده ام ورفتم

حمید مولوی حمید الله از مردم اردبیل است طبیعتش بجمال علوم ظاهری و باطنی و حسن صفات حمیده و اخلاق پسندیده جمیل در صد و دو سنه الف نقی او صدی با و تا اقامت نمود هنگام صحبت با موزون طبعان شعر از باب مباسطت لب گشود رباعی

آن روز که روی دل بسویم کردی دیدار جز لطیف وصل جویم کردی

اکنون ز دو چشم خویش می پالایم — خونها که ز هجر در گلویم کردی

حمیدی

حمیدی از ناظمان خطهٔ دلپذیر کشمیر است کلامش محمود السنهٔ برنا و پیر است

مرتضی آنکه شه مسند عالی نسبی ست — آفتابی ست که برج شرفش دوش نبی ست

حیا

حیا شیورام اکبرآبادی قوم کایته بود پدرش بهگوتی مل از متصدیان سرکار نواب اسد خان وزیر عالمگیر بادشاه گوی بلند پایگی میربود و حیا بحسن خلق و مروت و همت و علم و حیا و رنگینی مزاج و موزونی طبع متصف بود و مشق شعر و سخن از میرزا عبد القادر بیدل مینمود و نسخهٔ گلگشت بهار ارم بطرز چار عنصر میرزا بیدل بمستعدی تمام نگاشته و در سنهٔ اربع و اربعین و مائة و الف جامه گذاشته

بیاد چشم تو داریم سر پرستیها — رسانده ایم بگردون دماغ مستیها

جز سر مجنون و دست کودکان سنگ نهاد — امتیازی بود در ایام پیشین سنگ را

تنها نه همین بر سر مژگان تر آید — از هر بن مویم چو عرق اشک برآید

در بیابانیکه داریم سیر از تشنگی — سینه مالد بر زمین چون سایه ابر از تشنگی

حیاتی

حیاتی قاسم بیگ از ظرفای قزلباش است در شعر و سخن خوش فکر و خوش تلاش قالب از علم و فضل حیاتی تازه داشت و در عصر شاه طهماسپ ماضی لوای جلالت می افراشت

آغاز عشق و دل طپد هر دم من ناشاد را — صید از تپیدن بگسلد آخر خود صیاد را

چون باد گذشت آن جوان فارغ ز شور عاشقان — گر آتش افتد در جهان دامن نمیزد باد را

چون نالهٔ که درین سینه دل زاری هست — راحتی نیست در ان خانه که بیماری هست

دلم از سینه به تنگ است خدایا برهان — هر کجا در قفسی مرغ گرفتاری هست

پیچ و خم آن کاکل سرکش عجبی نیست — پیچیدن مو بر سر آتش عجبی نیست

صبحی عجبی سر زد از ان چاک گریبان — بیدار شو ای گوشه نشین وقت نماز است

هوس عشق اگر سیم بدن خواهی داشت — دل هر کس که دهی رشک چمن خواهی داشت

هر جا حدیث جور و جفای بتان گذشت | بی اختیار شکر توام بر زبان گذشت
در عاشقی ز هجر ننالم که با دلم | هجران نکرد آنچه امید وصال کرد
گوش تو شنیده ام که دردی دارد | دردِ دل من مگر بگوشش تو رسید
رفتی و گرم حدیثم با تو گویا از شتاب | وقت رفتن خویش را اینجا فراموش کرده

رباعی

تپ دور ز جسم ناتوانت بادا | جان و تن من فدای جانت بادا
از بردن نام دشمنان شرمم باد | درد تو نصیب دوستانت بادا

حمید رقو نیانی [illegible] و نغمه سرائی و موسیقی دانی فرد بود و در هند بسر اوقات می نمود و در سیوی که از مضافات سند در دامن کوه ست بماه محرم سنه نهصد و شصت و شش واقعه آن سخن پژوه ست روزی ملک المنجمین همایونی دار روی حضور شاه گذرانده عرضه میداد که اگر بر بدن آدمی مالند شمشیر کارگر نشود حسب الحکم پادشاهی مجرمی را برای امتحان حاضر می آرند و دارو بجسدش می مالند و تیغش میزنند دو پاره شده جانش از تن میرود همان دم حمید بهجو ملک المنجمین زبان میگشاید و چنین می سراید رباعی

ای گاو که بنیم بهتر شیر ترا | از روی غضب گرفته در زیر ترا
زانروی که دزد در اتو دارو داد | دارو دهم و زخم شمشیر ترا

حیران مولانا مفتی اکرام الدین ابن مولوی نظام الدین خلف مولوی محب الحق ابن شیخ نور الحق ثانی ابن شیخ محب الله از احفاد شیخ عبد الحق محدث دهلوی بوده تحصیل علوم معقول و منقول از والد خود و مولوی حافظ محمد کاظم و مولوی فائق علی تلمیذ بحر العلوم مولانا عبد العلی و از مولوی مدن و مولوی سعدن و مولوی خواجه احمد جالندری فرموده سلسله نسب ایشان بهفت واسطه بشیخ عبد الحق دهلوی پیوسته و والد حیران با وستادی و اتالیقی میرزا جهاندار شاه جوان بخت دستار عزت و افتخار بسته و جدش مولوی محب الحق

و والد جدش شیخ نور الحق ثانی و خودش هم بعد وفات اجداد بعهدهای قضا بانی پت
و افتای دار الخلافه دهلی اعزاز داشت و جد الجد وی شیخ محب الله محدث شرحی صحیح مسلم
بکمال تهذیب نگاشت و تولد حیران در شاهجهان آباد سنه الف و مایه و احدی و تسعین ست
و از اسباب معاش وی معافی هزار بیگه زمین بلحاظ جلالت شانش در علوم آلیه و اولیه شاعری
دون رتبهٔ اوست الا بموزونی طبع نکته سنج و سخن گوست و زاید بر یکهزار بیت در دیوان
اوست ـ

در دهانم تا که آوردی زبان خویش را	هر زبان می بوسم و لیسم دهان خویش را
که بیاراست زلف یار مرا	که پریشان نمود کار مرا
دو زخم گفت سوز تو حیران	مضمحل ساخته شرار مرا
تیر عشقی که خوردی بدل خود حیران	ناله و گریه و افغان تو بی چیزی نیست
در زمانیکه ز بزم آن مه تابان برخاست	شمع را سوخت دل و آه زیاران برخاست
آدم از بر رخ خوب تو نظر وا میکرد	در بهشت آنچه ندیده ست تماشا میکرد
با این رخ نکو مه تابان کیستی ؟	ای سرو راست گو که زبستان کیستی

حیرت میرزا احمد اصفهانی ست طبعش آئینهٔ شاهدان رنگین معانی ـ

مضطرب حالم از آهوروشان رم شان	من ندانم بچه تدبیر بدام آرم شان
صفحهٔ روی تو چین ست و دو چشمت دو غزال	جنبش زلف تو دادست ز هر سو رمشان

حیرتی سخنوری بود از خطهٔ قزوین طبعش رنگین و سخنش دلنشین ـ

فلک شامیکه از کوی تو ام آواره میسازد	ز ماه نو فلاخن سنگ از سیاره میسازد
مه من شام عید از گوشهٔ بنمود ابرو را	فلک چندین چراغ افروخت تا پیدا کند او را

حیرتی میر حسن از سادات استرآباد بود و در سنه تسع و ثلاثین و ثمانمایه از هر کش حریفان
را حسرت حیرت افزود ـ

حیرت

حیرتی

حیرتی

توان بہجر تو آسان وداع جان گفتن		ولی وداع تو آسان نمیتوان گفتن

حرف خاء معجمہ

خاتون بنت قطب الدین شاہ بحسن ظاہری و باطنی وافی دستگاہ بود در سنہ تسعین و ستمائیہ برادر خود راکہ فرمانروا بود کشتہ بر سریر حکومت نشست و در سنہ ششصد و نود و چہار یکی از برادرانش بطمع ریاست کمر بہ ہلاکش بست نمیدانم کہ این شاہ قطب الدین فرمانده کدام مرز بوم ست در کتب تواریخ موجودہ نشان خاتون و پدرش معدوم این مضمون و رباعی خاتون بتتبع حسین قلیخان صاحب نشتر عشق حوالۂ قلم آشفتہ رقم میگردد

رباعی

بس غصہ کہ از چشمۂ نوش تو رسید		تا دست من امروز بدوش تو رسید
در گوش تو دانہای دری میبینم		آب چشمم مگر بگوش تو رسید

خادم حافظ خادم علی داماد قادر علیخان خوش نویس در قصبۂ کلیتھل توطن داشت و خط نسخ و نستعلیق و شفیعا و شکست خوب می نگاشت حافظ کلام الہی بود و جادۂ شاعری فارسی و اردو می پیمودست

خواب بر زانوی دلدار تمناست مرا		از خدا طالع بیدار تمناست مرا

خادم مولوی خادم حسین خان صدر الصدور کانپور ابن مولوی عبد القادر خان اصلش از قصبۂ جالیس من اعمال دار السلطنت لکھنو ست از دودمان اہل سنت آن قصبہ بود مانند مہذب و موقر و خوشخو و نیکو والدۂ مولوی خادم حسین دختر مولوی سید دلدار علی مجتہد شیعیان ہندوستان بود و این پدر و پسر بکمال عزت و ثروت زندگانی نمود مدتی در شہر بنارس رحل اقامت انداخت و بعد ہنگامۂ غدر ہند خادم حسین خان شہر جونپور را مامن و ماوا ساخت کہ چند مواضع زمینداری دران نواحی داشت و شاید ہمانجا در سنہ خمس و سبعین

از مائۀ ثالث عشر جهان گذران را گذاشت

گیسو به دوش انداخته فتنه دو بالا ساخته آن دشمن جان میرسد یاران دوستداران مژده
مرغ خوش الحان میرسد زیب گلستان میرسد خادم به بستان میرسد یاران گلعذاران مژده

خادم نظر بیگ مشق سخن از میر محمد افضل ثابت اله آبادی نموده و بعهد محمد شاه بادشاه دهلی در سنه ستین و مائه والف بزیر خاک آسوده

گر کنند از قفس آزاد مرا سبک شد دوری صیاد مرا
صورتش دید و ز شرم آب نشد حیرت از آینه رو داد مرا

خویشتن ساخته بودم بهوس قاصد خود چو رسیدم بتو پیغام خود از یادم رفت
آنکه میگوئی دم مردن فراموشم مکن هنگامی میرم برایت چون فراموشت کنم

خاری از مردم تبریز است طبعش لطافت انگیز و کلامش دلاویز

درد هجران ذوق وصل از خاطر ناشاد برد محنتی پیش آمد از هجران که عیش از یاد برد
بخت آنم کو که خواب آلوده برخیزی شبی ناله ام بشناسی و گوشی بفریاد م کنی
بیوفائیها نخواهد یافت چندانی خلل پیش مردم گر بتقریبی گهی یادم کنی
میرم از هجر و نخواهم که بمن رام شوی ترسم از عشق من سوخته بدنام شوی

خاری قلندر اصلش از اصفهان و در سمنان توطن گزیده و عمر گرامی در عشقبازی و سخن طرازی گذرانیده

بتیغ هجر جدا باد بند بند رقیب که سنگ تفرقه در میان ما انداخت
زمانه چون تو ستمگاره یاد دست آورد عجب که یکدل آسوده در جهان ماند
نام لیلی بسر تربت مجنون مبرید بگذارید که بیچاره قراری گیرد

خاشع اصلش از ایران زمین بود و خودش در کشمیر جنت نظیر جا گزین

جلوۀ سرو تو دیدیم و زمین گیر شدیم آنقدر محو تو گشتیم که تصویر شدیم

خاقان تخلص فتح علی شاه فرمانروای ایرانست احوالش مستغنی از شرح و بیان باغی و دلگشا ترتیب داد روزی در تماشای آن گلستان همین بیت زبان گشاد

دلگشائی یار زندان بلاست　　هر کجا یارست آنجا دلگشاست

خاکی مردی آزاد طبع درویش مزاج بود در کاشغر با حریفان در زمین سخن خاک بیزی می نمود

بیچاره که دل بتو نامهربان دهد　　آخر در آرزوی وصال تو جان دهد

خاکی میرزا خاکی شیرازی از شعرای عهد شاه طهماسپ ماضی معدود است خاک زمین اشعارش توتیای دیده مقصود است

با آنکه هست مردنش پیش من محال　　شب تا بروز دیده امید در رهست
هر تربتی خاکی ز کرم یار گذر کرد　　کو جان که فدای قدم یار کند کس
جان بحسرت میدهم پیش تو تیغ کین بکش　　زانکه در محشر مبادا شرمسار من شوی

خالص مشهدی صهبای خالص کلام لطافت ختامش در قلوب ارباب ذوق سرمایه سرخوشی نشأ نشاط و شراب ناب اشعار آبدارش صدور اصحاب شوق را باده سرشاری انشراح و انبساط

صبا بلطف بگو یار مهربان مرا　　که در ره هجر تو برباد داد جان مرا
از تو دل پاکی دریغ ای نوجوان داریم ما　　جان اگر خواهی ز ما منت بجان داریم ما
ساقی سرو قد ما چو زجا بر خیزد　　از لب ساغر می نام خدا بر خیزد

یوسفی برگزیده ام که مپرس　　خود فروشی خریده ام که مپرس
دور از آن کوچه چو قبله نما　　آنقدر ها طپیده ام که مپرس
خالص از بوسه لبی چون نے　　بنوای رسیده ام که مپرس

خالی نامش حسن بیگ در عربی و فارسی ماهر بود و در نظم و نثر بخوبی قادر و در [illegible]

جهانگیری بصوبه داری بهار گردن می افراشت و در سنه احدی وعشرین والف

مغاک خالی گور را به تن خاکی انباشت

عشق خوبان وفاکیش ندارد سودی   سر ان شوخ بگردم که جفاکیش بود

خاموش سخنوری از هندوان عالیمقام ست نامش رای صاحب رام ست

فرض کردم همه تقصیر من ست   بعد ازین گو که چه تدبیر من ست

خان اعظم تخلص و خطاب شمس الدین محمد اتگه شوهر ماهم مرضعهٔ اکبر بادشاه ست از امرار والا دستگاه و بالا جایگاه همایون بادشاه دمیکه از شیرشاه منهزم شده بقصد عبور خود را بدریای گنگ زده مشرف بغرق بود بدستگیری شمس الدین محمد اتگه ازان ورطهٔ هلاک خلاص رو نمود ازین حسن خدمت همایون بادشاه یوما فیوما در منزلتش می افزود تا آنکه در عهد اکبری بکمال عظمت و جلالت سرش بآسمان سود آخر کار از دست ادهم خان بسر دیوان دوازدهم رمضان سنه نهصد و شصت و نه شهادت یافت و قاتل هم در قصاص بمقر اصلی خود شتافت قبرش در جوار مزار فیض بار حضرت نظام الدین اولیا قدس سره ست

واین شعر ازوست

منه ای طفل اشک از خانهٔ چشمم قدم بیرون   که مردم زادها از خانه می آیند کم بیرون

خان اعظم میرزا عزیز کوکه خلف شمس الدین محمد اتگه مردی دیندار تقوی شعار معدلت دثار و از حضور شاهی بخطاب پدر بزرگوار خود سرمایه دار افتخار بوده از ارکین مملکت اکبری و جهانگیری ست که امور عظیمه در هر دو سلطنت بکمال حزم و تیقظ سرانجام نموده و براه تقوی و تورع در سنه یکهزار و یک به نیت حج و زیارات کمر سفر حرمین شریفین بمیان جان بست و گوش بر ممانعت اکبری نانهاده بر جهاز نشست بعد معاودت از حجاز بحضور رسیده مورد مراحم خسروانی گشت و در سنه اربع و ثلثین والف در گجرات بتعین حکومت نظامت انجا ازین عالم گذشت این رباعی کتابه سرای باغش از خود اوست

یارب بصفای دل ارباب تمیز ‌‌‌‌‌ کان پیش تو هست خوبتر از همه چیز
چون گشت بتوفیق تو این خانه تمام ‌‌‌‌‌ از راه کرم فرست مهمان عزیز

خاندوران خان نام نامی امیر الامرا صمصام الدوله اعظم امرای عهد محمد شاهیست و از کبار مقبولان حضرت ظل اللهی در مقاتله و کارزار با نادرشاه ترددات نمایان ازوی بظهور پیوست و در سنه احدی و خمسین و مائه و الف بهمان معرکه از طوفان ار صمصام خون آشام در خاک و خون نشست ؎

برسر بحر پر گهر گرچه بود نشست ما ‌‌‌‌‌ همچو حباب مفلسیم باد و هوا بدست ما
سحر خورشید لرزان بر سر کوی تو می آید ‌‌‌‌‌ دل آیینه را نازم که بر روی تو می آید

خانعالم نامش برخوردار بیگ بوده نصیبهٔ وافی از علم و فضل بر بوده از حضور جهانگیر بادشاه بسفارت ایران مامور شده رخت بدان صوب کشید و مورد مراحم و تفضلات شاه عباس فرمانده ایران گردید بعد معاودت اکثر زبان بمدح و ثنای شاه ایران میکشاد ازین رو از نظر جهانگیری افتاد ؎

لباس آل ببر کرده شوخ مهوش من ‌‌‌‌‌ بجلوه آمده و تیز کرده آتش من

خاوری روشن دلی بود که شموس معانی با بهرهٔ خاور طبعش می افروخت و در سمرقند بصنعت خیاطی بر کسب وجوه معاش نظر میدوخت ؎

منکه عمری بهوس پیروی دل کردم ‌‌‌‌‌ عمر بگذشت و ندانم که چه حاصل کردم

خروشی حسن بیگ از موزون طبعان خطهٔ تبریز است اشعار حسنه اش بخاطر افسرده دلان جوش افزا و خروش انگیز ؎

پیرهن یار اگر قدرت پرسید ... ‌‌‌‌‌ بستان و دم هرزن که تهی از اشارت نیست
در محبت گرم گشتم تا که دیدم شمع را ‌‌‌‌‌ از غم پروانه می ساید بخاکستر جبین

خسروی از مداحان عبدالله خان اوزبک والی توران و اصلش از ماوراء النهر و

مولدش سمرقند ست و از کمال عذب البیانی بنات شفاهش شیرین اداتر از شکر و قند ست

طفل اشکم خویش را رسوای مردم کرده ست
میدود هر سو نمیدانم کرا گم کرده ست

خصالی از خوش خیالان نیکو خصال شهر کاشان بود و مشق سخن از ملا محتشم کاشی نموده

وصیت میکنم قاصد چو باز آری پیامش را
اگر من مرده باشم یک بیک بر خاک من گوئی

خضری از خطهٔ نزهت سواد استرآباد ست و با وجود امیت چهار دیوان وی مشتمل قطعات و رباعی و غزل و مدح و هجا و جد و هزل مشهور امصار و بلاد ست

زد آتش داغ تو آهم از سینه دلم باز		چون شمع مرا سوخت ز سر تا بقدم باز
ناله پیش چشم بیمارش مکن		فتنه در خوابست بیدارش مکن

خطائی از دقیقه سنجان ایران و نازک خیالان اهل لسان و قیامش اکثر در گجرات بعید و در هندوستان جنت نشان بوده

سیه چشمان گجراتی که رشک صورت چین اند		نگویم کافر ایشان را ولی غارتگر دین اند
بگیسو جمله چون عنبر و لکن عنبر سارا		بچشمان جمله چون آهو ولی آهوی مشکین اند

خطائی شاه اسمعیل خلف الرشید سلطان حیدر صفوی ست و نسب عالی حسب او بواسطهٔ امام موسی کاظم وصل بحضرت مصطفوی دوم رجب سنه ثلث و سبعین و ثمانمائه از عالم البطون سر برآرای ملک شهود گردیده و بعد سی و نه سال از سر و پای خود اورنگ و دیهیم خسروی ایران را پایهٔ بلند پایگی و سربلندی بخشیده و نوزدهم رجب سنه ثلاثین و تسعمائه [illegible] بهشت گردیده و تاریخ وفاتش این مصرعه شاهجهان کرد جهان یاد دل موزون طبعی سنجیده دیوانی فارسی و ترکی دارد و در مقاطع گاهی خطائی و گاهی اسمعیل می آرد

بیستون نالهٔ زارم چو شنید از جا شد		کرد فریاد که فرهاد دگر پیدا شد
[illegible] خوب بسته عارض چاه زنخدانش		که یوسف مبتلا گشته ست اسمعیل قربانش

اگر مجنون تو انستی سر از تربت برون کردی | نشستے سالہا پیش من و مشق جنون کردی

خلاصی شاعریست خوش بیان از شعرا عذب اللسان ایران است

اگر آن پسر زمانی بر ما قرار گیرد	کنم اضطراب چندان که ز من کنار گیرد
ہمہ روز بیقرارم ہمہ شب در انتظارم	که میانہ من و او بکجا قرار گیرد
ز قول مدعی گشتم جدا از آفت جانم	چسان خواہد شدن حال دل لم لی او نمیدانم

خلوص سید محمد خلف خواجہ حسن چشتی از مرحوم مدراس بود و مشق سخن از شاہ عبد القادر فخری مینمود طبعی مستقیم و ذہنی سلیم داشت و در اوائل مائۃ ثالث عشر بہنگامہ ملک جہان پا بعرصۂ شہادت گذاشت

من و صد آہ و افغان و لی و صد بوسه بر لعلش	ہزاران پیچ و تابم داد این قلابان کشیدنہا
نمودی ذبح و شد سنجاف تو رنگین بخون من	ہمین بود آرزو در دل کہ دامان تو نگذارم
خواہم ہمہ تن محو سراپای تو باشم	چشمی شوم و وقف تماشای تو باشم

خلیل اصالت خان برادر نجابت خان بدین تخلص خود را متخلص مینمود و اینہا اخلاف سید مظفر اند کہ از اساطین و ارکین بارگاہ ابو الحسن رئیس حیدر آباد دکن بود و سید مسطور با ہر دو پسر در سنہ یکہزار و نود و سہ بزمین بوس عالمگیر بادشاہ شتافت و در سلک ملازمان شاہی انسلاک یافت

قطرۂ خورشید را حکم چکیدن دہم | تشنہ لب عشق را ذوق چشیدن دہم

خلیل میرزا خلیل بیگ از موزون طبعان بیاست ست کلامش موشح بلطائف و نکات از وطن بریدہ و بہندوستان رسیدہ

از پا فگند چون شمع شکم ز بس دویدن	بر باد داد خاکم در سینہ دل تپیدن
یکدل برون نیامد از فکر دین و دنیا	این رشتہ بگسلد زود از ہر دو سر کشیدن

خلیل خلیل سلطان خلف الصدق میران شاہ ثمرۃ الفواد امیر تیمور صاحب قران کہ

که تا چهار سال بر مسند سلطنت سمرقند تمکن یافت تفصیل حالش از کتب تاریخ توان دریافت

هر کسی پیش دلارام کشد هر چه بود ... دل من هیچ نمیداشت از آن آه کشید

خلیل شیخ خلیل الله از اعیان طارخان که قریه ایست در نواحی اصفهان طینتش بجمعیت کمالات نوع انسانی سرشته اند و عالم و فاضل و متورع از اهل کشف یقینش نوشته اند گویند تا چهل سال در یک لباس بسر برد و شب و روز غذا کمترک خورد در خطاطی ید طولی داشت و عمری در اصفهان جا گرفت و همانجا جامه گذاشت رباعی

تا کی ز غمش چو شمع گریان باشم ... وز آتش عشق او فروزان باشم
تا چند در انتظار او آینه وار ... سر تا بقدم دیده حیران باشم

رباعی

ای شوخ بیا در دل درویش نشین ... کان مکی بر جگر ریش نشین
در هجر تو دامنم گلستان شده است ... یکدم بکنار کشته خویش نشین

خلیل میرزا خلیل از ملازمان آستانه نواب زیب النسا بیگم بنت اورنگ زیب عالمگیر بوده و زیب المنشآت طبعزاد بیگم را بترتیب مرغوب جمع نموده

حاجت بگفتگوی ندارد بیان ما ... سوزد چو شمع بر سر حرفی زبان ما
سامان نوبهار باین تازگی کجاست ... رنگ شکسته ریخته دارد خزان ما
تخم وطن نبود در دل مسافر عشق ... بچشم او چو رسد سرمه در صفاهان ست

خواجو زاده از ناظمان خوش فکر کابل ست حسن خلقش را با حسن خلق تقابل در عهد همایونی و اکبری ناظم ملک سخنوری بوده

بمه پیچ نشست گرد غریبی بسی مرا ... نبود عجب اگر نشناسد کسی مرا

خورشی هراتی در بزم سخن از زمزمه سرایان نامی ست و معاصر مولانا عبد الرحمن جامی این یک بیت بعضی از وی دانند و برخی بنام دیگری خوانند

کشتم بر صفحهٔ جان صورت جانانهٔ خود را — بدین صورت دهم تسکین دل دیوانهٔ خود را

خوشدل تخلص رای امر سنگه ولد جیون رام از قوم کایتهان ست اصلش از کرهٔ مانک پور و شهر غازی پور مولد خوشدل خوش بیان جیون رام در سرکار وزیر الممالک نواب ابو المنصور خان صفدر جنگ منزلتی حاصل کرده بوسیلهٔ جمیلهٔ آن دستور معظم از حضور محمد شاه بادشاه بمنصب و خطاب سربلندی یافت و در زمان حکومت نواب شجاع الدوله بهادر به نظامت سرکار غازیپور مامور گردیده بدانفه و سیشافت و رای امر سنگه بتحصیل علوم و فنون اولاً در سرکار مهاراجه اجیت سنگه راجهٔ بنارس و آخر او در سرکار انگریزی به دیوانی نظامت ضلع علی گذه کامران و مقضی المرام گشته و در سنه یکهزار و دو صد و بست و پنج ازین جهان گذران درگذشت بهار دانش نظم و نسخهٔ تاریخ فرمانروایان هنود تا سلطان علاء الدین غوری از وی یادگار ست و اشعار دیوانش تخمیناً بهزار رسد

کرم ست بسکه نالهٔ آتش فشان ما — سوزد برنگ شمع زبان در دهان ما

زلف خوش در حلقهٔ صیاد در خم یار را — صبح صادق در بغل باشد شب تار مرا

بر سر راهش نشاند عشق کافر تا مرا — طاقت بر خاستن گم شد چو نقش پا مرا

بسکه در سودای زلفت شد سیاه ایام ما — نیست فرق یکسر مو در صباح و شام ما

ساقیا ساغر شراب کجا — صبح گل کرد آفتاب کجا

این صدا از مزار من خیزد — تشنه ام تشنه ام شراب کجا

گذار ای بت مغرور کبریائی را — مکن برای خدا دعوی خدائی را

از آتش عشق تو دلم در تب و تاب ست — هر لخت جگر سوخته مانند کباب ست

آن آینه رو دوش که در جلوه گری بود — حیران همه تن به رخ او چشم پری بود

نمیدانم چه تاثیر ست در عالم نگاهش را — پری در شیشه و دیوانه در ویرانه میرقصد

شنیدم بسملی میگفت امشب با دل سوزان — که آیا آب تیغ قاتل من آتش ست آتش

گوییم چه حالت دل خود بی تو یار من — روز قیامت است شب انتظار من

خوشدل میر محمد قایم کلخ وجودش از آب وگل شاهجهان آباد قایم واز ملح منشیش با نه شگفته طبعی او تازه جان وخوشدل دایم در سنه ست وستین وماتیه والف دل بر تلخی مرگ نهاد واز غایت خوشدلی بنکته سنجی بدین آئین زبان میکشاده

دگر از بیکسی خویش چه اظهار کنم	سیل هم میکند اغماض ز ویرانهٔ ما
نگاه نرگس مستت کجا شراب کجا	جگر برشتهٔ داغت کجا کباب کجا
شاید که یار نامهٔ ما پاره کرده است	واخوانده ایم از رخ قاصد جواب را
بگفتمش که چه اسم تو سورهٔ یوسف	مرا نمود ز قرآن و نام گفت و نگفت
زلف بر رخسار او پیچیده است	چون نه پیچد موی آتش دیده است
از گوشهٔ چشمی بمن آن شوخ نظر کرد	تیر کج او از جگرم راست گذر کرد
صدف از صافی گوش تو جگر چاک آید	گهر از خجلت دندان تو نمناک آید
در عدم نیست اگر شور لب میگویند	دل پر از آبله پیوسته چرا ناک آید
نخواهم منصب دنیا دل آزاد میخواهم	بملک عشق جا گیر آنکه آباد میخواهم
خال سیاه نیست برخسار یار من	این مشک دانه‌ایست که از گل بر آمده
بچندین آرزو گردیده ام خاک سر کویت	مفشان از غبارم دامنت ای بیوفا رحمی

رباعی

در ماتم من رنگ حنا باید ریخت	آب مژه تا روز جزا باید ریخت
رنگینی دست آن پری کشت مرا	بر تربت من گل حنا باید ریخت

خوشی از خوش فکران عهد خود بود و بسر خوشی بادهٔ سخن جادهٔ خوشی و خرمی می پیمود

نقد جان صرف ره آن گلستان خواهیم کرد	خدمتی گر دست ما آید بجان خواهیم کرد
خوبرویان خواه دل خواهند از ما خواه جان	هر چه خواهد خاطر ایشان بجان خواهیم کرد

خیالی | خیالی بخاری از تلامذۂ عصمۃ اللہ بخاریست لآلی خیالاتش در کمال لطافت و آبدار ے

ای تیر غمت را دل عشاق نشانہ — خلقی بتو مشغول و تو غایب ز میانہ
گہ معتکف دیرم و گہ ساکن مسجد — یعنی کہ ترا می طلبم خانہ بخانہ

خیالی | خیالی منشی خیالی رام لکھنوی شاگرد مولوی احسان اللہ ممتاز آنامی ست و فرزند کائیتهان بیت السلطنت لکھنؤ بحدت ذہن و رسائی طبع و طلاقت زبان و سلاست بیان بسر برآوردہ و نامی در نظم و نثر فارسی قدرتش علی وجہ الکمال و تالیفاتش کہ زاید از کصد و از انجملہ شرح اعجاز خسروی بزبان اردو ست بر خوش فکری و خوشخیالی و قوت علمیہ او دال ہفتاد سال بتفرج این گلستان فانی پرداخت و در سنہ یکہزار و دو صد و ہشتاد و نہ نقد حیات در باخت غزلی از کلامش براقم نرسیدہ لہذا این قصیدہ اش مرقوم گردیدہ

قصیدہ

دلم ز پرتو نورست آنچنان پر نور — کہ لوح سینہ بود تابناک ہمچو بلور
منورست چنان طبع تیرہ ام کہ رسد — شعاع روشنی او ز استعارہ بطور
ز کلک خامۂ ثعبان وشم نگاہ سواد — بمعجزات عصای کلیم کردہ ظہور
بگوش انجم و گردون رسد بلا کم و کاست — شکوہ دائرۂ نقطہ اش بچشم شعور
ز فیض نور و تجلی نور منزل شاہ — شدہ دلم بتمنای روشنی معمور
بنظم و نثر نوشتن صفت بود حیرت — کہ می سزد بہ بیاضش سواد دیدۂ حور
زہی بلند رواقی کہ چرخ قوس قزح — بفیض سایۂ محراب او بود مفطور
بعکس شمسۂ او شمس آسمان محتاج — چو ماہتاب کہ یابد ز مہر پرتو نور
صفای ریختہ اش ریختہ بخاک سیاہ — بنای منزلت قصر قیصر و فغفور
بہ از بہشت برین ست دلکشا و لطیف — کشادہ چشم بباید بدیدنش دل حور

ز شاه هند فزون گشت زیب ملک فرنگ | که در فرنگ دگر ملک هند شد معمور
بود زبسکه رخ شاه رشک روی قمر | به از منازل مه نور منزل است بنور
بجشن شاه جم آمد بجام بردارے | سکندر است بآیینه دار پیش بامور
گرفته منصب دارا بدرگهش دربان | سجود عتبهٔ علیا و فوز عزت فور
شجاعت است خداداد و عزت جدے | شجاع جد جدش فر جد پیش بود منصور
سخی چنانکه ببخشید سلطنت بیرنج | ز لطف میگذراند با نبساط و سرور
خدای پاک چو سلطان عالمش کرده است | عطای مملکتی پیش او چه باشد دور
تعداد ابیاتش پاک سے باز آنچنان دو ز دو | که باز دیده ندوز ز دیده دیدن معمور
بلفظ مصرع هر شعر اول و آخر | سر و حروف نخستین گرفته بین سطور
سنین هجری و فصلی و عیسوی هندی | شو و نتیجهٔ تاریخ سنه فتور و قصور

این قصیده در مدح واجد علی شاه بادشاه اود و صفت نور منزل محل شاه موصوف انشا کرده و از حروف اوائل الفاظ مصاریع اولی سنه هجری و از حروف اوائل الفاظ آخر همان مصاریع سنه فصلی و همچنین از مصاریع ثانیه سنین عیسوی و سمبت هندی بر آورده

خیام نامش عمر و مولد و منشائش نیشاپور رباعیاتش بین الانام متداول و مشهور است شهرت اتقوا او در علوم عقلیه و نقلیه و معارف و حقائق ظاهریه و باطنیه و بودنش از کبراء صوفیه و عظماء حکماء اسلام و نشاندن سلطان سنجر سلجوقی و شمس الملوک دارای بخارا برابر خودش بر سریر شاهی و تقرر یکهزار و دو صد مثقال طلا از املاک نیشاپور در وظیفه سرایش از جانب نظام الملک وزیر در اسفار قدیمه و جدیده مثبت و مسطور گویند از شاگردان ابو الحسن اشعری بوده و قوت حافظه اش بحدی که تمام مجسطی چند بار دیده بدون مراجعت بکتاب املا نموده در سنه ثمان عشر و خمسمائة خیام زندگانی ازین دار فانی بر کند و بسجدهٔ مغفرت سر بر زمین گذاشته تن خاکی را بخاک افگند رباعی

می میخورم و مخالفان از چپ و راست / گویند مخور باده که دین را ضد است
چون دانستم که می عدو دین است / بالله بخورم خون عدو را که رواست

رباعی

می میخورم و هر که چو من اهل بود / می خوردن من بنزد او سهل بود
می خوردن من حق بازل میدانست / گر می نخورم علم خدا جهل بود

رباعی

گویند که فردوس برین خواهد بود / آنجا می ناب و حور عین خواهد بود
گر ما می و معشوق پرستیم چه باک / چون عاقبت کار همین خواهد بود

رباعی

گر باده خوری تو با خردمندان خور / یا با صنمی لاله رخی خندان خور
هر روز مخور و رو مکن فاش مساز / کم کم خور و گه گاه خور و پنهان خور

حرف دال مهمله

داعی برادر ملک طیفور انجدانی ست داعی تازه مضامین و رنگین معانی دل [illegible]
اسماعیلیه نهاد از آن این تخلصش اختیار افتاد رباعی

ای اهل مجاز هر که در کیش شماست / سید روش حقیقت اندیش شماست
گفتند بر بندی که چرا مجنونی / گفتا ز اثر و که حالتها پیش شماست

داعی سرخسی اصلش از خراسان بود و در زمان شاه اسمعیل باتفاق زبان بهم نزدیک شد
هر دم از ناخن خراشم سینهٔ افگار را / تا ز دل بیرون کنم غیر از خیال یار را
داعی ملا فخر الدین کشمیری ست شهرهٔ آفاق در شاعری و دبیری در عهد فرخ سیر بادشاه
از کشمیر بشاهجهان آباد رسید و بزمرهٔ منشیان شاهی ملازم گردید و بحکم شرکت با [illegible]

در ترتیب شاهنامه فرخ سیری یافت آخر الامر بوطن خود عود نموده همانجا در سنه خمسین ومائة والف بوطن اصلی شتافت ؎

دو بالا میشود کیفیت صحبت ز موزونان	من و مصرع رسانیدن تو و قامت کشیدنها
بدین بهانه بدامان او رسانم دست	که مست بودم و پنداشتم گریبان ست
بدین کرشمهٔ رنگین که میرسد تیرش	کباب میشود از انتظار نخچیرش
دل بر خیال روی عرقناک بسته ام	خیزد شمیم روغن گل از کباب من

رباعی

آنشوخ مدام خشمگین می باشد	وان چهره همیشه آتشین می باشد
گر بوسه طلب کنم بر دست بکارد	شفتالوی کاردی چنین می باشد

دانش منشی دانش علیخان برادر منشی رونق علیخان ملانوی الاصل لکهنوی بوطن ست مشعلهٔ کلامش بزم افروز مجامع اصناف سخن خط شکسته درست می نوشت وعمرش بملازمت بیت الانشای نواب سعادت علیخان بهادر فرمانروای ملک اود برادر خودش که افسر منشیان بود گذشت ؎

آن سلسلهٔ زلف مجنبان دگرای باد	در شور میاور دل شوریدهٔ ما را
با قامتش از بلا که گوید ✤	با غمزه اش از قضا که گوید
افتاد زبان ز کار یا او	حرفی ز زبان ما که گوید

داؤد میرزا داؤد از شاهزادگان صفویه بود از کلام موزونش کیفیت لحن داؤدی در نمود ؎

از لعل لبت در تب و تاب ست دل ما	در آتش یاقوت کباب ست دل ما
ز شادی خندهٔ دندان نمائی زد بشمشیرش	چو از لبهای زخم کاریم شد استخوان پیدا
چون گلم نسبت زعریانی تن پروا ئی	دارم از خون جگر خلعت سرتا پائی

دبیر منشی لچھمی نراین خلف منشی رام ولد رای جسونت رای قوم کھتری متوطن قصبۂ گنجاوہ مضاف بصوبۂ لاہور ست طبع بلند و ذہن ارجمندش را در ابداع نثر رنگین و اختراع نظم نمکین خیلی زور و شور جد و پدرش در دہلی بوکالت امرای عالمگیری و محمد شاہی عز امتیاز داشت و دبیر ہنگام طفلی در وطن از مولوی شیخ محمد برادر زادۂ مولانا محمد اکرم غنیمت گنجاوی فوائد تعلم بر داشت و در سن دوازده سالگی بشوق نظم و نثر در مجلس استفاده سراج الدین علیخان آرزو جا گرفت و برای تحصیل صرف و نحو نزد لاله ٹیکچند بہار رسید رفت و بعد رشد خدمت علمای اعلام را التزام نمود و مشغول اکتساب علم طب و دیگر علوم عقلیه بود ناگاه در ہنگامۂ درانیان و ابدالیان پای ثباتش از شاہجہان آباد لغزید و آوارۂ امصار و دیار گردید و مدتی در سرکار حافظ رحمت خان و محمد محتشم خان خلف نواب امیر خان افغان گذرانید آخر از ان نواح برخاسته خود را بملک او د رسانید چندی در خدمت شاه مدن که از اعاظم مشایخ انجا بود بسر برد لبعد از ان روی توجه بسوی جواہر علیخان نواب ناظر سرکار جناب عالیه نواب بہو بیگم صاحبه والدۂ نواب آصف الدوله بهادر آورد و در آخر عمر اختلالی در حواسش راه یافت و تا سنه خمس از مائۂ ثالث عشر در چارسوی حیات می شتافت ۵

گوئی ای یاد دلستان مرا	که غمت سوخته ست جان مرا
چه ستمگاری از فلک سر زد	که جدا کرد مهربان مرا
گریه اش در گلو گره گردید	هر که بشنید داستان مرا
خون بگرید بحال من دشمن	تا چه حال ست دوستان مرا
ای دبیر آخر این چه کم ظرفیست	فاش کردی غم نهان مرا
بذکر نام شریفت که در دہن خانی ست	بکهت از روز و شیم سبحۂ سلیمانی ست
نسیم شگفته گل شاخسار صنع قدیم	که خلق دیده از و انچه دیده گل ز نسیم

غنچه از تنگدلی شبنمش از دیده تر	کرده ام طرح بعشق تو گلستانی نو

در مدح عنبر علیخان ناظر سرکار نواب آصف الدوله بهادر

بذکر نام او مشکین برون آید نفس از دل	بلی میگردد از عنبر دهان از بوی خوش حاصل

وله در مدح بندوق

نهد دارو اندر پیاله مدام	که تا گردد آن بادش رنجکے

وله رباعی

ای آنکه جهان جسم و تو در وی چون روح	باشد قلمت کلید ابواب فتوح
هر کس قدمت گرفت از طوفان رست	داری تو ز عظم زورق کشتی نوح

وله رباعی

محکم شده امروز بنای کرسی	از سدره بود چوب برای کرسی
تا پای گذاشتی بچشمش از شوق	سودند سران چشم بپای کرسی

وله از مثنوی

بنام آنکه حسن و عشق هر دو	بود نقشی ز کلک صنعت او
بحسن و ز فنون رعنائی آموخت	بعشق بیخبر رسوائی آموخت
برد از بحر فیض او اگر نم	گل شادی برارد نخل ماتم
دل صد چاک دارد شانه زانو	که با اشعار باشد الفت او

دبیر نامش سلامت علی در اصل هندو نژاد بود بتطبیب خاطر شرف اسلام مشرف
شده مذهب شیعه اختیار نمود طبعش از اصناف شعر بیشتر مایل بمرثیه گوئی بزبان اردو
افتاد در مراثی خود داد شاعری علی وجه الکمال داد و غیر میر ببر علی انیس درین فن
نظیر خود نداشت و احیاناً در زبان فارسی بمدحت ائمه آهنگ بر میداشت هفت بیت
کاشی را در سلک تضمین کشیده و نهم ماه محرم سنه یکهزار و دو صد و نود و دو از کشاکش
این دار المحن آرمیده

السلام ای مجمع البحرین ایمان و یقین — السلام ای مرجع آیات قرآن مبین
السلام ای نور عین طاها و یاسین — السلام ای سایه ات خورشید رب العالمین
آسمان عز و گلبن آفتاب داد و دین

مخمس شعر دیگر

برگ برگ از سایهٔ قدر تو طوبی مستفیض — گل گل از بوی تو فردوس معلی مستفیض
از جبین مهر مبین و ز لب مسیحا مستفیض — از عطای دست فیاض تو دریا مستفیض
وز ریاض نزهت طبع تو رضوان خوشه چین

مخمس شعر دیگر

تاج شاهان کفش پایت یا امیر المؤمنین — کشور ایمان ولایت یا امیر المؤمنین
نیست حد ما ثنایت یا امیر المؤمنین — ای ستوده مر خدایت یا امیر المؤمنین
خوانده نفس مصطفایت یا امیر المؤمنین

مخمس مقطع

چون دبیر مدح خوان تست ای امام دین پناه — بندهٔ خاص خدا و سایهٔ لطف اله
باکمال عجز از تقصیر خدمت عذر خواه — بندهٔ بیچاره کاشی از دل و جان سال و ماه
روز و شب در حلقهٔ اهل ثناخوان شماست

دختر

دختر تخلص زنی ست شیرین مقال و این بیت بر سخن سنجی وی دال است

نگو رسوای عشق از مردم دانا کی دارد
که عاشق کشتن و رسوا شدن هم عالمی دارد

دخلی

دخلی از شاعران اصفهان خوش بیان و تیز زبانست در عهد اکبری بهند رسیده و در سلک احدیان شاهی منسلک گردیده قبل از آنکه باین منصب در حضور شاهی دخلی حاصل نماید در حق شریف سرمدی که بروت کلان داشت و مشرف احدیان بود چنین میسراید

رباعی

این ساده دل آخر احدی خواهد شد
محتاج کلاه نمدی خواهد شد
از غایت اضطرار روزی صد بار
قربان بروت سرمدی خواهد شد

درویش

درویش نامش درویش احمد و مرز بومش خوانسارست صدای درویشانه اش بمذاق آزادمنشان خوشگوار رباعی

عارف که بحق شد آشنا می ترسد
بیگانه جاهل از کجا می ترسد
هرکس که بپادشاه نزدیکترست
البته که بیشتر زما می ترسد

دل

دل میر قاسم از سادات ارتمان بود و با پدر دلی مبارک سخن دلیری میدان جدال و قتال جمع نمود هنگام محاصرهٔ اصفهان از جانب حاکم همدان باتفاق قوم افغان میر دل بر دل با یاران و یاوران خود بنصرت اصفهانیان شمشیر علم ساخت و باآنکه خود و شش دل بر شهادت نهاد در محاصرین طرح هزیمت انداخت رباعی

ترک من و رسم دلربائی نکنے
دوری ز تو مرگست جدائی نکنے
ترسم که بمیرم و نبینم دگرت
ای عمر عزیز بیوفائی نکنے

دلیر

دلیر شیرین بیان دلیرست و در بزم شاعری شاعر خوش بیان و خوشگوست این یک بیت از مثنوی اوست

نازک بدنی اگر جمیدی
از بار دو زلف بر خمیدی

دلیر محمد دلیر از شعرا ہند متوطن قصبہ چھپرا سخن سنج زبان فارسی و اردو ست قصہ کامروپ را بطرز قران السعدین و رسالہ پنج گنج ہم در سلک نظم کشیدہ انداز بیانش خیلے سنجیدہ و برگزیدہ ست

الہی وحشت آباد جنونم	پری در شیشۂ دہن درفسونم
نمیدانم چہ غفلت دار دایں مے	کہ ساقی در بر و من طالب وی

دلیر نواب دلیر ہمت خان بہادر مظفر جنگ خلف سیوم نواب احمد خان بہادر غالب جنگ بنگش رئیس فرخ آباد از امرا عہد شاہ عالم بادشاہ ست در نظم و نثر کلام و نظم و نسق مہام عالی جایگاہ و والا دستگاہ ست

گفتمش قتل من خستہ چسان خواہی کرد | گفت گاہی بتغافل بنگہے گاہے

دوست دوست محمد از موزونان خطہ کشمیر ست و در شطرنج بازی شاطران دیگر را بازی نسبت پیادگان باوزیر در عہد شاہجہان بمیدان سخن سنجی جواد طبع جوا دمیدوانید و برفاقت بعض امرای شاہی اوقات میگذرانید ست

بلاست از تو بما ہر زمان جفای دگر | جفا کہ بر دل ما میکنی بلاے دگر

رباعی

ای خوی تجت نماز جان احراب	ابروی تو مسجد جہان امحراب
کردند بگرد ما فلک خم لیکنے	ہر سو ست نماز عارفان زامحراب

دیرمی شاعری بود از طائفۂ ذو القدر جایش در دیرستان سخندانی نظم بر صدرست

مارا بگو رضای تو گر در شکست ماست | پروانہ ایم و سوختن ما بدست ماست

سیہ پوشیدہ می بینم نگہ را | درون دیدہ گویا ماتمی ہست

دیرمی دیار و دیرش نا معلوم مگر لطافت طبع از کلامش مفہوم ست

افسوس کہ کار مشکل افتاد | قتلم برضای قاتل افتاد

دیوانهٔ عشق بغدادی ست و جز شغل عشق از دیگر اشغالش آزادی ست

قبلهٔ من سرای آن ترساست	جانم اندر هوای آن ترساست
کافرم در ره مسلمانی	اگر مراکس بجای آن ترساست

رباعی

در عشق توام طاقت تنهائی نیست	در هجر توام تاب شکیبائی نیست
تا وسع توان بود تحمل کردم	دیگر چه کنم وسع توانائی نیست

حرف ذال معجمه

ذبیح اسماعیل نام درویشی بود از سرزمین ایران دل و جانش بر رموز و دقائق قربان بپای سیاحت عرصهٔ عالم پیموده و از گوشه گزینی متنفر بوده

در حقیقت مرد دنیادار کوری بیش نیست	مال و جاهش مایهٔ عجب و غروری بیش نیست
پا منه انجا مگر بهر قضائے حاجتے	خانهٔ اهل دول جائی ضروری بیش نیست

ذره مهر چند قوم کهتری پنجابی در فرخ آباد توطن اختیار نموده و در اشعار فارسی بذره و در اردو بمهر متخلص بوده

یاد می آید چو در دل آن قد رعنا مرا	بس قیامت میشود می افگند از پا مرا
ذره کاری نیست با دوزخ مرا نی با بهشت	اندکے در خانهٔ خمار باید جا مرا
ای طبیب از پیش من برخیز و کن کاری دگر	در گذر از دارو هم دارم من آزاری دگر
ذره را دشوار باشد طی نمودن راه عشق	گر بر آید خاری از پا میخلد خارے دگر

ذره میرزا عبدالله خلف ملا محمد باقر مجلسی از کبار مجتهدین امامیه اثنا عشریه ست اگرچه در ابتدا توجه بعلم نداشت مگر در سن رشد نطاق شوق تحصیل علوم بر میان همت بسته در اندک مدت از علوم عقلی و نقلی و موزونی طبع حظی وافی بر داشت و در زمان

محاصرهٔ اصفهان بخورم آباد ماوی گزیده در ماه رمضان سنه سبع وثلثین ومایة والف این دار ناپایدار را گذاشت ؎

مرا از بادهٔ وصلش بچه ار رنگ می آید — ولی زان سنگدل مینای من بر سنگ می آید
آرایشی بهر خس و خاک از بهار ماند — نخل حیات ماست که بی برگ و بار ماند
چون شاخ خشک دستم از آغوش گل جداست — داغی بدل ز لاله رسته یادگار ماند

ذوق مولوی محمد محیی الدین خان ثمرة الفواد مولوی محمد حکیم الدین خان بهادر خلف الصدق اقضی القضاة مولوی نجم الدین خان بهادر ثاقب کاکوری مولد و مسکن ست دیوان شعر و سخن بل ایوان هر علم و فن بذات مستجمع صفاتش مزین آمروز در قصبهٔ کاکوری بمیدان نظم و نثر فارسی کوس لمن الملکی میزند و هر یکی از موزون طبعان آن دیار تلمذوی می کند و وی مشق نظم فارسی از منشی محمد مهدی جهان آبادی نموده و در اردو از میرزا خان نوازش لکهنوی فیضیاب بوده ؎

بهر خاکی که چون گریم بهاری میشود پیدا — کشایم سینه هر جا لاله زاری میشود پیدا
ز بس در خاک بردم حسرت مشغولهٔ نیرا — بخود پیچیده از خاکم غباری میشود پیدا
بمردن هم ندانستیم هرگز قدر آسایش — که ز آغوش لحد شوق کناری میشود پیدا
من آن افسرده ام گر نخل گل روید بخاک من — گل پژمرده از هر شاخساری میشود پیدا
گل کرد در ایام بهاران هوس ما — همقافلهٔ باد صبا شد نفس ما
در شوق چمن بسکه رگ موج شمیم ست — گلدسته توان بست بتار نفس ما
خود میخورم امروز غم خویش بعالم — آن کیست غم ما خورد ای ذوق پس ما
نگه فگندی و دود از دل حزین برخاست — نشست تیر چنان گرد از زمین برخاست

ذوالنون طبیبی کامل الصناعه بود و از سرکار سام میرزا ذله های فیض میربود در رسائل در طب و معما بنام میرزای ممدوح از تالیفات اوست و فکرش در تلاش مضامین

نکتہ جو ست

نسبت روی خود بماه مکن | نسبتی نیست اشتباه مکن

حرف را مہملہ

رابط ملک محمد صفاہانی ست بہ تتبع قدما خصوصا شیخ نظامی گنجوی در خوش بیانی از سخنوران اصفہان خوشنکار و چابکدست ست و شیرازۂ مجموعۂ سخن را ربط و ضبط بی نسبت

حسن تو بگلبرگ تر آمیخت جہان را | ابروی تو بر طاق سہ آویخت کمان را

راز میر میران مخاطب بمیر نوازش خان خلف علیمردان خان اصفہانی بود در زمان فرخ سیر بادشاہ از طرف سلطان حسین والی ایران بسفارت رسیدہ ملازمت نواب آصف جاہ اختیار نمود و بعد انتقال آصفجاہ بطلب سراج الدولہ حاکم بنگالہ با خواہش ناظم کرناٹک عازم آن نواح گشت و در اثنای راہ بشہر مچھلی بندر لبست و ششم ربیع الاول سنہ ثمانین و مائتہ و الف در گذشت نعشش را در اورنگ آباد آوردند و در باغ خودش بخاک سپردند با میر غلام علی آزاد بلگرامی رسم مودت داشت بعد وفاتش بحق دوستی حضرت آزاد در اصلاح اشعارش قلم برداشت

میتوان راہ سیل را بستن | چہ علاج ست دیدۂ تر را
در ہوایت مدام میگردد | گوی چوگان خود کن این سر را

صبا دادی بوادی می برد افسانۂ ما را | خدا از چشم بد دارد نگہ جانانۂ ما را
برنگ چشم خوبان خود بخود از ناز میگردد | نباشد احتیاج ساقی پیمانۂ ما را

چہ کردہ کہ دہان پیالہ خندان ست | چہ گفتہ کہ از و چشم شیشہ گریان ست
شہید ناز ترا دیدم و یقینم شد | کہ آبداری تیغت ز آب حیوان ست
چشم حیرت زدگان بسکہ فتادہ ست براہ | جادہ در کوی تو گلدستۂ نرگس شدہ ست

اگر دور فلک دایم بکام عاشقان گردد — بت نامهربان ما بما کی مهربان گردد

یار وقتیکه ببر می آید — نخل عمرم بثمر می آید

بسکه در پی مضمون آن دهن باشد — تمام عمر چو تصویر بی سخن باشد

بغور یعنی او تا بصبح حشر باید رفت — شبی شعری ازان موی کمر گر در میان آید

سرگذشت من و شمع ست یکی در بزمش — باید م سوخت سراپا و نباید دم زد

چون گرد بشوق پای بوست — در کوی تو جا بجا نشستم

بسکه بود دست لاله داغ زمین — گشته هر لاله باغ باغ زمین

خواهد بزم یار اگر جا کند کسی — مانند شمع گریه شبها کند کسی

رازی اصفهانی برادر کوچک محمد شریف هجری بوده شاه طهماسپ صفی بوزارت اصفهان سرافرازش افزوده

نه آن بدمهر را با خویش همدم میتوانم کرد — نه از دل آرزوی دیدنش کم میتوانم کرد

نمیخواهم که مردم بشنو ند آوازه حسنش — وگرنه آنچه مجنون کرد من هم میتوانم کرد

رازی تبریزی نامش محمد رضا طبعش با رازهای سخن آشناست دو بار در هندوستان آمده بطریق سیر و تماشا گذرش افتاد باز بوطن خود رو نهاد

چندانکه صحن باغ ز برگ خزان پرست — از ناخن شکسته دلم بیش ازان پرست

راستی شاعری راست باز از کرام تبریز ست زبانش بسان دستش زرپاش و گوهر ریز بمهمات ملکی اشتغال داشت و برفاه رعایا و برایا همت می گماشت

دل مرا کشته آن غمزه پرفن میخواست — لله الحمد چنان شد که دل من میخواست

رباعی

شوق تو ز تن برون نخواهد رفتن — تا جان ز بدن برون نخواهد رفتن

گفتی که برون کن از دلت مهر مرا — این از دل من برون نخواهد رفتن

راضی

راضی اصفهانی بنه‌ما نقاش شهرت دارد و نقش رنگین سخن خوب می‌نگارد اولا انور تخلص میکرد و بعض تذکره نویسان تخلصش رضی بحذف الف آورده

یک خنده چو گل نامزدم بود درین باغ
چیدند مرا غنچه و آن هم زمیان رفت

قصد قتلم گر کنی بدنامی‌ات خواهی کشید
زانکه خنجر تا برآری انتظارم میکشد

در آتشیم مگر زلف خود برو باییم
شکسته‌ایم مگر تو بجوانانیم

گر وحشیانه از روش خلق میرمم
عذرم بسی بجاست که آدم ندیده‌ام

راغب

راغب نامش میر مبارک الله خان است خیلی فصیح و بلیغ و شیرین بیان وطن اجداد کرامش قصبهٔ امام حوالی بلخ بود و جد امجدش سید معصوم خان داماد سید عبدالله خان بهادر از وطن در حیدرآباد دکن ورود فرمود و بمنادمت نواب آصفجاه عز اختصاص یافت و خلف الرشید وی سید عاصم خان بهادر مبارز جنگ والد ماجد راغب آوازهٔ قدرشناسی نواب امیرالهند والاجاه محمد علیخان بهادر شنیده سوی شهر مدراس شتافت و بملازمت سرکار نواب ممدوح گردن مباهات افراخت و بتقدیم خدمات شایسته بدرجهٔ مدارالمهامی مرتقی شده خطاب بهادری و جنگی حاصل ساخت و همانجا از صلبش میر مبارک الله خان راغب در سنه ... شد و با متین والدش پا بعرصهٔ وجود گذاشت و بتکمیل علوم و فنون همت گماشت سوای دیوان مثنوی ساقی نامه و فراقنامه برشتهٔ نظم کشیده سواد کلامش سخن‌شناسان را سویدای دل و مردم دیده است

چون گل نرگس کی آید بهم مژگان ما
در تلاش کیست یارب دیدهٔ حیران ما

آتش عشق که یارب شعله زد در جان ما
شور ها دارد کباب آسا دل بریان ما

در چمن کردم چو وصف نکهت گفتار او
باز بان لال شد سر در گریبان غنچه را

هلال عید قربان تا ز تیغ ابرویش دیدیم
برنگ نیم بسمل میکنم مشق تپیدنها

ز لبش دارم بسر سودای عشق لاابالی را
رگ برق از تپیدن کرده‌ام بارها لی را

چون شاخ گل بپیاله بکف باش در بهار
دستی که بی می است کم از پشت خار نیست

راغب امروز مجال لب کشائیها نماند
من چگویم فکر زلفش سر بپایم در کام زنجیرست

کس نکند ز بیکسی وقفه به پهلوی من آه
ناوک او هم از دلم برق صفت گذار کرد

چسان شهید ترا از طپش امان باشد
تبسم تو نمک پاش زخم جان باشد

حصار عافیت بپسند و قالین چه میجویی
من از عزلت بنقش بوریایی خود زره پوشم

آنچه در یک جام صهبا دیده ام در بزم یار
سالها باید که بیند در طلسم جام جم

با قیامت کار و بار بهار از غبار من
بیهوده نیست رستن گل از مزار من

ز اضطراب خود آرام یافتم راغب
بسان جنبش گهواره شد تپیدن من

در ره جانگداز عشق چو شمع
گرم رفتار باش تا باشی

گشت از مضمون خط روشن مرا
گلرخان دارند حسن عارضی

رافت میرزا عبدالله پسر میرزا کاظم لکهنوی از ملازمان سرکار وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر بود در تلاش معانی تازه طریقهٔ رافت می پیمود ه

گر ز جگر بر آورم نالهٔ حشر زای را
پر ز فغان همی کنم چرخ کهن بنای را

گر نکشم بدست جان اشهب آه را عنان
بر دل عرش و عرشیان تنگ کند فضای را

با همه دعوی وفا اینهمه ناله و بکا
شرم ز عشق کن دلا نام مبر وفای را

نی همین دل ز غم عشق بجان می آید
دل بجان جان بلب و لب بفغان می آید

ناصحا پند تو بر جاست ولکن چه کنم
از من پیر کجا ترک جوان مے آید

رافت امروز دران بزم اگر راه نیافت
که ز حسرت بقفایش نگران مے آید

رافع سید محمد کاظم برادر سید احمد حسین خان اخلاف ابوالقاسم خان انسانی بود خلق سرشت محبت پرست خانسامان سرکار فرخ سیر بادشاه را پیشه داشت طبیعت موزون داشت اصلاح سخن از کسی بر نداشت ه

بهوای قد دلجوی تو شد بسکه بلند ... میکشد سرو سر از عالم بالا بالا
بهاری تازه دیدم زخش انگیز رنگ آب ... که میزد آتشی صد رنگ در شهر فرنگ آب
کنون باند دل صد چاک چاکم تا دم محشر ... ز مژگان درازی خورده ام زخم خدنگ

راقم بخشا ور سنگه قوم کایته متوطن لکهنو ست بشیرین گفتاری از ممتازان گروه
هندو و نزد راقم پسرش جواهر سنگه جوهر از پدر خود خوشگو

ای بشیرینی لبانت تنگ سین و کاف و ری ... آرزو دارم که بخشی نیز دو دال و سین و ی
قاف و دال است شاک قد سین و ری و جیم و واو ... حسرت افزای مه و خورشید و آذری و حی
از رخ و دندان و زلف است هر سه منفعل ... سین و نون و بی و لام و دال و ری و سیم و ی
نرگس شهلا خجل از چشم جادو کار تو ... واله روی دل آرای تو پی و ری و یی
تا نوشتی این غزل راقم بطرز دلفریب ... گرد بر کلک تو تحسین و عین و دال و یی

راهب اصفهانی شهره در خوش بیانی بوده و در هندوستان آمده عود بوطن نموده

چنان مکن که ز خاکم غبار بر خیزد ... مباد پرده ام از روی کار بر خیزد

راهب دیر نشین صنمکده گیلان ست و در ستایش بتان محبوب خوش بیان و شیوا زبان

چو نخل شمع برا گر فیض من بکس نرسد ... برای سوختن آخر بکار می آیم

رباعی معروف الشیخ رباعی مشهدی اکثر رباعی میگفت باین رهگذر باین اسم شهرت
پذیرفت رباعی

از گل طبقی نهاده کاین روی من ست ... وز مشک ختی کشیده کاین موی من ست
صد نافه بباد داده کاین بوی من ست ... آتش بجهان در زده کاین خوی من ست

رجائی حسن علی خراسانی هروی طبعش مائل ظرافت بسری بود که دکان صرافی بر در
خراسجانه جدید بدین طالبیست مشهور خراسان گردید از فضلا و شعرا بوده و از میر کشاه
محدث علم حدیث سند نموده و از خدمت مولوی جامی و دیگر اکابر فیضها ربوده و برا

تحصیل شرف حج و زیارات راه حجاز بپای عزیمت پیموده و بعد عود در قزوین چندی بصحبت میرزا اشرف جهان گذرانده قدم سوی شهر زنجان فرسوده و همانجا در سنه خمس و ستین و تسعمایه ندای ارجعی شنوده و بجوار مزار شیخ ابو الفرج زنجانی آسوده

خورم کسی که دامن یاری گرفته است ‏ وز مردم زمانه کناری گرفته است
دل جان سپرد بسکه در آغوش من تپید ‏ من خوش باین گمان که قراری گرفته است

رجائی سیف الدین محمود اصفهانی از عشیرهٔ کمال الدین اسمعیل است و در حساب و هندسه و شاعری و لطافت مزاج و ظرافت طبع بی عدیل و در سنه اثنین و ستین و تسعمایه بمشهد مقدس از دست اوباشی ناتراشی شهید و قتیل گردیده

بیگانه وار بر در دل حلقه زد غمش ‏ جان گفت کیست گفت برون آ که آشناست
از شوق پابوس فدای تو جان دهد ‏ هر آهوی که سبزهٔ خاک تنش چراست
پیراهن دریده ایزد مرا عیان کرد ‏ درویشی و سر گل پنهان نمی توان کرد

رباعی

آن گل که دل اهل وفا را خون کرد ‏ خون کرد چنان که کس ندانند چون کرد
سر پیچ بخون عاشقان گلگون کرد ‏ چون شاخ گلی که غنچه را بیرون کرد

رحمتی تخلص کنور سکهراج بهادر خلف کنور هیرا لال متخلص بضمیر ابن راجه پیاری لال الفتی تخلص قوم کایته متوطن شهر عظیم آباد است متصف بهمت و محبت و مروت و حسن خلق و خلق و در نظم و نثر صاحب استعداد است

گر بهجرش دل سودازده غمناک شود ‏ جامهٔ صبر ز بیتابی من چاک شود
خضر مانند دهد دست حیات جاوید ‏ در پی قتل من ار آن بت سفاک شود

رحیم میرزا رحیم از تلامیذ الرحمان شهر اصفهان بود در سخن سنجی زبان بفصاحت و بلاغت میگشود

خویشان ز من چو مردم بیگانه می رمند   آخر گل غریبی من در وطن شگفت

رسا محمد تقی از قوم چغتا ست شاهجهان آبادش مولد و منشا بتلاش وجه معاش رخت بدار الحکومت لکهنو کشیده و بخدمت لائقه مامور گردیده در قصبهٔ گوپامؤ اقامت گزیده و در آخر عمر مری بفیض آباد نهاده همانجا در سنه ثلث و عشرین و مائتین و الف نقد حیات بباد فنا داد طبعی موزون و رنگین داشت نظم و نثر فارسی و اردو پاکیزه می نگاشت

چشمش ز بسکه کرد سیه روزگار ما   چون سرمه گشت قسمت مردم غبار ما
شبی که نالهٔ بیتابیم خروش کند   فلک ز برق سر انگشت خود بگوش کند
ز کجا بچشم آید شب هجر خواب بی تو   که ز درد طرفه دارم دل اضطراب بی تو

رستم در اصل از موضع خربان من اعمال لبنام ست در ملازمان شاهزاده عمر شیخ میرزا خلف الصدق میران شاه از کارگذاران و الامقام بوده

رحم کن بر حال رستم پیش از آن روزی که او   از میان گیرد کنار و از جهان بیرون رود

رستم نامش رستم علی ست در معرکهٔ مشاعره و مکالمه متصف به پردلی و یلی ست

هرگه بناز تو بچمن خنده میکنی   گلهای باغ را همه شرمنده میکنی

رشیدی عهد سلطنت شاه طهماسپ ماضی زمانهٔ شعرا اوست کلامش هجو و نیکوست

شود از دیگران در خشم و بر من دامن افشاند   غباری در دل از هر کس که دارد بر من افشاند

رضا تخلص رضا پاشا ست که آبایش از تبریز بوده در صغر سن از وطن بر آمده در مصر و یمن و مکه معظمه بسر برده و بیا دری طالع از حضور قیصر والی روم اولا حکومت آن مرز و بوم و آخرا بایالت حبشه مامور گردیده و در سنه یکهزار و سی و چهار ترک منصب کرده به بیت الله عزلت گزیده

ز بسکه آتش شوق تو مدعا سوز ست   عیان نگشت بما هم هنوز مطلب ما

رضا از خوش خیالان خراسان ست رنگین افکار و شیرین گفتار ست

چون گلرخان بجانب عشاق رو کنند — صد چاک دل بتار نگاہے رفو کنند

رضا شیخ محمد رضا زاد و بومش ٹھٹھہ بود در بھکر توطن اختیار نمود در علوم عربیہ فارسیہ استعدادی داشت و علم عقیدت و تلمذ علامۃ میر عبد الجلیل بلگرامی می افراشت از عہد عالمگیری تا سلطنت محمد شاہی فوجداری و دیگر خدمات ملک بھکر اصالۃً و نیابۃً سرانجام داده و در سنہ یکہزار و یکصد و چہل و سہ دل بر مرگ نہاد بیت

کار ما آخر شد و آخر ز ما کاری نشد	مشت خاک ما غبار کوچہ یاری نشد
سالہا خون جگر در ناف آہو شد گرہ	مشک شد اما چہ حاصل خال رخساری نشد

رضا شکر وطنش لاہیجان ست شکر شکن و شیرین بیان بود

بیابان بلا خارے ندارد	کہ از دامان من تاری ندارد
چو آئی در صف آلودگان پرہیز کمتر کن	کہ اینجا منزلت ہر کس بمقدار گنہ دارد

رضا محمد حسن از اولاد شیخ محمد شجاع دہلوی ست کہ در عہد محمد شاہ بادشاہ در حل عویصات مثنوی مولانا روم علم یکتائی می افراشت و این رضا از کمالات مرضیہ مثل حفظ قرآن و علوم عربیہ و فارسیہ و نظم و نثر سرمایہ داشت اشعار فارسی و اردو بخوش ادائی موزون مینمود و از وطن دل بر داشتہ در فرخ آباد متوطن بود

وصف لب تو آمدہ تا بر زبان ما	گرید دست کان بدخشان دہان ما
مدتی شد کز فراقت جان بلب دار یم ما	آنچہ یکدم برق دارد روز و شب داریم ما
روشن بدل ست داغ ما را	در خانہ بس این چراغ ما را
بندہ حسن و جمالت بشری نیست کہ نیست	سجدہ را بر در تو افتادہ سری نیست کہ نیست

رباعی

برخیز رضا کہ دوستداران رفتند	از خواب ببر آ رسر کہ یاران رفتند
تنہا و پیادہ پا و رفتن لازم	بیدار نشو اینہا سواران رفتند

رضا مشهدی از اتقیا و صلحای شعراست زبانش شیرین و ذهنش سلیم و طبعش رسا در سلیقهٔ سفر مقدمة الجیش اهل غربت و مسافرت بود و بر رضای طبیعت در هند رسیده مایهٔ وافی ربود

گریان که ناله میکند وقت گری — یعنی که گری گری شود عمر تو کم
دانی غرضش چیست ازین نوحه گری — پیمانهٔ عمر پر شود تا نگری

رضا میرزا رضا صفاهانی ست طبعش مصروف رضای شاهدان تازه مضامین و نادره معانی

زبس پر شد بیاد لعل جان بخشی دل تنگم — تار و پود بسترش از رنگ و بوی گل کنید
صدای الحیوان میکند گر بشکند رنگم — آن بدان پاک پیرهن از برگ گل باز کرده است

رضا میرزا رضا از نکته سنجان نواحی قزوین ست و بدرگاه شاه عباس ماضی از مقربین

رباعی

آنیم که ضعیف و خسته تن ساخته ایم — مانند غباری که بپیچد بر باد
جان بسته بتار پیرهن ساخته ایم — پیچیده بآه خویشتن ساخته ایم

رضا میرزا رضا قوشچی بود کلامش مرضی و مقبول اعاجم و هنود

سرم بعرش رسد گر زمانه بی بصر — خط سیاه بکیفیت لبت افزود
بقدر آنچه بجا کم فلک بر دارد — شراب ابر چو شد نشهٔ بیشتر دارد

رضا میر محمد رضا المعروف بمیر محمدی عظیم آبادی مردی صالح و متورع بود و بعد کسب فضائل علمی از عظیم آباد برخاسته و در شهر مرشد آباد توطن اختیار نمود و بکمال عقیدت برای زیارت مجتهد زمان خودش مولوی سید دلدار علی در سنه الف و مائتین و سته عشر بشهر لکهنو رانده و در همان سال عود به مرشد آباد کرده بعمر پنجاه و پنج سال انا الیه راجعون خوانده شعر اردو و فارسی میگفت و از ضیاء الدین ضیا شاهجهان آبادی اصلاح میگرفت

کشتن چه لازم ست باین قهر و کین مرا　　از ناز چون نمیکشی ای نازنین مرا

رضائی کاشی بشکسته نبخی سر بر آورده و بشغل کتابت معیشت میکرد عاشق مزاج و آزاد طبع بود و ظریفانش قاری روزمره میگفتند که در گفتگو حروف بمخرج ادا مینمود در سنه ثمانین و تسعمائه از وطن بخراسان رسیدنش همان بود و در هنگامه عبداللهخان اوزبک بقتل رسیدنش همان ــه

من ره بگلخن میکنم او گشت گلشن میکند　　من داغ هجران میکشم او گل بدامن میکند

سینه ام شد چاک چاک از بسکه امشب دل تپید　　وعدهٔ وصل تو کم از زخم شمشیری نبود

گره گردید در دل صد سخن اما تو کافر دل　　گره تا بر جبین داری که یارای سخن دارد

چکند اگر نه عاشق سر راه یار گیرد　　غم عشق میگذارد که کسی قرار گیرد

بحمام آمدم صبحی و گل رخساره دیدم　　عرق افشان میان آب آتش پاره دیدم

ز گرمیهای دوشین تو امشب یاد میکردم　　سپند آسا ز جا می جستم و فریاد میکردم

رضائی گر بزور از پیش رفتی کار عاشق را　　باین بیدست و پائی کار صد فرهاد میکردم

هر روز یکقدم ز درت دورتر روم　　شاید که رفته رفته ز کویت بدر روم

رضائی نوربخشی رازی بلیاقت و قابلیت و عذب البیانی تخم محبت خود در مزرع دلهای کاشت و در بازی شطرنج دستی داشت رباعی

ای کرده عبادت ریائی فن خود　　آراسته از لباس عصیان تن خود
طوق لعنت بگردنت ز ازل است　　گفتم من و انداختم از گردن خود

رضوان محمد حسین از زمین ایران برخاسته شاهد سخن را بحلی و حلل لطافت و رنگینی آراسته از ولایت خود بهند رسید و در شهر لاهور توطن گزید و از همانجا صوب روضهٔ رضوان خرامید ــه

آنچه بی روی تو منظور نظر داشته ایم　　آستینی ست که بر دیدهٔ تر داشته ایم

گر ساقی کمر در خدمت میخانه می بندد — که چون نرگس بهر انگشت خود پیمانه می بندد

رضی آقا رضی از خوش گویان اصفهان ست و سر آمد مستعدان زمان بسی مند و ستان آمده بعراق برگشت و در سنه هزار و بست و چهار که آه از رضی از ان تخمین ست در گذشت

هر که چهره برافروخت از غم آزاد ست — که سرخروئی گل از طپانچهٔ باد ست

در فراق تو خیالیست تن بیجان هم — که چو فانوس بتحریک نفس میگردد

نخواهم زیست چندانی که باز آید به پیشم را — وصیت نامهٔ بر بال مرغ نامه بر بستم

رضی خراسانی متصف بسلاست بیان و ماهر دقائق سخن دانی ست

بمجلس آمدی خون در دل مینا بجوش آمد — قدح بر کف گرفتی نشئهٔ صهبا بجوش آمد

که امروز از نگارین پیکران گلچین گلشن شد — که گل در غنچه همچون باده در مینا بجوش آمد

رضی رضی الدین لالا که خاکش را بالفضائل صوری و معنوی سرشته و او را ابن العم حکیم سنائی نوشته خرقهٔ فقر از دست شیخ نجم الدین کبری پوشیده و در ریاضت و عبادت بدرجهٔ قصوی کوشیده باین همه بلالا که در ولایت مرد بزرگ را گویند اشتهار یافته و در سنه ثلث و اربعین و ستمائه رو ازین خاکدان برتافته رباعی

هم جان بهزار دل گرفتار تو هست — هم دل بهزار جان خریدار تو هست

اندر طلبت نه خواب دارد نه قرار — هر کس که در آرزوی دیدار تو هست

رضی رضی الدین نیشاپوری عالمی کامل بود که در درس او هفت صف از طلاب علم می نشست و بهمت کریمانهٔ او حوائج هر یکی مهیا می گشت اوستاد عصر بود و از مداحان طاج خان والی ماوراء النهر

ماه در مشک نهان کرد که این رخسار ست — شکر از پسته روان کرد که این گفتار ست

سنگ در سینه نهان کرد که این چه دل ست — سرو را کرد خرامنده که این رفتار ست

همیشه چشم من مانده ست اندر تاب روی تو — از ان در پیش خورشیدش همی دارم که نم دارد

قباشان همه عمر باندوه و اهم و بیت 　　 که کی بسان قبا تنگ در کشم به بغل

رضی سید مرتضی شیرازی است از جمله اشغال رضی بشغل سخن سازی و نکته پردازی بوده

هرچه با بیداد می پیداشتم آن داد بود 　　 خصمی افلاک با بنیادی او بنیاد بود

رضی قمی از شعرای مرضی ست و بکلام رنگینش دل رنگین طبعان رضی ست

هر که چون تیغ مدارش کجی و خونریزی ست 　　 خلق عالم همه گویند که جوهر دارد

رضی میر رضی از سادات ارتمان و میرزایان دفتر شاه عباس ماضی والی ایران ست
در علوم در پایه استعدادش کامل بود و با حکام رضیهٔ آبای کرام خودش عامل ست

شوری نه چنان گرفت ما را 　　 کز دست توان گرفت ما را
هرگه بتو عرض حال کردیم 　　 در حال زبان گرفت ما را
دردو دل ما نمیکنی گوش 　　 دردو دل از آن گرفت ما را

مگر زان روی بر قع برگرفته ست 　　 که آتش در همه کشور گرفته ست
زوصلش دل نیاساید همانا 　　 خیالش را کسی در بر گرفته ست
رضی را دست و پا گم کرده دیدم 　　 همانا عاشقی از سر گرفته ست
کمر تا کی بخون من آن بت نامهربان بندد 　　 که باشم من که بر خونم چنان شوخی میان بندد
نه از صدق و صفا رنگی نه از مهر و وفا بوی 　　 کسی چون دل بسیر لاله این بوستان بندد
بسکه بر سر زدم ز فرقت یار 　　 دلم از دست رفت و دست از کار
زبان در ذکر و دل در فکر آن نامهربان دارم 　　 نمیگردد بتحریر ضمیر ذکرش تا زبان دارم
ز من گر آشنا بیگانه گردد جای آن دارد 　　 که با بیگانه حرف آشنائی در میان دارم
با رخ همچو صبح و زلف چو شام 　　 با ما دادن بر آنچه بر لب بام
تا بداشند نور از ظلمت 　　 تا شناسند کفر از اسلام
قصه خود رضی بیار بگو 　　 از تو کس چون سخن نه بپیام

چه دوستی ست بآن سنگدل رضی دیگر | چه دشمنی ست که با جان خویشتن دارے

رباعی

ناصح که شود زبانت از پندم بند | یکبار بیا ببین در آنسر و بلند
گر چشم ز روی او توانی بر داشت | من نیز دل از غمش توانم بر کند

رباعی

هر چند که عیش و کامرانی داری | محبوب نه و نی جوانی دارے
نی در جگر آهی و نه آبی در چشم | خاکت بر سر چه زندگانی دارے

رفعت محمد عباس ابن شیخ احمد یمنی شروانی ابن میرزا محمد تقی که بشیخ محمد شروانی شهرت داشت ابن محمد علیخان ابن میرزا ابراهیم همدانی که پرتو شمع انجمن بجمال و کمالش تافته هنگام تسوید این اوراق ترجمۀ حافله و دیگر کلام بلاغت نظام خودش برای اندراج این تذکره فرستاده باین رهگذر درینجا سمت گذارش یافته میرزا محمد ابراهیم از اجدادش دستور نادر شاه قهرمان ایران بود که از صدمات قهر و جبرش بجان رنجیده ترک خدمت کرده مجاورت نجف اشرف اختیار نموده خلف الرشید وی محمد علیخان مستوفی الممالک باندک زمانی از غضب نادری مقتول و منهوب البیت گردید اخوان و اخلافش بخوف جان آوارۀ خانمان شده میرزا محمد حسن خان برادرش بهندوستان رسید و میرزا محمد تقی از فرزندان محمد علیخان بشیخ محمد تبدیل نام کرده در شروان توطن گزید و بعد زمانی خبر بودن عم خود در هند شنیده خود را در شهر بنارس رسانید انجا عمش از جهان گذشته و اخلاف ناخلف او بر میراث پدری قابض گشته صحبتش با ایشان در نگرفت ناچار از بنارس به لکهنؤ رفت و بقدر دانیهای وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر تمتع وافی برداشت و از انجا توجه بدیار یمن مستحسن انگاشت و در حدیده رسیده دختر فخر التجار سید حیدر بغدادی را بحبالۀ ازدواج کشید از وی شیخ احمد شروانی

متولد گردید و شیخ احمد بعد کسب کمالات علمی و عملی در عنفوان شباب از وطن بدار الامارهٔ کلکته رفت و بتجوهر شناسی حکام فرنگ بر کرسی مدرسی علوم عربیهٔ مدرسهٔ عالیه انجا جا گرفت بعد چندی ترک نوکری کرده به بیت الریاست لکهنو شتافت و بحضور غازی الدین حیدر بادشاه ملک اودقبولی عظیم یافت و با دختر سید اسمعیل تزوج نمود از وی شیخ محمد عباس رفعت بیست و دوم شوال سنهٔ احدی واربعین از مأتهٔ ثالث عشر رفعت پایهٔ شهود افزود و شیخ احمد شروانی بعد وفات شاه اود کانپور و بنارس و حیدرآباد و بهوپال و بمبئی را بوجود فیض نمود خود رونقی بخشیده در شهر پونا نوزدهم ربیع الاول سنه یکهزار و دوصد و پنجاه و شش بجوار رحمت حق جا گزید و رفعت بعد وفات والد خود اکثر بلاد و امصار را بقدم سیاحت پیموده در شهر بهوپال اقامت ورزید و برای کسب وجه معاش که نوع انسان را ازان گزیری نیست در هر زمان بمقتضای وقت کمر بست اکنون بعهدهٔ ترتیب دستور العمل ریاست بهوپال ماموریست در عربی و فارسی استعدادی کافی دارد و نظم و نثر فارسی را بکمال لطافت و فصاحت می نگارد

چشم ناظر تیره میگردد ز تاب چهره اش … روی او را دامن برقع فگندن برقع است
بهره ز ملک بقا تا که تصور گرفت … دل ز مقام فنا بوی تنفر گرفت
شد بسر اوج عرش هر که تواضع نمود … رفت بقعر بلا آنکه تکبر گرفت
تا شکیبم کرد هجر دلبرم … جسم زارم را شرار ناله سوخت
سوختیم و کس نه فریادم شنفت … نار هجر دلبری سال سوخت

در مدح والدی وام ظله

چشم کشا و نگر قدرت معبود را … گرد ز خاور عیان نیر مسعود را
شعبده باز فلک مهرهٔ سیمین نهفت … صبح برآورد چون گوی زر اندود را
زاهد شب خیز هیچ مائل آرام شد … مرغ سحر کرد سر نغمهٔ داؤد را

له

از تصانیف ایشان
انشای عجب العجاب
و نفحة الیمن و مناقب
حیدریه و حدیقة الافراح
و منهج البیان الشافی
فی علمی العروض والقوافی
و بحر النفائس و تاج الاقبال
فی تاریخ ملک بهوپال الخ
و غیر ذلک متداول در مدارس
هند و مجالس عربیت ۱۲
بنده احمد حسین کاتب
عفا عنه

در نظر اہل دید فلسفی آفتاب — از گل احمر نمود آتش نمرود را
رفعت شیوا بیان زمزمہ از سر گرفت — مدح امیر اجل سایۂ ممدود را
ہر متنفس ز تو جلب کند سود را — ذات تو مرکز بود دائرۂ جود را
ناظم شہ نامہ گر باز رسد در جہان — جود تو ایفا کند وعدۂ محمود را
بردر جاہ تو ای حاتم دوران ما — رتبۂ سنجر بود سنجر و مسعود را
رفعت مدحت سرا شاکر احسان تست — پیشگہت میکشد گوہر مقصود را
ای سپہر چرخ شرف مہر سپہر خلف — چشم کہ ایفا کنی وعدۂ موعود را
باد معطر مشام از چمن جاہ تو — تاکہ بود بوی خوش یاسمن و عود را

رفعت

رفعت میکو لال قوم کایتھہ متوطن دار السلطنت لکھنو ست با سرخوشی صہبای سخن اوتشاعی کو در ایام جوانی طبعش بشعر و سخن فارسی مائل بود و مشق این فن از مولوی نذیر علی نذیر می نمود

ہست چندانکہ اجتناب مرا — یار ہر دم دہد شراب مرا
بسکہ در کوہ و دشت میگردم — داد دیوانہ او خطاب مرا
ہمہ شب نالہ و فغان کردم — بر دیک لحظہ ہم نہ خواب مرا
گہ نکردم سوال بوسہ از و — بود از وی فزون حجاب مرا

رفعتی

رفعتی میرزا ابراہیم در تبریز نشو و نما یافتہ و از وطن سوی ہندوستان شتافتہ زمین سخن پاک رفتہ و در صفت کشمیر گفتہ

چنان لطیف زمینی کہ ہمچو دانۂ دُر — در و چو قطرہ افتد بغلطد از تدویر

رفیعا

رفیعا نایی در ملک سخن منزلتش رفیع و بدرویش منشی مشربش وسیع بود

در کعبہ اگر بادہ خوری جرم ندارد — اندیشہ مکن صاحب این خانہ بزرگ ست
پیوستہ حصم دایم در عذاب از سادہ لوحیہا ماست — انتقام زشت را آئینہ نیکو میکشد

رفیع رفیع الدین مسعود از خوش خیالان لبنان ست و لبنان اکنون معروف بعباس آباد از اعمال اصفهان و این رفیع از اقران کمال الدین اسمعیل بود که در سن شباب رحلت نموده

نسیم لطف تو لی منت چمن هر روز — بدست باد صبا دستهای ریحان داد
حسود را ز نهیب سنان تو ایزد — چو زلف پرخم تو خاطر پریشان داد

رفیع مرزبان شیرازی فرقهٔ او را از معاصرین حنظله و ابو سلیک شمارند و جمعی از شعرا آل سلجوق انکار ند

قطعه

اگر کناره ز مردم گرفته ام زانست — که روز و شب نتوان دید عجب مستی خر
چرا ز صحبت مرغان نفور شد سیمرغ — خروس را نتوانست دید با افسر
نه همچو ابر ز طبع هوا سخی شده ام — چو آفتاب سخی زاده ام من از مادر

رفیق واتارام از هنود و عبدهٔ اصنام ست طبعش با موزونی توام و لب و لهجه اش باخوش بیانی همدم

نگار من رخ خویش چون نقاب گرفت — فتاد شور که امروز آفتاب گرفت
هزار شکر که سویم نگار مے آید — قرار بخش دل بیقرار مے آید
مگر آن ترک کافر کیش قصد امتحان دارد — که با من ذکر تیغ و تیر و خنجر در میان دارد
نشانم پرسد از قاصد رسد وقتی که پیغامم — فراموشم کند چندانکه از یادش رود نامم
با دوست دشمنی و بدشمن تو دوستی — ای وای بر کسی که بود دوستدار تو
آئین چشم من ستم کشیده — از دولی اگریه آفریده
با غیر بگهی دوست گهی دشمن جانے — بر من عجب ست اینکه نه اینی و نه آنے

رفیعی آملی از مستعدین طلبهٔ علوم ست و وصف جهانگشش در فن معما و تاریخ در تذکرها مذکور و مرقوم از وطن بحرمین شریفین شتافت و از انجا بملک دکن عنان معزیمت تافت

بعد چندی باکبرآباد رسیده ملازم بارگاه اکبری گردید

بستیم برحست پردهٔ چشم نگران را … تا چشم برو نیفتد دگران را
زخم شمشیر جفای تو بمرهم بستیم … تا از و چاشنی درد تو بیرون نرود

رکن الدین رازی سخن سنجی بود منتخب و زگار بمعاری طبعش ارکان ابیات و اشعار
رصین و استوار

روشن نگشت سوز دل ما بهیچکس … در گوشهٔ فراق غریبانه سوختیم

رمزی محمد هادی کاشی ذهنش بدقائق و رموز سخن رسا ست و طبعش بلطائف
و نکات آشنا

عارف میان خلق همان با خدا بود … در معدن ست لعل و زخارا جدا بود
گوشهٔ ابروچو پیش از وعده بنمائی اوست … گر هلال عید سی یک کم نماید خوشنماست

روانی ملا وحید اکبرآبادی از انفاس طیبه اش روح و روان سخن و سخنوران تازه و در
سلامت ذهن و استقامت طبع بوحیدی بلند آوازه

نوای زاهد و مرغ چمن خدا طلبی ست … ثنای اوست اگر پارسی و گر عربی ست

روحی سیوستانی در عهد طلاج خان فرمانفرمای ماوراء النهر بمبارک نظم میرسید و روحی
تازه تازه مضمون در قالب الفاظ سخن میدمید

چه بوسه داد مرا یار بامداد پگاه … زهی حلاوت لب لا آله الا الله

روحی همدانی روح و روان سامعین را بکلام روح افزا زنده میداشت و ظرافت
و مزاح را ملاحت کلام می انگاشت بسکه بهجا ارکین و معایب سلطنت ایران پرداخت
باشارهٔ شاه عباس ماضی یعقوب خان او را زبان بریده ساخت

بروی او نگریستن ز ما نمی آید … من این دو دیده برای گریستن دارم

رونق عارف الدین خان اصلش از شهر بانیپور بود و الدش حافظ محمد معروف در عهد

نواب امیر الهند والاجاه نقل و حرکت صوب مدراس نمود و همانجا توطن گزید و
عارف الدینخان در سن تمیز مائل کسب کمال گردیده بزمان یسیر واقف نکات شعر و سخن
و عارف معالم و دقائق این فن گشت و تخلص برونق و لطافت از سخن دیگران درگذشت
بمصاحبت نواب تاج الامرا از احفاد نواب والاجاه مغفور بعز امتیاز و ... بعد وفات
تاج الامرا لباس وارستگی و آزادی و قیام حیدرآباد گزیده شهر مدراس را گذاشت ه

سوخت دل شعله جدائیها	کرد گل باغ آشنائیها
تا بپای تو حنا رنگ قدمبوسی ریخت	تخت دل خون شد و از چشم پابوسی ریخت
کی بآسانی دهم از دست دامان فراق	بعد ازین دست من و چاک گریبان فراق
دل پریشان چشم پرخون سینه داغ انتظار	دوستان دارم فراهم طرفه سامان فراق
گره شود چو طپانشتر اشک در مژه ام	اگر بفرقت آن سرو نی سوار گریه کنم

رونق منشی رام سهای در کایتهان لکهنو طبعی رسا داشت و نظم و نثر فارسی و اردو
بلطافت می نگاشت در سنه یکهزار و دو صد و نود و ... مرغ روحش از آشیانه عناصر بال افشاند
دو دیوان شعر و مثنویات ازوی یادگار مانده این غزل ازوست که در چهار بحر گفته و درهای
معانی سفته

غزل

ای رخ و ابروی تو بدر و هلال	شاهد خوبی تو حسن و جمال
طره گیسوی تو مشک ختن	نرگس جادوی تو چشم غزال
مظهر نور دل تو در ابر مطیر	جلوه حسن تو بر اوج کمال
شاهد خوبی تو گشته پدید	نیست برابروی تو هندوی خال
نیر حسن تو بر اوج فلک	مدحت روی تو زامر محال
منفعل از خط تو سبزه خطان	پیش گل و خوش قد تو سرو نهال
بسته گیسوی تو جان و دلم	پیکرم از موی تو پیچ و هلال

زینت کوی تو از اشک من ست　　چشمهٔ دیده به از آب زلال

رونق منشی رونق علیخان اصلش از قصبهٔ ملانوان مضاف به لکهنو خودش در شهر لکهنو توطن گزیده از حضور نواب یمین الدوله سعادت علیخان بهادر والی ملک اودهبعهدهٔ ... منشیانی سرفرازی داشت و خط شکسته کفایت خانی درست می نگاشت

سپارجان بغم دلبر با نوای رونق　　که بهر درد دل زار تو دوا این ست
کی توانم دل از و بر داشتن　　ناصحا بیهوده غوغا میکنی

رهین شیخ برهان علی خان خلف نواب معز الدین خان از شیوخ فاروقی لکهنو و عالی نسبان والانژاد ست در خلق و مروت و شجاعت و سخاوت یکتا و در علم و فضل صاحب استعداد اولا عاشق تخلص بود و بعد شاگردی میرزا فاخر مکین به وزنش رهین اختیار نمود

دید هر کس که آن قد و بالا　　گفت سبحان ربی الاعلی
تا ملک دید آن جمال جمیل　　حاش لله بخواند و ما هذا
مقبول اهل قبله نگردد بهیچ رو　　جز پیش طاق آن خم ابرو نماز ما
بهجر خویش شکیبا گرفته یارا را　　بجا به تهمت بیجا گرفته یار را
چه دیدنی ست که ای دیده وقت جلوهٔ دوست　　نگه به راه تماشا گرفته یار را
تنها نه از تو وعدهٔ فردا قیامت ست　　امروز بی‌روی تو و بر ما قیامت ست
حال مرا به یار بگو یم وصلی چه سود　　او را رهین بگفتن من اعتبار نیست
امروز هر روز از پی من گو شب آید　　ممکن نبود بی تو که روزم بشب آید
من مرده‌ام از دوری جانان عجب حال　　از حال من او را چه عجب گر عجب آید
دیدم رهین خسته بخاک ره تو دوش　　امروز باز رفتم و خاکش نیافتم
عارضت بی مهر و پرکین ست چشم　　آه اگر آن عارض و این ست چشم
باظهار غم دوری و عرض حال اشتاقی　　زبان فرسوده در کام و حکایت همچنان باقی

ریاضی احسن الله خان کشمیری مخاطب بفصاحت خان از منصبداران محمد شاه بادشاه بود زانوی تلمذ پیش میرزا عبد الغنی قبول ته نمود کلامش تسکین بخش دلهای ناشکیب و اوراق رنگین دیوانش ریاضی دلفریب

اگر با تم یاران رفته نیست چرا — وجهاد هاست الف سینهٔ بیابان را
با عندلیب صلح کنم یا بباغبان — ای گل ترا بخاطر عاطر چه میرسد
آن رخ و لب زخال مستغنی ست — گل و مل را نقطه نمی باید
چند بیاد خطش آتشم ز چشم پر آب — چو نذر خضر چراغی بروکسی لب جو

ریاضی امام الدین فرزند مولانا لطف الله مهندس لاهوری که قلعهٔ ارک شاهجهان آباد بصوابدید رای رزینش بنیاد گرفته و ریاضی متوطن شاهجهان آباد گردیده از ان شهر مدت العمر بیرون نرفته ماهر علوم درسیه بوده و درسبق علم ریاضی از معاصرین قصب السبق ربوده در عبادت و ریاضت و ورع و زهد عدیل خود نداشت و در سنه خمس و اربعین و مائه و الف قدم بطریق سیر ریاض رضوان گذاشت

رنگ گل کرد آن گلچهره هر تار نهالی را — ازین اندیشه گلها داغ شد بر سینه قالی را
رفتی و رفت لشکر دل در رکاب تو — شهرم برنگ مجلس تصویر جان نداشت
ز روشن دلیم و خاک نشینی عیار ماست — سیماب وار کشته شدن اعتبار ماست
ز عشق یار چگویم که حال من چون ست — غمم بدور خطش از احاطه بیرون ست
ندانم از چه شدی سنگدل که بیمار ست — بجان رسید و نپرسی که حال او چون ست

ریاضی سمرقندی و برخی آنرا لاری شمرده که عهدهٔ قضا ر لار رسید و تعلق داشت بموزونی فطری احیانا که یور طبع را به نخلبندی ریاض معانی رنگین و حدائق الفاظ شیرین میگماشت

قامتش گر کند هلاک مرا — زیر سروی کنید خاک مرا
گرد و رم از تو نقش تو ام در نظر بس ست — دل پیش تست دولت من انتقدر بس ست

زود میرم تا گیاه از تربتم آید برون — تو سبزش باشد که سیل سبزهٔ خاکم کند
ستاره ایست تو بر گوش آن هلال ابرو — ز روی حسن بخورشید میزند پهلو

حرف زای معجمه

زار

زار منشی بینڈو لال قوم کائتهه متوطن لکهنؤ ست سرآمد قوم خود در نظم و نثر فارسی و اردو شاگردانش دران شهر بسیار اند سوای دیوان و مثنویات اردو و دیوان فارسی و رسائل عروض معنی و بحر العلوم و هفت صحیفه بطرز پنج رقعه و نادر بازار به تتبع مینا بازار و جاوید بهار ازوست یادگارست

مد بسم الله ابرو زینت عنوان ما — سطر وصف زلف مشکین جدول دیوان ما
ماو یار اول گرفتیم از خدا چیزی که بود — حسن اند حصه اش افتاد و عشق از آن ما
زار چون گردد نجات ما سیه کاران بحشر — لرزد آمرزش ز دود از چهرهٔ عصیان ما
برابرو خال هندو مسند آراست — مسلمانان چه کفر از کعبه برخاست
ابروی کج نمای تو محراب طاعت است — مژگان دو صف کشیده نماز جماعت است
بخشد سرشک دیده تر رنگ رو مرا — باشد که آب رفته در آید بجو مرا
زار پیر است به آرایش مو کار نماند — هوس شانه ز سر صورت دندان افتاد

زاری

زاری از شیوا بیانان شیراز ست نالهای زارش با سوز و گداز ست

ز آتش عشق نه تنها جگرم می سوزد — بسکه بگریسته ام چشم ترم می سوزد

زاری

زاری محمد قاسم مشهدی لب و لهجه خوشی داشته و از علم سیر و تواریخ حظی وافی برداشته قطاع الطریق در سنه نهصد و هفتاد و نه نقد حیاتش بغارت بردند و سیدان اصفهان گوش بر فریاد و زاریش ننهاده بحال زارش قتل کردند

سبزه گلگون که میگویند مینائی می است — شیشه گویا خلعت سبزی ببالائی می است

بردار میکشند سر عاشقان زار   زاری تو نیز عاشقی اینجا سری بیار

زائر میر اولاد علی از موزونان هندوستان ست و از شعرای شیرین زبان
نمکین بیان ست

بر درت عالمی بفریاد ست   داد از دستت این چه بیداد ست

زائر همدانی شاعری عاشق مزاج بوده و بقدم سیاحت ملک هند را پیموده
بوطن خود عود نموده ست

از بسکه رخت را عرق شرم حجابست   عکس تو در آئینه چو گل در ته آبست

زجری از سخنوران پایه تخت شاه طهماسپ ماضی صفوی ست و در بندش
مضامین وقوعی پنجگاهش قوی ست

قاصد بسی ز گفته خود انفعال برد   تا کی دروغ نقل کند از زبان تو

زخمی مهاراجه رتن سنگه بهادر کلانشاهان اود بخطاب فخر الدوله دبیر الملک مهاراجه
رتن سنگه بهادر هوشیار جنگ سرفراز بود و اصلش از بریلی رام پور ست پدرش
رای بالک رام در سرکار وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر والی ملک اود
بعهده میر منشی را انصرام مینمود و توپخانه بالک گنج در لکهنو بنامش الی الآن مشهور
و زخمی در عهد غازی الدین حیدر اولین پادشاه و دار السلطنت لکهنو و ثمره الخلافه
نصیر الدین حیدر بادشاه دومی بخطاب منشی الملکی مخاطب و با مهر بود
و در زمانه محمد علی شاه سومین شاهان لکهنو بمنصب دیوانی آن ریاست و خطاب
مهاراجگی کلاه گوشه بآسمان سود و پایان کار در سنه یکهزار و دو صد و شصت و چهار دین
اسلام را ملت حقه یافته اختیار نمود و بعد هشت سال در سنه ۱۲۷۲ هجری راه آخرت پیمود
با اکثر علوم عربی و فارسی و ترکی و انگریزی و سنسکرت آشنائی داشت و پسرش
کنور دولت سنگه شکری تخلص که در عنفوان جوانی مرد در جمله فنون از پدر والاقدر

قدم فرا تر میگذاشته

بخشش اگر چه جان دهم آن لب نگوی نیست / آبی ست دگر بخنجر آن عهد شکن را

زخمی اگر است چشم سفید است که وا نمی / نسبت بلطف پای تبسم برگ سمن را

تا شعله آن چه نما برهم چشمانی کشید آخر / که بعد از مرد شهر در گرفتاری ندید آخر

چه گونه تمیز کند هر دم زشت بار نبود اورا / بحمد الله که او هر گم بچشم خویش دید آخر

بیار تیغ و بیا زخم کار هم آسان کن / که نیست حل شدنی مشکلی که من دارم

کجاست آنکه ستم بر من کند زبودن او / شدست برزم غزا منزلیکه من دارم

زکی اصل موطن و مولدش شهر هرات با دستگاه ذهن و ذکا و طبع رسا سر آمد سخن سنجان اعصار و بلاد مدتی در شهر لکهنو بسر برده و از حضور شاه اوده بخطاب ملک الشعرائی دست مایه فخر و مباهات بدست آورده قصیده دارد که از هر شعرش بچهار طریقه تاریخ جلوس واجد علی شاه خاتم سلاطین اوده برآورده هر یکی از مصارعش و حروف منقوطه و غیر منقوطه هر بیتش ماده جداگانه تاریخ شمرده و لطفی دیگر آنکه هر مصرع اولین هر بیتی را از آن قصیده با هر مصرع دومین هر بیتی از آن که ضم نمایند در معنی شعر خللی رو نماید و همان هر چهار تاریخ بهر چهار طریق بی تکلف بر آید و در تغزل چنین میسراید

افتاده لب ست جهان خراب را / فرصت کم ست خیمه نشین حباب را

دل خستگان عشق سوالی اگر کنند / جانان حواله کن به تبسم جواب را

لو چین بریز به پیمانه ساقیا / مهتاب جلوه کن قدح آفتاب را

زکیا از علیا عالی شهر یزد معدود و بذکاء ذهن و رسائی فکر و جودت طبع ممدوح و محمود بوده

روز عمرت شب شد و در فکر اسبابی هنوز / بر نشست هر موی صبحی گشت و در خوابی هنوز

نعیان شد برتن از به کردن یک داغ صد داغ / شباب شد ز اصلاح این کتاب آهسته آهسته

زلالی سخن سنجی ست از هرات زلال مضامین خوش گوارش در سواد الفاظ شیرین بآب و تاب آبحیات در ظلمات ست

چشمی که بود لائق دیدار ندارم	دارم گله از چشم خود از یار ندارم
لیلی عذاری میرسد دامن کشان در خون من	دیگر ندانم چون شود حال دل مجنون من

زمانی اردستانی از خوش خیالان زمانه بود و در نقاشی گوی سبقت از مانی میبرد رباعی

بی لعل لبت گر شکر ناب خورم	گویی بجگر خنجر قصاب خورم
بی روی تو هر می که بجامم ریزند	آب ست که در تشنگی خواب خورم

زمانی از ملک زادگان سیستان ست و در ملک سخنوری سلطان زمان ست

منزل نکرده ایم زمانی در جهان | چون آفتاب بر سر دیوار عالمیم

زمانی لاهیجانی از موزونی طبع بنظم همت میگماشت و در صرف و نحو استعدادی داشت

مکیدن لب شاهد و زخم کردن | نمک خوردن ست و نمکدان شکستن

زنده معروف بمیرزا زنده دل اصلش از ساوه و مبتلای مالیخولیا بود آزادانه میزیست کلامش همچون زنده دلیست

گر خدنگی بر دل آید زان کمان ابرو مرا | مونسی باشد بزیر خاک در پهلو مرا

زنگی شیرازی مصقله طبعش زنگ زدای آیینه سخن بود از شعرای بارگاه مظفر الدین اتابک زنگی ست باین رهگذر زنگی تخلص اختیار نمود

بر روی تو خطی بنمایم که بآن خط | صد بوسه مرا بر لب لعل تو برات ست

زینت زینت النسا بیگم همشیره زیب النسا بیگم از بنات اورنگ زیب عالمگیر پادشاه ست عالمه و شاعره و حافظه کلام الله بود و زینت المساجد بنا کرده اش الی الآن

در شهر شاهجهان آباد موجود و معمور و بر سنگ مزارش که در صحن همان مسجد است
این شعر خوش منقوش و مشهور است

مونس ما در لحد فضل خدا تنها بس است — سایهٔ از ابر رحمت قبرپوش ما بس است

زین الدین — زین الدین از نکته سنجان استرآباد است شاهدان سخن را با طبع رنگینش اتحاد است

بدیگران کرم و لطف بیش و بیش کردی — مرا بداغ جفا سوختی کرم کردی

زین الدین — زین الدین سیستانی از فضلای خداوندان سخن است و به تزیین دست قدرت طبعش
ابیات نظم مزین رباعی

مشغول سخن عالم فانی و مگو — واندر طلبش مدار چندین تگ و پو
دنیا چو گل است ساغری بر لب جو — تا چشم زنی نه رنگ بینی و نه بو

حرف سین مهمله

سابق — سابق ملا علی نقی مازندرانی حائز قصبات السبق در میدان سخن سنجی و سخن رانی است
بهندوستان رسیده و در سلک ملازمان بادشاه اورنگ زیب عالمگیر منخرط گردیده
و مثنوی مشتمل غزوات سلطانی برشتهٔ نظم کشیده

ما نه بیداد تو هر دست که بر سر زده ایم — حلقه بهر تماشای تو بر در زده ایم
دیده هر سو فگنم از تو نشان می بینم — نیست بیهوده درین بادیه حیرانی ما

ساغری — ساغری از ساغرکشان مصطبهٔ خوش بیانی و سرخوشان صهبای شیرین زبانی است
با مولانا عبد الرحمن جامی معاصر بود مولانا این قطعه در هجوی موزون نمود

ساغری میگفت دزدان معانی برده اند — ق — هرکجا در شعر من یک معنی خوش دیده اند
دیدم اکثر شعرهایش را یکی معنی نداشت — راست میگفت اینکه معنیهاش را دزدیده اند

ساغری بادهٔ سخن چنین می پیماید

تا شنیدم که توان لعل ترا جان گفتن — آتشی در دلم افتاد که نتوان گفتن

ساقی جزائری خویش در بادیهٔ طلب علم متعطش و لبسان پیمانه بمجالس علما و فضلا در گردش و بزم آرایان سخن را لبساغر الفاظ شسته ساقی رحیق مضامین رنگین صفا آگین و بملازمت درگاه اکبر بادشاه ملاقی عز و تمکین بوده

زجا نم گاه گریه آه در دآلود بر خیزد — بلی چون آب بر آتش فشانی دود بر خیزد

ساکت میرزا محمد امین تبریزی سکوتش سرمایهٔ هزار گونه گویائی بوده در هند رسیده بزمرهٔ منصبداران عالمگیری شامل شده برفاقت شایسته خان در بنگاله عمر عزیز بسر نموده

چه نویسم ای جفاجو ز دل خراب بی تو	که نبوده ست کارش بجز اضطراب بی تو
تو و جلوها که هرگز نرسد بیاد ت از من	من و چشم خونفشانی که نکرده خواب بی تو
در جلوه گاه اهل نظر خار و گل یکیست	مستی چو شعله از خس و خاشاک کرده ایم

ساکتی گویای مست بجوش فکر بی و شیرین مقالی مشهور و تخلص ساکتی از مقوله بر عکس نهند نام زنگی کافور

عمرم درین خیال بسر آمد که وه چرا — روز وصال چون شب هجران دراز نیست

ساکن میرزا عنایت الله از میرزایان سنجیده و فهمیدهٔ شاهجهان آباد بوده در سنه یکهزار و یکصد و شصت به لکهنو نقل کرده ملازمت وزیر الممالک نواب شجاع الدوله بهادر والی ملک اوده اختیار نمود و بعد زمانی سودای ترک و تجرید بدماغش پیچیده بترک نوکری گفته مجردانه در بنارس بسید انجا دست به بیعت شاه نظر علی صانع داد و کلاه چار ترک بر سر نهاد طبع معنی تلاش داشت و بنظر اصلاح کلام خویش نظر میرزا احمد فاخر تمکین میگذاشت

سر و گردن ز ذوق تیغ او با تن نمی سازد — تن از شوق بر و دوشش بپیراهن نمی سازد

چو شبنم در چمن بی گلعذار خویشتن گریم / نشینم با گل و از خار خار خویشتن گریم
بسان شمع هر شب گریه در آستین دارم / ز دست خویشتن بر روزگار خویشتن گریم
ندارم هیچکس سالک بقول حضرت جامی / همان بهتر که خود بر حال زار خویشتن گریم
دست تو از شیشه بسر ما نمی نهند / هر چند ما بپای بتان سر فگنده ایم
دل چرا دارد هراس از تیغ ابروی کسی / آنچه خواهد شد از و بر جان من خواهد شدن

سالک

سالک نامش میر محمد علی و اصلش از کاشان ست در سلوک طریقهٔ نظم از زمرهٔ سخنوران

رباعی

بی روی تو ای مردم کاشانهٔ چشم / پر بادهٔ حسرت ست پیمانهٔ چشم
تو جای دگر گرفته منزل و من / بهر تو سفید کرده ام خانهٔ چشم

رباعی

زانرو که شکسته دیده ام پای نگاه / در سینه دگر راست نشد قامت آه
در سینه نفس ماند چو یونس در حوت / در دیده نگه خفته چو یوسف در چاه

سالمی

سامان

سالمی از شاعران سلیم الطبع تفرش بوده جادهٔ موزونی بپا لاکی می پیموده

بروز تشنگی آب روان نبود هوس ما را / دم تیغ ترا گر بر گلو یابیم بس ما را

سامان میر محمد ناصر از خوش خیالان شهر جونپور ست از هوای انفاس لطیفه اش در گلستان نظم سامان بهار بود و کسب کمالات در دار الخلافه شاهجهان آباد نموده و از مائدهٔ صحبت میرزا جانجانان مظهر زله های فیوض ربوده و بماموری در علاقهٔ بخشیگری از حضور شاهی عود بوطن کرده و با ناظم آنجا سر فرو نیاورده آخر کار بکارزار کشید و در سنه یکهزار و یکصد و چهل و هفت همان ناچار سامان شهادتش گردیده

چو دیدم در کمر دیدند هر دم آن پریرو را / همی گفتند سرو عشق پیچان قامت او را
هرگز مرا دماغ سوال و جواب نیست / ای منکر و نکیر بحالم چه محشر ست

که نهصد و پنجاه و شش ست شش هجو گشت و ازین سامی منزلت جز همین یک بیت از نظر نگذشت ؏

سخن کنم همه جا از بی وفائی او | که تا کسی نکند میل آشنائی او

سامی

سامی همان لطف علی بیگ ابن اسمعیل چرکس ست که از قلم ناسخ شمع انجمن سین بقاف مبدل شده بصورت ساقی بر آمده و آن سامی مرتبه اختیار این تخلص وقتی نموده که از تخلص سابق خود که نجیب بود تر آمده این چند اشعارش دلم را خوشتر آمده ؏

برفتار آورد چون ناز آن سرو خرامان را		ز رفتن باز میدارد خجالت آبحیوان را
نگاهش تا به سبزه ناز ست باز امروز می ترسم		که برگرداند از قتل من آن برگشته مژگان را

رباعی

گه بیخود و گه خراب و گه مست دلم		گه بیهوده گرد و گاه پابست دلم
آن روز که هر کس از کسی داد زند		فریاد زنم که آه از دست دلم

سائل

سائل از حوالی دماوند بوده و در همدان نشو و نما نموده و در سنه اربعین و تسعمایة بزیر زمین آسوده ؏

آبگینه ست خاطر شاعر		تا درست ست نازنین گهر ست
در شکستی از و حذر میکن		که بهر پاره ایش نیشتر ست

سائلی

سائلی از خوشخیالان خراسان ست و از جویبار طبعش مضامین آبدار در سیلان ؏

عجب بست اینکه سازم تا گریبان چاک دامان را | که من در بیخودی نشناسم از دامان گریبان را

سائلی

سائلی نخل قامت موزونش از خاک پاک عراق دمیده و در خراسان به نشو و نما کشیده ؏

چنان بصورت آن آفتاب حیرانم | که تیغ گر زندم چشم خود نپوشانم

سبقت

سبقت نامش سکهراج و قومش کایته و وطنش شهر لکهنو ست و ملازمت سرکار نواب عمدة الملک اسدخان بهادر وزیر بادشاه عالمگیر موجب عز و امتیاز بعض آبا و اجداد او ست

وخودش از مستعدان روزگار بود و در علوم ادبیه و حکمیه و حساب و طب و تصوف از
اقران گوی سبقت میربود و بر انواع نظم و معما و تاریخ قدرت داشت و نتایج افکار
خود بنظر اصلاح پیش نظر میرزا عبدالقادر بیدل میگذاشت و در سرکار سید حسین علیخان
بهادر کار دیوانی و میرسامانی سرانجام داده بمنصب پانصدی رسیده و بعد برهمی
دولت سادات بارهه بجاعه داری سه صد سوار در صوبه مالوه برفاقت راجه گردهر بهادر
ناگر گجراتی قناعت گزیده ناگاه بموجب طلب تنخواه سپاه صحبت با راجه بهم خورد
و تقاضائی سپاه بر سرکار زار با راجه آورده و در عین معرکه در ماه شعبان سنه ثمان و
ثلثین و مائة والف از انجانب تیری بر بازوی راست راجه رسید و از انجانب تیری
بجان دوزی سبقت سبقت گزید مقی ازان باقی بود که راجه او را بپای پیل کشید و
جنگنامه حسین علیخان قریب بهفصد اشعار ازوی بتحفه روزگار یادگار است

چه خون که در دل قمری نکرده ظالم ما	بباغ رفتی و شمشاد سرو قد برخاست
چو نقش پا بسر کوی انتظار کسی	نشسته‌ام که شوم خاک رهگذار کسی
بزم وصل بتان به که شمع سان سبقت	کنیم نقد دل و جان خود نثار کسی

سپاهی

سپاهی خداداد نام نبیره خواجه کلان بیگ از کاکانان اندجان ست سپاهی معارک
مشاعره و زبان و خامه‌اش تیغ و سنان در سنه اثنی و سبعین والتسعمائة زمان جلبش ازین

خالدان رباعی

افسوس که وقت گل بزودی بگذشت	نه یاد که تا چشم گشودی بگذشت
بی چشم و خط و بنفشه و نرگس ما	ایام بکوری و کبودی بگذشت

سپاهی

سپاهی شاه حسن مرد معرکه زبان آوری و دلاور میدان سخنوری ست
بسجده یکه دم در فراق دلبر خویش بهانه سجده کنم بر زمین زنم سر خویش

ساحر

ساحر نامش شیخ عبدالمجید خلف غلام مینا ساحر کاکوروی ست در نظم و نثر شاگرد

مولوی بادی علی اشک لکهنوی طبعش باجودت آشنا و سحر حلالش ساحر دلهاست

سفر و مردانه طی کردن طریق عشق کامل را — بزنگ سبحه باید هر قدم انداختن دل را
چه شوخیها و گستاخیست یارب خون بسمل را — که بیباکانه رنگین میکند دامان قاتل را
ز عصیان منفعل گشتم خیالش جلوه فرما شد — سواد معصیتها طوطیا شد دیدهٔ دل را
بود ای سحری اندیشه در سیر چمن نرگس — بنیرنگ فلک عبرت نباشد چشم غافل را

سحری اصفهانی از فضلا و شعرا اصلش از زواره اردستان و وجه معیشت پیشهٔ عطاری در شهر اصفهان بود کلامش همه سحر حلال و مثنوی او در صوفیتش دال است

اسیر غمزهٔ طفلی شدم که صورت خورشید — در آب بیند و با آفتاب در جنگ است

سحری اگرچه سحر بیان طهرشتی بوده لکن و نظم بزبان طهرانی سحر کاریها نموده است

ز چاره هر دو مرا آن دولتم نصیب نشد — که یک نگاه ترا با خود آشنا سازم

سحری عبدالله از جادو طرازان اکبرآباد است و بخط نستعلیق که از مادر خود مشق کرده اوستاد و آخر عمر جنونی بر دماغش پیچید و در وطن بهمین عارضه طائر روحش از قفس عنصری پرید است

دل از کویت گر بسوی تن نیاید باک نیست — مرغ چون باید بگلستان کی کند یاد قفس
صبا تا خاک کویش بر ندارد — ز آب دیده تر گردیم و رفتیم

سحری قطب نام شاعر ساحر خوش‌اشعار است خامه‌اش در تسخیر قلوب جادونگار است

هر سینهٔ که باشد کسب عشق از من کنند — خون چشم بلبل و داغ دل پروانه ام

سحن آقا نجی شیرازی بزرگ منشی خوش اوقات بود طبع درویشانه داشت و برای کسب معاش بعلاقهٔ علاقهٔ بندی همت می گماشت رباعی

ای روح روان مونس جانی چند — وی جمع کنندهٔ پریشانی چند

این آبله‌هاست بهر رخ زیبایت　　　　همه روی تو مانده چشم حیرانی چند

رباعی

بر دامن لطف حسنت‌ای خوش جمال　　　　هر ساده دلی را ترسید دست خیال
ظاهر بینان ز باطن آگاه نیند　　　　در آینه پیدا نبود صورت حال

سخن سید محمد خان بهادر اصفهانی که از وطن خود بشهر مچهلی بندر رسیده و از اشتغال تجارت سری بدر آس کشید و بملازمت نواب امیر الامرا بهادر والی مدراس اعتبار یافت و بتدریج دران سرکار بداروغگی دیوان خاص و خطاب خانی و بهادری ممتاز گردید و در سنه الف و مائتین و ست عشر و هن از سخن بست او را دیوانی مختصر محتوی قصاید و غزلیات هست

بدل خاری ز عشق گلعذاری کرده‌ام پیدا　　　　ازین خواری بعالم اعتباری کرده‌ام پیدا
اشک خونین ز سراپردهٔ دل　　　　سر بسر موسم گلکاریهاست
در شب هجر خیال رخ دوست　　　　سرمهٔ دیدهٔ بیداریهاست
یکجهان ناله و هزاران عاشق　　　　روز بازار گرفتاریهاست
تا ترا رخصت بیداد و جفای تو ناز　　　　که دل سوخته آهنگ رمیدن دارد
شکوه از دست تو هرجا نتوانم کردن　　　　زاری من سبب کوی تو دیدن دارد

سخن میر عبد الصمد از سادات اکبرآباد است بلی موزون طبع و موزون قامت و نیکو نهاد از شاگردان میرزا عبد القادر بیدل و از اساتذه سراج الدین علیخان آرزو و شاهد سخن رنگینش برنگ ذات خودش دلنشین بود و بمدة العمر با نواب ضیاء الدین خان ابن حاجی عنایت خان عالمگیری و میر احمد خان و مبارز الملک سربلند خان قوی علی سبیل التبدل تشبث داشت و در سنه احدی و اربعین و مائة و الف از احمدآباد گجرات سوی روضهٔ رضوان رانده

از که پرسم خبر آهوی رم کردهٔ خویش / کیست تعبیر کند خواب فراموش مرا
دل طپیدنهای من زد زخمه بر تار نفس / ورنه ساز هستی موهوم زیر و بم نداشت
مرو در خانهٔ آیینه صحرا گرد خواهی شد / گل از گلزار حسن خود نه چینی زرد خواهی شد
چو لاله ایست که بر شاخ سرنگون گل کرد / شکار زخمی آن شوخ بر سر فتراک
خوش آن روزیکه بر پای تو سر گرم نیاز افتم / دم برخاستن چندان روم از خود که باز افتم

سراج سراج الدین منهاج اصلش از سمرقند و خودش در شهر لاهور شبستان ظهور امکانی را روشن ساخته و تا هشتاد و چهار سال از عهد شمس الدین التمش تا زمان ناصر الدین محمود بعهدهٔ قضا و صدارت معزز بوده پس غیاث الدین بلبن او را بلقب صدر جهانی نواخته از جمیع علوم حظی وافی داشت و طبقات ناصری بنام ناصر الدین محمود نگاشت

رباعی

دل از رخ خوب تو میل افتاده ست / جان دیده بامید لبت بکشاده ست
چشم آب زند خاک رت خواهد بود / گر عمر وفا کند قرار این داده ست

رباعی

آن دل که بهجر دردناکش کردی / از هر شادی که بود پاکش کردی
از خوی تو آگهم که ناگه ❊ / آوازه در افتد که هلاکش کردی

سراج سید سراج الدین از روشن سوادان اورنگ آباد دکن ست و در چراغ افروزی کاشانهٔ نظم فارسی و اردو از ماهران فن از ابتدای شباب دل بدرویشی نهاده ست و به بیعت خاندان والا شان چشت داده و در سنه سبع و سبعین و مائة و الف چراغ زندگانی وی فرو مرد میر اولاد محمد ذکا بلگرامی تاریخش چنین بنظم آورده قطعه

چراغ دودهٔ آل عبا سراج الدین / که بود روشن ازو محفل سخندانی
نمود چارم شوال صبح آدینه / بشمع انجمن عمر دامن افشانی

وست از تعلقات دنیاوی افشانده وفاتش در سنه یکهزار و دو صد و هشتاد و چهار
ودیوان و مثنویهایش نقش دفتر روزگار است

چه ماهتاب کردی تا نمودی روی انور را — قمر را مشتری را زهره را خورشید خاور را
بشگفت گل که تا چو رخ او شود نشد — گردید آب تا عرق رو شود نشد
هر چند جلوه کرد بصد رنگ بر فلک — قوس قزح مشابه ابرو شود نشد

سرشکی

سرشکی کابلی کلام درد انگیزش دل را بدرد می آرد و هر که چشم و گوش بران گذارد از
دیده سرشک می بارد

بچون خلق دلیرست از انکه در حشر — بیک کرشمه ببندد زبان دعوی را
غبار آسا فتادم در رهش با زد امانش — همان دست تمنائی که کوته داشتم دارم

سرعت

سرعت میر محمد حسین باندرانی سست طبع و قادش سریع الانتقال از صورت الفاظ
بدقائق مضامین و نکات معانی است

همین اشاره برای عذاب منعم بس — که تا پرست رسن در گلوست همیان را

سروری

سروری تخلص رای بنسی دهر قوم کایته از اولاد دختری بخشی الممالک راجه لالجی بهادر
که در وطن خود شهر لکهنو بالعیش و عشرت میگذرانید و نظم و نثر فارسی را پیش مولوی
احسان الله ممتاز تا بمشق رسانید و در عهد واجد علی شاه خاتم وسادۀ ملک اود
بعد رحلت خال خود بخشی الملک راجه الفت رای به نیابت بخشیگری سرافرازی
پذیرفت و بحکم الناس علی دین ملوکهم بمذهب شیعه اثنا عشریه میلے گرفت است

نامم بمعنی و سخن امروز سروریست — مداح آل سرور و شیدای سرورم

مطلع قصیده

زهی سلطان عادل دل شهی شاه مظفر فر — بفر او فریدون دون ببابه و سکندر در

سروری

سروری شیخ غلام مرتضی عم زاده حافظ غلام محمد و شاگرد نظام الدین معجز بوده

نظم و نثر فارسی دستگاهی عالی حاصل نموده

خدایا درد عشقی ده دل و جان سروری را	بحسن خویش بکشا چشم حیران سروری را
مکن محتاج هر دونش در عالم ستی	بلطف خویشتن بسپار سامان سروری را

مکن تغافل بناز ساقی ز باده پر کن ایاغ ما را
که تشنه کامی ز حد فزون شد نماند دیگر دماغ ما را

سروری کاشی مولف فرهنگ مجمع الفرس از مستعدان روزگار بوده و در اوائل مائة حادی عشر بهند رسیده در لاهور رقیام نموده و این غیر سروری رومی ست که مصطفی بن سلیمان نام داشت و شرحی عربی بر گلستان شیخ سعدی علیه الرحمة نگاشت سروری کاشی میگوید رباعی

بی دست طلب بدامن پیر زدن | کس را نشود مقام عرفان مسکن
چون رشته که تا نشود رهش تا نهاد | سر بر قدم راست روی چون سوزن

سروی سرو گلستان سخن سعدی و شمشاد بوستان معنی پروری بود
کاشکی دامن کشان آید قد رعنای او | تا نه بیند دیدهٔ غیری نشان پای او

سعد ملا سعد الدین از فضلا سخنوران عهد چنگیز خان ست و در سنه خمس و اربعین و ستمائة انتقالش بسوی جنان ست

دلبری دارم که ماه از عشق او شیدا شود	چهره دارد که گل در پیش او رسوا شود
گر ببیند حلقهٔ زنار زلفش را بخواب	شیخ صنعا بار دیگر در حرم رسوا شود

سعد مولانا سعد الدین حموی از اصحاب شیخ نجم الدین کبری قدس سره مجمع فضائل و کمالات و مصدر مجاهدات و ریاضات بوده در علوم صوری و معنوی گوی سبقت از معاصرین میربود بدقائق و حقائق معارف خیلی ماهر و بدرک مضامین تصانیفش عقول متوسطه قاصر او را با شیخ صدر الدین قونوی خلیفهٔ شیخ اکبر محی الدین ابن عربی قدس اسرارهم

در مجالس سماع اتفاق محاضرات افتاده و بعمر شصت و سه سالگی در بحرآباد حوالی
دمشق در سنه خمسین و ستمایه باعلی علیین رو نهاده رباعی

بر مرکب عشق اگر سوار آید دل	بر جمله مراد کامگار آید دل
گر دل نبود کجا وطن سازد عشق	ور عشق نباشد بچه کار آید دل

رباعی

کافر نشوی از زلف نگارم بینی	مومن نشوی از عارض یارم بینی
در کفر سیاه و زرد ایمان منگر	تا عزت یار و افتقارم بینی

سعدی اردستانی از مداحان شاه عباس ماضی بود و جز قصیده بلیغی از دیگر اقسام
نظم او نوازش پرده سامعه نمود

ای بصد معنی ز شاهان جهانت برتری بر تو شاهی ختم و بر خیر البشر پیغمبری

سعید امیر سعید از سعدا شعرا قوشه بود نکات نیکو موزون می نمود

چیست دانی زندگانی دل ز جان برداشتن	خویشتن را رفته رفته از میان برداشتن
از مروت نیست گل دادن بدست دوستان	تا توان خاری ز راه دشمنان برداشتن

سعید ممتاز العلما قاضی محمد سعید الدین خان بهادر خلف ارشد و اکبر اقضی القضاة محمد
نجم الدین خان بهادر ثاقب کاکوری موطن بود و در جمع محامد و صفات بشری و صفات وهبی
و کسبی از امثال و اقران گوی مسابقت میربود و از علماء لطیف الطبع مائل بنظم و نثر فارسی
و اردو دست داوستاد شفیقش در هر فن والد ماجد او ست او اول در سرکار انگریزی بعهده جلیله
قضای دائره سائره مامور بود و بعد از ان بحکم ارباب حل و عقد انگلشیه بنظم و نسق
ریاست فرخ آباد و اتالیقی رئیس صغیر السن انجا نمود آخر کار به نیت کسب سعادت
جاودانی زاویه خانه خود بطاعت و عبادت گزیده دل از این و آن برداشت و در سنه
اثنین و ستین و ثمانین بعد الالف جهان گذران را گذاشت

سعدی

سعید

سعید

یار ما را چو با غبار سری پیدا شد | درد دل داشتم و درد سری پیدا شد

مثنوی در حمد و نعت و مدح تذکرهٔ نشتر عشق گوید

بنام آنکه عاشق کام از و یافت | بشغل عشق جان الهام از و یافت
چراغ افروز باغ از آتش گل | چمن آوا از آب چشم بلبل
دلا چون خامه از سر راه سرکن | لب از آب حیات نعت ترکن
کمالش را بجز واجب که داند | که ممکن در وحل چون خر بماند
حدیثش در زبان ما نگنجد | بجوی اصفهان دریا نگنجد
خدایا این پریزاد سخن را | که رشک خلد سازد انجمن را
چو ماه نو نگینی طاق گردان | دل مردم بوی مشتاق گردان

سقیما از مریضان عشق موزونان بوده در شعراء هستند فارس معدود است

باختیار نیفتاده ام بغربت دهر | تپیدن دلم افگنده است شهر بشهر

سگ لوند تلنگ نامش حسن بیگ نشان داده اند و کلاه اتراک قزوین و مسخرگان سرکار شاه عباس ماضی بر سرش نهاده از کمال تمسخر برتبهٔ تقرب شاه رسیده و محسود مقربان شاهی گردیده روزی شاه از شکارگاه معاودت فرموده این بیت فی البدیهه گذارش نموده

سحر آمدم بکوی بشکار رفته بودی | تو که سگ نبرده بودی بچکار رفته بودی
شیری بآن صلابت و تندی دریده دل | آن گربهٔ علی بود و من سگ علی
ای طبیبان مرض من نه تپ و درد سر است | درد عشق است که عاجز کند افلاطون را

نوبتی عیسی خان قورچی باشی بر دروازه اش گذشت چشمش بسگی که بر درش بود دوچار گشت از ان سگ لوند پرسید که این سگ را بخانهٔ شما چه منصب است گفت که نمیدانم بهمین قورچی باشی سود بست

سلامی از نجیبه طلبان اصفهان است مضامین برجسته بهم درست بسته سلامی فواد و جنان آن نجیبه بیان است

هردم ایدل چه کشی طره سیمائی	تا نیفتی ببلائی نشینی جائی
حالت دیدهٔ گریان من آنکس داند	که ز طوفان غمش دیده بود دریائی
تا تو گفتی که ز سودای منست سر پر دود	روز و شب در سر من نیست بجز این سودائی

سلامی هراتی شاه محمد نام داشته و در هرات بکار ابریشم و تنگالوبی وجوه معاش قدم بیازار میگذاشته

من شدم در طلب یار و نمی پرسیدم	خبر او ز کسی تا که نگوید دیدم
هر کجا یافتم از نعل سمندت تو نشان	تا نه بیند دگری روی بران مالیدم

سلطان معروف بمیرزا سلطان جابری خود را از نسل جابر انصاری رضی الله عنه می‌پنداشت و بوزارت سلطان محمد خدابنده سرفرازی داشته و در شهر اصفهان متولد گشته و در سنه تسعین و تسعمائه تیغ ستم بر سرش گذشته

مگر بخاک سپرند تازه مجنونی	که ریگ بادیه امروز پریشان است
دوستان آنچه بخضر آب بقائی بخشد	ساقی بازمی روح فزائی بخشد
یاران بمژده که دیدار میرسد	دل در تپیدنست مگر یار میرسد

سلطان خدیجه بیگم بنت کلب علیخان عم علی قلیخان واله داغستانی است و خاطر مهری الیه با وی پیوند روحانی و محبت جانی بعد تسلط نادرشاه علی قلیخان از بیم سطوت نادری بهندوستان گریخت و مدة العمر در فراقش سرشک حسرت میریخت و بعد انقضای دور نادری سیاحی بطالب مجموعه روانه اصفهان شد مگر بمطلوب برسد که وی در حبالهٔ ازدواج میرزا احمد وزیر ابراهیم شاه بود و با جمله این زن خوبصورت خوش بیان و شیرین زبان بوده از زن شعرا عیانست

من ساقیم و شراب حاضر	ای عاشق تشنه آب حاضر
آب است شراب پیش لعلم	آن لعل من و شراب حاضر
با حسن من آفتاب هیچ است	اینک من و آفتاب حاضر
سلطان چو منی نبود در دهر	عالم عالم کتاب حاضر

رباعی

از رنج درون خسته ام هیچ مپرس	از حال دل شکسته ام هیچ مپرس
انداز پرسش رفته زیادم عمریست	ای دوست زبان بسته ام هیچ مپرس

رباعی

من مستی عهد یار میدانستم	بیمهری آن نگار میدانستم
آخر بخزان هجر خویشم بنشاند	من عادت نوبهار میدانستم

سلطان علی

سلطان علی مشهدی سلطان اقلیم نظم گستری بود و در خوش نویسی ید بیضا می نمود

گل در بهار زان رخ گلگون نمونه ایست — چون اشک من که از دل پرخون نمونه ایست

سلطان محمد

سلطان سلطان محمد اصفهانی از سلاطین کشور خوش خیالی و خسروان ممالک شیرین مقالی ست در اصفهان بتجارت زندگانی کردی ولیسودای زبان و سود روز را شب آوردی سه

زبیم آنکه شکم سر خراسے داشت	ز ملک خویش برون کرد روزگار مرا
وقت جان دادن بجز نامش من دلخسته را	کافرم گر حرف دیگر از زبان آید برون

سلوقی

سلوقی از فصحای اردستان و فضلای شعرای شیرین زبان است در علم و عمل و عبادت و ریاضت یکتا و بجمل الفضائل مخصوص زبانش بسلوقی گویا

سوار و ماه مرا جا بے لشے دگر باشد — شود بلند چو خورشید گرم تر باشد

رباعی

در جستن آن نگار پر کینه و جنگ	عمری گشتیم در جهان با دل تنگ
شد دست ز کار و پا فتاد از رفتار	آن بسکه بسر زدیم و این بسکه بسنگ

سلیم تخلص علی حسن خان گردآورنده این نگارین نامه و نگارندهٔ نقش این چامهٔ چکامه اگرچه حضرت والد ماجد دام عزهم ترجمهٔ مختصرش در کتاب اتحاف النبلاء نوشته‌اند و در رسالهٔ فرع نامی سال ولادت و تطهیر و آغاز بسمله ضبط فرموده اما نگارشی که در خور این جریده باشد آنست که بندهٔ شرمنده پسر کهتر پدر والا گهرم و از هنرهای دانشمندی بنا بر صغر سن بیخبر سعید امیان اولاد منظور انظار روز داد پدر عالیقدر و محسود هر بلند اتفاق رئیسهٔ معظمه جناب نواب شاهجهان بیگم صاحبه دام اقبالهاست روز چهارشنبه چهارم ربیع الآخر سنه ۱۲۸۳ هجری طیلسان هستی بر دوش گرفت و در بلدهٔ بهوپال از اکناف مالوهٔ دکن پا تا به سفر از عالم لاهوت بجهان ناسوت کشاده

تا نظر بر چمن وضع جهان وا کردم	سستی بود که بر دیدهٔ بینا کردم
نه چمن رنگ بقا داشت نه گل بوی وفا	غیرت آلوده بهر سوی نظرها کردم

از مهد تا عهد در ظل مرحمت پدر و عطوفت هر دو مادر حظ تاز و نعم بر داشته و بعد تطهیر ختنهٔ علی حسن تاریخ اوست در سال پنجم از عمر پا در مکتب گذاشته نخستین ایزدی کتاب آموخت و در پهنای دو سال آغازش بانجام رسانید سپس بآموختن پارسی زبان همت گماشت و نحتی پارسی نامهای اوائل و رسائل و مسائل صرف و نحو را پیش مولوی محمد حسن بلگرامی مولف ارژنگ فرهنگ و لغت شاهجهانی خواند هنوز در سر این کار و بار ست و امید وار حصول مقصود از پروردگار گاه نگارش این نقش دلپسند که شمارهٔ عمر بسال دوازدهم رسیده سلیقهٔ قافیه سنجی و سخندانی معلوم و حوصلهٔ خامه فرسائی و شیوا بیانی معدوم هیچگاه اتفاق آن نیفتاده که در انجمن بزم افروزان سخن جا گرم کند یا در مشاعر شکر شکنان بزبان کج مج بیان حرف زند لکن به پیروی پدر والا جاه و برادر فضیلت دستگاه

وبنابر ادای حقوق سپاس توجه استاذ که بسرکار این بازی شعرا بذل میفرمایند در
فراهمی این گنجینه سخن آرایش و پیرایش این صحیح گلشن همعنان گردید و ابیاتی چند
کیفما اتفق بتقریب بزم مشاعره که ذکرش درین جریده بیاید برشته نظم کشید و هرچه خاطر
راکد و طبع جامد درین هنگام و مقام بدان مساعده نمود تذکارش درین تذکره پسندید

برشته گره میفگنم گر نگشایم ٭ بیکار نیم گر روشش کار ندانم ٭

هرچند از غایت شکستگی و نهایت شرمندگی نمیخواستم که نام خود را بشاعری برآرم و با سخن
سنجان روبارو گردم اما بآن امید که اگر امروز بهیچ در حساب و کس نپرسم فردا انشاء الله
تعالی ببرکت انظار رحمت بار اساتذه جائی برسم تفاؤلاً بنگاشتن این چند اشعار ناهموار
دلیری کردم رجا از نظارگیان بهار این گلشن و بزم آرایان فن سخن آنست که این خزف
پاره ها را بنرخ گوهر آبدار رستانند و بهمت عذر نیوش خطاپوش اگر لغزشی دریابند
بذیل عفو بپوشانند ؎

چشم ترم بغبطه ابر افگند مرا ٭ رنج شب فراق بقبر افگند مرا
ترسم چو اضطراب حریف ستم نشد ٭ کآخر برو بعالم صبر افگند مرا
شوقم دو چند خواسته باشد که از کمر ٭ در پیچ و تاب زلف بجبر افگند مرا
این سوز الفت است ز رخسار آتشین ٭ یا آتشی فروزد و گبر افگند مرا
برمن برای غیر غضبناک میشود ٭ زانسان که بیهوده هزبر افگند مرا
صد امتحان نمود دگر از برای غیر ٭ در وادی فراق ببستر افگند مرا
هان ای سلیم حرف تو فرق از میان غیر ٭ از هند این غزل بقفر افگند مرا

غزل بر طرح مشاعره

دوش از سینه دل زار پریشان برخاست ٭ دود آهی شد و در پرده افغان برخاست
هر غباری که ز خاک ره جانان برخاست ٭ سرمه دیده حیران غزالان برخاست

چشم بد دور که از جلوهٔ رخسارهٔ تو / آسمان نیز چو آیینه حیران برخاست
پیر زن نیز خریداری این دل بنمود / گرچه صد بار سوی مصر زکنعان برخاست
آمد و عشوه دو سه آورد و کرم کرد و نشست / صبر شد عقل شد آزرم شد ایمان برخاست
تابش معجزهٔ عیسی مریم بنمود / موج خون از جگر لعل بدخشان برخاست
محتسب تا بسر کوی تو یکدم بنشست / عقل کل آمده بود و همه نادان برخاست
شب قدرست مرا گرچه خط مشکینت / صبح رخسار ترا شام غریبان برخاست
نتوان چید گل از خار مغیلان هرگز / که ز هر آبله یک دیدهٔ نگران برخاست
میکشان مژده که علامهٔ دوران امروز / بدر میکده شد از سر پیمان برخاست
رند میخانه که بد معتقد پیر مغان / مصحف روی کسی دید و مسلمان برخاست
تو و چشمی که ز دلها گذرد پیکانش / من و دزدیده نگاهی که بمژگان برخاست
پیر سجاده مگر دید کتاب حسنش / ساده انداز ترا از طفل دبستان برخاست
صولت حسن توان دید که دلدادهٔ سلیم / از در خانهٔ دلدار هراسان برخاست

چشم گریان سحاب را ماند / دل بریان کباب را ماند
بچه امید دل توان بستن / زندگانی حباب را ماند
حسن او بحر بیکران باشد / هستی ما سراب را ماند
تیره بختی نگر شب هجران / طول روز حساب را ماند
چشم بد دور نرگس فتان / ساغر پر شراب را ماند
خال مشکین بصفحهٔ گردن / نقطهٔ انتخاب را ماند
قسمت حسن یار بیدار است / طالع عشق خواب را ماند
سورهٔ زلف و پارهٔ عارض / مصحف مستطاب را ماند
نوشدارو می لب بجان دهد / زانکه لعل مذاب را ماند

دیدۀ بی‌خواب را ماند	حالت دل میان وصل و فراق
دل پر اضطراب را ماند	طپش صید اندرون قفس

سلیمان طهرانی بعالم سخن سنجی خامه در دست نقش انگشتر سلیمانی بست در وطن خود بسکه پریشانیها کشید بمعنی هندوستان رسید و بدین ترانه مترنم گردید

شب را برای راحت تن آفریده اند　　　در هند بهر آن دو سه روزی نفس کشید

سمائی مردی بود سخنور بحسب شعر و علم و هنر از ملازمان بارگاه سلطان سنجر

سینه یم با درد چون مرهم نماند	با که گویم راز چون محرم نماند
بسکه در ایام ما آن هم نماند	بود باقی در گل شادی نمی

سمائی کحال کحل الجواهر مداد اشعارش روشنائی افزائی دیده و دیده وران و تفاوت میان مضامین رفیعه سمائی و معانی دیگران تفاوت میانۀ زمین و آسمان در فن کحالی دستی داشت و در احدی والف جامۀ هستی گذاشت

ز بیباکی دم شمشیر آن بدست می بوسم　　　اجل را گرد می گردم بلا را دست می بوسم

سنجی از سادات رازی ست سخن سنجی بل نکته سنجی پیش طبع رسایش لعب و بازی ست

رباعی

دوزخ دو رخ شرر زا هم میریخت	میرفتم و خون دل براهم میریخت
صحرا صحرا گل از نگاهم میریخت	می آمدم و ز شوق آن گلشن رو

علی قلیخان واله بیت بجای صحرا صحرا اصلاح تجویز کرده

سید از سادات کاشان و در سلامت فکر و استقامت ذهن یکتای معاصران و کلامش سند سخنوران ست

بالتفات کرمانه اید نگاه کردند	هزار مطلب نا گفته روا کردند
در قفس گر به پرون آیی کجا خواهی شدن	کشتی بگذار ه و در زیر فلک تسلیم شو

سوادی

انسان یکی ہزار شود از فتادگے ہر دانہ کہ خاک نشین گشت خرمن ست

سوادی از روشن سوادان سواد احمد آباد گجرات ست مردی موزون طبع وارستہ و آزاد وضع مستغنی بالذات رباعی

آشفتۂ زلف اوست ہر جا تابی ست	دیوانۂ چشم اوست ہر جا خوابی ست
زندانی آہ ماست ہر جا سوزی ست	اخراجی چشم ماست ہر جا آبی ست

سویدق

سویدق سلطان از سخنوران فصیح البیان وطلیق اللسان ست

بچمن اگر درآئی قد سرو پست گردد	ز دو لعل جانفزایت دل خلق مست گردد
فلک ار بصورت تو بمثل بتے نگارد	تبود یکی مسلمان کہ نہ بت پرست گردد

سہائی

سہائی از سادات عالی درجات ماوراء النہر بخاست و سہای ذہن روشنش سپہر سخنوری را بضیای فصاحت و بلاغت آراستہ نیر سخنش براوج لطافت تابان و در تاریخ گوئی سرآمد اقران ست

بخانہ کہ مہ من چو آفتاب درآید ؎ بسان ذرہ دل من باضطراب درآید

سہراب

سہراب میرزا سہراب بیگ از عشیرۂ رستم خان بود و در معارک نظم کار رستم و سہراب درعرصۂ رزم می نمود ست

ماجای دانہ آینہ در دام ریختیم تا پرتو جمال تو افتد بدام ما

سہمی

سہمی بخاری پسر تیرسازی بود باین رہگذر این تخلص اختیار نمود از عمدہ سالگی شعر میگفت و گوہر مضمون نیکو می سفت در عہد اکبر بادشاہ بہند رسید و بتربیت خان اعظم میرزا عزیز کوکہ تیر روے ترکش شہرت گردید ست

ہلال عید نسبت ے داشتی با طاق ابرویش	اگر بودی ہلال دیگری پیوستہ پہلویش
ہلال نیست کہ بر اوج چرخ جا کردہ	فلک بکشتن من تیغ بر ہوا کردہ
پیش ست تا چون مہر آزار دل ریش آمدی	من چہ بد کردم کہ با من اینچنین پیش آمدی

سید موسی حسن از مردم تبریز است و از زمرهٔ ارباب طهارت و عبادت و [illegible]
سعادت زیارت حرمین محترمین دریافته و در زمان شاه عباس ماضی نشو و نما یافته و در
فقر و فاقه وطن گذاشته و کاشان را مامن ساخته و در حسن خط دستگاهی داشته و در
سنه ثلث و الف جسم خاکی مغاک گور انباشته است

سید عشق بجای که کفر اگر نبود	ترا پرستم و گویم خدای من این است
بجانم آتش از خوبان دیگر در نمیگیرد	که کار برق از خاکستر گلخن نمی آید

سید نسیم علیخان مخاطب بجواهر رقم خان اکثر خطوط بکمال حسن و خوبی می نگاشت و
در سرکار اورنگ زیب عالمگیر بادشاه بیدار و مغلی کتب خانه بعز امتیاز داشته

من آن مرغم که آهنگ نوی در هر قفس دارم	صفیری میکشم تا عمر داری از نفس دارم

سید مخاطب به صلابت خان سبزواری از امرای عظیم الشان و در سرکار بادشاه عظیم الشان ابن شاه عالم بهادر بخشی و
سرفراز بود و در سلطنت فرخ سیر بادشاه بخدمت میر آتشی قیام نمود و زمانی برفاقت
نواب صمصام الدوله خاندوران خان امیرالامرا بارگاه محمد شاه بادشاه گذرانید و در فن
شعر و شاعری سلیقه را بکمال رسانید اصلاح نظم از میرزا عبدالغنی قبول کشمیری میگرفت
در سنه سبع و ثلاثین و مائة و الف ازین عالم رفت

ز دست هجر او چیده ام داغ	برنگ لاله دارم [illegible]
در موسم بهار حی لاله گون بباغ	از بهر داغ سید دل خسته مرهم است
مرا ز حلقه بگوشان آن کمان ابرو	کسی که کرد جدا خانه اش خراب شود
ای آنکه روم و شام گرفتی بروی و موی	برخیز بهر رقص بکف زنگ هم بگیر

سید میر بهادر علی نام زاد و بومش جهیر ابو بود و در فرخ آباد صفیری تخلص می نمود

مکن ازرده دل ظالم چو من ازرده جانی را	زند بیک ناله آزرده دل پهلو جهانی را
ده یک شته شیرازه جمعیت بصد اجزا	بچشم کم مبین نامی نوائی ناتوانی را

زبس بر سر هوای عالم ایجاد بود او را ... زدود و آه برپا کرد سید آسمانی را

سید نامش سید نعمة الله قهستانی از مریدان خاص ابو عبد الله یافعی قدس سره و از اعلیین کاملین مقربین درگاه ربانی ست در کوهستان بلخ بریاضات و عبادات مشغول مانده و بعمر هفتاد و پنج سال در ماهان مضاف کرمان سنه سبع عشر و ثمانمایة بعالم قدس رانده رباعی

آن شاه که او قاسم نار ست و جنان	در ملک و ملک صاحب سیف ست و سنان
ملک دو جهان بچابکی آن ولیست	این را بسنان گرفت و آن را بسنان

سیرابی سیرابی اکبرآبادی از شعراء عهد اکبر بادشاه ست و گل و ریاحین گلستان طبعش همه از آب لطافت سیرابی و ستگاه

آزاده تا نوا ند از قید تن بر آید ... از پوست گر نباشد از پیرهن بر آید

سیری سیری محمد حسین غفاری قزوینی سیرتش متصف بنکته آفرینی و طبعش مجبول بر رنگینی در خوش نویسی دستی داشت و از وطن بهندوستان قدم بر داشت و از حضور شاهزاده پرویز بن جهانگیر بادشاه بمنصبی سرفرازی یافت و بعد وفات شاهزاده مدتی در عظیم آباد و بنگاله اقامت گزیده از انجا بزیارت حرمین شریفین شتافت

زبس ز اهل جهان خاطرم گریزان ست	بخانه که مرا می کشم گریبان ست
کرد پاک از تهمت آلوده دامانی مرا	سخت چسپان ست بر تن دلق عریانی مرا
از بس بر آستان تو تنها فتاده ام	چون نقش پای خویشتن از پا فتاده ام

سیری سیری طهرانی در خویشان ملا محمد تقی معدود و در زمان شاه طهماسپ ماضی موجود بود با آنکه خیلی سیر گوست کلامش لطیف و نیکوست

رقیب تا خبر دی بوادی وصالش ... بجای پا همه جا سر نهاده ی آیم

سیف الدین سیف الدین باخرزی بخاری که از دست شیخ نجم الدین کبری قدس سره خرقه خلافت

پوشید و حسب الارشاد مرشد برای تکمیل طالبان عرفان در بخارا رسید و بفیض تربیت شیخ بمنزلتی فائز گردید که بادشاه و وزیر در رکابش میدوید و در سنه ثمان و خمسین و ستمائه سوی گلستان عدن خرامید و در بخارا زیر زمین آرمید رباعی

هر شب بمثال پاسبان کویت / میگردم گرد آستان کویت

باشد که بر آید ای صنم روز حساب / نامم ز جریده سگان کویت

رباعی

خواهم که گهی ز عشق بیگانه شوم / با عافیت آشنا و همخانه شوم

ناگاه پری رخی بمن در گذرد / برگردم از آن حدیث و دیوانه شوم

سیف سیف خان خلف تربیت خان بخشی سوم شاهجهان بادشاه است ممدوح شیخ ناصر علی و بانی شهر سیف آباد متصل سهرند همین امیر عالیجاه در سنه یکهزار و هفتاد و نه از حضور عالمگیر بادشاه بصوبه داری کشمیر مامور گشت بعدش زمانی معطل و خانه نشینی رفت و گذشت باز در سنه ست و ثمانین و الف مشمول عواطف سلطانی گردید و بمنصب و خطاب و خلعت سرفرازی یافته بصوبه داری اله آباد رسید در موسیقی و مقامات هند مهارتی تامه داشت رساله راگ درپن و نقش هندی بکمال تحقیق نگاشت و سنه خمس و تسعین و الف بست و پنجم ماه مبارک رمضان تاریخ وفات سیف خان است ع

یار احوال دل از من پرسید / غنچه لاله بدستش دادم

شیخ ناصر علی در هجر اش گفته

سیف از سرم گذشت دل من دو نیم شد

سیفی سیف مصارع آبدارش قلوب قاسیه را چنان بدرد می آرد که بشکل و ثاطب سرشک عاشقانه می بارد ع

شبی که ماه رخت دیده شد بخواب مرا / زیاده میشود آخر ز اضطراب مرا

دل من کجا پذیرد عوض تو دیگران را ... بتو دیگرے نماند تو بدیگری نمانے

سیفی عروضی در فن عروض مهارتی کامل داشت رساله عروض سیفی یادگار گذاشت از مردم بخارا او ماورا النهر ست و با مولانا عبدالرحمن جامی معاصر ست

در دو بلای عشق را مرگ بود نهایتش	سر نکشیم ازین بلا کشته شویم عاقبتش
دلا وصف میان نازک جانان من گفتے	نکو گفتی حدیثی از میان جان من گفتی

سهیلی ملا مستقیم شاعر بلخی ست سیلان عذوبت کلامش از اذواق ارباب ذوق مزیل ترشی و تلخی ست

چون کبوتر بچه تا هستیم پالی میزنیم ... بهر یک ارزن که آنهم در دهان دیگریست

حرف شین معجمه

شادابی جونپوری محمد حسین نام در موسیقی هندی عالیمقام بود از جویبار طبعش شادابی گلزار کلام ست

نمیگردد بگرد مطلب دنیا دل دانا	که شمع کشته را بر سر نگردد هیچ پروانه
بهر رهیکه گذشتی دران ره از سر شوق	چه بوسها که نه بر نقش پا کردم

شافی نامش امداد حسین از عزیزان مولوی غلام امام شهید عاشق رسول الثقلین حافظ کلام الهی بود و واقف اسالیب نظم گاهی بوسیله جمیله شهید بملازمت سرکار آصفیه حیدرآباد اعزاز و امتیاز داشت و همانجا در عشره سابعه از مائه ثالث عشر مبتلای مرضی صعب شده از شفاخانه چشم بسته جانش از تدبیر جسم دست بر داشت

زلبس در یاد زلف او پریشان مو بمو گشتم	برای جستجویش روز و شب چار سو گشتم
بچندین رنگ کام دل بگیرد از لبش حاصل	می گلفام گشتم جام گردیدم سبو گشتم
نمی یابم سراغش گرچه در نشیب و بالاے	صبا گشتم غبار راه گشتم جستجو گشتم

نشد آسوده یکدم دیده ام از دیدنش هرگز	همی او حرص گشتم شوق گشتم آرزو گشتم
زمین رنگ شهادت بی تکلف جوش زد شانی	دم خنجر شدم خونابه گردیدم گلو گشتم

شاکر طهرانی از فصحاء شعرا بود و بوطن اصلی خیرباد گفته توطن اصفهان اختیار نموده و همین جا بزیر زمین آسوده

هر زخم کرد تشنه لب زخم دیگرم	گویا که آب خنجر ناز تو شور بود
در پیش چشم من بدل مدعی نشست	این شیوه از خدنگ تو بسیار دور بود
شاکر بناله کوش که از روز وصل یار	محروم بود آنکه لب شبها صبور بود

شاکر محمد علی تبریزی ست یا صفاهانی در نقاشی و ساده کاری و دیگر صناعات ید طولانی سعیش در مدارکه کلام مشکور و نکات لطیفه اش بچشم و دل نکته سنجان مقبول و منظور ست

روشن چراغ دیده ام از خون دل کند	داریم همین نظر بجگر گوشگان خویش
لعلش بدل ریشم گر حق نمک دارد	من هم بحال او حق نظرے دارم

شاملی شامل اهل سخن ست و کلامش پسندیدهٔ ماهران فن ست

آرزوی قامت نازک نهالی کرده ام — گر بکام دل برآمد خوش خیالے کرده ام

شاهجهان تخلص جناب عفت قباب عصمت انتساب ملکه ملکی ملکات و ولیهٔ ولایت صفات قدوهٔ خواتین سکندر شان اسوهٔ والیان دوران آفتاب عالمتاب سپهر ریاست و سیاست ماه تابان آسمان فراست و کیاست درة التاج ایالت و نبالت واسطة العقد نبالت و جلالت جناب والا خطاب سمو الالقاب مخاطب بخطاب [illegible] اعلائی ستارهٔ هند حضرت نواب شاهجهان بیگم صاحبه [illegible] ریاست بهوپال یبسط الله ظلالها علی مفارق العشائر والاقبال و ادامها بالعز والاجلال [illegible] والاقبال جواد بکه خزانهٔ عامرهٔ بیت المال ارباب غربت و احتیاج [illegible]

وقف سر برهنگان و اصحاب تاج و تسدد (?) در القائل فیها و هو السید الفاضل و الادیب
الکامل ابو الحامد محمد یوسف علی صاحب دام مجده

داوری دورش بگلزار ریاست نوبهار	سروری سروش به بستان ایالت نونهال
کهنه مضمونیست حاتم از کتاب جود او	معن و یحیی مبتذل چاکر ز دیوان نوال
کار و کشت قحط از باران دستش آب دست	نیست در دور کف دست فراخش تنگسال
طبع او یکسان شمارد بخشش در و حصی	همتش یک شیوه داند بذل دینار و سفال
هست روح جرأت و نفس شجاعت شخص او	هیبتش باشد هلاک و مرگ خصم بدسگال
سطوت او لرزه انداز تن روئین تنان	صولت او در صف هیجا نسا ساز رجال

لمعات برق فکر شریف شاهجهانی چنانکه روشن‌گر شمع انجمن و رشحات سحاب طبع منیف
جهانبانی آب و رنگ افزای نگارستان سخن است در بیجا مهر درخشان ذکر جمیل و نیر تابان
فکر جلیل را تکمه چاک گریبان صبح گلشن مینایم و بجبهه سائی خامهٔ بلاغت شمامه گوی
سعادت دارین میربائیم بی شائبه تکلف ذات حمیده صفات آن مجمع حسنات در استکمال
فضائل نوع انسانی یکتائی روزگار و بی شبه تصلف وجود فیض آمود آن محامد و فود در
احتوا خصائل مختصه سلطانی و حکمرانی فائق بر فرمانروایان بلاد و امصار آنچنانست که
هرگاه بتاریخ ذی قعده سنه ثلث و تسعین و مأتین و الف از هجرت برای شرکت جلسهٔ
قیصری که پانزدهم ماه مذکور منعقد گشت بحوالی دهلی رونق افزودند در لباس اتباع از امثال
اتراب قصب السبق ربودند حصول تمغه تمغهٔ وداد و نشان نشان اتحاد با ملکه معظمه انگلند
و قیصر هند که نواب گورنر جنرل بهادر ویسرای کشور هند بدست خاص خود از جانب ملکه
معظمه رسانیده چقدر بر رفعت مرتبت دال و فرستادن نواب ممدوح خبر مبارکباد قیصریت
که بدایتش از زبان مبارک شاهجهانی بوده بطریق تار برقی بحضور ملکه معظمه قیصر هند
حجت ساطع بر عظمت منزلت و ترقی اقبال هر چند این منقبت بعض گرانیز حاصل

و دران بکرمت برخی از ولاة آخر هم شامل لکن جز حضور عالیه دران مجمع از رؤسا که
بود که حکم معافی تکلیف استقبال نواب ویسرای محتشم در وقت ورود مجمع شرف امضا
پذیرفته و کیست که بنسائم نوید و باز دید و تهادی خاتون ویسرای معظم غنچه خاطرش شگفته
علاوه اینهمه مدارج درین زمان فرخی توامان از حضور ملکه معظمه قیصر هند خطاب مستطاب
کرون آف انڈیا یعنی تاج هند که بلامساهمت احدی از والیان رجال بنام نامی رسیده
و باعلان آن نهم ماه صفر سنه خمس و تسعین و مائتین و الف در بار دلکشا از عظمای فرنگ و
اراکین با نام و ننگ مزین گردیده بوصول چنین سرمایه تفاخر نقش ترقیخواهان بر کرسی
مدعا نشست و هر یکی از ملازمان آستانه رفعت کاشانه کلاه گوشه بآسمان شکست و دولتخواهان
خیراندیش ازین علو درجه و سمو رتبه دولت سرور تازه و حبور بی اندازه اندوختند و حاسدان
بداندیش در آتش غم و غصه و نیران رشک و حسد سوختند بالجمله شرح مکارم صفات و
معالی درجات ذات عظمت سمات دفاتر ضخیمه میخواهد تا چار ناچار درین مقام بهمین قدر
اختصار می باید

شبی دلم سوی آن زلف پرشکن میرفت — چو شخص مشک طلبگار در ختن میرفت
فدای طالع خویشم شبی در آن کشش — که مست بود دم و از ستیم سخن میرفت
بلاست سوی دیار بتان سفر یارب — اگرچه شیخ حرم بود در برهمن میرفت
بلاست همت عاشق که کوه میلرزید — در آن زمان که بکف تیشه کوهکن میرفت
بیاد شاهجهان یاد حالت دل خویش — که داغ تازه نشستی اگر کهن میرفت
چو من کمال هنر عشق معلم آموخت — قیس از مکتب لیلی ز دبستان میرفت
بهر چیز هم و نگاه بهر چه بار سفر کنم — باشد که رفته رفته ترا رو برو کنم
این جست و خیز ساغر کف نازک ماست — مستی اگر کنم ز شکوه سبو کنم
مرغوب طبع تفرقه خوب و زشت نیست — من بعد بدنمایم و دانم نکو کنم

حیف آنکه تو روی بسفر من بجز تو
بیدل مباش شاهجهان این محبت
سوی فلک چه بینم و نا چار نخو کنم
صد بار زنده گردم و مرگ آرزو کنم

شاپور از عزیزان گیلان ست و در فصاحت و بلاغت سرآمد اقران ست

بسکه از گردش چشم تو غزالان مستند
دیده چون حلقهٔ زنجیر بهم پیوستند

کرده از بس تیر او جا در دل بی کینه ام
ناله ترکش بسته می آرد برون از سینه ام

شاه منصور بن محمد نیشاپوری از احفاد عمر خیام بود و اکتساب علوم معقول و منقول از ظهیر الدین فاریابی نمود در سرکار سلطان محمد تکش بعهدهٔ انشا امتیاز داشت چند رساله هم در انشا گذاشت در سنه ستمائه ازین جهان گذشت و در سرخاب تبریز بجنب قبر افضل الدین خاقانی و ظهیر الدین فاریابی مدفون گشت

روزگار آشفته تر یا زلف تو یا کار من
ذره کمتر یا دهانت یا دل افگار من

شب سیه تر یا دلت یا حال من یا خال تو
شهد خوشتر یا لبت یا لفظ گوهر بار من

نظم پروین خوبتر یا دُر یا دندان تو
قامت تو راست تر یا سرو یا گفتار من

وصل تو دلجوی تر یا شعرهای نغز من
هجر تو دلسوز تر یا نالهای زار من

مهر و مه رخشنده تر یا رای من یا روی تو
آسمان گردنده تر یا خوی تو یا کار من

چشم تو خونریز تر یا چرخ یا شمشیر شاه
غمزهٔ تو تیز تر یا تیغ یا بازار من

شاه ملا شاه محمد و ابا بجردی که تذکرهٔ شعرا عهد خود در سلک تحریر کشیده و بگلگشت گلستان هند هم رسیده ست

عمر ما چون باد بگذشت و نشان معلوم نیست
زحمت وا ماندگی ابرو ز منزل بست
از سبکسیری پی این کاروان معلوم نیست
زشتی اعمال ما در این جهان معلوم نیست

شاه میر قمی از شعرا پیشین ست و در دیوان سخن سنجی سر صد نشین ست

مدتی شد که جدا از رخ جانان شده ام
وه چگویم که چسان بی سر و سامان شده ام

شاهی تخلص آقا ملک امیر خواهرزاده خواجه علی مؤید خاتم ملوک سربداریه بود در موزونی
طبع و جمعیت اوصاف حمیده از امثال گوی سبقت میربوده در خوشنویسی و مصوری و
موسیقی علم یکتائی می افراشت اول بمصاحبت میرزا بایسنغر بن میرزا شاهرخ املاک
موروثی سربداریه که در سبزوار بود قابض گشته کامرانیها داشت بعد از آن بابر میرزا
در عهد سلطنت خود برای مصوری کوشک خود او را در استرآباد طلبید و بنوازش
شاهانه اش مستمال گردانید مولانا عبدالرحمن جامی در بهارستان بتوصیفش زبان
کشاده و برخی از سخنوران داد حسن کلامش داده و در سنه سبع و خمسین و ثمانمائة تاج شاهی
زندگانی از سرش ربودند و نعشش را از استرآباد به سبزوار برده در خانقاه اجدادش
دفن نمودند

بیاد چشم تو بیمار شد چنان نرگس		که تکیه بر دو عصا وانگه از زمین برخاست
دلم رفتست و آهی ماند بر جا		از این آتش بجز دودی نماندست
تو ای رفیق که آسوده قدم بردار		که آب دیده مرا پای در گلست هنوز

رباعی

شادم که ز من بر دل کس باری نیست		کس را ز من و کار من آزاری نیست
گر نیک شمارند و گر بد گویند		با نیک و بد هیچکسم کاری نیست

شجاع سیستانی از شجیعان معرکه سخندانی و نکته رانی ست

ز معصیت بکلام خدا بریم پناه   که شاهراه نجاتست بسم الله

شجاع شاه شجاع برادر عالمگیر بادشاه که حکومت بنگاله داشت و بعد تسلط عالمگیر بر
سلطنت لوای مخالفت افراشت و هزیمت بر هزیمت برداشت بموزونی طبع گاه گاه
قدم بعرصه نظم میگذاشت

رباعی

در دست اجل که نیست درمان او را	بر شاه و گدا است حکم و فرمان او را
شاهی که بحکم دوش کرمان می خورد	خوردند امروز حیف کرمان او را

شجاعی دماوندی که خود را از اطبای حاذق می انگاشت بسکه معالجاتش در حق مریضان سیف قاطع بود به سیف الحکما اشتهار داشت فکرش خوب بود و بجو خیلی مرغوب در سلطنت اکبر بادشاه بهند توجه نموده و از اغنیا تمتع کافی ربوده ـــه

تار زلف افتاده بر رخسار جانان من ست ۞ یا مگر بر روی آتش رشته جان من ست

شجاعی مشهدی از جوانمردان میدان نظم گستری و در معارک شاعران مشهد مقدس جری ست

رباعی

برمن بت دلفریب پرفن بگذشت	چون مه بمن سوخته خرمن بگذشت
شوریده سر و زلف پریشان در دست	بگذشت بمن وه چه که برمن بگذشت

شراری استرآبادی ست از آه شرربارش خرمن جمعیت در بربادی ـــه

ندارم بیشتر زین طاقت بیمهری جانان ۞ خدایا برمن آن نامهربان را مهربان گردان

شرف شرف الدین طوسی از قدما سخنوران ست و کلامش را چون ذات و صفاتش شرف بر دیگران

رباعی

ای آنکه زمانه ایست شور از رویت	خورشید بود جمال نور از رویت
روی تو درین دو روز کمتر دیدم	گشتیم ز بخت چو موی دور از رویت

شریف از اعاظم سادات و اشرف خوشخیالان آن بود و بر شاخسار نظم خوشنوا بلبل در هندوستان رسیده بملازمت علی ابراهیم خان ولد علی مردانخان شاهجهانی سرمایه جمعیتی بحاصل نمود و در قصبه موهان حوالی لکهنو اقطاع جاگیر یافته همانجا آسود ـــه

چون سر انگشت حنا بسته بجامی ماند	شمع را شعله بزم تو ز حیرانیها
سرشار بود بسکه زمی جام چشم یار	مژگان بهر دو دست گرفتاین پیاله را

دور چشمت صف برگشته مژگان سیاه　　دامن خیمه لیلی ست که بالا زده اند

شریف صفاهانی سنگ تراشی بود از نواحی اصفهان تراش و خراش زمین سنگلاخ ابیات از تیشه طبیعت بعالی دستگاهی بوصول آسان

میتوان لذت شمشیر تو در زخم دید　　آنچنان کز لب خندان گل خرم پیداست

شریف قاضی محمد شریف خلف عبدالصمد خان مصور از شریف طبعان موزون نهاد هندی نژاد عهد اکبریست در خوش نویسی و مصوری بر اقران و امثالش تفوق برتر عبدالصمد خان بهر دو جانب یک دانه خشخاش یک یک صورت کامل ساختی و شریف در یکدانه خشخاش هفت سوراخ کرده در هر سوراخ هفت رشته باریک انداختی و بر یک دانه برنج تصویر سوار مسلح و سلاح و جلو دارش بنوعی کشیدی که هر یکی بخوبی محسوس گردیدست

رباعی	
عشقی دارم که دین و ایمان نیست	دردی دارم که هیچ سامان نیست
گر عشق جدا شود ز من می میرم	گویند که شریف خالی از جان نیست

شریف میر شریف معروف شیراز بود خوش فکر و بذله سنج و سخن طراز

غرض از باده گر مستی ست چشم یار هم دارد	گر از گل رنگ مطلوب ست آن رخسار هم دارد
نمیدانم چرا گردون بکام من نمیگردد	اگر عیبم پریشانی ست زلف یار هم دارد

شریفی از علمای موزون طبع بدخشان بود کلام روشنش بسان لعل درخشان

قیامت ست قدت گر بود قیامت راست　　ز قامت تو بعالم قیامتی برخاست

شریفی مشهدی از اکابر سادات مشهد مقدس و احفاد علامه سید شریف جرجانی بود یگانه عصر در موسیقی و سخن سرائی و شیوا بیانی ست

بسکه سیل غمت از دیده و مادم گذرد	روز هجر تو مرا چون شب ماتم گذرد
لاله روید ز زمینی که از آنجا گذرم	بسکه خون دلم از دیده پرنم گذرد

نامه‌ای... [illegible]

دورم ز بزم وصل تو ای ماه چون کنم　　جان بر لبم ز ناله رسید آه چون کنم

شطرنجی ابو علی سمرقندی که در شطرنج بازی مهارت کامل داشت و به این وجه شطرنجی تخلص گذاشت خود را از شعرای آل خاقان می شمرد و در بساط نظم از حریفان بازی می برد

ای برادر گر عروس خوشبخت آبستن شده ست　　اندرین مدت که بودی غایب از نزد عروس
بر تو واجب ست بدگمان گشتن نشاید بهر آنکه　　پاکیان چون نیک باشد خایه گیر و بی خروس

شعله نامش اغورلو خان خلف ارشد امام قلیخان حاکم فارس بود چون درگاه شاه صفی امام قلیخان را قتل کرده میل بچشم اغورلو خان کشیده محبوس نمود او بهمان حال مرحله آخرت پیمود بموزونی طبع گاه گاه میل بشعر و شاعری میفرمود

یار رفت و با خیال او دل غمدیده ماند　　نشئه این باده آخر در سر شوریده ماند
بی نمک پاش شکر خند و پانش زخم دل　　باز در خمیازه همچون پسته خندیده ماند
خنده از گل گریه از ابر بهار آموختیم　　ما ز هر صاحبدلی یک شمه کار آموختیم

شوری کاشانی از تلامذه محتشم کاشی ست سلیقه اش مصروف بلند فکری و شورش مشغول خوش تلاشی در تاریخگوئی مهارت تامه داشت و قریب شش هزار بیت یادگار گذاشت

بیاد زلف تو در شیشه دیده ام خونی　　که صد رساله آشفته گشت تعبیرش
صد بار گر بجورم الگشت بی گناه　　هرگز نگفته ام که گناهی نکرده ام

شوری موطن اجدادش هرات بود و خودش در کابل معیشت مینمود دفعه جذبه حرمین شریفین سوی حجازش کشید و بعد فراغ حج و زیارات بهندوستان رسید و بذریعه جمیله از بارگاه اکبری دو هزار بیگه اراضی در حوالی کالپی سیورغال یافته رحل اقامت همانجا انداخت و از محاصلش بکمال ترفه بسر اوقات میساخت و در انجا سرائی بنا کرده

بسرای مغل اشتهار دارد شاعری لطیف الطبع بود مضامین رنگین را بتقید الفاظ
شیرین می آرد در مثنوی قند و شکر چنین می بارد

غبغب آن دلبر ابرو هلال ... عکس هلالی ست در آب زلال
ذکر چو خورشید گرفت ارتفاع ... ماه عیان گشت ز تحت الشعاع

شفیع از سخن سنجان قزوین ست زمین شعر از طبع بلندش آسمان برین ست

پیش ما سرگشتگان یکسان نماید خوب و زشت ... یک روش گردد بآب تلخ و شیرین آسیا

شفیقی از خوش فکران گیلان بود و از شفقت هنر طبع رسایش بنات النقاه او
مطلوب طالبان ست

در مشق دوستی پی مجنون گرفته ایم ... شاگرد رفته رفته باستاد میرسد

شمس تشی شیرازی ست موزون طبعی بود شایق ساز نوازی و نغمه پردازی ست

رباعی

ای شیخ تو خبث جام احباب مزن ... خود را بدم گرم می ناب مزن
زاهد تو بافسردگی خویش بساز ... چون باد تو کاغذ ست بر آب مزن

شمس شمس الدین امیر حمید نام داشت شمس سماء فصاحت و بلاغتش بالا برافراشت

رباعی

ترسا بچه ایست آتش افروز کنشت ... کاتش زده در خرمن صد حور سرشت
چون همه کشان بروی آتشکده اش ... رضوان همه شاخ طوبی آرد ز بهشت

شمس شمس الدین محمد از سخنوران پیشین ست کلامش دلپسند و دلنشین ست

رباعی

گر دور کند پای فلک سیمائیت ... سر نیست درین عرصه کنم بر رایت
چون از سر و خشمت بجان آمده اند ... آماده تنظلم گرفتند در پایت

شمسی شاعر همدان بوده روز و شب در عشق ماهرویان سرگردان در سنهٔ خمس و عشرین و ثمانمائه بخسوف مرگ منخسف گشت شهید کوفتی است تاریخ وفاتش بر زبان مورخ گذشته

غم امشب مجلس افروز دلم بود — بلا بالانشین محفلم بود
دل لیلی تپیدن کرد آغاز — چو غم در خاطر مجنون گذشته

شوخی از رنگین خیالان خطهٔ یزد بوده و بظرافت و شوخی از دل حریفان غم و غصه میربوده

مدام این آرزو دارم که بر گرد سرت گردم — بگرد خاطرم این آرزو بسیار میگردد

شوق اکبرآبادی نامش شیخ الهی بخش بوده در شهر اکبرآباد از مکمن بطون بمشهد شهود ظهور نموده در علم فارسی مهارت کامل داشت و نظم و نثر فارسی بنهایت عذوبت و لطافت می نگاشت در آخر عمر بفرخ آباد در زمرهٔ منشیان شاهزادهٔ تیموریه میرزا ... داخل گشت و در اواسط مائهٔ ثالث عشر در گذشت دیوانش قریب سه هزار بیت باشد جواهر منظوم چنین بیاشد

نوشتم از سواد دیده بسم الله عنوان را — بخوناب جگر چیدم ولی کشیدم لوح دیوان را
اشک خونین میچکد از دیده با صد آب و تاب — تا لب گوهرفشانت یاد می آید مرا
بسکه دارد دوست آن گلگون عذار آئینه را — میکشد پیوسته زین رو در کنار آئینه را
ترسم که با آن لبان جان بخش — دعوی نکنی مسیحی را
عشق تو آه اشک مرا در شرر گرفت — آهم چه آتش است که در خشک و تر گرفت
اشکم از دیده بخوناب جگر می آید — این جگر گوشه بخون تشنه مگر می آید
سرگذشتی است که پایان نپذیرد بسخن — بر سرم آنچه که از دیدهٔ تر می آید
گل از گلشن گریبان چاک در کوی تو می آید — بنازم سبزهٔ خط را که بر روی تو می آید

بر صورت معنی بگشا چشم دل من
شوق از تو کند دولت عشق تو تمنا

ای نثار صورت نامم تو نقد جان ما
شوق می غلطیم دایم دانه سان بر روی خاک

سازد با شعلهٔ آه و دل بیتاب اینجاست
صید بیجان به غبغب آن بحر جمال

ترکم چو کمر بسته و تیغ آخته برخاست
وحشت بردم آه دران دشت که یکدم
با دیدهٔ گریان بهوای رخ او شوق

ای روشنی نطق بوصف تو زبان را
بسیار بدیست دلش این گنج نهان را

گوهر معنی عطا کن در کف ایمان ما
کشت ما تا سبز سازد رحمت دهقان ما

قائم النار ببین قطرهٔ سیماب اینجاست
دست دل گیر تو ای صبر که گرداب اینجاست

هر تیغ ز بیش سپر انداخته برخاست
قیس آمد و بنشست و جگر باخته برخاست
بنشست بهر دشت و چمن ساخته برخاست

زنده صبا و بیمار کردهٔ
حیرت آینهٔ دل پیش تو
نقد جان دادی بهای بوسهٔ

ای اجل کار مسیحا کردهٔ
من چگویم خود تماشا کردهٔ
شوق امشب طرفه سودا کردهٔ

شوقی از مردم خطهٔ مردم خیز تبریز است پیش ارباب شوق و ذوق کلامش دلاویز عمری بحضور سام میرزا بکامرانی گذرانده بعد ازان از بیم شاه طهماسپ صفوی از ولایت گریخته بجرم آستان بوس همایون پادشاه سوی هندوستان رانده هنگامیکه بشهر کابل نزول نمود اوسط مائهٔ عاشره بود مرحلهٔ آخرت پیمود

درد اگر فراق ناتوان ساخت مرا
بر بستر ناتوانی انداخت مرا
از ضعف چنان شدم که شبهای فراق
صد بار اجل آمد و نشناخت مرا

شوقی دارابجردی از معاصران تقی اوحدی بود بحسن بیان و عذوبت لسان دل ارباب اشتیاق میربود

ز ناز گرچه سخن با من آن صنم نکند
بدان خوشم که سخن از رقیب هم نکند

بزیر سایهٔ سرو قد تو آسودم   خدای از سر من سایهٔ تو کم نکند

شوقی یزدی از احفاد خواجه رشید وزیرست شائق نظم مضامین بی نظیر دلپذیر اکثر اوقات در شهر هرات بسر می نمود حتی که در سنه ثلث و ستین و تسعمایه همانجا در مقبرهٔ خواجه عبدالله انصاری بخاک آسوده

رباعی

شوقی غم عشق دلستانی دارد   گر پیر شدی غم جوانی دارد
شمشیر کشیده قصد جانها دارد   خود را برسان تو نیز جانی دارد

شوکتی میرزا ابوالقاسم نام داشت و در بزم و رزم سخن بهیبت و شوکت قدم میگذاشته

قضا بکشتن من اینچنین شتاب مکن   چو خواهم از ستمش عرض اضطراب مکن

شهاب شهاب الدین معمائی در نجوم سما نظم گستری شهابی بود ثاقب فضائل علمی را حافظ و مراقب در معما گوئی دستگاهی داشت و در عهد همایونی از وطن قدم بهندوستان گذاشت و در سنه اثنین و اربعین و تسعمایه از همین جا بملک عدم شتافت میرا خوند مورخ تاریخ وفاتش شهاب الثاقب یافت رباعی

گر یار مرا کشد چو مجنون گریه   زان غلط خود و چو کشید خون گریه
آری چه عجب که اینچنین دل تریست   از تیغ که بر کشید خود خون گریه

شهاب قاضی شهاب الدین دولت آبادی از علمای عظام و فضلای کرام هندوستان بوده و کتب و رسائل بسیار که از انجمله ارشاد النحو و بدیع البیان و شرح اصول بزدوی و تفسیر بحر مواج ست بعبارت فارسی تصنیف نموده روزی بباعث مناقشتی که با سید اجل در تقدم و تاخر مجلس واقع شده بود رساله در تفضیل عالم غیر سید بر جاهل تالیف نمود ناگاه حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم در رؤیا دید و از آن [illegible]

رائحهٔ تخصص بدین تالیف استشمام نموده و باره رضا رسید اجمل مامور گردید همینکه از خواب
برخاست بترتیب رسالهٔ مناقب السادات پرداخت و بعد تکمیلش بخدمت سید اجمل
رسید و در استرضای او باقصی الغایه کوشید و در سنه ثمان و اربعین و ثمانمائه از عالم
درگذشت و بشهر جونپور مدفون گشت در شعر و سخن سلیقه نیکو داشت این قطعه لطیفه
بطلب کنیزی بخدمت فرمانروای عهد خود نگاشت **قطعه**

این نفس خاکسار که آتش سزای اوست	پرباد گشت لائق بی آب کردن ست
یک کس چنان فرست که پا بر سرم نهد	ریزد همه منی و تکبر که در من ست

شهرت نواب افتخار الدین علی خان از روسای شهر لکهنو و امراء والاشان ست
و شهرهٔ خوش بیانی و شیرین زبانیش آویزهٔ گوش زمان و زمانیان شاگردے او
میرزا محمد حسن قتیل را سرمایهٔ افتخار و این قطعه تاریخ وفات اوستاد ازوی یادگار

بود یکتا دری بحر کمال	چکنم شرح از صفات قتیل
اهل معنی قسمهٔ سحبان سخن	زنده بودند تا حیات قتیل
قتل بنمود سر بسر در هند	شاعرانرا غم ممات قتیل
چه عجب گر کنند در جنت	حور و غلمان سرادقات قتیل
عالمی را نجات داده زجهل	شبههٔ نیست در نجات قتیل
کردم از غم چو فکر ای شهرت	سن تاریخ فوت و فات قتیل
هاتف غیب خواند این مصرع	آه صد حیف از وفات قتیل

۱۲۳۳

شهید تخلص خانمحمد خان خلف مولوی غلام محمد خان ابن حافظ غلام حسین خان متوطن شهر
رامپور از افغانان ست و مولد شهید نرسنگپور کندیلی و تاریخ ولادتش نور چشم راحت جان
والد شهید مدتی در سرکار انگریزی بعهدهای جلیله در ممالک متوسطهٔ هند ممتاز بود و آخرکار
باختیار پنشن که عبارت از وظیفهٔ بلا شرط خدمت ست در چهندواڑهٔ کلان توطن نمود و درا

نوالح همت باشتر از پیمداری گماشت و برای شهیر میراث گذاشت و شهرت از غایت
موزونی طبع در سن تمیز اوستادی کامل را طالب شد آخر بیاوری طالع شاگرد میرزا
اسد الله خان غالب شد درین عهد کساد بازار علم و هنر بدین ریاست در فن سخنوری
و فصاحت و بلاغت وحید عصر و یکتای روزگار ست و میل خاطرش از تغزل بسوی
قصیده و تاریخ بسیار است مدت هفت سال درین دار الاقبال متمسک اذیال جناب
رئیسه معظمه بهوپال ادامها الله بالاقبال گردیده و جناب برادر معظم مولوی نور الحسن خان
کلیم او را باوستادی خود در سخن سنجی برگزیده کارش بتربیت جناب رئیسه معظمه
در ترقی روز افزون است و فیض صحبت حضرت والد ماجد دام ظلهم بکسب انواع
فوائد دارین او را رهنمون ذکرش اگرچه در شمع انجمن مذکور بود لکن درین نزدیکی
در مدح جناب ممدوحه محتشمه دو قصیده در زمین دشوار بکمال فصاحت و بلاغت
موزون نمود یکی در تهنیت عید اضحی که بجائزه اش خلعت فاخره یافته و دیگری در جشن خطاب
تاج هند که در صله آن بخطاب افتخار الشعرا چهره تافته خواستم که برای تفریح طبایع
متنزهان این گلشن آنرا آب و رنگ نگارش دهم و بر خامه و قرطاس منت طرازش نهم

قصیده

در دو گیتیم راه ویران میزنم	سینهٔ ریشم بر نمکدان میزنم
تو جنونستم و داغم دیگر است	خویش را بر سنگ طفلان میزنم
بلبل شوریده ام پر در قفس	سوی دیوار گلستان میزنم
یکدو گل چیدن تنک ظرفی بود	بیشتر گلشن بدامان میزنم
بهر درج تحت تاراج نسبت	مهر لعلی بر بدخشان میزنم
توسن فکرست در رهوار خیال	هر کجا گویند جولان میزنم
در قماش افسون صد افسانه است	در لباس اعجاز دستان میزنم

بلبلان دانند کین گلبانگ شوق — گرچه دشوار است آسان میزنم

تا محال افتد خیال شعر من — رخنه در دیوار امکان میزنم

بادها خوردند و محفل بر شکست — دُرد می بر یاد رندان میزنم

هر نفس بوی ز مصر آید مرا — خنده‌ها بر پیر کنعان میزنم

اندک اندک دل بآتش خو گرفت — فال اقبال حسینان میزنم

پشت پای میزنم اسباب را — دست رد بر روی سامان میزنم

ای جنون دوشی بهار آمد بهار — پای در راه بیابان میزنم

من بقربان تو آئین نغمه — کز نشاط عید قربان میزنم

عیش جم با بزم کیخسرو خوش است — رای در کار شبستان میزنم

گفت مجنون تا برون آید بعید — یک شبانگ شب بزندان میزنم

گلشن بهوپال دید و عید گفت — خیمه چون فصل بهاران میزنم

کوس دولت بانوی بهوپال را — می‌نشینم روی ایوان میزنم

دادگر شاه جهان بیگم کزو — من صلای عام احسان میزنم

بر در او بنده بودن خوشتر است — غلطگی بر تخت خاقان میزنم

عظمتش گوید پی هم پنجگی — پنجه در مهر درخشان میزنم

سربلندی بین بخدمت بیشتر — سر برفعتگاه کیوان میزنم

با زبان حال میگوید سخاش — کان بحجر و بحر بر کان میزنم

گفت سرهنگش که من در حیز برج — بهم بمغفر گاه دستان میزنم

گفت تیغش گردن ناکس کرا او — سر گرفت از خط فرمان میزنم

بر درش نوشابه میگوید من — گپ بخدمتگار و دربان میزنم

هر دو دریا دستگاهش دید و گفت — چنگ در دامان نیسان میزنم

روشنک گوید که بهر خدمتش
دست خود در کار پیمان می‌زنم

سیفروشم هیچ بر دستش دگر
قفل می آرم بدکان می‌زنم

او مرا آقا آن و من آقا آنیشر
سکه بر اقلیم ایران می‌زنم

فی المثل شاهم دم از خدمتشلی
در لباس خاکساران می‌زنم

در بیاضش هیچ او هر جا که هست
گرد را بر لفظ نتوان می‌زنم

عیب میگو یا طفیلیش بند بخت
از طرب بر پای انسان می‌زنم

آنکه چیده در گلشن بهجت کشش
خنده لبها آسیا غرقوان می‌زنم

گفت دشمن گر از سندان لبنکاب
گاه از آتش سپندان می‌زنم

کیست عرفی دم در پیچ جنگری
از شکوه خانخانان می‌زنم

گلشن بهجت چه نغز آراستم
پهلوی خود را بعنوان می‌زنم

از فلان نبود رحیق خدمتش
می بجام لطف بهمان می‌زنم

ساقیم سبط قسیم کوثر است
می بجام چرخ گردان می‌زنم

اندران هوی که از کار آگهیست
میر صدیق الحسن خان می‌زنم

دست من دارد بدرگاهش دو چوب
زیر و بم از علم و عرفان می‌زنم

زو همه در بازی عیش و نشاط
از من آمد گوی چوگان می‌زنم

او بصاحب من بصاحبزاده اش
لاف هم جاهی بسلطان می‌زنم

سوزن فضل و کمالش حرف شد
بخیه‌ها در چاک نقصان می‌زنم

فکر گوید نیست پیدا صد جهت
هر قدر رشک به پنهان می‌زنم

مطرب نظم آمدم بهر ثنا
زخمه بر تار عنوان می‌زنم

دوستش گوید که با احباب خویش
باده با دوزگاران می‌زنم

دشمنش می‌گوید که دایم چاک چاک
از گریبان تا بدامان می‌زنم

قصیده در جشن خطاب تاج هند

مضمون اوج عرش بگر من در آورم ❊ خواهم که سدره را به نشیمن در آورم

بازارگان فکرم و محمل کش خیال ❊ یعنی اگر هنر ببرم فن در آورم

آن سیر خرمنم که به بازار امتحان ❊ یک جو طلب کنند و صد من در آورم

جان را بسوی طور محبت دهم رحیل ❊ دل شعله جوی وادی ایمن در آورم

ایمان تازه عرض کنم در حضور شیخ ❊ کفری دگر به پیش برهمن در آورم

این نغمهٔ لطیف و درین سخت ترزمین ❊ داود وار موم ز آهن در آورم

گر رو ز طبع هیچ مقرر برون دهد ❊ گر شب ز فکر دخل معین در آورم

در حق مریم این همه تهمت برای چیست ❊ من هم عروس فکر سترون در آورم

عرفی چراغ داشت پی خانهٔ سخن ❊ بر تافتم فتیله و روغن در آورم

گر منکر کمال منست از شکوه مدح ❊ بیمی ز خویش در دل دشمن در آورم

شاه جهان که بر نمط عدل و داد او ❊ صد دعوی بزرگ به برهن در آورم

گر چرخ دست دارد و گردن کشد ز حکم ❊ بر بسته دست و طوق بگردن در آورم

اسفندیار را بود شند چاکرش ❊ منشور سرفرازی بهمن در آورم

بازیست گر به پیش غضب پروران او ❊ سهراب را به رزم تهمتن در آورم

گوید جاعتش ز صف بندگان تو ❊ گودرز و گیو و رستم و بیژن در آورم

اقبال گویدش بسخاوت بده بخشش ❊ دریا کشم به پیش تو معدن در آورم

چون از مسلمات بود حفظ عدل او ❊ بگرفته دست برق بخرمن در آورم

دانی که آستان رفیعش مراد بود ❊ لفظی اگر بصورت مامن در آورم

خاقان بمن بگفت که در سلک بندگانش ❊ گر مصلحت شناختهٔ زن در آورم

اوراق آسمان و زمین بسته شد بهم
از مدح او کتاب مدون در آورم

با هیچ داوری مگر از طرفه هر دو بیت
گر روی دوستی سوی دشمن در آورم

اینم قصیده نیست بنزم ثنای او
قافل بهند و گل سوی گلشن در آورم

گر حرف سر کنم ز بیان نهیب او
افلاک را چو مور بروزن در آورم

فرو ردی از صلابت وی در دهد خبر
اردی دگر بصولت بهمن در آورم

از بادشاه اختر بندش خطاب بود
اینک حسن گذاشته احسن در آورم

یعنی برای حضرت ممدوح تاج هست
فرخنده تر خطاب ز لندن در آورم

این یک نوا به تهنیت دوستان بس است
صد دو دمان خصم بشیون در آورم

خوش طالعم که مطرب بزمش منم شهیر
قانون قصیده و غزل ارغن در آورم

ای بی نیاز از آن که بمیدان شهمتت
دارا کشم بپا بر هم اسکندر در آورم

چشمی بمنزل تو که پیش خدای تست
این جاه را بپایهٔ اورون در آورم

شد چاک چاک پیرهن عدل سنجری
از همت تو رشته و سوزن در آورم

خواهد فلک بر شوه که در بندگان تو
مریخ را بخنجر و جوشن در آورم

در عرصهٔ نبرد تو با دشمنان تو
افلاک را بکار فلاخن در آورم

گر برق و باد بینم و چشمی برم بکار
اندر نظر از آن تو توسن در آورم

اسکندری که دولت عالم بکوی تو
نوشابه وار سر کن و بر کن در آورم

دولت غلام تست ستر دگر باختصار
در شرح حال جاه تو ایضاً در آورم

در رشتهٔ اطاعت و در زیر حکم تو
چون چرخ در چهان بکشم تن در آورم

راه نیاز و گنج مضامین مدح تو
محفوظ چون ز غارت رهزن در آورم

شامم ستیزه جو بسیارم گرفته است
روزی ز فیض مدح تو روشن در آورم

امروز میرسد بمن آن بخششی ترا
کافلاک را بصورت دامن در آورم

خواهم ازان تیول که بخشی بهر خوان — سلوا برای خویش کنم من در آورم
سطلب یکیست عجز ستایش و صورتیست — سوسن زبان برآورد و من در آورم
بزم تو و ترانهٔ نغز و مقام مدح — من باشم و هزار نوا زان در آورم
از دست رشک خصم نیرزد بگوفتن — یارب دلش ز سینه بهاون در آورم
بدخواه را بر اسم کهن یادگار هند — بر پشت خر بگو چه و برزن در آورم

در تهنیت خطاب قیصر نظم نموده

زهی بهار که گلها شود بیابانی — چمن بهشتی و صحرا کند گلستانی
فدای دیده وری کز بهار بد شست — ز گرد باد شناسد سمر و بستانی
همین نه ابر زند بر نبات بر سر خاک — بلاست سخت پی خاکسار عریانی
ز طرف دامنت آید هزار گل بیرون — اگر تو گرد ز دامان خود بیفشانی
برای اشک نوشتند اندرین ایام — بسبز کردن کشت مراد بارانی
نی قلم که نهادم یکی و ریشه دواند — دگر بدست نبرد و اشتم آسانی
وداع سردی مهر بتان کنیم شهیر — ز دهر رخت برون میکشد زمستانی
بفکر مدح جبینم عرق فشاند چه دور — که ریشها بدو طرف چین پیشانی
چه مدح مدح جهانداوری که می نازد — بفیض نسبت دارائیش جهانبانی
چه مدح مدح شهنشاه آنکه مدحتش — ز کهنگی بپسندد قبای خاقانی
فروغ کوکبه و کشوریا که تحفه کند — برای دیدهٔ خورشید و ماه حیرانی
شگفت نیست سر خوان نعمتش همه روز — گر آفتاب برآید بکاسه گردانی
برای مطلع امید او پذیرفتند — فلک تنوری و خورشید خانسامانی
ز نقطهٔ که سر حرف ثنای طالع اوست — با آفتاب رسد مایهٔ درخشانی

قبای شاهی بالای کجکلاهان را ‌ ‌ کنند حکم تو شایسته گریبانی
چه لعل مدح تو بیرون نهم بکوهستان ‌ ‌ که کوهسار کند دعوی بدخشانی
بمدح تو نی کلکم چنان گهر افشاند ‌ ‌ که ابر نیز تغافل کند بنیسانی
منم که پیش کلامم بلیغ من بقدر ‌ ‌ سواد انوری و هم بیاض خاقانی
منم که چون شب خورشید پوش الفاظم ‌ ‌ کنند معانی رخشنده را شبستانی
پدر ز هند و من از هند چون ز هند ‌ ‌ نه اصفهانی و نه تبریزی و خراسانی
بر آستانه شاه جهان اختر هند ‌ ‌ ز هفت سال فزون رفت در سخندانی
دلم ز لطف عمیمت بیکجهان امید ‌ ‌ کند به تهنیت قیصری ثناخوانی
اگر چه من نرسیدم بهمین قصیده نغز ‌ ‌ به پیش بارگهت پیشکشم بدامانی
منم که در صله مدح و تهنیت خواهم ‌ ‌ وظیفه کرم و مهر خوان ترخانی
شهنشها سر عنوان عرضداشت که تا ‌ ‌ سزد که نقش مراد شهیر بنشانی
شهنشهی تو فرخنده باد و از زنده ‌ ‌ برای مدح طراز تو بینش ارزانی
عنایتی ز تو خواهم که بهر اسلام است ‌ ‌ موفقی ز تو ثابت بنص قرآنی
بقاست تا بخدا و فناست تا بجهان ‌ ‌ همیشه باد بکام تو باقی و فانی
ز دو هر عمر سر آید تو آنقدر باشی ‌ ‌ ز حشر فتنه بر آید تو آنقدر مانی

شهریار شاهزاده خلف نور الدین جهانگیر بادشاه و داماد نور جهان بیگم بود بعد ستنقار
شدن جهانگیر بادشاه بدعوی سلطنت در لاهور بر خزائن و کارخانهای بادشاهی دست
تصرف دراز نمود آصف خان داور بخش ابن خسرو را بسلطنت برداشته با شهریار بمقابله
و مقاتله برخاسته هزیمت داد آخر الامر میل در چشمش کشیدند و باشاره شاهجهانی
رو بصحرای عدم نهاد موزونی طبع گوهر نظم می سفت تاریخ میل خود چنین گفت ~
ز نرگس گلاب ار چه نتوان کشید ‌ ‌ کشیدند از نرگس من گلاب

چو پرسد کسی از تو تاریخ من　　بگو گور شد دیدهٔ آفتاب

شهودی میر حسین رمال اصفهانی یا خراسانی مشق علم رمل بجدی ورزید که اکثر احکام رملیه اش با واقع انطباق میگرفتند و عمرش در مشق بازی بآخر رسید و طول رشتهٔ حیاتش از هفتاد سال متجاوز گردیده

گر شتل بخته باشد نشاط	دست و دلی کو که فراهم کنند
من بیدل از هر کس قصه زان سیمبر پرسم	چه گویدم خویش اشاغل کنم باز دگر پرسم
چه شد ای پاسبان بگذار گر سیطاقتی مزدم	روم حال دل آواره از دیوار و در پرسم

شیدا مولوی محمد مهدی ابن مولوی محمد متقی کاکوری موطن ست و از تلامذهٔ مولوی محمد محی الدینخان ذوق در شعر و سخن اکثر قصاید نعتیه می طرازد و باقسام دیگر نظم کمتر می پردازد

زیب بزم صفحه شد تا نعت شاهنشاه من	قامت تعظیم آمد بسم الله من
آرزو دارم رسد در گوش احمد آه من	شافعم باشد بروز حشر شاهنشاه من
گر نویسم نعت شاه ذو المنن از صدق دل	پایهٔ عالی گر سد همت کوتاه من

حرف صاد مهمله

صابر آیینه سازی بود در ایران زمین آیینهٔ کلام بصیقل طبعش صفا تزئین سه

تا برگرفت ماه من از رخ نقاب را　　شرمنده ساخت عکس رخش آفتاب را

صابر ترمذی از شعراء برگزیدهٔ بارگاه سلطان سنجر بوده انوری و دیگر اساتذهٔ سخن در کلام خود او را ستوده سلطان سنجر او را بسفارت پیش اتسز خوارزمشاه فرستاد شاه از راه فریب باکرامش پرداخته خفیه دو کس روانه کرده فرمان بقتل سلطان داد صابر برین راز مطلع گردیده تصویر آن هر دو بد اندیش بخدمت سلطان ارسال داشت سلطان آن هر دو را بدست آورده به تیغ از میان برداشت شاه برین ماجرائی برده صابر را

دست و پا بسته در سنه پانصد و چهل و شش در جیحون انداخت و وی برین جفا صابر بود
جان عزیز در راه ولی نعمت مجازی باخت

زصد هزار محمد که در وجود آید		یکی بمنزلت و جاه مصطفی نشود
اگرچه عرصهٔ عالم پر از علی گردد		یکی بعلم و شجاعت چو مرتضی نشود
جهان اگرچه ز موسی و چوب خالی نیست		بپای کلیم نگردد بکی عصا نشود

صابر خواجه بهاؤالدین سمرقندی ست طبعش بصر وف شیرین گفتاری و نازک بندی
چون من زغمت کس دل ناشاد ندارد   دارم غم و درد یکه کسی یاد ندارد
صابر رام از کایتهان لکهنو ست سخن بسنج فارسی وارد و در تاریخگوئی ملکهٔ داشت
و در عهد سلطنت غازی الدین حیدر ملقب بشاه زمن و نصیر الدین حیدر سلاطین ملک
او در علم شهرت می افراشت در تاریخ وفات غازی الدین حیدر بادشاه که در مقام نجف
بشهر لکهنو مدفون ست میگوید قطعه

چون رفت شه زمن ز دنیا		ماتم دل خاص و عام بگرفت
از روی بکا و آه گفتم		حیدر به نجف مقام بگرفت

۱۲۴۳

و تاریخ فوت میر سرفراز علی چنین گفته

بهر آن سرفراز محفل دین   جام رحمت ز فیض لم یزلی ست
گفت هاتف بسال تاریخش   بجنان جای سرفراز علی ست

۱۲۳

وسال بنای چاه ظفر الدوله معتظم الملک فتح علیخان بهادر هیبت جنگ مهی فوظ خزانه شاه
اودکه از آثار مشهورهٔ شهر لکهنو ست چنین برآورده قطعه

از فتح علیخان که درین نام مبارک		تاریخ بنای چه او گشت نمایان
از عالم غیب آمده آواز بگوشم		برجاست که تاریخ بود فتح علیخان

۱۲۴۹

صادق اصفهانی میرزا صادق معروف بگا و بود خوش طبعان زمانه ز باین

لقبش ملقب ساختند که این قطعه بطرز قطعهٔ خاقانی موزون نمود

بان آن کسان که ره بطریق تو میروند	ایشان خرند و خر روش گاوش آرزوست
گیرم که خر کند تن خود را بشکل گاو	کو شاخ بهر دشمن و کو شیر بهر دوست

وخاقانی چنین فرمود قطعه

خاقانی آن کسان که براه تو میروند	زاغند و زاغ را روش کبک آرزوست
گیرم که مارچوبه کند تن بشکل مار	کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست

صادقی

صادق محمد صادق خان از امرای کامگار اکبر بادشاه بود و مضامین صدق مشحون موزون مینمود

گر مصور صورت آن دلستان خواهد کشید　　حیرتی دارم که نازش را چسان خواهد کشید

صادقی

صادق مولانا محمد صادق سمرقندی در احفاد شمس الایمه حلوانی و تلامذهٔ مولانا احمد جندی معدود است و از علمای اعلام که شاعری دون رتبهٔ شان است و بصفات حمیده و محامد برگزیده موصوف و محمود اولاً از وطن بزیارت حرمین شریفین دامن بکمر بست و بعد کسب این شرف در هند رسیده بوساطت بیرام خان سپه سالار در شهر لاهور بمسند تدریس و افاده نشست بار دیگر بجاذبهٔ شوق حج و زیارت متوجه بلاد حجاز گشت و بعد معاودت از این سفر بتعلیم خان اعظم میرزا عزیز کوکه مامور شده بقبول خواطر و جمعیت خاطر از دیگران برگذشت آخر الامر از هند بکابل شتافت و بر صدر معلی میرزا حکیم جا یافت تا آنکه زمام حل و عقد مهام میرزا بدستش افتاد و بپایان عمر رخت بسمرقند کشید و پا بر جادهٔ سفر آخرت نهاد

چهره گلگل شمع هر محفل نمیخواهم ترا	هر طرف چون شاخ گل مایل نمیخواهم ترا
هاله بر دور رخت از خط شبرنگ چراست	گر نه آهی زده ام این آینه را زنگ چراست
صفحهٔ روی دوست چو آیینه در مقابل ماست	در رو ما بینه پیداست انچه در دل ماست

جز در رہت جای دل آوارہ را منزل نشد از در رہت گفتم شوم آوارہ اما دل نشد

سہی سروی کہ پروردم درون چشم خونبارش بچشم خویش می بینم کنون با ہر خس و خارش

درد عشقی کز تو تنہا در دل و جان داشتم شد عیان از چہرہ ام ہر چند پنہان داشتم

دل گم شد و نمیدہدم کس نشان باو در خندہ ہست لعل تو دارم گمان باو

ہمچو خورشید از سفر ای ماہ سیما آمدی خوب رفتی جان من بسیار زیبا آمدی

صادق میرزا صادق اردونادی کہ در خوش فکری علم ہست و صبح صادق بیان و در شعر کالنار علی العلم از وطن در ملک دکن رسید و از حضور مرتضی نظام شاہ بمنصب و جاگیر سرفراز گردید و ہنگام تسلط اکبر بادشاہ بران دیار صبح حیاتش بشام ممات رسید رباعی

شوخی کہ بسادگی ازو کردم صبر اکنون خطش از غبار دارد سر جبر

از خطش اگر فزون بسوزم عجب سوزندہ تر ہست آفتاب از تہ ابر

صادقی سید جعفر نام داشت از معتقدان مہدویت سید محمد بود و طبیعت بافکار تازہ می گماشت

ترک من دست چو بر خنجر بیداد برد تشنہ را ذوق زلال خضر از یاد برد

صادقی ہراتی الاصل قندہاری مولد در فن نظم والا دستگاہ و از ندماخان جلال الدین محمد اکبر بادشاہ ست

دل مجروح را پروای تن نیست شہید عشق محتاج کفن نیست

صاعد زین الدین خیوشانی صاعد مصاعد خوش فکری و شیرین بیانی ست اواسط مائۃ تاسع تاریخ رحلتش ازین دار فانی

این عشق کہ اشک سرخ و رخ زرد کند گر ہم بگرفت تا دمم سرد کند

زین بیش زدرد خود حکایت نکنم ترسم کہ ز درد من دلت درد کند

صافی از ناظمان صاف گوست کہ بعضی او را شیرازی و برخی تبریزی نگاشتہ

رزاق علی الاطلاق وجه رزقش بر معلمی اطفال گذاشته

از جهان تنگ آمدم پهلوی مجنونم برید | خانه تاریک ست و من بیمار بیرونم برید

صافی میر صافی بی بخنوری ست بود از وطن بخراسان رسیده قیام نمود و در فتره از بکان ندای ارجعی شنود

شهی که از اثر عدل او ست تیغ اجل	برون ز تهمت خون ریختن چو تیغ جبال
کسی نماند که از پشتی حمایت او	به تیغ غمزه کند صید شیر چشم غزال

صالح بدخشانی بود و از حضرت واهب بی منت صلاحیت نظم لطبعش ارزانی

رباعی

گاه از ستم چرخ ناگوار میگرییم	گاه از الم سوز درون میگرییم
القصه در آتش جدائی چو کباب	می نالم و می سوزم و خون میگرییم

صالح کاشی از زمرهٔ صلحاست و مذاقش بچاشنی نظم آشنا از وطن بهند رسیده این ملک را بقدم سیاحت پیمود آخر در لاهور رحل اقامت انداخته سفر آخرت نمود

نشنود هیچکسی نام جدا ای یارب | این سخن گوش زد هیچ مسلمان نشود

صالح میرزا صالح از احفاد طبیب الدین طبیب اصفهانی ست که از مشاهیر علما و حکما بود و بتقریب سلاطین عصر کلاه گوشه بآسمان می سود میرزا صالح در هندوستان بملازمت بارگاه جهانگیری و شاهجهانی سر برافراشت و بحکومت اطراف سرفرازی داشت سیزدهم شوال سنه ثلث و اربعین والف جامه گذاشت

موج اشکم چون بغل بکشاد چون گفت لبس	چون بخود پیچیدم از اندیشه گردون گفت بس
جا نماند هندش بصد رنج هم حریفان	تا نبری مسرت تیغ تیز کرد و را

صالح هروی رکن رکین ایالت سلطان حسین میرزا صفوی بود و خواجه میر علی شیر او را لبیبا ستوده

نازم بچشم خویش که روی تو دیده است — افتم بپای خود که بکویت رسیده است

هر دم هزار بوسه دهم دست خویش را — کو دامنت گرفته بسویم کشیده است

خلق گویند بران باش که سویش نروی — من بران باشم اگر صبر و قرارم باشد

هر زمانم قاتلش در نالهٔ زار آورد — ترسم این نخل بلا دیوانگی بار آورد

تا شنیدم از لب او یک سخن رفتم ز هوش — وای گر آن لعل شیرین را بگفتار آورد

نه تنها از پی قتلم کمر بست است شمشیرش — که در ترکش برای کشتنم پر میزند تیرش

ای شده خاک رهت چشم بلاپرور من — چه شود گر قدمی رنجه کنی بر سر من

رشکم آید بخدا ورنه ترا می گفتم — که نمائی رخ خود را بملامت گر من

چون بمیرم ز غمت تا ابد خواهد ماند — آتش عشق نهان در ته خاکستر من

صالحی در تذکره ها بی نام و نسب است و این مطلع ازوست ع

اگر میرم ز غم امشب نگویم حال زار خود — ترا از صبر میخواهم که سازم شرمسار خود

صالی خود را از مردم اردستان میشمرد و بشعر و شاعری در ملک دکن بسر می برد ع

خوش آن ره رو که ره تنها سپارد — که تنهائی لب افتادن ندارد

صانع شاه جهان آبادی شاه نذر علی نام داشت درویشی صوفی مشرب بود و بر سجادهٔ توکل و استغنا پا میگذاشت برای تماشای صنعت صانع بیچون از دهلی به لکهنو آمد و ازانجا به بنارس رفت و در سنه ثمانین و مائة و الف داعی اجل را لبیک اجابت گفت ع

فتادگی بدرش عاقبت ثمر دارد — سر هر اگر چه تا به تیغ بر دارد

میان مسگو چه کمر بداری در میان خنجر — خجالت میکشم از بسکه بر تهمت کمر بستم

صالحی در صنعت نظم و صنائع و بدائع طبع رسا داشت و در عهد شاه طهماسب ماضی بمعارک شعرا گردن می افراشت

از غم تا رفتنت جان را شکیبائی نماند ❊ در دل بی صبر تاب و توانائی نماند
شد عمر یا که هم بوفای تو بسر بریم ❊ افسون یا نگه تو رسیدی بوفا نیم

صائن مولانا رکن الدین هروی که در دانشمندی از علمای عصر ممتاز و بحضور طغا تیمور خان امام نماز بود و بعد نجات از اعتراض تیمور خان جانب شیراز شتافت و بملازمت بارگاه امیر مظفر و شاه شجاع اختصاص یافت و در سنه خمس و ستین و سبع مائة صائن روحش از صیانت جسم رو برتافت هرگاه طغا تیمور خان بموجبی از وی برآشفته مقید و مسجونش فرمود وی این رباعی ذریعهٔ استخلاص خود نمود رباعی

در حضرت شاه چون قوی شد رایم ❊ گفتم که رکاب را ز زر فرمایم
آهن چو شنید این حکایت از من ❊ در تاب شد و حلقه بزد بر پایم
گویم آهن وفا در مردم عالم کم است ❊ باز میگویم که شاید بوده باشد عالم است

صبا محمد صابر حسین از خوش بیانان هندوستان و نکته سنجان متوطن سهسوان است بملازمت بارگاه نواب صاحب بهادر رامپور افغانان خرم و شادان و در نظم و نثر تلمید رشید نجف مولوی نجف علیخان صبا انفاس لطیفش غنچهای قلوب افسرده را بشگفتگی می آرد مثنوی شوکت خسروی بتتبع سکندرنامه روح بخش قالب سخن دارد و غزل و رباعی وی اینک دست بهم نداد این چند اشعار از مقام متفرق آن مثنوی درینجا ثبت افتاد

در حمد

جهان داورا پادشاهی تراست ❊ بپایسته بودی خدائی تراست
وجود جهان جوشش جود تست ❊ همه بوده ما سایهٔ بود تست
درخشد ز هر چیز و کس نور تو ❊ فروزان بهستی ست عکس نور تو
ز نور و چه میم احمد ببین ❊ سر و چشمه شد روشن جبین
چه از حا حیا شد سلام آشکار ❊ شد از دال دین را دلیل آشکار

زمہ تابہاسے ہمہ نور اوست ٭ مہ و مہر را روشنائی از وست

در مدح نواب کلب علیخان بہادر

شہے کز فروغ نظرہای مہر ٭ کند ذرہ را درة التاج مہر
کفش بحر فیض ست و دشت او ٭ بود موج بخشش ہر انگشت او
کفش بحر جود و خطوطش چو موج ٭ رگ ابر ز انگشت او یافت اوج

در صفت نغمہ و رقص

سرایندگان رہ خسروی ٭ بحنجر نمودند صد پہلوی
بریشم نوازان رہ گوی شب ٭ بشادی کشیدند بانگ طرب
زبان نوا پیشہ و نغمہ زن ٭ بخنیاگری رونق انجمن

ترنم سرایان جادو نگار ٭ بلای جہان آفت روزگار
بآرایش نغمہ تو بہ سوز ٭ چو شہناز گشتند مجلس فروز

ضمنا فتح علیخان از نکتہ سنجان تازہ خیال طہران ست و در ابداع غزلیات و قصاید سحر بیان و افصح اللسان صباحی انفاس روح افزایش در اجسام ازہار الفاظ جان معانی تازہ میدمید و نسیم دمہای دلگشایش انوار مضامین را بنکہت رنگین آب و رنگے بی اندازہ می بخشید از مدح گستران فتح علی شاہ قاچار خاقان ایران و باعزاز خطاب ملک الشعرا از آن شاہ رفیع المکان میان امثال و اقران سر بآسمان بود

خط بگرد رخ روشن سر غوغا دارد ٭ جنگ زنگی و فرنگی ست تماشا دارد

ولہ من القصیدہ

ترک فلک دست زن از ره شادی بکوس ... کامد و ایران خدای سوی ری از زم روس

ملک ستان سترک فتح علی خان ترک ... کاو به در اسکندرش سجده چو اسکندروس

برق دم خطیش جان عدو را شرار ... گرد دم ختلیش مغز فلک را عطوس

صبحی کشمیری از ملازمان شاه شجاع برادر عالمگیر بادشاه است سواد و بیاض روزگار بنگ سیاهی سویدا و سپیدی صبح دلنشین و خاطرخواه او آخر بانیه حادی عشق صبح حیاتش بشام ممات مبدل گردید از کلامش این چند اشعار بگوش رسیده

چو از طوفان اشک بارد و سیلاب در دریا ... معلم افگند او راق اصطرلاب در دریا

سر زلفت درازی سایه افگندست در چشمم ... باندازی که صیاد افگند قلاب در دریا

بگاه فتنه دوران مدد از آسمان جستن ... بآن ماند که گیری دامن گرداب در دریا

سرافرازی اگر داری هوس کسب تواضع کن ... با بروبین که جا بر چشم دارد از خمیدنها

چو مرغ نیم بسمل اضطراب دل تماشا کن ... که گوش همنشینان است آواز طپیدنها

چو رنگین گریها از خون دل آورده ام صبحی ... کنون از چشم تر دارم تمنای چکیدنها

صبحی همدانی از صبح نفسان عالم شاعری و روشنگران شبستان نکته سنجی و معنی پرور است بهندوستان ... در ظل عاطفت مهابت خان جهانگیری نشست و از انجا گر بخته بعتبه شاهجهان بادشاه رسیده کمر خدمت بست و در بعض معارک رگ جانش گسست

هر طرف می نگرم شعله تو الم سوز نیست ... آنکه دل را نکند داغ کدام ست اینجا

شادی گیتی غم ست نزد من آری ... لاله و گل خار بشد آبله پا را

صبری غضنفر نام از مردم مرو بود اول راهب تخلص کرد بعد از ان بصبری میل نمود وارد هندوستان شده بملازمت جهانگیر بادشاه چهره عزت و امتیاز برافروخت و تفقی اوحدی از صحبتش مایه انبساط و انشراح می اندوخت

حاصلم درد دل است از دل بیحاصل خویش ... بکه گویم من دلسوخته درد دل خویش

صبوحی از صبوحی کشان مصطبهٔ سخن ست و سرخوشان صهبای این فن

چه غم گرچند روزی از غم هجران جفا دیدیم کز آن محنت براحت شد مبدل چون ترا دیدیم

صبوحی چغتائی بتحصیل علم و صفای باطن در بخارا و عرب نفس سوخته و بحج و زیارات سرمایهٔ سعادت اخروی اندوخته طریقهٔ مذهب بروشنی سیرفت که از هفتاد و دو ملت باج میگرفت در سنهٔ ثلث و سبعین و تسعمائه ازین جهان درگذشت بسکه شارب الخمر بود شیخ فیضی تاریخ وفاتش صبوحی میخوار نوشت

نازگر ساخت ترا خانه نشین باکی نیست	چون نیاز منت از خانه برون می آرد
حاجت خویش چه حاجت که باو عرض کنم	گر مرا درد دلی هست اثر خواهد کرد
ضعف غالب شده از ناله فرو ماند دلم	دگر از حالتش او را که خبر خواهد کرد
عاشق نشدی محنت هجران نکشیدی	کس پیش تو غم نامهٔ هجران چه گشاید
خیالات در نظر آورده میگویم ترا حال است این	وصالت را تمنا میکنم اما خیال است این
کبوتر نامه ام برد و نشد معلوم حال او	مگر در ره ز سوز نامهٔ من سوخت بال او
فغان کز چشم آن نامهربان زینگونه افتادم	که هرگز چشم او بر من نیفتد تا دست بیدار است

صبوحی حسین خوانساری که اولاً قدم بر جادهٔ درویشی نهاد آخر متحمل صعوبت این راه دشوار گذار نشده دل بحبالهٔ دنیا داد در شاهنامه خوانی و موسیقی شهرتی داشت و هفت مثنوی بکمال فصاحت و بلاغت نگاشت و در یکی از آن بتعریف اصفهان میگوید

چه شهری ز وسعت برون از گمان	نگین دان فیروزهٔ آسمان
مشک با کافور گشت از گردش چرخ دورنگ	گندم آوردیم و گرد از آسیا برداشتیم

صبوری محمد هاشم خوانساری نیست از بیصبری دل محزون در دمند در ناله و زار

دشمنی روی بتان را خط تحسین میکند	معنی آری نکته دان از لفظ پیدا میکند
دیده ام گوهر بدامان ریخت از پهلوی دل	ابر دایم ریزش از بالا بدریا میکند

صبوری معروف بمولانا صبوری در موسیقی لب و لهجه داشت چند رسائل لطیفه درین فن نگاشته است

پابند بوی مهر صبوری سگان او — جویند بعد مرگ اگر استخوان من

صبوری مولانا محمد از خاک تربت است و بالفاظ لطیف مضامین رنگین را ارتباط و قربت است

بجانم آتش افتد چون رود مرغ چمن بی او — نماید هر گل آتش پاره در چشم من بی او

صبوری همدانی از ارباب صبوری است بر مصائب زمانی و ناشکیبا از بذله سنجی و خوش بیانی در عهد اکبر بادشاه پا تا به بهند کشاده بملازمت خان زمان خان متنعم برخوردار و در وقت قتل خانزمان اسیر شد آخر الامر جان بسلامت برده است

میانش دل مردمان می برد — دل مردمان از میان می برد

ور بر قبای آل و بکف جام لاله گون — خون در درون غنچه باین رنگ میکند

سپردم جان من صبیر دل از داغ ناهجر آتشم — چه در دست اینکه غیر از جان سپردن دیدنی آتش

صداقت نامش صداقت محمد و وطنش گجرات از ملک پنجاب است راستی شعار و بلند فکر و تازه خیال و معنی یاب برادرزاده مولانا محمد... بود و بیعت در سلسله قادریه بردست حاجی عبد الرحمان نمود و مثنوی ثواب المناقب در احوال مشائخ سلسله قادریه قریب پنجهزار بیت برشته نظم کشیده و در سنه ثمان و اربعین و مایة و الف در مجلس صدق جاگزیده است

نیازم را بود حق نمک بر ناز پنهانش — گر زهرم شد راشک شور من جای زنخدانش

من و شوخی که دلها شد کباب از گرمی خویش — چو نقش قدم چون ماهی بی آب در کویش

ای بیاد طره ات دلها پریشان مجمعی — از بیاض گردنش صبح قیامت مطلعی

پس از مردن نگین وار بود کافی لحد کندن — که نگذارد بدنیا بعد از اهل ما من بجز نامی

چو مینا پنبه گوشم شراب آلود میگردد ورها قاصد اگر از لعل میگون تو پیغامے

صدر صدر دیوان شیوا بیانی و افسر فرق شیرین زبانی ست ؎

هرگز دل یاران بغمے شاد نکردے کشتی دگران را و مرا یاد نکردے

صدر سید صدر جهان از روسای قصبهٔ پهانی بفاصلهٔ پنجکروه از قصبهٔ گوپامؤ سرکار خیرآباد مضاف بصوبهٔ اودست و سید کمال ترمذی که مزار پر انوارش در قصبهٔ کیتهل از توابع شاهجهان آباد است از اجداد این صدر انجا سید صدر الذکر مدثر بدثار علم و فضل و متردی برداء صلاح و تقوی بود در علم حدیث علم بوده جهانگیر بادشاه در شاهزادگی یکهزار و چهل حدیث ازوی بسند نموده سید بوسیلهٔ جمیلهٔ شیخ عبد الغنی صدر الصدور از اولاد شیخ عبد القدوس گنگوهی بحضور اکبر بادشاه رسید و بعهدهٔ افتاء تمام ممالک سرفراز گردید و در سنه تسعین و تسعمائة همراه حکیم همام گیلانی بسفارت ایران مامور گشت و بعد عود بمنزلت امارت و صدر الصدوری و منصب دو هزاری رسیده از اقران برگذشت و بعد شنقار شدن اکبر بادشاه نور الدین جهانگیر بادشاه باستحقاق اوستادیش بمنصب چهار هزاری سرفراز فرمود و سرکار قنوج بجاگیر او مقرر نمود سید در زمان صدارت خود آنقدر اراضی و عقار بمدد معاش مستحقان داد که آصف خان میرزا جعفر در حضور شاهی بعرض رسانید که او را که عرش آشیانی در مدت پنجاه سال اجرا فرمود سید در پنج سال عطا نمود عمر شریف سید بصد و بیست سال رسیده و اصلا در حواس خمسه و ستهٔ ضروریهٔ او اختلال بین ظاهر نگردیده در سنه سبع و عشرین و الف از صدارت جهانگیری اعتزال گزیده و در مقبرهٔ معمورهٔ خودش بقصبهٔ پهانے زیر زمین آرمیده ؎

منکه رندو عاشق و مستم چه میگوئی مرا طبل بدنامی زدم ناصح بمیدان جنون
تا کی ای زاهد بدگو تو به تشویشم و بیم هرچه میگوئی بگو مستم چه میگوئے مرا
از زبان خلق وارستم چه میگوئے مرا تو به صدره کرده اشکستم چه میگوئی مرا

شکری ز آن لعل شیرین چون نصیب من نشد دست بر سر میزنم و آیم ز حسرت چون ز باب

صدر میرزا صدر الدین محمد نسبش بحضرت جابر بن عبد الله انصاری رضی الله عنه می پیوندد و مشاطهٔ طبعش بحجلهٔ نظم طرازی بر عرایس نفایس بنات الشفه باسلوب مرغوب حلی و حلل لطافت و نزاکت می بندد امیر تیمور صاحبقران جد اعلی میرزا را از گرجستان باصفهان آورد و یکی را از اولادش بدیوانی سلطنت سرفراز کرد و از اخلاف این حسنا دیوان میرزا سلیمان را بایام سلطان زمان بخاعت وزارت نواختند و بعد انقراض این عهد در منازعتی که بعض رؤساء عصر را با والد ماجد میرزا که از اولاد میرزا سلیمان بود و باجد مادری میرزا که ریاست شهر بر که داشت واقع شد هر دو را شهید ساختند پس میرزا در عنفوان شباب براه کابل عزیمت هندوستان نمود و در کشمیر بسرکار ابدالیان مدتی بفراغ بال آسود و در دور بخشی الملک ذو الفقار الدوله میرزا نجف خان بهادر بشاهجهان آباد رسید و از تخالف مذهب با خان وارکانش صحبت بر آرنگردید ناچار در سنه ثمانین و مائتین و الف رخت بشهر لکهنو کشید و بقیهٔ عمر بهانجا بگذراند و هر نیز گذرانیده

بی روی تو زندگی حرام ست جز فکر تو هر خیال خام ست
آنکس که بریده از تو دل کیست وانکس که نداد جان کدام ست
عمری ره عشق طی نمودم چون می نگرم نخست گام ست
پیش بالای تو ای سرو ملایم حرکات قدر شمشاد و صنوبر بچمن باشد پست
اگرچه حرفی از وصل و وفا ناخوانده شوخ من ولی باب جفا و جور را نیکو ز بر دارد
بگسلد ار رشتهٔ جان از تنم رشتهٔ مهر تو از دل نگسلم
ز آن روز که از برم شد آن ماه میریزم اشک و میکشم آه
اشکی و چه اشک اشک حسرت آهی و چه آه آه جانکاه

رباعی

ای آنکه ترا ستمگری آئین ست	با بوالهوست مهر و بعاشق کین ست
گفتی صدرا که شب چسان میگذرد	پیداست شب کسی که روزش این ست

رباعی

دارد دلکی ز غصه پر خون بی تو	چشمی دارد ز گریه جیحون بی تو
القصه مپرس حال زار صدرا	با تو بچسان بود که اکنون بی تو

صدر وی در اصل استرآبادی بوده از فضلای شعراست و در کاشان توطن اختیار نموده بتدریس و مذاکرهٔ علمی اشتغال داشت و در سنه اثنین خمسین و تسعمایه قدم بکاشانهٔ نیستی گذاشت ؎

گر عاقلی مباش مقید بهیچ جا	نشنیده که ملک خدا بندهٔ خدا
بحر قناعت ست که در موج آمده	عریان تنی که هست منقش ز بوریا

صعود حافظ میر محمد علی جواد گجراتی صاعد مصاعد علم رمل و نجوم و شاعری باستعداد ذاتی ست از اولاد امام جعفر صادق رضی الله عنه بود احدی از اجدادش از دیار عجم آمده در هندوستان قیام نمود مولد صعود محمود الوجود احمد آباد گجرات ست و شاهجهان آباد مکسب علم و هنر و مصعدش بر ممو درجاتست ؎

ز بسکه صد نبود وصف دلستان مرا	همیشه جنگ بود با زبان دهان مرا
شبی بخانهٔ ما گر ترا گذر افتد	بجای کعبه پرستند آستان مرا

صفائی از شسته گفتاران اندجان ست سلاست و صفائی را با کلامش التزام و اقتران ؎

می نماید گاه جولان نعل شبرنگش بچشم — چون مه نو کز نظر سازند هر دم غائبش

صفائی خراسانی از صافگویان نامی و اصلش از انجدان ست و از یاران مولانا عبدالرحمن جامی و در صفائی بندش سخن از ماهران ؎

صدر وی
صعود
صفائی
صفائی

سوختم چندانکه بر تن نیست دیگر جای داغ	بعد ازین خواهم نهادن داغ بر بالای داغ

صفائی

صفائی میرزا محمد صفی خلف الرشید میرزا شرف الدین وفائی قمی بود و تحصیل علوم از والد و اساتذه عصر خود نمود و بعد وفات پدرش بوداع وطن پرداخت و در دار الریاسة لکهنو رحل اقامت انداخت و کمر ملازمت آستانه وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر بر میان جان بست و تجرید و تفرید گذراندن نتوانست ناچار دل بتزوج و تاهل بایکی از بنات میرزا علیخان برادر نواب سالار جنگ نهاد و ازین ازدواج در آفاتیکه افتاد دشمن بسبینا و فکری صفائی توام و طبعی رسائی همدم داشت دیوانی ضخیم محتوی انواع نظم گذاشت

کی آن دو شمار شهیدان عشق هست	که بر دل نشان خدنگی ندارد
زخانه برون شو بگلشن قدم نه	که گل در چمن سنگی تو رنگی ندارد
هر سو زده صف لشکر غم بر در هم امروز	تا باز چه آید ز قضا بر سر هم امروز
شوری بسر و آگهیم نیست که ساقی	این می ز کجا ریخته در ساغر هم امروز
کوته نکنم دست ز دامان وصالش	بر سینه گر آن شوخ زند خنجر هم امروز
بگذشت و چنین گفت که فردا برسانیم	نگذاشت که جان از غم او می برم امروز
بیفائده تا چند کنی شکوه صفا ــــ	گوشی چه ندارد سخن دلبرم امروز

صفدر

صفدر میر صفدر حسین بلگرامی از صفدران معارک سخن گستر است تلمیذ سید محمد ابن میر عبد الجلیل بلگرامی در علوم رسمیه و شاگرد میر نظام الدین صانع بلگرامی در شعر و شاعری لبعضی اورا متوطن قصبه ساندی نوشته و گویند که در فرخ آباد ازین عالم گذشته

قمری زبال خویش کشد اره سرو را	در گلشنی که جلوه کند نونهال من
چشم دارم که روم جانب سلطان نجف	سر مشهد ... کنم خاک بیابان نجف

صفیا — صفیا اصفهانی در مجامع اصفیا رسخن گردن می افراشت و در علم رمل مهارتی داشت

دست نگرفته حق هیچ بجائی نرسد — افتد آنکس که بامداد کسی برخیزد

صفی — صفی در جماعهٔ شعرا اصفهان عهد سلاطین صفویه معدود بود و با صفی شیرازی مشاعرات نموده

رنجیده ام بمرتبهٔ از جفای دوست — کز صد هزار لطف تلافی نمی شود

صفی — صفی شاه صفی الدین اردبیلی عارف کامل و صاحبدل واصل از اولیای واجب الاحترام و اصفیای مفترض الاکرام است سلاطین صفویه که در ملک ایران فرمانروائی کردند از اولاد همین محمقام عالیمقام نسب مقدسش بحضرت امام موسی کاظم علیه السلام پیوسته و کمر بعیت ارادت بخدمت شیخ محمد گیلانی قدس سره بسته و در سنه خمس و ثلثین و سبعمائه بصد نشین اعلی علیین رفت ذکرش در زمرهٔ شعرا هرچند حطار تبهٔ او است مگر تیمنا و تبرکا در ینجا طراز نگارش پذیرفت رباعی

هرگه که رسی بخلوت یارا یدل — از من برسان کلام بسیارا یدل
وانگه خبر از خرابی حالم گو — زنهارا یدل هزار زنهارا یدل

صفی — صفی شیخ محمد شیرازی در سخن صاحب دل بود و در علم حساب و سیاق فرد از وطن در ملک دکن رسید و در سنه اربع و سبعین و تسعمائه روح صفی از جسم کدرش پرید رباعی

رخسار تو نسخه ایست بی سهو و غلط — کش کلک قضا نوشته از مشک فقط
چشم و دهنت آیه و وقف ابرو — مژگان اعراب و خال و خط حرف نقط

صمد — صمد المعروف شیخ صمدا نوادهٔ شیخ شیراز بود در لباس درویشان بود چون عوام الناس او را بفعل شنیع متهم کردند آلهٔ تناسل خود قطع نمود طبعی موزون و کلامی مضمون دارد

همچو پرکار یم یکپا در شریعت استوار　　پای دیگر سیر هفتاد و دو ملت میکند

صولت نامش سید محبوب شیر در معرکهٔ مشاعره بس دلیر بود طبعی بلند و فکری ارجمند داشت صید مضامین نو آئین بالبسته و نکات رنگین برجسته کار اسهل مے انگاشت تعلیم سخن آفرینی از اوستادی مولوی محمد احسن بلگرامی یافته حیف که بعنفوان شباب در سنه خمس و ثمانین بعد الالف والمائتین بسیر عالم جاودانی شتافته والد ماجدش سید علی شیر مکرمت تخلص از روسا اکرام محسن پور متعلق صوبهٔ بهار ست و بفضائل علوم شریفه و فنون لطیفه و حفظ کلام ربانی و حذاقت طب جسمانی سرمایه دار گویند که فرجدش بتهیه تقرب سلاطین دهلی رسیده و جائی بظهور صولت و جرأت شیر افگنی از وی بحضور شاهی مخاطب بشیر گردیده از ان زمان الی الآن التزام انضمام لفظ شیر در اسما اخلاف این خاندان ست دیوان صولت مطبوع که قریب دو هزار بیت دارد این چند ابیات

ازان سه

الهی آب و رنگ دلربائی ده بیانم را　　بآب جوی حسن گلرخان ترکن زبانم را
زبس کاهیده ام در مهر روی غیرت ماهی　　نگشت تار شعاعی می شمارد استخوانم را
ز اقبال جوش باز آه جسم ناتوان من　　بود پرواز پر و بال هما تیر کمانم را
ترحم آورد آخر بیقراریهاش قاتل را　　تپیدن مومیائی شد شکست شیشهٔ دل را
تنها دل به اشتابان هر پروانه می بینم　　کدامین گل الهی ریخت آتش تا که محفل را
از جوی حسن و وضو ما آب خورده مست　　نازکتر از رگ گل خلد ست خار ما
پرتو افگن گشت تا آن ماه در کاشانه ام　　خور کند کسب ضیا از سایهٔ دیوار ما
زبس خود در تنگی نشناختم از دوست دشمن را　　خود ابروی خضر پنداشتم شمشیر رهزن را
گل آب و رنگ یافته موج خون ماست　　صبح بهار پنبهٔ داغ جنون ماست
هوای خنجر ابروی کیست در سر باغ　　که رنگ غلطد و بوئیم بسمل افتاد است

من و سوزی که ز دل تا به تفسیده را ماند / نفس تا رشته جان سوی آتش دیده را ماند

زیب دستش بود چوری زیبا صولت / هست پیچیده بگلدسته رگ جانی چند

در سر می اندران کو میروم / از ره مینا بمینو میروم

بهر تصویر خطش از زلف حور / تا بیارم خامه مو میروم

نمیگردد جدا فکر سخن از طبع ناشادم / مگر کردند از خاک زمین شعر بنیادم

چو طفل اشک پرورند در آغوش اندوهم / نه بیم پیر تعلیم و نه بند مکتب آزادم

تنک ظرفی چو من در عالم امکان کجا باشد / که تحریک نفس ماندنی آرد بفریادم

بر کف شانه کش و بازوی پری بشکن / بچشم سرمه ده و سحر سامری بشکن

چون برد جان دل بیچاره ام از تیر کسی / که بود چشم اجل حلقه زنجیر کسی

چاکهای دل مشتاق شهادت صولت / میتوان دوخت بتار دم شمشیر کسی

صوفی

صوفی صافی مشرب کرمانی مولد شیرازی موطن لب ولهجه دارد در شعر وسخن ۵

رباعی

صوفی بهوای نرگس جادوئے / همواره بخاک عجز دارد روئے

بهر دل من ترنج غبغب کافیست / صفرا زدای شکند لیموئے

رباعی

صوفی نشود که چشم جادوی کسی / هردم نکشد دلی ز پهلوی کسی

این طائفه بهر زینت چهره خویش / نگذاشته اند رنگ بر روی کسی

صوفی

صوفی منشی محمد امتیاز علی از ارباب امتیاز قصبه کاکوری من اعمال بیت الحکومت لکهنو ست ذهنش وقاد وطبعش نقاد وخلقش عام ولطفش تام وطینتش صافی و همتش نیکو بالفعل در شهر لکهنو بصیغه وکالت بامال رفاه وفلاح میگذراند وپیشه هرکی از ولاة وحکام آن مقام نقش لیاقت وعزت خود بر کرسی قبول می نشاند هر چند

خود مست و غمزه مست و چشم از خمار مست	یک ناتوان چه چاره کند با سه چار مست
زین به دلم ربود به یک خنده لعل یار	جان راه غمزه می نگرد کاین چه میکند

صیرفی میر علی از صیرفیان دار العیار قلوب علم تنویر و سخن تخمیر ست و معاصر شیخ یعقوب صرفی قاطن شهر کشمیر ست

سبو سبو ده و خم خم دل زند مرا — قدح چه آب زند آتشش بلند مرا

حرف ضاد معجمه

ضعیفی نیشاپوری در انشاد نظم از مبدء فیاض فیضها یافت و بتوفیق موفق حقیقی بسعادت حج و زیارات شتافت ست

چو سر بحلقهٔ زلف بتان در آوردم — سرے بعالم دیوانگی بر آوردم

ضمیر تقی نام حلوائی بود از شکر شکنی کام و دهان ارباب ذوق شیرین نمود و ضمیری با او چنین مطائبه فرمود ست

شعر تو آنروز که دیوان بود — کاغذ حلوا چه فراوان بود

و این ضمیر حلوائی بهندوستان رسیده و تمتعی وافی بر داشته بوطن راجع گردیده ست

بلیستون را چون در خمیر بر تیشه کند	عشق رنگ حیدری بر بازوی فرهاد بست
پرواز ما ببال و پر اضطراب شد	چون دل تپید بال پریدن بهم رسید

ضمیر کنور هیرا لال ولد راجه پیاری لال الفتی از قوم کایتهه ساکن شهر عظیم آباد است موزون طبعی لطیف مزاج و نیکو نهاد ست

از سینهٔ سوزان بفلک ناله فرستم — وز دیدهٔ گریان بزمین ژاله فرستم

ضمیری خلف حیرانی ست استعداد ضمیرش در نظم حیرت افزای اقاصی و ادانی چند مثنوی بسلاست و لطافت در سلک نظم کشیده و در هجو زبان درازی نموده

کمال رسانیده ست

میروی جلوه کنان بیخبر از اهل نظر   رونقش مردم این شهر چنین ست مگر

ضیاء الدین فارسی موطن اجدادش خجند و مولد و مکتسب کمالش شیراز و در خدمت پیغو ملک سلجوقی بمصاحبت و منادمت سرفراز بود عمری دراز یافته و در سنه عشر و ستمائة بخلد برین شتافته رباعی

امروز نه کرم کن که کرم را پر و بال	گر نیست تیمم شد هست مردار حلال
فردا که ز اختر هم نکو گردد فال	گوهر ز کف تو بر نگیرم بسفال

ضیاء ضیاء الدین محمد ابن المرحوم میرزا سلیمان خاوری ست روشنی طبع موزونش رشک ضیا خورشید خاوری مولد و منشائش شهر اصفهان و بلیاقت و اخلاق مشار الیه بالبنان ست

وعدهٔ او آخرین روز ست می ترسم که باز   گویدم فردا و باز از سادگی باور کنم

ضیاء قزوینی زمین شعرا ز ضیاء طبعش مستنیر ست و بنظر اضاءت تیره خاک هند سواد هندوستانش سیر ست

من کیستم ز هجر تو از کار رفته	خورشید عمر بر سر دیوار رفته
با غیر در بهشت برین دل شکسته	چون طفل با ادیب بگلزار رفته

رباعی

می کرد ز احتیاط هر دم سیرم	از غصه اگر می نخورم می میرم
گیرد چو غم دهر گریبان مرا	من تیر گلوی شیشه را میگیرم

ضیاء میر علی مخاطب بصفدر علیخان خلف الصدق عسکر علیخان از اولاد سلطان میرزا ابن بهرام میرزا ثمرة الفواد شاه اسمعیل صفوی بادشاه ایران ست عسکر علیخان را نواب آصف جاه صوبه دار ملک دکن بخواهش و الا دودمانیش پیش خود طلب داشت

و بدیوانی جاگیرات سرکار خودش برگماشت و میر علی ضیا شهر اورنگ آباد را پسندید
اکثر اوقات ہا نجا بسر مینمود و مدام بجز اولت نظم گستری و نکته پروری مشغوف بود

چون نقش قدم ز ناتوانی	در راه تو جا بجا نشستم
چشم تر مانند شبنم زین چمن برداشتم	خون دل چون لعل با خود از وطن برداشتم

ضیائی محمد علی ملتانی ست از بیان روشنش شبستان سخن نورانی گویند که تا سنه
یکهزار و بیست و چهار در اکبرآباد بعیش می پرداخت والله اعلم کی ضیا بجانش خانه

جسم را تیره و تار ساخت ۵

شهید تیغ ستم را بحشر وعده مده | که کشتگان ترا ذوق خونبها اینجاست

	حرف طا مهمله	

طارمی میر دوست از عالی طبعان خطهٔ طارم ست و باستجماع کمالات علم و فضل
دماغش بر چرخ چهارم دوازده سال بمجاورت و خدمت روضهٔ رضویه اشتغال داشت

و همایون بادشاه او را از هواخواهان خود می انگاشت ۵

چاکها که دست عشقش در گریبان من ست | هر طرف راهیست که جانان سوی جان من ست

طالب جاجرمی که در طلب مطالب دقیقهٔ شعریه گوی رسائی فکر از میدان نظم
میربود و مداح و ملازم بارگاه سلطان عبدالله خان سلطان ابراهیم ابن شاهرخ
میرزا بود و مثنوی گوی و چوگان برای سلطان موزون فرمود سی سال در دار العلم

شیراز بسر برد و در سنه اربع و خمسین و ثمانمائه مرد ۵

ای که بی روی تو باز ندگانی مشکل ست	تلخی داغ فراقت همچو زهر قاتل ست
در غمت بگریستیم چندانکه آب از سر گذشت	در پیت زان روی آمیم که پایم در گل ست

طالع میرزا نظام الدین احمد دهلوی برادر میرزا قطب الدین احمد مائل ست و نیز از دهلی

طالع یکتب فضائل ست

برسر شورش میاور خاطر پرشور را | نیست آسان دست کردن خانهٔ زنبور را
قناعت عالمی دارد وجدا پا بدامن کش | ز طفلی رم نمودی پیر گشتی تا کجا گردی

طالع میر عبد العلی در اصل سبزواری بود و در شهر لکهنو توطن نمود بملازمت نواب برهان الملک سعادت خان صوبه دار ملک اودسر می افراخت و بروشنی طبع انجم طالع نظم را بصر انوری ساخته

رم پیران ندارد در جوانان هیچ تاثیری | نگردد برطرف هرگز تپ شیر از تباشیری
دست شستم ز تن خاکی خویش | این تیمم بوضو می ماند

طاهر از عشیرهٔ سادات موسوی و طبع طاهرش بمضامین پاکیزه محتوی ست

غافل از حال خود اینجیرت نمی بینیم | هست حسنی و زخود بیخبرت می بینیم
بسکه در دیده و دل کرده خیالت منزل | هر کجا می نگرم جلوه گرت می بینیم

رباعی

زان دل بتو دادیم که یارم باشی | آسایش جان بیقرارم باشی
از من بطریق آه دامن نکشی | چون اشک همیشه درکنارم باشی

طاهر طالقانی فکر پاکیزه داشت از ادناس عیوب شعری طاهر و آثار شوخی از فحوائی کلامش ظاهر ست

جز لاله که داغ تشنه جگر بلا کم | نگریست بجز شمع کسی بر سر خاکم

طاهر اصلش از هراتست و مولدش قندهار ست زلال طاهر کلامش در مذاق اظهار خوشگوار ست

خوش آنکه بیرتو دل ما ز دل بر آمد ما را | روشن کنی از شمع رخت خانهٔ ما را

طاهر میرزا طاهر توفی سرکاتی سخنان پاکیزه همت می گماشت و بدرش در سرکار

شاه عباس ماضی سررشته واقعه نویسی داشت

سر تا قدم فتنه تاراج نگاهی ‌‌‌‌‌‌‌‌ از چشم و دلم ماند همین لفظی و آهی
چون نظاره برخسارش گذشتی ‌ نگه گلگون بدیده باز گشتی

طاهری از طبیب النفسان هرات بوده و بعهد سلطان حسین میرزا هنگامه سخن سنجی گرم نموده است

ترا بمهر و وفا عتبا نتوان کرد ‌ چرا که عمری و عمر اعتباری نیست
چو سایه پیرو اگرد پی تو می افتم ‌ ز من مبین که مرا هیچ اختیاری نیست
در عشق چو من سوخته دربدری نیست ‌ لطفی که بدر ماندگی من دگری نیست

طاهری دیگر که تذکره نویسان از ترجمه اش بجز این شعر بنامش مسطور است

چو ترک سرکش من مائل شراب شود ‌ ز تاب عارض او مرغ دل کباب شود

طائف محمد علی ست با دقائق لطائف بلاغت الفاظ و لطافت معانی

زبان و دل موافق ساز هنگام دعا کردن ‌ بیک انگشت نتوان عقدهٔ از رشته وا کردن
نه شبنم ست بگلزار کامیاب شده ‌ دلی که بسته بگل عندلیب آب شده

طبعی از شاعران شهر سمنان ست موزونی وی طبعی ست نه مکتسب از این وآن است

شرح دلسوزی که عمری از تو پنهان داشتم ‌ گر نگویم دل و گر گویم زبان می سوزدم
هر لاله که سر زند از زیر گل بسینه ‌ دارد بسینه داغی از روی نازنینی

طبعی عبدا نام از صفاهان ست و از زمرهٔ سنجیده طبعان خوش بیان اولا بامالهٔ نام خود عبدی تخلص میکرد و بعد ش میل بطبعی گزید

سیل اشکم گرسنه در دل شبیخون زده ست ‌ تیر آهم بصف چرخ شبیخون زده ست
لاله از خجلت همچشمی داغ دل من ‌ زین چمن خیمه برون برده بهامون زده ست

طبیب نامش غلام مصطفی از موزونان هندوستان و در جوش خون شباب بملک الموت

طبیب روح آن نوجوان سند

گر با غیار وفا خواهی کرد	با کرده ای یار جفا خواهی کرد
بسمل از تیر نگاهی کیجا ز	راست فردا که گرا خواهی کرد

طفیلی حصاری بطفیل طبع لطیفش کام و زبان را شیرین مذاقی و خوش گفتاری
چسان پنهان شبی در کوی آن آتش فگن باشم | که برق آه روشن میکند جائیکه من باشم

طوطی از طوطی مقالان ترشیرین ست و بناطقهٔ فائقه و دقیقهٔ سنج وگهر ریز در سخن ست
دستین و شانمائیه طوطی روانش گرفتار پنجه گربهٔ اجل گردید سخنان دلاویزش باید شنید

ز آب چشم من ابرو نهان کرد | که نقصان میرسد از نم کمان را
چند گیرد جام می کام از لب میگون او | ساقیا بگذار تا بر خاک ریزم خون او

طبیبائی بهی از شعراء متقدمین ست افکارش متین و کلامش شیرین در علم طب و معالجه
مریضان مهارتی داشت دشاید برای معیشت دکل فروشی بهترین حرفت انگاشت

رباعی

گر تیغ تو یکدم ز میان برخیزد	عصمت همه از خانمان برخیزد
از بستر غم که جای بدخواه تو باد	بر خیز سبک ورنه جهان برخیزد

دیگر

از بیم تکسرت جهان میلرزد	وز لفظ ملالتت زبان میلرزد
از غایت احسان تو بر هرزاتی	بر جان تو صد هزار جان میلرزد

حرف ظاء معجمه

ظریفی محمد بیگ از شاعران لطیف مزاج ظریف طبع عهد شاه طهماسپ ماضی بود
و در عصر اکبری از فارس بهند آمده ساغر کام را سے فیض نمود

دوش غوغای سگان تو بگوشم آمد ... مردم از رشک که آیا که گذشت از کویت

ظفر ظفر الدین همدانی فاضلیست که کلام موزونش مفرح قلوب و بخدمت ملکشاه سلجوقی او را ظفر بر مطلوب قطعه

بهتر باش هرچه خواهی کن ... نه بزرگی بمادر و پدرست
نافهٔ مشک را ببین بمثل ... کاین قیاس بدیع معتبرست

ظل الله تخلص محمد قلی قطب شاه فرمانروای ملک دکن بود که بعمر دوازده سالگی در سنه تسع و ثمانین و تسعمایه بر سریر حکومت جلوس فرموده در ابتدای شباب بعیش و عشرت اشتغال ورزید و بمسماة بهاگمتی عاشق شده بروی متصرف گردید و عنان نظم و نسق ملک و دولت بدست میر محمد مومن استرآبادی سپرد و در سنه احدی و عشرین والف بعالم بالا تشریف برده

تعالی الله چه حسن ست این بنازم صنع یزدان را ... که در آیینهٔ روی تو دیدم صورت جانرا

ظهیر ظهیر الدین شفروه نسبت ابن العمی اشرف شفروه دارد مضامین انجوبه در سلک نظم می آرد رباعی

در زیر کلاهش گل و لاله ببین ... زیر زهر مو دلی و صد ناله ببین
سالی که بود دوازده مه دیدی ... برخیز و مهی دوازده ساله ببین

ظهیر ظهیر الدین خلف منشی محمد مسعود بلگرامی ست که در سلطنت لکهنو بمنصب عالی رسید و نواب معتمد الدوله آغا میر وزیر آن ریاست در تعظیم و تکریمش باقصی الغایه میکوشید ظهیر در لکهنو نشو و نما یافته از شوق دلی بساحت کسب کمالات نوع انسانی شتافته در نظم و نثر شاخ علم التفوق بر اقران افراشتی و از چاشنی تصوف مذاق جان را شیرین داشتی و در زمان قیام سلطنت ملک اودهه عهده های جلیله مثل امیر الانشائی و صدر امانت و نظیر ... را الفصرام میداد و بعد تسلط ارباب فرنگ بران ملک قدم بر کرسی مدرسی علم فارسی مدرسهٔ

عالیه لکهنو نهاد دو هشتم ذی القعده سنه اثنین وتسعین بعد الالف والمأتین تاریخ
ارتحالش ازین دار ناپایدار و همش مخبر از تاریخ تولد مسمی نامدارست و نسخ ظهیر الانشا
و ظهیر الایمان و اسرار کربلا و اسرار واجدی از وی یادگار و در اسرار واجدی قطعه
بنظم آورده دران صنعتی بکار برده که از هر لفظ بل هر حرف طریقه استخراج اعداد
نام نامی واجد علی شاه خاتم روسا ملک او و سال جلوس شاه و سنه تصنیف
کتاب بر آورده است

آهم ز سینه تا بسما رفته رفته رفت — اشکم ز دیده تا به ثری رفته رفته رفت
غلطان همی رود در اشکم بکوی او — این طفل از کجا بکجا رفته رفته رفت
جان رفت از تنش چو نرفتی به پیش او — دیدی که بر ظهیر چها رفته رفته رفت
گفتم که مرا آرزوی بوس و کنارست — گفتا که بود لیک مرا از تو کنارست
گفتم که بود مثل تو گفتا که کسی نیست — گفتم که چو من محو تو گفتا که هزارست
گفتم که باشد یار تو گفتا که بخت من بود — گفتم ظهیر خسته جان گفتا ز اغیارست

ظهیر

ظهیر ملا ظهیر ابن ملا مراد تفرشی که از مشاهیر فضلا است و ظهیر هم در بعض علوم مثل
هیأت و هندسه و حساب تتبعی کرده کرسی شعر از اعانت طبع بلندش بعرش رسیده و
زمین شعر آسمان گردیده

ز خود میرفتم از دورت اگر نظاره میکردم — بیابان در بیابان خویش را آواره میکردم
هر سر مو به تن آماده نشتر نگهی ست — تا نصیب که شود خنجر مژگان کسی

حرف العین المهمله

عابد

عابد اصفهانی در زمان شاه طهماسپ ماضی معتکف بود و سخنور خوش بیانی بود
مارا بلبت سبزهٔ خط راه تماشا — سر زد خط سبز تو و خضر ره ما شد

بدسوائی ز مجنون خویشتن را کم نمی بینم | ز خود رسواتری امروز در عالم نمی بینم

عابد خواجه عبدالرحیم متوطن دهلی از احفاد خواجه عبیدالله احرارست دیوانی چند مدون کرده که رطب و یابس در انها بسیارست

بیک پا ایستاده در چمن سرو | باین آزادگیها بندهٔ کیست

عادل از نیکوفکران خراسان بود و در خطهٔ سخنوری بعدل کامروائی می نمود

آه و فریاد که آخر شدم از یار جدا	چرخ بدمهر مرا ساخت ز دلدار جدا
الله الله چه بلائیست که چون ماتمیان	من جدا گریه کنم دیدهٔ خونبار جدا
آه صد آه رفیقان که بصد حسرت و درد	دل جدا شد ز من و من شده‌ام از یار جدا

عارف موزون طبعی هست از ارباب ارادت

گر کشد ناوک خود را ز دلم قاتل من | درد آن تا بقیامت نرود از دل من

عارف استرآبادی در خوش فکری معروف و مشارٌ الیه است

تا خاک پایت از نظر اهل درد رفت | چندان گریست دیده که دریا بگرد رفت

عارف اسمعیل کرمانی مردی خوش اندیشهٔ لطیف طبع صوفی مشرب درویش طریقه بود رباعی خوب میگفت و بصناعت صحافی بسر اوقات می نمود

جهان و هرچه درو هست اعتبار نکرد | شمیم فیض تو اندازی گل همیشه بهار

عارف اصفهانی که تخلص اوحدی با او تعارف داشت بمرض فالج در صفاهان دنیای دنی را گذاشت

در قتل من چه باک ای نگاه چیست | خون مرا که سهل طلب این بهانه چیست

عارف تبریزی از مصاحبان میرزا صائب بود و عمری در منزل میرزا بسر نمود عارف رموز نکته دانی است و سالک مسالک خوش بیانی

میکند مستور چهره آب و تاب عقل را | مشرق بیناست مغرب آفتاب عقل را

نیست باریزش شاهان دل درویش محتاج ... نبود مشعل خورشید بروغن محتاج
شکسی از ترقی بجهان سروری نگردد ... شرر برآسمان گر سیر و اختر نمیگردد
از بسکه شد ضعیف ز درد دگران تنم ... آن قوتم نماند که پیراهن افکنم
بی تامل پایهٔ معنی نمیگردد بلند ... مصرع برجسته سرو از قدم افشردن است
ز آب و آئینه بیگانه وار میگذرم ... ز بسکه وحشتم از آشنائی خویش است

عارف ریحی از پیرگویان شاهد شاعرانست و بر طریقهٔ قدما اوز را سخناست در عهد اکبری بهند آمده بتمسک ذیل جهانگیری دست کشود و در عظیم آباد مسکن گرفته و بجانب بنگاله رفته در سنه یکهزار و سی و پنج راه آخرت پیموده

رباعی

این عمر که از نود و هشتاد گذشت ... یادش چه کنی که شاد و ناشاد گذشت
در آب دو ساله کشتی انداز مگر ... در آب بیابی آنچه بر باد گذشت

عارف در اصل از شیراز است زبانش در سخن سنجی رسا است

چه بهره ای که نکردست باغبان هرا ... نشاند شاخ گلی چون نمود کمتر هرا

عارف شیرازی ابن الحال جمال الدین عرفی شیرازی و عارف رموز نکته پرداز بوده و در صفاهان آزاده بلباس درویشان زندگی بسر برده

خدا از یاد بد بینان نگهدارد سیاهان را ... که هر سو جلوه گر بینم سیاه کجلا ماترا
زدی ابتی شکستی سوختی افگندی و رفتی ... جواب چیست فردای قیامت شاد و خواهان را
بسیر گلستان با یاد آن سیمین بدن رفتم ... در آغوشش سمن غلطیدم و از خویشتن رفتم

عارف گیلانی از سخنگویان صومعهٔ سنجیده بیانی است

غیر شهر حق بعالم شهر لے معمور نیست ... استخانی میتوان کردن ره دل دور نیست

عارف مشهدی بطریقهٔ سنجیدهٔ نظم مشتری است

در دردمندی پیشه کن گو خاطر دل تنگ باش　　آه را پرواز ده آیینه گو در زنگ باش

عارف مولانا محمد یوسف از مصر گاذرون برخاسته و بمعرفت رموز علوم و دقائق تهذیب ظاهر و باطنش آراسته در شیراز مدتی با مستعدان عصر شغل مذاکره و مشاعره داشت و خطوط ثلث و نسخ و رقاع بجمال خوش خطی می نگاشت از عارف دنیاوی بزاویهٔ ترک و تجرید نشسته و در شیراز رخت از منزل هستی بسته

بازم بسر هوای نگاری فتاده است خط نیست گرد عارضش آن رشک آفتاب		دیگر مرا ببین که چه کاری فتاده است بر گرد مه ز هاله غباری فتاده است

عارف میرزا ابراهیم نام داشت به تنزه هندوستان آمده بعد سیر و گشت بر جادهٔ معاودت بوطن خود اصفهان قدم گذاشت

از تپیدنهای دل در کلبهٔ ویرانه ام　　سقف همچون رنگ بر خیزد ز روی خانه ام

عارف میرزا آغا علی اکبر ابن میرزا ابوالحسن شیرازی از عارفان حقائق نکته سنجی و واقفان دقائق سخن پرداز است خط شفیعا و نثر عاری خوب می نگاشت و در علم ادب دستگاهی کامل داشت در عنفوان شباب بارگی عزیمت از وطن صوب صواب کربلای معلی راند و مدتی در خدمت مجتهد انجا سبیل تحصیل فضائل علمی مشغول ماند پس از زیارت مکان مقدس براه بمبئی وحیدرآباد در عهد نصیر الدین حیدر بادشاه صوبهٔ اوده رخت بدار الاماره لکهنو کشید و زمانی دراز دران شهر بعسرت و تکلیفات گذرانید تا آنکه محمد علی شاه بادشاه اوده در عهد خود وظیفه قوت لا یموت از خزانهٔ شاهی برای او معین فرمود و لکن بسی بر نیامده بود که در سنه احدی و ستین از مائه ثالث عشر از شهر لکهنو بجوار ایزد سبحانه رحلت نمود روزی مولوی سید محمد مجتهد لکهنوی گفت که سنیان بسیار پیش شما جمع می آیند انها را بمجلس خود راه نباید داد وی بجوابش گفت که سنیان را در حق شیعیان همچنین میگویند حیرانم که بر قول کدام یکی ازین هر دو دل باید نهاد وقتی میرزا گل محمد ناطق مکرانی در بزم آغا علی اکبر شیرازی

حاضر بود آغا باقشا دا شعار خود زبان کشود و ناطق و سنج لب بنطق آشنا نمود که پایهٔ بالا زمان در علم و فضل ارفع و اعلی ست شاعرے دون رتبهٔ شما ست

بجولان آر در صحرا سمند باد پیما را
ببین گلگون ز خون کشتگانت خاک صحرا را
ازان پنهان کنم عشق ترا در دل که می ترسم
برد از یاد مشتم قصهٔ مجنون و لیلی را
جلال قدر عارف بین که در بزم سخنگوئی
باستقبال معنی لفظ خالی میکند جا را
هرگه که ناله است از دل من بر زبان گذشت
دل گفت با زبان که ز جان میتوان گذشت
از لاله زار تربت عارف توان شناخت
کز داغ فرقت تو ازین خاکدان گذشت
جدا تا مانده ام از روی تو صبر از دل جدا باشد
کسی حال دلم داند که دور از آشنا باشد
پی لیلی وشی بربست عارف هودج هستی
که بر جنازه اش زنگولهٔ دلها درا باشد
ثمر ندارد نهال مراد تو عارف
دلم بگشته بجا وصل تو می سوزد
حلقهٔ دام محبت بسکه عالمگیر بود
هر کجا بالین نهادم خانهٔ زنجیر بود
ما را بمهر باسے ز صیاد الفتیست
ورنه خیال گلشن و کنج قفس نبود
داغم ز خام کاری عارف که در گذشتن
جز عشق ناتمام وی همنفس نبود
پر کرده چشمت از می الفت سبوی دل
باز آمده ست آب محبت بجوی دل
عارف بشوق وصل پری چهرگان هند
ترک وطن نموده ز ایران بر آمده
کمند گردن جان گشت زلف عنبرین بوئی
ز کیدانه بدام آورد دلها خال هندوئی
نه یادم کرد آن نامهربان نی رفت از یادم
بسر و کار من افتاده با محبت بدکیش و بدخوئی

عارف میر عبد الحسین از سادات حسینی کاشان ست و در مجالس نفایس نظم جایش بر صدر دیوان ست

شمع محفل کنم آندم که دل روشن را
ماه نو مه و ماه یک دیده شود روزن را
متهم نیز دو چشم از هجر یاران
چو دیوار شکسته نیم ویران

عارف

عارف هروی از معاریف ناظمان هرات و مشاهیر خوش ترهاست سه
طفل ست و زکس نام محبت نشنیده ست ترسم کنم اظهار یکبار برنجد
عاشق ابوالخیر سمرقندی بود و بجامعیت علوم و فضائل نزد سلاطین عصر تبها ش [illegible]
عظمت و سربلندی سبع و خمسین و تسعمائة عن جلتش ازین چارسوست و فوت عاشق
تاریخ وفات اوست درشان لب خود طاهر حمام گفته سه

طاهر که زجان سرشته شد پیکر او	از تابش حمام مگر در عرق ست
گل نیست بلطف تن جان پرور او	کاغاز شگوفه کرد نخل تر او

عاشق میرزا جعفر از موزون طبعان هندوستان ست در هجو گوئی طویل اللسان سه
می شود از گریه در بزم جنون عشرت مرا قطرهٔ اشک ست گوئی اختر دولت مرا
عاشق میر علی بخش نام از سادات هندی زاد و بوم ست طبعش موزون و خطش
خوش و کلامش منظوم زاید برین حالش غیر معلوم سه

گشتم بدور نرگست سرمست صهبائی دگر	گر ز چشم مستت می چکد صهبای مینای دگر
عاشق بصحرا رفته دل در بلاها بسته	شاید که مجنون گشته در یاد لیلای دگر
کعبه و بتخانه زد بر هم ز آیینش مپرس	کفر و ایمان هر دو غارت کرد از دینش مپرس
دلم فدای نگاهت نظر دریغ مدار	منم فتاده براهت گذر دریغ مدار

عاشق میر قاسم خان اکبرآبادی که از اولاد مخدوم اعظم اشهر مشایخ ماوراءالنهر بوده
خواجه عبیدالله خان والدش را احمد شاه بادشاه بدیوانی صوبهٔ مالوه عزت افزوده و
هنگام عزل از ان عهده خودش و بعد وفاتش میر قاسم خان پسرش دست بذیل نواب
آصفجاه زده و بعد آصفجاه مستظل ظل نظام الدوله ناصر جنگ بوده بامتیاز گذرانیده و
بعد شهادت نظام الدوله از اورنگ آباد سوی شاهجهان آباد رخت کشید و همانجا توطن
گزید و اواخر مائهٔ ثانی عشر بوطن اصلی رسید سه

پیش من گرمی نباشد بیرم از درد غما — شیشه چون خالی شود پیشه‌ی پیدا ام

عاشق میر کرم الله مخاطب به عاقل خان خلف نواب شکر الله خان عالمگیری وابن البنت نواب عاقل خان را زیست فضائل و کمالات را نسبت بذاتش سرفرازی تفسیری لطیف بر قرآن شریف نگاشته و بسیاری از نظم و نثر یادگار گذاشته ؎

در پرده بود دل که محبت بیاد بود — این شیشه را بسنگ پری خانه زاد بود

عاشق میر کلان خان کابلی کلامش در تسخیر قلوب سحر بابلی ست اولا که بدامن دولت وزیر الممالک نواب نظام الملک بهادر دست زده بود نظام تخلص داشت و بعد رها شدن آن دامن از دست و رسیدن بسایه‌ی دولت بنگش در فرخ آباد عاشق تخلص خوشتر پنداشت ؎

گر چنین غمزه‌ی او دشمن ایمان باشد	کافرم گر بجهان نام مسلمان باشد
هر گاه یار رقیب برابر گذشته ایم	بیگانه وار از سر آن در گذشته ایم
عاشق بکوی یار ز احوال ما مپرس	اینست سرگذشت که از سر گذشته ایم

عاشق حسین قلیخان خلف آقا علیخان عظیم آبادی طبعی موزون و فکری نیکو داشت و تذکره‌ی شعرا مسمی به نشتر عشق بکمال بسط حال و مقال سخنوران نگاشت نواب علیخان از بلده‌ی جام وطن خود در سلطنت احمد شاه بادشاه بدار الخلافه شاهجهان آباد رسیده رنگ توطن ریخت و دست بدامن دولت احمد شاه بادشاه، عالمگیر ثانی زده بخطاب نوابی و خانی و بهادری و عهده‌ی نظامت فرش ناموری برانگیخت و بعد وفاتش خلف الصدق او نواب عسکر خان بهادر در عهد شاه عالمگیر ثانی بر مسادهٔ کامرانی بجای پدر نشست تا آنکه بتقالیب زمان بحکم سلاطین هندوستان اموال و امتعه آلات الوفش بضبط و قرق در آمده و در هنگامه‌ی نوبت پنجم آمد احمد شاه ابدالی بزخم سنگر یکی از آن عسکر رخت سفر آخرت بربست

اولاد صغار و نسوانش را که از شاهجهان آباد بی مونس و غمخوار ماندند نواب منیر الدوله که از اقربای آن مرحوم بود بزبان وزارت و اقتدار طلب کرده ساکن عظیم آباد ساخت و بتر فیه و اصلاح احوال این بیکسان کما ینبغی پرداخت از انجمله آقا علیخان فرزند کوچک نواب عسکر خان بعد رشد او لا متمسک از بال اہل حکومت و ارباب دول آن زمان ماند و آخر الامر توسل بسرکار انگریزی پیدا کرده در سنه یکهزار و دو صد و شانزده هجری حکومت تحصیل شکوه آباد و فیروزآباد و غیرها میراند حسین قلیخان عاشقی خلف ارشد وی بود که در سنه اربع و تسعین و مائه و الف در شهر عظیم آباد بعهد شهود جلوه نمود و در سن شعور همت بتحصیل علم فارسی گماشت و در نظم از شیخ وجیه الدین عشقی عظیم آبادی تلمذ داشت سال تالیف تذکرهٔ نشتر عشق ثلث و ثلثین و مائتین و الف از هجرت خیر البشر علیه السلام الاوفر و آن تذکره درین تالیف پیش نظر و مد بصر است

پری رخان که بدل خانه کرده اند مرا / بروح قیس که دیوانه کرده اند مرا

بر سر سرم گلعذار آمد و رفت / حیف فصل بهار آمد و رفت

بچشم امروز یاد بسی کرده / کان پری رو چه دیده می آید

چو وصف روی تو در روضهٔ جنان افتاد / جمال حور ز چشم فرشتگان افتاد

شوخ و شنگی گزیده ام که مپرس / آفتی تو خریده ام که مپرس

عاشقی شب بیاد آن بیرحم / نالهای کشیده ام که مپرس

ببزم دلربای رفته بودم / چگویم در بلائی رفته بودم

روی آن گلعذار را دیدم / تازه فصل بهار را دیدم

زلف و روی نگار را دیدم / طرفه لیل و نهار را دیدم

چون به بینم روی خویش گریه می آید مرا / هر که بیند آفتاب از چشم آب آید برون

دل بکرشمه برده عشوه گرا تو کیستی / آفت جان عاشقی ناصنم خدا تو کیستی

جان خود کرده‌ام فدای کسی	که نشد هرگز آشنای کسی
دل پر درد و چشم نم داری	عاشقی عاشقی نگر بکسی

عاصم

عاصم شیخ علی از سکنهٔ محلهٔ قاضی پوره بلگرام بود و نشاط طبعش عصمتیان بنات الشعر را بدین آئین هر هفت می‌نمود

برگوشهٔ دستار چو گل بینمش جا — از پای کسی گر بمژه خار برآید
آن ترک ستمگر که زند ناوک بیداد — آسان بجگر آید و دشوار برآید

عاصی

عاصی اسمش امی توتارام قوم کایتهه از موزونان لکهنو توقی گفتار و شیرین کلام از زمرهٔ منشیان نواب یمین الدوله سعادت علیخان بهادر وزیر الممالک فرمانروای ملک اوده بوده دیوانش باشعار لطافت شعار آموده است

تا نظر جانب زلف و رخ یارست مرا	با گل و سنبل فردوس چه کارست مرا
جلوه گر در نظر شوق بصد حسن و صفا	هر کجا می‌نگرم جلوهٔ یارست مرا
چون نه بخشد آبرو این دیدهٔ تر آب را	آب نامی کرد گوهر را و گوهر آب را
آن در یکتا ز سیل گریه‌ام شادان شود	دوست دارد آب گوهر را و گوهر آب را
غیر خطت که در نظر بر رخ تست جلوه گر	هر گل تر کسی ندید سبزهٔ نو دمیده را

عاصی

عاصی مردی آزاد بود قلندرانه بسری نمود

آتشکده از چشم تر فرو ریزد	آتش هم از جگر فرو ریزد
این چه چشم است که برای سرشک	پاره‌های جگر فرو ریزد

عاطر

عاطر میر زین العابدین مغفور است وطنش امین آباد از مضافات لاهور از مستعدان طلبهٔ علوم است از تلامذهٔ عالی نسب خان وجدان سرهندی معروف بمیر معصوم ذهنش رسا و طبعش عطرسا و در عین شباب رحلتش از دار فنا شد

دیوانه کسی مباد گرفتار آسمان — یارب مکن برهنه‌ای را فلک زده

عاقل خواجه محمد عاقل سونی پتی از احفاد شیخ احمد جام زنده پیل و ذهن دقیقه رس
او نکته سنجی را کفیل جد اعلاش در هندوستان رسیده بقصبه سونی پت بنواحی دار الخلافه
دهلی توطن گزید و عاقل همانجا متولد شد. عاقل و بالغ گردید و زمانی بملازمت محمد اعظم
شاه سر بآسمان سائید و بعد برهمی آن سلسله پا بدامن انزوا کشید اصلاح نظم از حکیم شهرت
میگرفت و با سراج الدین علیخان آرزو بطریقهٔ اتحاد میرفت در اشعار بهاکها از دوهره
و کبت و اشلوک مهارت تامه داشت و در سنه ثلث و اربعین و مائة و الف کاتب قضا
رقم عدم بر صفحهٔ وجودش نگاشت ه

امروز سر زلف تو در دست رقیب است — ای وای که این قرعه بنام دگر افتاد
بصحرا انکه گردیدم شهید ناز خوش چشمان — چراغان ست از چشم غزالان بر مزار من
بجنبش خوش بهم پیوسته ابروی با بروی — بدان ماند که در جنگ ست آهوی با آهوی

عاقل میرزا محمد عاقل طبعش متین و کلامش رنگین مدتی بملازمت نواب نظام الملک
بهادر ناظم ملک دکن دل نهاده بود دیوان لطافت ایوان ترتیب داده است

بسکه با ساز تحیر دگرم می جوشیم ما — چون نوا پیراهن یکتار می پوشیم ما
نمود از فضولی با مدعای ما — دیوار شد بلندی دست دعای ما
مرده هم مشت خاک میخواهد — تا کجا احتیاج همراه ست
میان او و صحرای عدم بوده ست آنسویم — ندانم تا کجا خواهد کشید این خامه مویم

عاکفی از عاکفان شهر گیلان بود و بعلم هیئت و نجوم خاطرش را میلان است

رباعی

ای دل همه اسباب جهان خواسته گیر — باغ طربت بسبزه آراسته گیر
آنگاه بران سبزه شبی چون شبنم — بنشسته و بامداد برخاسته گیر

عالی ختلانی عندلیب البیانی ست بعلم و فضل برگزیده و بدولت میرزا سلیمان والی

بدخشان برتبهٔ عالی رسیده تاریخ وفات اهلبیت میرزا از بلقیس زمانی رفت استخراج نموده وزری وافر درصلهٔ آنش ربوده رباعی

عاشق شب وصل یار برگزیدهٔ خویش
از بهر فراق دل غمدیدهٔ خویش
خواهد که درازتر شود بردوزد
بر دامن شب سیاهی دیدهٔ خویش

عالی ملا شاه محمد بخارهی در قلمرو سخنوری بر منصب عالی صعود نموده و مشارٌ الیه بالبنان شعراء زمان خود بوده

عمر گر کوتاه باشد دل بزلف یار بند
میرسد تا دامن حشر این طناب زندگی

عاقل ملا عاقل بلخی کلامش تا بنظر اصلاح میرزا صائب گذشت بلعل سحر حلال لعل و مسخر قلوب عالی گشت

از نگرهی هر گره بسته وا شود
سرگشتگی بدانهٔ من آسیا شود
خوش میدهد بجلوهٔ مستانه کام خویش
این سرو دارد آب روان در خرام خویش
از کار دل گره بعزیزی گشاده شد
انگور تا بریده شد از تاک باده شد
چوب دربان صاحب خانه را کین میکند
قطع پیوند از دو سر با تیغ چوبین میکند
چون آسیا بگردی اگر گرد خود دمی
از گرد دامن تو برد فیض عالمی

عباسی از اعاظم سادات اور اشمرده اند و در عداد بلغا شعرا آورده صورتی غلامت شاه عباس ماضی بود بهمین نسبت عباسی تخلص اختیار نمود پایان کار بهندوستان رخت کشید و از گلستان دولت امرای هند گل مراد چید

جز حرف قلم آن بت بد خو نمیکند
با من سخن بجز بخشم ابرو نمیکند

عبد الحق در سادات قم معدود و منسوب است فکرش محمود و کلامش مرغوب رباعی

در مرتبهٔ علی چون ست و نه چند
در خانهٔ حق زاد زهی قدر بلند
هر لاولدی که خانه زادی دارد
شک نیست که باشدش بجای فرزند

عبدالرحمن خلف شیخ کمال الدین محمد فقیر ابن شیخ محمد افضل ثابت الهآبادی ست
مستعد منشاسلیقه بلند بود و ذهن ارجمند و خوش استعدادی با میر غلام علی آزاد محبتی داشت
بهنگام بارش باران این رباعی بمیر موصوف نگاشت رباعی

از گرمی شوق صحبت ای کان کرم — جوشید ز ابر دیده باران الم
دیگر نتوانم که رسم بر در تو — سد ره کوی تست سیل اشکم
بکام خویشتن جام شراب کوثری دارم — که از عشق علی مرتضی چشم تری دارم
پی توتیای تجلی سرمه سازد کوه را — خواب سنگین از خیالش نور چشمم می شود

عبدالرزاق از ذله ربایان مائدهٔ سخن و دیده چینیان مهر این فن ست رباعی
خط بین که فلک بر رخ دلخواه نوشت — بر گل رقم بنفشه ناگاه نوشت
خورشید به بندگیش میداد خطی — کاغذ بکرمش نبود بر ماه نوشت

عبدالصمد از علمای با علم و عمل برادر شیخ بهاء الدین آملی بود رساله صمدیه در علم نحو
شیخ بنامش تالیف نمود رباعی

آن شوخ که خون دلم آسان میریخت — خونها همه از خنجر مژگان میریخت
معلوم نمی شد که چه مذهب دارد — خون دل کافر و مسلمان میریخت

عبدالعزیز خان والی سمرقند ست کلامش اعلی و اعذب از گلقند ست
برو در کوه و صحرا لاله را یک یک تماشا کن — بمانند دل پرخون ما یک لاله پیدا کن
عبدالکریم مولانا عبدالکریم برادر انیسی شاملو خط نستعلیق درست می نوشت
و حسن اخلاقش جبلی بود و درویشی در سرشت بساط زندگی در اواسط مائه حادی عشر در نوشت
ترا در دیده جا دادم که از مردم نهان باشی — ندانستم که آنجا هم میان مردمان باشی
عبدالله خلف ملا عشرتی اصفهانی ست چو او طبعش در مضمار نظم جولانی ست
بخانه‌اش شدم و این کنم بهانهٔ خویش — که مست بودم و گم کردم خیال خانهٔ خویش

نامعلوم

عبدالله میرزا عبدالله یزدی از خوش فکرانست در ادای ... شیوا بیان رباعی

هر قطره هوای بحر در سر دارد
از خویش تهی شو که بمقصود رسی
هر ذره ز آفتاب افسر دارد
اینجا صدف حباب گوهر دارد

نامعلوم

عبدی ابرقوهی سخن سنجیست ظریف طبع لطیف مزاج نکته پرداز از شیوا بیانیش
دلهای اهل ذوق در اهتزاز است

شب با مه دلربا نشستیم
تا ماه نشست ما نشستیم

نامعلوم

عبدی جنابدی لب و لهجهٔ داشت راه و رسم دقیقه سنجی را نیکو می پنداشت در مثنوی
خویش چنین آهنگ برداشته است

خضر بود زنده ز تاثیر عشق
چشمهٔ حیوان طلب از پیر عشق
شادی دل جز بغم یار نیست
وای بر آن دل که گرفتار نیست
عاشق خوبان بجان زنده است
کشتهٔ عشق است از آن زنده است

نامعلوم

عبدی شیرازی بمفرده نویسی از حضور شاه طهماسپ مامور بود و مهارت فن سیاق
و ترسل معروف و مشهور بر نظم قدرتی داشت که دو باره تتبع خمسهٔ نظامی طبیعت گماشت
و دیوانی زاید بر ده هزار بیت گذاشته

منکه از تسبیح بینم صدگره در کار خویش
به که نگذارم ز کف سررشتهٔ زنار خویش

نامعلوم

عبدی گیلانی درویشی صوفی صافی مشرب است از آلایش دنیوی طاهر و در علم
عروض و قافیه و معما خیلی ماهر مدت سی سال در سیر و سیاحت ربع مسکون بسر برده
بالاخره در قندهار رسیده بر مزار قائم الانوار بابا حسن ابدال بقیهٔ انفاس مستعار
شمرده

تشنه لب چون زپی محمل آن ماه روم
آب از آبله پا کشم و راه بروم

نامعلوم

عتیق نامش میرزا عبدالله از موزونان ایران خاسته و بخوش خلقی و خوش گفتاری

وخوش کرداری آراسته

سیل افتاده ست از پا تا خرابم کرده است — خورد صد خونابه آتش تا کبابم کرده است
کی توان زاب و گل عالم مرا تعمیر کرد — سیل بی پروای استغنا خرابم کرده است

عدلی

عدلی تخلص لاله بیجناتهه قوم کایتهه متوطن دار الریاسته لکهنو ست میرزا محمد حسن قتیل و مولوی غلام محمد فائق از اساتذهٔ اوست در آخر عمر بترک علایق دنیاوی گفته بزیارت معابد خود رو نهاد و در یکی از انها جان داد دیوان و مثنویاتش بدست اهل شوق و کلامش بزبان ارباب ذوق افتاده

صنم چو زلف دوتا را شکست بست کشاد — بهر خمی دل ما را شکست بست کشاد
کوی یار ست چمن شور هزاران از من — سینه از داغ غمش رشک گلستان از من
دو تان از منت دو زبان سنان بر سینه می آرد — سنان بر سینه اولی تر که از دوتان و زبان جستن

عذاری

عذاری بعهد شاه عباس ماضی عذار عذرا سخن را بگلگونهٔ نکات زیبا آراستی و تنقید شاهد مقاصدش را پیراستی

با آنکه چو عمر بیوفائی — دارم همه عمر آرزویت
دارم سر آنکه چون عذاری — از دیده قدم کنم بسویت

عرب آقا

عرب آقا کاسه گری بود از کرمان طبیعت او بسان اعراب با موزونی توامان

عرب

گذرگاه خدنگ غمزهٔ اوست — دل ما را زیارت می توان کرد

عرب اصفهانی ست در عربستان الفاظ و معانی امرء القیس ثانی رباعی

در عشق تو ره بوادی غم دارم — وز دست غمت دیدهٔ پر نم دارم
بنشسته بخاکستر گلخن شب و روز — چون ماتمیان همیشه ماتم دارم

عرب

عرب که میر شاه نام داشته و در سادات رضویه معدود و گرد دیده آهنگ سخن سرائی او در عراق و حجاز رسیده

بنوعی از تغافلهای او نومید شد قاصد — که از شرمندگی گردِ پیام ما نمیگردد

عرشی طهماسپ قلی از اکراد یزد سر بعرصهٔ نکته سنجی کشیده و کرسی شعر را بعرش رسانیده گو که یعنی مرضعه زادهٔ دختر اسمعیل میرزا خلف شاه طهماسپ ماضی بوده گویند همگی دوازده هزار بیت موزون نموده اولا عهدی تخلص داشت و بعد استوا بر عرش شاعری باختیار عرشی عهدی اگذاشته

آنکس که زیر تیغ نظر کرد بر زمش — زان پیشتر که کشته شود خونبها گرفت

بمن نداده کمال محمدی ایزد — ولیکه مدعیم را صفات بولهبی ست

از تو آموخته این شیوه خیال تو مگر — که نیاید بدلم تا جگرم خون نکند

گر زنده ایم بی تو بجا جای طعن نیست — بوی ترا ز باد صبا می توان شنید

با بی تو دیده از مژه خس پوش کرده ایم — تا رفته نظاره فراموش کرده ایم

عرشی میر محمد مومن اکبرآبادی خلف میر عبد الله مشکین رقم ست و هردو در میدان کتابت خط نستعلیق براستی و درستی نیزهٔ قلم علم میر عرشی را دارا شکوه خلف شاهجهان بادشاه برای تعلیم حسن خط بقرة العین خود سلیمان شکوه باتالیقی برگماشت و باوجود حصول چندین ثروت و جاه بر مزاج میر مذاق فقر و تصوف و سکر حال و قال غلبه که داشت داشت و بعد از ان از سرکار عالمگیری وجه قلیلی که معین شد بران قناعت گزیده و درسعی از دیاد که ممکن بود از زاویهٔ توکل قدم بیرون نکشید چون سنین عمرش بنود سال رسید در سنه احدی و تسعین و الف طائر روحش سوی عرش پر کشید

گشاد غنچه اگر از نسیم گلزار ست — کلید قفل دل ما تبسم یار ست

سیاه بختی پروانه بیشتر زین نیست — که روی شمع نماید و سوختن ندهند

چه آگهیست سینه را که بوقت رفوز دل — صد قطره خون ز دیدهٔ سوزن فرو چکید

اگر صد تیشه آید بر سرش آسان بود عرشی — ازان پرسش که از پرویز بر فرهاد می آید

خدنگ غمزهٔ او راست بر دلم آمد — چو طائری که کند قصد آشیانهٔ خویش
بتماشای جمال خود ورنه ز سر بستنی — سری ز دهان تو میگویم و میر فهم
من بپایش افتم و او در کنارم میکشد — من درین وادی ترقی از تنزل دیده ام

عرفان سلطان ابو سعید سجاده نشین شاه فضل الله خلف میر سید احمد کاشفی متوطن کالپی بود عمری بمجاهده و ریاضت صرف نموده کاشف رموز اسرار الهی و واقف دقائق حقائق معرفة اللهی ست واصلان کامل و کاملان واصل معد و وسال وصالش سبع و اربعین و مائة و الف بود میر غلام علی آزاد بلگرامی در تاریخ وفاتش گفته

آن شاه ابو سعید قطب عرفان — شد منزل آن سید اکمل فردوس
دریاب که از آیهٔ قرآن مجید — تاریخ نوشتم یرثون الفردوس

وان سجاده زیب عرفان در های معرفت چنین سفته

تربت من بره ساقی رعنا سازید — تا روا بود کفن از پنبهٔ مینا سازید

رباعی

دیروز که دل رفت ز کاشانهٔ ما — لیلی گویان برون شد از خانهٔ ما
امروز شنیدم انا لیلی میگفت — گلبانگ دگر شنو ز دیوانهٔ ما

عرفان میر عرفان از عارفان دقائق معانی و بیان زاد و بوم خاک پاک طهران ست
تا قیامت لب خمیازه کشاید ز جهان — یک بغل تنگ ترا هر که در آغوش کشید

عرفان نامش قدیرا و مولد و منشاش خطهٔ اصفهان بود و بتر کش دوزی کسب وجوه معاش نموده و زبان جز بسخنان پر مغز عرفان نمی کشود کلامش گوئی تیری بود که دل دردمندان میر بود

پیش از آن کز گرد باد فتنه ویرانت کنند — دامن افشان از غبار جسم تا جانت کنند
آنچنان بگذر ز خود بینی که ارباب نظر — هر کجا پیدا شوی در دیده پنهانت کنند

عرفان

عرفان

عرفان

با ضعیفان هر که گرمی کرد عالمگیر شد ذره پرور باش تا خورشید تا مانت کند

عرفی کمانگر از زمرهٔ تبریزیان ست و بمعرفت کنه سخن سرآمد اقران صنعت کمانگری را وتیتش بحد کمال رسانید و کمان بزوز نظم را بسهولت می کشید یکصد و سی قصیده در مدح شاه طهماسپ ماضی گفته و در مثنوی گوی و چوگان گهرهای لطافت سفته این ابیات و صفت اسپ از آن مثنوی ست اگرچه در بهارستان جامی منسوب بعالکفی هروی ست

چون گوی سپهر گرد بستی	بمیدان میدان چو گوی جستی
هرگاه که در عرق شدی غرق	باران بودی و در میان برق
سنگی که ز سم او نجستی	مینائی سپهر را شکستی

عریان میرزا اسد مدتی در نجف اشرف توطن گزید و بپای سیر و تماشا در ملک هند هم رسید سحاب طبعش دایم در گهرباری و کلام پاکیزه اش از تصنع و تکلف عاری ست

هر حرفیکه بر گوش آید از لب دلنشین افتد	که از صد قطرهٔ نیسان یکی در ثمین افتد
نظر پیرایهٔ عرش خموشی می توان گفتن	سخن هر جا که بر کرسی نشسته بر زمین افتد

عرفی میرزا خانی شیرازی که بعضی او را قزوینی و بعضی تبریزی نوشته دلش با تش عشق خوبرویان الفاظ و معانی برشته اول لشکرنویس الد وردیخان حاکم فارس بود و پس شاه عباس ماضی بمنزلت رفیعهٔ وزارت ایران عزتش افزود و بعد زمانی دل از زخارف این دار مزخرف برکنده پای بر جادهٔ عزیمت حج و زیارت عتبات عالیه نهاد و لقریبی در مشهد مقدس انزوا گزیده همانجا باجل موعود جان داده ست

شادیم از رهائی مرغان هم قفس	شاید یکی بباغ رساند دعای ما
نی صبر و نی قرار نه امید وصل یار	چون من کسی بکام دل روزگار نیست
شرح دل و آن زلف بیکدم نتوان گفت	این واقعه افسانهٔ شبهای دراز ست
متاع هستیم از گریهٔ دمادم سوخت	بهار این چمن از قطرهای شبنم سوخت

نیافتم که غضب بود مدعا یا لطف — مرا تبسم و دشنام هر دو باهم سوخت
چو پنبه که بهر داغ جگر ننهم — از سوز دل فتیله داغ دگر شود
پریشان ساز زلف مشکبو جلوه سر کن — دو عالم را خلاص از انتظار روز محشر کن

رباعی

هرگاه که بی تو گشت گلشن کردم — گل دیدم و صد هزار شیون کردم
کردند حریفان همه گل در دامن — من خون دل از دیده بدامن کردم

عز الدین از سادات معزز شروان ست سرعره سخن از فیض ناطقه اش بر آسمان ست
خدنگ خصم تو از غیبت زمین بوست — چو نیم راه رود پیش او شود سوفار

عزلت میر عبد العزیز شاهجهان آبادی بوده مشق سخن در خدمت میر محمد افضل ثابت الهآبادی نموده مضامین رنگین در زوایای الفاظش عزلت گزین و کلامش خاطر نشان و دلنشین ست

حسن خوبان رونق دیگر فزود آیینه را — ورنه در دل از سکندر زنگ بود آیینه را
سوختم چون صبحدم بیدار شد آیینه دید — دولت بیدار آخر رو نمود آیینه را
گرچه پیش از زلف و رویش در نگاری بوده ست — صبح و شامی اینچنین هرگز نبود آیینه را
در کفش آیینه را عزلت نمیدانم چه شد — اینقدر دانم که حیرت ها ربود آیینه را

عزمی از اولو العزمان لاهیجان ست در سخن سرائی فصیح اللسان و بلیغ البیان ست

رباعی

دل از غم فرقت تو خون خواهد شد — خونابه دل از دیده برون خواهد شد
نا رفته هنوز عالم این ست ببین — آن دم که روی ز دیده چون خواهد شد

عزمی از زمرهٔ اعزه سادات ست نتایج افکارش از قبیل عوادات ست رباعی
چشمم ز غمت خون جگر میریزد — پیوسته سرشک چون شرر میریزد

عز الدین
عزلت
عزمی
عزمی

هر ساغر می که خورده ام با تو شبی ‌ ‌ ‌ ‌ دل بی رخت از دیده گهر میریزد

عزمی از سادات کرام مشهد مقدس یا کاشان بوده تقی اوحدی عز تلاقی وی حاصل نموده رباعی

از خون جگر چهره گاهی شستیم ‌ ‌ ‌ ‌ رخسار بخون چنانکه خواهی شستیم
چندان بگریستیم دور از رخ تو ‌ ‌ ‌ ‌ کز مردمک دیده سیاهی شستیم

عزیز عبد العزیز معروف به تفضل حسین ابن مولوی عبد الاحد رابط خلف الرشید مولوی غلام محمد فائق متوطن قصبهٔ امیٹھی از توابع بیت السلطنت لکهنو است مستجمع صفات حمیده و معدن اخلاق پسندیده ذهنش وقاد و طبعش نقاد فکرش سلیم و استعدادش نیکوست و سلیقه اش در نظم و نثر فارسی وارد و درست مضامین کلامش متین و بندش عبارتش چست یکی از نیاکان این عزیز که نسبش بشیخ کبیر الدین ترمذی قدس سره میرسید برکاب امیر تیمور گورگانی در ملک هندوستان بحوالی اکبرآباد رسیده بمناصب سترگ ممتاز گردید و فرجدش در عهد نواب شجاع الدوله بهادر رخت بلکهنو کشیده در قصبهٔ امیٹھی توطن گزید تولد عزیز در سنه احدی و اربعین و مائتین بعد الالف است که کلمهٔ سعادت اقتدار ذات خجسته بعد سن تمیز اکتساب علم فارسی از والد ماجد خود و علوم عربیه از علمای فرنگی محل شهر لکهنو نموده بتلاش وجوه معاش سری هند و بتوجه حکام انگلشیه سلطنت بسبیل التدریج بعهدهٔ جلیل امارت انشا و رزیدنسی و حیثیت کمشنری میرسید و در هنگام هنگامهٔ شورش و فساد هند سلامت در اعتزال دیده با گوشهٔ عزلت میکشید اینک در لکهنو میبود و هست در بغداد اعزهٔ آنجا معدود

مطلع الطاف عشقست چو بستر بر جبین افتاد ‌ ‌ ‌ ‌ رافتم در سینه ابر و شست اشعر ادریا
گرد کاری بی سر و سامانم اندر جنون ‌ ‌ ‌ ‌ رفتم از مسری عزه دشت جنون آباد را
بهر منزل که آن هرجا گزین است ‌ ‌ ‌ ‌ ز بینش کرسی عرش برین است

دوش آن بت بشمیان زسر پا میکرد | آنچه با مرده صد ساله مسیحا میکرد
نور عالم تاب میبارد شراب ناب جم | مهر و ماه آمد بدور ساقیم القاب جام
صاف طینت را پر و بالی ست پنهان از نظر | بهر صید مرغ دل شاهین بود سرخاب جام

عزیز

عزیز ملا عزیز الله خلف ملا مبارک عظیم آبادی ست و در سرکار زیب النسا بیگم بنت عالمگیر بادشاه معزز با تالیقی و استادی علوم عقلیه و نقلیه او را بر نوک زبان بود و در فنون حکمیه یگانهٔ دوران ست

ساقی خوش چشم ما را مونس مجلس کند — از نگاهش بزم را گلدستهٔ نرگس کند

عزیز

عزیز همدانی عزیز مصر همه دانی و ملک ملک آبادان عذب البیانی و شیرین زبانی ست

شب که از کوی تو آشفته و بیتاب روم — خود بخود در دو دلی گویم و در خواب روم

عزیز

عزیز همدانی دیگر تو لیجای دل مشتاقان را دلبر کلامش عزیز تر در موسیقی لب و لهجه داشت و با آهنگ دلکش وجد و حالی بر جا نهامی گماشت

بهر گلشن که چون خورشید تابان چهره بنمائی — برآید همچو نرگس از زمین چشم تماشائی

عزیزی

عزیزی سیفی از مردم قزوین ست و از خرمن علوم عربیه خوشه چین در فن سیاق فرد بود در عهد اکبری بهند ورود نمود چندی بمتصدی گری اشغال دیوانی مامور گردید بعد از ان بنظم و نسق سنبهل اشتغال ورزید پایان کار در پای حساب آمده از کشمکش شکنجهٔ عقاب کارش بهلاک کشید دیوان و مثنویاتش قابل دید و شنید ست

سبزهٔ خط رسته از لعل لبت با آب و تاب — زانکه دایم میخورد از چشمهٔ خورشید آب

عزیزی

عزیزی میر عزیز از سادات قزوین معدود و در عصر شاه طهماسب ماضی برفاقت قاضی اشرف جهان بود و بصحبت قاضی که از فصحای فارس ست در نظم فیضها ربود و از خدمت درویش دهکی هم استفاده نمود و باکتساب سنجیده بیانی و سلاست لسانی ازین اعلام عزیزی لهذا گردیده بمعیار سخن اشتهار یافت و در سنه تسع وستین وتسعمایة

بجواهر نقد رشافت سے

باز از تازه گلی سینه نگار دست مرا	خار خار عجبی در دل زار ست مرا
بزم ترتیب دهی باده چو بینا دستگیر	پیش از آنکه سحر و جمعی من یاد کنے

عسکری محمد عسکری میرزا خلف محمد بابر شاه و برادر همایون پادشاه بود در اجماع محامد صفات گوی سبقت از اقران و امثال میربود باقتضای اولوالعزمی که در طبیعت داشت با همایون بادشاه مرة بعد اولی و کرة بعد اخری لوای منازعت و مخالفت افراشت و در جنگ اخیر منهزم و اسیر و مسجون گردید و بحیل و تدابیر از حبس گریخته خود را به بیت الله رسانید و در همان مکان اقدس در سنه اثنین و ستین و تسعمائة بعالم قدس منتقل گردید ہ

چنان بخود شدم از دوری آن گلعذار امشب | که هر دم گریه ام و میدهد بی اختیار امشب
چنین که خو گرفتم باشنائی تو | هلاک میکند مرا انقدر جدائی تو

عسکری میر محمد عسکری از سادات بلگرام ست موزون طبع و سخن سنج و سنجیده کلام ہ

تر گشت تا بوصف لب او زبان ما	آب حیات جوشش نداز دهان ما
گل به بلبل نماید رخ نیکوے ترا	بلبل از دور بحسرت نگر و روی ترا
می شد ز روبرو ناگاه ناز را	که مهر او ربود از راه مارا
نیامد بسر آن ماه دو هفته	بسر شد عسکری یک ماه مارا
نه شب را هست پایانی نه آغاز سحر امشب	بقدر ای قیامت هست آبستن مگر امشب

عشرت نامش جنکشن از براهمه کشمیر ست در سخن طرازی سلیقه اش نیکو و تقریر لطیفش عشرت انگیز و دلپذیر در تی بملازمت نواب نجم الدوله امیر خان بهادر انجام بسر برده و بتحتی بیچاکری سرکار نواب مؤتمن الدوله محمد اسحاق خان بهادر روز ها بشب آورد و آخر الامر به پیر داخت یحیی خان دیوان خالصه شریفه بقانون گوی تمام خطه کشمیر سرفراز گشت بقیه

عمر در وطن بفراغت خاطر گذرانده از جهان درگذشت

دشت از لاله بس که رنگین است		پای دیوانه دست گلچین است
جامه بهر من بی سر و پا قطع کنید		دست شوقم هوس جیب دریدن دارد

عشرتی اصفهانی از صدر نشینان عشرتکده شیدا ییانی ست جذبهٔ آب و دانه اش بهندوستان کشید و بعد تنزه و تفرج بقصد مشهد مقدس روان گردید در اثناء طریق از دست قطاع الطریق بالطریق آخرت کشید

تو با رقیب بگلگشت باغ و من از رشک | دلی پر آبله چون دست باغبان ارم

عشرتی وا و کلان میزن و اندیشه مکن | بردنی می برد و باختنی می بازد

عشرتی یزدی از نسل سادات عظام بود و در حسن خط نستعلیق و نظم مضامین انیق از اعلام دریاک کون از وطن پیدا از خوش گفتاری دلهای بزم آرایان سخن را عشرتی می بخشید مگر از انقلابات گیتی نیافت که در عمر سی سال ازین عشرتسرا بیرون شتافت و در نشر عشق این عزیزرا در صف عزیزان نشانده و از نسب و نسبتش حرفی نرانده

دوستان در بوستان چون عزم می خوردن کنید | اول از یاران دور افتاده یاد من کنید

عشقی غلام حضرت نام لکهنوی از شاگردان میرزا محمد حسن قتیل ست کلام عاشقانه اش بیشتر پای دل بسمل ست

	چه جفا بود نمید انستم		فتنه زا بود نمیدانستم	
	بود عشقی که بدیدی شیدا		یار بیجا بود نمیدانستم	

عصار تبریزی شاعریست خوشگو کلام شیرینش اشتهی از افشرهٔ قند و لیموانند احباب سلطان اویس ایلکانی ست و مثنوی مهر و مشتری وی مالامال از حقایق مضامین و دقایق معانی از آن ست

اگر کردی فلک بر سر کلاهش — نیفتادی ز بهر تزیین کلاهش
ز سنگ انداز وی سنگی که جستی — پس از فرق سر کیوان شکستی

عطا ابرقوهی از سادات ابرقوه و بعهد شاه عباس ماضی از گروه سخن پژوه بود برخی این جوهر فرد را از عطیهٔ طبعش شمرده و بعضی آنرا از مخزن فکر ملا عصری گمان برده

آمد آن مه سینه را از داغ رنگین کنید — بادشاه حسن آمد شهر را تزیین کنید

عطا عطا حسین از نوزادان شهر دهلی بود زبان خامه و خامهٔ زبان را بنظم و نثر فارسی می‌فرسود و مهارت علم طب هم می‌نمود

از نور احمدی دل و جانم منور است — زانرو مرا وظیفهٔ نعت پیمبر است
واجب بود خدای سخن گفتنش عطا — هر کس که او رسول خدا را ثناگر است
بعد الحمد آمدی با تو سخنها گفتنی است — پیش ازین من با خیالت گفتگوی داشتم
گریهٔ بی اختیارم کرد رسوا ای عطا — ورنه در بزم نکویان آبروی داشتم

عطا محمد عطا وطنش شهر امروهه مضاف مراد آباد از توابع دهلی است از شاگردان میرزا عبد القادر بیدل و میرزا بحالش توجه دلی روزی میرزا قلمدانی و بیاض کلام انتخابی خود بعطا عطا فرموده و در شکریه اش رباعی ذیل موزون نموده اکثر در شاهجهان آباد می‌بود و همانجا در سنه ست و ثلثین و مائة بعد الالف جناح طیران بهوای عالم بالا کشوده

شب بیاد رویش از طوفان اشک — دیدهٔ ما داشت دریا در نظر

رباعی

بیدل شه اقلیم کمال هر فن — از گوشهٔ چشم تا نظر داشت بمن
از روی عنایت ز قلمدان و بیاض — فرمود مرا وزارت ملک سخن

عطار نامش نعیم و در بلخ مقیم بود فاضل نامدار شاعر شیرین گفتار شمامهٔ کلامش عطر ...

وطبلهٔ دیوانش مشک ریز رباعی

اگر گشته خجل آب حیات از دهنت ... سرو از قد و مه از رخ و سیم از بدنت

صاحب نظری کجاست تا درنگرد ... صد یوسف مصر در ته پیرهنت

عظمت سمرقندیا از زنان موزون طبع بشیرین سخنی معروف و بحسن صورت و سیرت موصوف بوده

مگو رسوائی عشق از طعنهٔ عالم غمی دارد ... که عاشق گشتن و رسوا شدن هم عالمی دارد

عظیم مولوی فضل عظیم خلف الرشید مولوی فضل امام و برادر مولوی فضل حق خیرآبادیست متصف بفضیلت علمی سخن سنجی و انواع فضائل نوع انسانی و شرافت نهادی اصلش از قصبهٔ بداؤن بود یکی از اجدادکرامش ترک وطن کرده در بلدهٔ خیرآباد توطن نمود علوم عقلیه و نقلیه از والد ماجد خود که از قدوهٔ علمای روزگار بود آموخته و در سرکار انگریزی بمناصب جلیله چهره افروخته هر چند فروغ عیش شمع انجمن براو تافته لکن باجمال ترجمهٔ وقائع حالش در اینجا به بسط مناسب مقام اینجاست نگارش یافته

در فن دل دادن اوستادیم ما ... هرشد چجنون و فرهادیم ما

از بخت خویش کنم شکوه یا ز چرخ کبود ... فگنده است که دور از دیار و یار مرا

وعده در طرفه بلا کرد گرفتار مرا ... زیستن مشکل و مردن شده دشوار مرا

رفت آن عهد که با یار سخن میگفتیم ... گفتگو هست کنون با در و دیوار مرا

خلعت مرگ بپوشید کنون آنکه مدام ... چاک میساخت بیاد تو گریبانی را

کارم از سامان گذشت و دردم از درمان گذشت ... گر بود دلتسکین بمردن میتوان از جان گذشت

عظیم مرد و فتاد است نعش او تنها ... ز بیکسی به پرسش یار و آشنائی نیست

جانش ز تن برون شد و چشمش گشاده ماند ... این هرزه را مگر هوس انتظار بود

آه عظیم آه چه پرسی که مرا و را زحمت ... برق در خرمن و آتش بگلستان افتاد

علاء الدوله

علاء الدوله سمنانی ابو المکارم رکن الدین احمد بن محمد بیابانکی از اعاظم اهل الله و از نژاد
سلاطین سمنانی بود در سن پانزده سالگی ملازمت سلطان وقت اختیار نمود ناگاه
جذبهٔ از جذبات ربانی او را دریافت پس ترک تعلقات گفته از راه ارادت در بغداد
بخدمت شیخ نور الدین عبد الرحمن کسرقی رسید و بعد ریاضات شاقه مجاز بارشاد و هدایت
گردید و در خانقاه سکاکیه یکصد و چهل اربعین کشید آخر در برج احرار صوفی آباد بعمر هفتاد
و هفت سال در سنه ست و ثلثین و سبعمائه بجوار رحمت ایزدی آرمید و بقرب مزار فاضل الانوار
قطب زمان عماد الدین عبد الوهاب قدس سره زیر زمین خوابید رباعی

صد خانه اگر بطاعت آباد کنی	به زان نبود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی ز لطف آزادی را	زان به که هزار بنده آزاد کنی

علاء الملک

علاء الملک مرعشی شوستری است مدون رشته اش سخن پردازی و سخن پروری از فضلای
بی نظیر و علمای نحاریر بود بمنصب تعلیم شاهزاده محمد شجاع خلف شاهجهان بادشاه سر
بآسمان می سود مهذب در منطق و انوار الهدی در الهیات و صراط وسیط در اثبات واجب
وغیرها از تصانیف اوست و سخنش خیلی خوش و نیکو رباعی

ای چشم تو بر بستر گل خواب کند	زلف تو بروز سیر مهتاب کند
رو را همه کس بسوی محراب آرد	جز چشم تو کو پشت بمحراب کند

علوی

علوی سید محمد طاهر کاشانی هنگام دارائی شاه سلیمان هنگامهٔ شاعری گرم داشت دیوان
مملو بانواع نظم گذاشته قدم بعالم علوی گذاشت ه

بهتر بهم قدری رنجه گر کنی یک ره	ز خاک خیزم و گویم قیامتم این ست
شهید تیغ تغافل نموده علوی را	که بی نیازم و رهی هر و تم این ست
تا لب لعل تو شد بوسه فریب هوشم	بر زبان هر نفسی ملتمسی نیست که نیست
نی تاج بادشاهی و اورنگم آرزوست	مجنون طفل مشربم و سنگم آرزوست

دیدیم بچشمش رم آهوی دگر داشت — وحشی نگهش چشم سخن گوی دگر داشت

گل را بخنش بلبل بیدرد چه نسبت — او رنگ دگر بوی دگر خوی دگر داشت

پیش مهر رخت ستارهٔ صبح — چون چراغ ست بیچارهٔ صبح

مهر واغلیست بی رخت پیدا — از گریبان پاره پارهٔ صبح

ز جولان تو مستم تشنهٔ دیدار رسیده اند — بخواب هم پردهٔ حیرت دیدهٔ بیدار رسیده اند

زبان نالهٔ و درد دلم ناقوس میفهمد — اسیر کفر زلفی گشته ام زنار رسیده اند

بشوخی قامت سروی که در میخانه میرقصد — که مینا بیخود از حیرت شد و پیمانه میرقصد

خرامش از رعونت رشک اعجاز مسیحا شد — صنم تا جلوه اش دیده ست در بتخانه میرقصد

رم ندارد بسی رسیده مگر — رام گردیده آرمیده مگر

میکند بی نقاب جلوه گری — عاشق چو لیلیش را ندیده مگر

مضطرب هر طرف نظاره کند — مرغ دل از قفس پریده مگر

آهم حباب وار فلک را ز پا فگند — در آرزوی نالهٔ مستانه ام هنوز

سر مشق رم ببرق دهد آرمیدنم — از وحشت نگاه تو بیگانه ام هنوز

ز جلوه ات نه ز هاله و ز نقاب خجل — بیا که صبح خجل گشته آفتاب خجل

رام کسی نمی شود وحشی صید گاه تو — شوخی برق میکشد غاشیهٔ نگاه تو

شور بهار و جوش گل طرف خمار و کیفیت مل — گریه های های من خندهٔ قاه قاه تو

بر لب رسیده جانم از راه انتظارش — جلوی ندیده دارم حیرت فزا نگاهی

علی اصغر در اصل از قهپایه است و در سخنوری صاحب سرمایه متصدی بعض محال شیراز بود و در نکته سنجی عالی الرتبه و ممتاز ــه

عشرت و محنت ایام در آغوش هم اند — نغمه را مجلس ز تار جعد آشفته ست

پیشوائی خلق گشتن از خدا برگشتن ست — روی محراب از جبال کعبه برگردیده ماند

علی اصل نسلش را احدی نگاشته و این شعر بنامش نگاشته

مردم و یاری نیامد بر سرم   از چراغ خفتگان بیکس ترم

علی اصل وی از ایران ست و در عهد شاه طهماسپ از شعرای شیرین بیان ست

اظهار درد دل بر دلدار چون کنم   ترسم زخوی نازکش اظهار چون کنم

علی بابا نامش جعفر بود و معلمی اطفال اوقات بسر می نمود و در سنه عشرین و الف و بقولی اثنین و الف جاده نیستی پیمود رباعی

دارم دلی از غمت و همه چو انار		چشمم زندیدن جمالت خونبار	
روزی بطبانچه در فراقت نیلی		جانی ز کشاکش خیالت افگار	

دیگر

در هجر تو ای نگار اندر نارم		در نار همی سوزم و دم بر نارم	
تا دست بگردن تو اندر نارم		در خون جگر چو دانه اندر نارم	

علی خان از سخن گذاران علی الشان ست و مسقط الراس وی خطه چرباد قان ست

بسکه از رشک او گداخته شد		سرو جوی دماغ فاخته شد
از بس گلش بآب نزاکت سرشته اند		بی پهلوی گل بدست نگیرد نگار من

علی خراسانی طبعش در تلاش نادر مضامین و طرفه معانی ست

فشرده ریشه شوقی بکوی یار رضوان		که هر صباح سوی خانه آب تاک برد
تا گشت ساقی مستان گشت چون ابر سلیم		آتش دل شعله زن گردید چون آب سلیم
در بزم تو لی شعله آهی نه نشینیم		در عشق تو لی روز سیاهی ننشینیم

علی شاه معروف به قلندر علی از موزونطبعان ایران زمین قلندر کیش بود عمری بسیر هندوستان و توران بسر نمود

من مست بدحال اینچنین یا رب چه خواهد گفتم   گر پا کند امانی بدین آلوده دامان بگذرد

علی علی رضا شهرستانی از طلبهٔ علوم بوده در هندوستان ورود نموده علی ابراهیم خان بن علیمردان خان عالمگیری نظر عاطفت بروی فرموده شعر لختی افزوده

خون شد فشرده در دل اندوه پیشه ام	شد تشنگان زنده یاقوت شیشه ام

علی علی قلی بیگ ابن سلطان خلیفه از قوم کیان فارس بوزونی مرتشیه و در هندوستان رسیده و بکلازست نورالدین محمد جهانگیر بادشاه برخورد بالیده بعد زمانی بعتاب شاهی درآمده معزول و مغضوب گردیده

بسیار ملولیم ازین عمر ندانیم	کاسایش ما در دم تیغ که نهفت ست
خیال شمع روشن دشمن آسایش من شد	چراغی در نظر دارم از ان خوابم نمی آید

علی معروف بمولانا علی آخر زمان سلطنت سلطان حسین میرزا در یافته و تار و پود سخن را بعطر از لطیف بافته

مجلسی خواهم که باشد گفتگوی غم درو	تا غم خود باز گویم بخفظ من هم درو
منکه چشم خویش را محرم ندارم بر رخش	کی رواداریم که بیند چشم نامحرم درو

علی مولانا علی رضا تبریزی از ایشکه سخن ست دلش معدن هر گونه علم و فن هر چند از بدو سن تمیز بمشق حسن خط میلی داشت مگر بعد کشته شدن میر عماد خوش نویس شاه عباس ماضی توجه بتربیت وی گماشت از فیض تربیت شاهی در اندک مدت بخوش نویسی بر میر مقتول فائق گشت بلکه علاوه خط نستعلیق در خطوط سبعه دیگر از میر درگذشت رباعی

تا خانه نشین شدی بنوای در خوشاب	پیوسته مراست از غمت دیده پر آب
من خانه دل خراب کردم ز غمت	تو خانه نشین شدی و من خانه خراب

علی میرزا علی بدخشی در نکته گزینی و مضمون آفرینی خود را نام آوز دوران بدخشان می شمرد و با نسلاک در سلک منشیان اکبر بادشاه بسر می برد اکثر شاهزاده میرزا سلیم را می ستود و بقصاید و رباعیات مدحش مینمود رباعی

گر موی تن همه همی دمی داشتمی ... ز و چاره طرب همی نداشتمی
در آتش غم سوختمی سرتا پا ... در دیده اگر نمی نداشتمی

عمر لقبش تاج الدین ابن مسعود ابن احمد از علماء عظیم الشان و از ستایش گران قلیج طمغاج خان ست خلیفهٔ دار الخلافه سخنوری بوده و عرفی شیرازی از صحبت وی فیضها برده

رباعی

چوری که باین دل شده پیوسته رود ... زان طرهٔ جعد و نرگس مست رود
از پای رود آدمی بندهٔ تو ... روزیکه ترا ببیند از دست رود

رباعی

ای باد سحر گذشته عنبر بار ... دانم که همی دمی بر وی دلدار
در طرهٔ او دل ست ما را زنهار ... کان سوخته را ز ما بپرسی بسیار

عنایت اسمش عنایت الله و مولد و منشأش بخارا و اصلش از دیلم ست سنجیدگی او در سخن سنجی نزد سخن سنجان مسلم ست

خواهم که ناله برسانم بگوش یار ... از ضعف چون کنم که بجائی نمیرسد

عنایت نامش میرزا عنایت و اصلش از اصفهان و مسقط الراس او هندوستان و عنایت وی برحال نظم از بیانش عیان ست

سورهٔ یوسف چو بینی یاد کن آن ماه را ... چین ابرو کن تصور سین بسم الله را
زاهدان را نعرهٔ مستانه زهر قاتل ست ... نعرهٔ شیرست تکبیر فشار روباه را
عقدهای مشکل از طول امل پیدا شود ... کی گره در کار افتد رشتهٔ کوتاه را

عهدی اصلش از توران ست و در کوب آباد پا بعرصهٔ شهود گذاشته و باسلطان ابراهیم میرزا جاهی توسل داشته در مدح ایمهٔ اثنا عشر قصاید غرا گفته و لآلی آبدار معانی بکمال حسن و صفا سفته

خبر پرسیم از و هر گه ببینم محرمانش را ‌‌ ولی از رشک میرم گر کسی گوید نشانش را
نباشد قطرهٔ خون بر کنار چشم گریانم ‌‌ که بهر دیدنت از گوشهٔ دل کرد سر بیرون

عهدی حکیم عهدی معروف و در اطبای عهد شاه عباس ماضی بحسن سخنوری موصوف بود موطن و مسکنش شهر قزوین و نسخهٔ مفرح القلوب دیوانش معجون دلگزین است

بیمار من سخن از حال زار من مکنید ‌‌ باین بهانه تکلم بیار من مکنید

عهدی ساوجی در ستر زمان ساده موصوف بسخن طرازی و عهدش با عهد شاه طهماسپ ماضی در انبازی بعضی گمان برده که این طهماسپ قلی بیگ است که اولا عهدی بوده بعدش تخلص عرشی بر عرش متقاطع نشسته و برخی ان بعض الظن اثم را بکار بسته

رفته رفته از لفظ آن زلف شبگون میرود ‌‌ دوستان رحمی که کار از دست بیرون میرود
ز فرقت تو نمردم که سگ نگاهم بود ‌‌ که زنده باشم و از چون تو بی جدا باشم
مرا آخر هلاک غمزهٔ خونخوار خود کردی ‌‌ بافسون و فریبم داشتی تا کار خود کردی
بهیچ اندیشه ام از خاطر ناشاد روی ‌‌ چه بخاطر گذرانم که تو از یاد روی

عهدی ملا عهدی تا کوی ایرانی طبعش را عهدی مستحکم با خوش خیالی و خوش بیانی بود از وطن خود رخت بکابل کشید و بنوازش احمد خان گیلانی سرمایهٔ جمعیت بهم رسانید خط نستعلیق خوش می نوشت در سنه خمس و ستین و تسعمائه کالبد خاکی را هشت

زبان از سوز دل شد همچو آتش در دهان من ‌‌ مکن ای مدعی کاری که افتی بر زبان من

عیانی درویش پسر ملا رفیعی بود اکثر بصورت عیانی واحیانا بشکل درویش خود را در آینهٔ اشعار عیان مینمود مثل پدر خود خوش فکر است و فریفتهٔ معانی بکر

فصاد چون بنشترم در تب هجران ‌‌ آتش ز رگم سر زد و در نشتر آویخت

عیسی مسیح نام مردی امی بود از زمرهٔ خورده فروشان شیراز و بموزونی طبع جبلی و سلیقهٔ خوش بیانی خلاق ممتاز مریم فکرش بعیسی معانی جان بخش آبستن و مسیح ذهنش

مصروف مساحت زمین سخن است

درد و نگار حق نمک کم نمی شود   چینی هنوز یاد ز فغفور میکند

عیسی میر عیسی هندی شاعری ساحری بود که در قوالب الفاظ بیجان از معانی روح افزا جانی تازه میدمید و بانفاس جان بخش قلوب افسرده را نضارت و نزهت بی اندازه می بخشید به تنزه و تفرج هندوستان رسیده و بعد اختلاط بسیر و تماشایش بوطن برگردید

ز شرم نرگسم از باغ چشم بسته برآید   هنوز رخصت دیدن بچشم یار ندارم
دل جدا دیده جدا سوی تو پرواز کند   گرچه من در قفسم بال و پرم بسیار است
ما چون جرس بناله و فریاد زنده‌ایم   هرگز کسی بریده من بی فغان نبود

عیشی حصاری که اول انجمنی تخلص داشت از وطن قدم بهندوستان گذاشت و در بعض مدارس دهلی بتحصیل علوم توجه گماشت رفته رفته بحضور جلال الدین محمد اکبر بادشاه رسید و از حضور شاهی بعهده قضای سهرند مامور گردید و بادشاه ارشاد فرمود که بار محنت از دوش تو برداشتیم و عیشی تخلصت گذاشتیم

زمین عدم شود ار در کتابت فضلش   بخشک ساختن صفحه خاک بردارند

عیشی طالب علیخان لکهنوی خلف علی بخش خان ست و علی بخش خان از موالی الماس علیخان خواجه سرای با نام و نشان بارگاه نواب آصف الدوله بهادر بود و عیشی بزم عیش سخنوری بفیض تلمذ میرزا محمد حسن قتیل گرم نمود زبان فصیح و ذوق صحیح و طبع بجودت آشنا و فکر فلک پیما داشت هرچه میگفت پسندیده میگفت و هرچه می نگاشت برگزیده می نگاشت و در سنه اربعین و ماتین و الف بعارضه سینه و بالی او و زوجه اش بتفاوت چهار ساعت کالبد خاکی گذاشت

سبب ناله شبگیر نمیدانم چیست   دیده‌ام خوابی و تعبیر نمیدانم چیست
میزنم خویش بجگر خنجر و آزاری نیست   می توان یافت که با خویشتنم کاری نیست

رباعی

تا با دل من عشق تو آمیخته شد — صد فتنه و آشوب برانگیخته شد
از خنجر آبدار آتش بارت — تا چشم زدم خون دلم ریخته شد

عینی عبد القیوم از خاک پاک فراهان ست و در عهد جهانگیری نزولش بهندوستان جنت نشان بمنظوری عین عنایت قاسم خان حاکم بنگاله نکفتی و قوتی یافت سنگلاخ زمین شعر را بسهولت می شگافت رباعی

دل دشمن جان بود ہلاکش کردم — وز خنجر آه چاک چاکش کردم
از خون جگر شستم و پاکش کردم — در مشهد آرزو بخاکش کردم

حرف الغین المعجمه

غافلا محمد تقی طالقانی مردیست که از شوق و ذوق و عشق و محبتش رگ و ریشه رنگین طبع و شکر شکن و خوش اندیشه در عصر شاه عباس ثانی هنگامه شاعری گرم داشت و در آخر عهد بادشاه موصوف بعالم جاودانی قدم بر داشت سه

ماند از حجاب حسن تو در سینه آه ما — چون مردمک بدیده گره شد نگاه ما
ظفر ز جانب مردیست کاندرین میدان — بخصم تیغ ز انگشت زینهار کشد
ز شوق نامه تو سیم ز رشک پاره کنم — دلی که نیست تسلی در و چه چاره کنم
بساحت دل ما بود و عالم نه چشم تری — خنده زخمی ست که بر خویش زند خنجری

غافل ملک خسرو سیستانی ست عاقل در امور سخن سرائی و خوش بیانی رباعی

غافل نشوی ازین دو معنی غافل — سرمایهٔ مرد زین دو گردد حاصل
زین راهنمایان یکی شو قائل — یا عقل درست یا جنون کامل

غبار میرزا ابو تراب خلف الصدق التفات خان صفاهانی بنظم التفاتی کمال

داشت و در عهد عالمگیری بوقائع نگاری گجرات شاه دولا سر می افراشت جعفر متخلص بعاشق قصیده در هجو وی گفته وی در جوابش باین رباعی غبار خاطر رفته رباعی

گویند که هجو کرد ما را جعفر — شیرینی لطیفه هجو شهد و شکر
صد شکر که آنچه عیب ما بود غبار — امروز برای دیگری گشته هنر

غباری

غباری قاسم نام بقالی از سرزمین ایران غیر غباری اردستانی قاسم بیگ خان ست بدامن موزونی طبع غبار بقالی از سر افشانده و بقیهٔ عمر در زمرهٔ گهر فروشان سخن و باده فروشان اکابر زمن ماند رباعی

هر کس که بعشق آشنا میگردد — با محنت و درد مبتلا میگردد
در دایرهٔ عشق هر انکوره یافت — پرکار صفت گرد بلا میگردد

غریب

غریب شاه غریب میرزا از نبائر سلطان حسین میرزا بود بجودت ذهن و حدت طبع بتلاش مضامین غریب طریقهٔ ندرت می پیمود سه

لی غبارست که از دامن صحرا برخاست — که زمین هم بتماشای تو از جا برخاست
باز هم بلای دل غم آن ماه پاره شد — ای وای بر مریض که فرمش دوباره شد

غریبی

غریبی از ارض خراسان سر بر کشیده و باختیار غربت از وطن در عهد همایون بادشاه بسرزمین هندوستان رسیده و در سلک ملازمان همایونی منسلک گردیده

اگر گشاد کار ما بودی ز زلف یار ما — اینچنین آشفته و برهم نبودی کار ما
دل ز چاک سینه میخواهد که بیند روی دوست — مرهم ای مشفق منه بر سینهٔ افگار ما
ای غریبی التفات او بغیر آزار نیست — چند خواهد بود یارب در پی آزار ما
تا حریم حرم یار شده مسکن من — رفته بیرون هوس خلد برین از سر من

غضنفر

غضنفر گلنجاری شیر عرین نظم گستری و غضنفر بیشهٔ معنی پروری ست از فضلای شعرا بود و باوجود زوال باصره در آخر عمر بتعلیم و تدریس اشتغال مینمود سه

غیرت خواجه عبد اللطیف خان خلف الصدق خواجه ابو الفتح خان مجنون ست باقتدای پدر خود شاگرد شیخ محمد افضل ثابت اله آبادی و بر شاهد نظم مفتون ست

رباعی

هر جا یاری و آشنائی ست ترا ... دریاب که خضر رهنمائی ست ترا
ضایع نشود بخلق احسان کردن ... هر دست گرفته عصائی ست ترا

غیرتی محمد عاقل کشمیری ست بهار کلام رنگینش غیرت افزای گلهای اعجوبه بهار دلپذیر در عهد محمد شاه بادشاه دهلی هنگامه آرای عرصهٔ سخن بود و بجوش فکر بها دل مردم میربود

از بسکه آب دیده ز رخ پاک کرده ایم ... شد آبشار از دو طرف آستین ما
ستم رسیده دلی دیده ام ز غم مردم ... که تند خوی ستمگر درین دیار یکیست
خال و خط و زلف او کار دلم ساختند ... کاکل مشکین او بازیچه او در قفاست
قیامت در رکاب سرو دلجوئی تو می آید ... که کار آفتاب حشر از روی تو می آید
بهار گرچه گل و لاله در نظر دارد ... شکسته رنگی ما عالم دگر دارد
غیرت برم از سوختن و رنج جاوید ... کو نیز مگر داغ تمنای تو دارد
بی مژدهٔ وصال نخیزد شهید عشق ... صد بار گر فرشته رحمت ندا کند

غیور تخلص نواب شجیع الدوله غیور جنگ بهادر که سلسلهٔ نسبش بخواجه اویس قرنی میرسد شیخ اویس پسرش محمد علی جد اعلی غیور را از ولایت بهند آمده در بیجاپور با آستانهٔ عادل شاه توسل جسته از کربت غربت رسته و از نبایرش ملا احمد بملازمت عالمگیر پادشاه فائز گردیده علی سبیل التدریج بمنصب هفت هزاری رسیده و والد غیور مسمی بحیدر یار خان از بدو شعور در زمرهٔ منشیان عالمگیری بوده بمنصب صدی عروج نموده تا آنکه بتوجه نواب آصفجاه بمنصب هفت هزاری و هفت هزار سوار و حصول ماهی و مراتب ستاره مباهات

بر سر بسته و از سرفرازی بخطاب نواب منیر الملک و دیوانی صوبه دکن کلاه گوشه بر آسمان شکسته و غیور که تاریخ میلادش بست و چهارم جمادی الاخره سنه خمس و اربعین و مائة و الف از پیشگاه نواب آصفجاه بمنصب دو صدی و نیابت فیلخانه برافراشته و در عهد نواب مظفر جنگ اولاً بمنصب پانصدی و کوتوالی اورنگ آباد قدم گذاشته و ثانیاً در سنه اربع و سبعین و مائة و الف بمنصب چهار هزاری و خطاب اشجع الدوله غیور جنگ بها در معزز و ممتاز گشته و ثالثاً بمنصب پنجهزاری ذات و چهار هزار سوار به پالکی جهالردار سر افتخارش از افلاک گذشته و در عهد آصفجاه ثانی بمنصب شش هزاری ذات و شش هزار سوار اقتدار یافته بعد ذلک از جهان بعالم بالا شتافته

سحر چو برق بت سرخ پوش رفت و گذشت	بیک کرشمهٔ او عقل و هوش رفت و گذشت
طریق عشق ز پروانه می توان آموخت	که سوخت جان عزیز و خموش رفت و گذشت

غیوری وردی جان بیگ کابلی فرزند ارجمند علی قلی بیگ ذو القدر است در دیوان طباعی بجودت و تهذیب اخلاق و سخاوت و شجاعت و غیرت صدر موزونی و سخن سنجی او را در سرشت و خط غبار نیکو می نوشت اولاً ببارگاه محمد حکیم میرزا خلف همایون بادشاه تقربی یافت بعد از آن جانب هندوستان بملازمت اکبر بادشاه شتافت و از حضور اکبری بخدمت قورباشی سرفراز گردید و در بعض معارک شربت شهادت چشید

سرخی با رونما پیرهنش — اینست نشان قاتل من

	حرف الفاء	

فارغ از موزون طبعان فارغ البال سبزوار است خوش فکر و خوش بیان و خوش گفتار

بصد منزل فتاده دور از خاک رهت فارغ	زدور افتادگان یکبارگی یاد کن چه افتاد
مانده ام از یار دور و ناصبور افتاده ام	من کجا و او کجا یارب بدور افتاده ام

غیوری

فارغ

سگ کویش همه شبها با فغان بیدار است ... جگر او بیم که باری بسر سند شبها بفریادم
فارغ تاشش فدا علی و در صنعت تعطیل متخلص نگرم از شهزادگان شهر مرادآبادست
باستغراق بحار افکار دقائق شعریه از اندیشهای دنیه دنیویه فارغ و آزاد دقت فکر
وحدت ذهن و گرمی طبع بحدی دارد که خامهٔ جادو طرازش سحر حلال می نگارد گوهر
نظم بطرفه طرزی سفته که الی الآن دیگری باندازش نگفته هر مصرع بیشتر اشعار آبدار
و هر فقرهٔ اکثر نثرهای نغز نثارش را خالی از التزام مالایلزم مواد تاریخ نتوان یافت
دیگری را کجا یارا که در مضمار این طریقهٔ جدیده اسپش تواند شتافت

بی زبانی را زبان دیگرست — بی نشانی را نشان دیگرست
خاکساران را بچشم کم مبین — این زمین را آسمان دیگرست
زاهد اندر روضهٔ رضوان شتاب — مقصدم سیر جهان دیگرست
گوش شوق من و فسانهٔ غم — لب خشک من و ترانهٔ غم
قبلهٔ طاعت بود ابروی تو — عین ایمان جلوهٔ هندوی تو
رسته ام از بندهای دو جهان — گشته ام تا بستهٔ گیسوی تو
زندهٔ جاوید گردم بعد مرگ — گر بیابم جای اندر کوی تو
چون شوم پابند قبله بالیقین — جلوه پرداز است هر سو روی تو
لعل رنگین از بدخشان برده رنگ — آب عمان ریخته لولوی تو
کرد کافر عشوهٔ هندوی تو — برد ایمان غمزهٔ جادوی تو
بسته ام زین رو زبان گفتگو — همدم من شد لب دلجوی تو
از تماشای گلستان جهان — کرد مستغنی بهار روی تو
حج بیت الله نصیب دیگران — ما و هر لحظه طواف کوی تو

غزلی که از مقوله مقالات سحر نسبت و هر مصرعش ماده اعداد سنه یکهزار و دو صد و نود

ویک ہجری غزل

از سوال همکناری بدگمان پهلو گرفت
بوسه سیاه چه طلبیدم بدامن رو گرفت

قلب پاک و پاکباز از ناک گیسو گرفت
کعبهٔ آزاده گویا در صنمت هندو گرفت

از بهار دیده بوییم چه رنگ و بو گرفت
وز نگاه گرم او جان جنت سیم سو گرفت

سرو جام نوجوانی از قد دلجو گرفت
وز صفائی وصف دندانها جلا لولو گرفت

هالهٔ خطا گرد روی ماه من آمد پدید
سبزهٔ بیگانه صحن صفحهٔ مینو گرفت

ابروی زرین دکان عشوه بجد کشاد
دیدهٔ طناز سوق شیوهٔ جادو گرفت

صد سپاس داور بنده که صبرم کار کرد
در دل محبوب من سودائی زلف او گرفت

همچو مرکز قلب در پرکار صد اندوه و هم
از بلائی سوزناک هجر سنبل بو گرفت

نه فقط طرف پریشانی سنبل داد دل
کوچه گیسوئی او بر نافه صد آهو گرفت

هر کجا شد جلوه افزا چهرهٔ رعنا جوی جوی
سلسل جادو بیان قلب من کو کو گرفت

آنکه با گل چهره لاله فام بسته گرم دل
لون روی حال لون نازک لیمو گرفت

سهرو بهر مصرع این جامه تا یاب ما
در زمین سال و مه حالای نیکو گرفت

مکتوبیکه در رسید نسخهٔ شمع انجمن بحضور جناب والد ماجد دام برکاتهم فرستاده و برای اعداد سنه خمس و تسعین و مائتین و الف که سال وصول کتاب است بنای هر فقره اش نهاده

مکتوب در رسید نسخهٔ شمع انجمن

بعد ثنای مصور لوح و قلم جل جلاله + و درود نبی زین الامم افصح العرب والعجم عم نواله + فدای علی جان نثار عفی عنه + بحضور نواب معلی حسب + امیر الملک فضل و ادب + دانای حکمت و شجاعت + آب گوهر عفت و عدالت + محک شهامت و سطوت +

خیر موهبت و صفوت نکو سیرت نیک طینت عالی همت کریم فطرت +
آب گهر سخاوت جلد خطبهٔ امارت امیر چهرهٔ شرافت خلف صالح نجابت
نور جهان شریعت سیاه بست طریقت سید مصر متانت شهریار فصاحت
ناشر موشگاف زمین شاعر جادو سخن خداوند تصنیف جوهر فشان تالیف
لطیف چمن پیرای خوش بیانی آیینه نکته یابی و سخندانی چراغ کمال +
آیینهٔ هوش و افضال آفتاب اوج شایستگی عطارد اتقا و بایستگی +
ملتمس مدعای دل ملول ست ترانهٔ نکته سنجان نورس زینت خیالان +
خریطهٔ نکات از امیر کدهٔ خیالات شهر آشوب عاشقی بهار گلستان
معشوقی بهارستان شعور نورس بستان سرور نهالستان تفریح +
دبستان تنقیح خزینهٔ اشعار دلدوز نغمهٔ دیجوی ساز و سوز فسانهٔ
ذکر فصحا جلد رویداد بلغا شربت افکار کملا فرد حالات شعرا +
قمهٔ سخنوران کامل فن اعنی صحیفهٔ مبارکه موسوم به شمع انجمن بلطف بهیه جمیع
بمن سعید مرتب و وافر گردید بادهٔ مراد بجام هر گردش سپهر تمنیه بکام باد +
چهار دهم ربیع الاول ۱۲۹۳ روز سه شنبه دفتر تکمیل یافت

فارغی

فارغی شیخ ابوالوجد خلف الصدق شیخ وجیه الدین از مشایخ هرات و عم زین الدین خوافی بوده و فارغی و شیخ زین الدین هردو باتفاق از وطن عزیمت هند نموده و در کابل بحضور همایون بادشاه رسائی یافته و میانهٔ محل ابتدا از شاه محمد خان حسر همایون بادشاه که بانتظام کابل مامور بود تا رویه جونی بشکال لطافت داشته و همایون بادشاه که دران روزها از شاه محمد خان ملالی بدل داشت آن هجو سر در بار بمواجههٔ شاه محمد خان از زبان فارغی شنید و تحسین وافر و صلهٔ شایسته فارغی را از اندیشه معاش فارغ البال

گردانید و بیرام خان خانخانان را بحال فارغی توجه کمال بود که بدولتش برفاه و فلاح می آسود تا آنکه در سنه اربعین و تسعمایه در شهر آگره از دار فانی انتقال نمود

بنیاد زمن کن چو کشتی شستگان را	تا کشته تیغ تو نه بینم دگران را
اعتبار دوش پیش تو بود فارغی	از دور خوش بر آتش حرمان سپند بود

فارغی شیرازی از سادات شیراز برادر زاده شیخ فتح الله شیرازیست ذهنش رسا و فکرش بلند در سخن پردازی از پسرانش میر مرتضی در علم نجوم و هیئت و میر شریف در اکثر علوم سرآمد روزگار بوده و فارغی یکبار بهند رسیده مشمول عواطف بیرامخان گردیده عود بوطن نموده گویند بیرامخان بجهتی که با شیخ ابو الوجد فارغی داشت این فارغی را تکلیف تبدیل تخلص بفا یقی داد وی تا قیام هند مطیع فرمان بوده بعد رسیدن بوطن تو شیخ مقاطع سخن بتخلص اولین نهاد و بعد زمانی باز بهندوستان رسید و در ملازمت اکبر بادشاه بقیه زندگانی گذرانید

بشرطی فارغی در خدمت آن بت کمر بسته	که تا روز قیامت از میان زنار نکشاید
هر سنگ کز برای تو ام دشمنان زنند	گرد آرم و بتحفه بر دوستان برم

فارغی مرعشی در سنجیده طبعان مرعش محسوب ست فکرش نیکو و کلامش مرغوب ست

آنانکه با خیال رخ یار خو کنند	مستغنی اند از آنکه دگر جستجو کنند
بر غیر افگنند نظری را که عاشقان	در دل بصد هزار تمنا آرزو کنند
چو زنجیر سر زلفت بپا افگند زنجیرم	درین سودا بغیر از جان شیرین نیست تدبیرم

فاضل ملا فاضل از شعرا فاضل سرزمین کاشان ست و فضیلت خوش بیانی از کلامش عیان ست

برند خلق ز قطع حیات راه بسوی پیش   دمی ست عمر که طی میکنند تا سر کوی پیش

فاضل میرزا محمد فاضل خلف الصدق ملا محمد باقر فائض باز ندرانی فضیلتی داشت

فطری در نغز گوئی و شیوا بیانی از وطن بریده بمعیت علی قلیخان والد واغستانی بهندوستان رسید و تمتعی کافی از عمر و مال برنداشته عاجلا از دهلی سفر آخرت گزید

شوخی که ز تیر کیش افسرد دل ما
خوردیم خدنگی شبی از سخت کمانی
بگوش آید فغان العطش باز از لب خم
یار و دار و سبو جفا چه کنم

پیر حسم نپرسید اگر مرد دل ما
امروز ز ابروی تو پی برد دل ما
مگر این تشنه تیغی آبداری در نظر دارد
با وفا نیست آشنا چه کنم

فانی خواجه احمد شیرازی و مدارست صوفی و عالم و متقی و نیک کردار و گفتار و فنا از علم معقول و منقول از شاه فتح الله شیرازی آموخته واز وطن بجانب دکن آمده سرمایۀ تقرب ببارگاه علی عادل شاه اندوخته و شاه را مشتاق شاه فتح الله کرده از روی افرستاده بدکن خواند و خودش آنچه خواندنی مانده بود در پیجا از شاه فتح الله خواند و بعد فوت علی عادل شاه فتح الله بحضور اکبر باد شاه رسید و خواجه احمد فانی باحمد نگر رفته در سرکار برهان نظام شاه معتبر و ناظر سلطنت گردید و معتقد شیخ حسن نجفی که آنجا بود گشته کتب خوانده را بر و گذرانید و تصوف را در صحبتش بدرجۀ کمال رسانید و در عهد نبیرۀ بهادر نظام شاه حکومت صوبۀ برار یافت و بعد فوتش بترک و تجرید و نیت انزوا بسورت شتافت و بعمر شصت و نه سال در سنه ست عشر و الف که کلمۀ خداشناس از آن مشعر ست رخت ازین عالم فانی بر داشت شرح گلشن راز و حواشی نفحات الانس و فصل الخطاب و شرح خطبة البیان و دیوان اشعار یادگار گذاشت رباعی

یک جرعه که از حریف مستت برسد
این جام نهاده اند بر طاق بلند
بس جاشنی دم الستت برسد
یا بر سر خویش نه که دستت برسد

دیگر

در آینه خال پشت چشم ار بینی
یک چشم بپوشی و بدیگر بینی

فانی

کورت بیند هر آنکه بیند ز قفا　　　این هست مثال خیر و شر گر بینی

فانی محمد محسن از خوش نوایان خطهٔ دلپذیر کشمیر و در تلامذهٔ ملا یعقوب صرفی کشمیری فاقد النظیر بود ملا طاهر غنی و حاجی محمد اسلم سالم کشمیری کلام خود را پیش نظر اصلاحش میکشیدند و بطفیل شاگردی وی در سخن سرائی برتبهٔ اوستادی رسیدند و وی در اکثر علوم علم یکتائی می افراشت و بمنادمت و مصاحبت شاهزاده داراشکوه عزتی و عظمتی داشت تا آنکه از حضور شاهجهان بادشاه بمنصب صدارت الهآباد سرفرازی یافت و در آنجا دست بیعت بشیخ محب الله الهآبادی قدس سره داده دل را بنور تصوف و معرفت تافت چون بمشغولی امور صدارت و تعلقات دنیا بدین می آمیخت مسبب الاسباب برای صرف او از ظاهر سوی باطن سبب یکسوئی برانگیخت که بعد تسخیر ملک بلخ و بخارا بر دست اولیای دولت شاهجهانی و ضبط اموال و اجناس نذر محمد خان والی بخارا دیوان فانی متضمن قصاید مدحش از کتب خانهٔ مسطور بملاحظش بنظر شاهی گذشت و فانی بجرم مداحی مخالف از صدارت الهآباد معزول گشت مگر بمراحم سلطانی بکفایت رعایت یافته در وطن از تردد و استغنا پا شکسته و بمیانه پیچید و رضای عزلت گزیده در انزوا بر روی خلائق بست لکن اکابر و اعاظم کشمیر التزام کاشانه اش نمیگذاشتند و بکمال احترام بزمش گرم داشتند آخر در سنهٔ احدی و ثمانین و الف بسفر عالم جاودانی کمر بست مثنوی لطافت بار بمصدر الآثار و دیوان شش هزار بیت ازوی یادگار است

بقتل عالم برآر از نیام تیغ ستم	اگر گناه نویسد کسی بگردن ما چه
اگرچه آتش عشق تو زنده ساخت مرا	چو شمع سوخت درون و برون گداخت مرا
چنان بفکر دهان تو روشناس شدم	که هرکه تازه رسید از عدم شناخت مرا
دل پیش من فگند و گفت در گوش رقیب	میتوان ارزان خریدن جنس ارزان داده را

دیده نهان داشت نقش آن کف پا را — اشک بمردم نمود رنگ حنا را
آید همیشه بوی گل از آستین مرا — دستم مگر به بند قبائی رسیده است
در اهل سر گرم بودن بی نیاز از تب است — بد نما تر بر لب از تبخال حرف مطلب است
در بیابان جنون از بیم سنگ کودکان — خانهٔ زنجیر را دیوانه بر پا کرده است
زخم تیغت کی تواند برد سودا از سرم — ماه نو دیوانه را شور جنون افزون کند
آسمان تیره درونست ازو مهر مجو — طمع باده کس از شیشهٔ ساعت نکند
از دیده رفته اند و بدل جا گرفته اند — خوبان باعتقاد خود از ما بریده اند
بهر مستور میگوید بآواز رسا هر دم — که نخل وارسیم در موسم خود بار می آرد

فائز میرزا علاء الدین محمد که انتساب بدودمان سلاطین صفویه دارد و در فن سخن طرازی الفاظ و مضامین بدیعه می آرد طبع والایش فائز مطالب عالی ست و اثمان جواهر اصداف افکارش غالی ست

عشقت چنان گداخت تنم را که آب کرد — گردی که ماند در سر مژه چشم حباب کرد
بچشم بر نمیگردد نگاه از چشم زیبایش — که دارد دامن نظاره را مژگان گیرایش

ولہ از مثنوی او

عزم جهانگیرش ار دم زند — هر دو جهان چون مژه بر هم زند
سکه بنام تو زند آسمان — بر زر خورشید که گردد روان
دوش یلان را سپر پشت کوه — مهر درخشان شده بر پشت کوه

فائض ملا محمد باقر مازندرانی متتبع طرز میرزا صائب ست در سخن طرازی خوش بیانی فیض کلامش در دلها ساری و آب لطافت در جداول غزلهایش جاری مولدش قصبهٔ بارفروش مضاف مازندران بود شیخ علی حزین الاهیجانی او را بشیرین زبانی ستود

مدتی العمر از وطن خود بیرون نخرامید و در سنهٔ ثمان عشر و مائة والف سفر آخرت گزید

ماه من لطف کن از خانه برون آئی دمی
که بجان آمدم از منت دربانی چند

هیچو برق اندگه جلوه نکویان فائض
پر حذر باش ازین آتش سوزانی چند

تا قامت رعنائی تو در جلوه گری شد
نقش قدمت دام رهِ کبک دری شد

فائض

فائض مولانا علی خوانساری ست فیض کلام شیرینش در رگ و پی چاشنی گیران سخن جاری وساری ست

کار دلم زغم بتپیدن رسیده است
این نیم قطره خون بچکیدن رسیده است

فائض

فائض نهاوندی رشحات فیض خوش جولانی از عالم بالا بر روح در و انش فائض و تعلیم اساتذهٔ علوی توسن طبعش را بجولان رفتاری رائض است

بروز حشر قدر گریهٔ یاران شود پیدا
چمن چون گل کند خاصیت باران شود پیدا

فائق

فائق امینا نام از خوش خیالان صفاهان ست و در لطیفه سرائی و بذله سنجی فائق بر امثال و اقران است

تا خیال لب او شمع شب تار من ست
خواب شیرین نمک دیدهٔ بیدار من ست

بشکست قیمت شکر که طوطیان را دل
چو مغز پستهٔ خندان ازان دهن پیداست

فائق

فائق مولوی غلام محمد ابن مولوی غلام حسین متوطن قصبهٔ امیٹھی از توابع بیت الریاسه لکهنو ست منزلت علم عربی و فارسی از تکمیل ذهن نکات آفرینش در فوقیت و علو و نثر لطیف و نظم لطیفش با کلام اساتذهٔ فن هم پهلو نسبتش بشیخ کبیر الدین ترمذی قدس سره می پیوندد یکی از اجدادش برکاب امیر تیمور گورگانی نطاق جهاد هند بر میان جان می بندد و در اطراف آن گروه بنصبی منصوب می شود و همانجا بطنا بعد بطن اوقات هر یکی بسر می برد تا آنکه مولوی غلام حسین در زمان تزلزل ارکان سلطنت دهلی و وزارت نواب شجاع الدوله بهادر دل از وطن برکنده همون عزیمت صوب لکهنو می انگیزد و در قصبه

ایٹھی بندگی مخدوم نظام الدین قدس سرهٔ طرح توطن میریز د خلف الرشید وی مولوی غلام محمد که در هر علم بر معاصرین فائق بوداولاً در سرکار نواب قاسم علیخان بهادر قیام جنگ ثمرة الفواد نواب سالار جنگ عمدة الانشاپردازی اختیار نمود رفته رفته بمنشیان وزیر الممالک نواب سعادت علیخان بهادر والی ولایت او دجا یافت و بتقرب وزیر الممالک چهره برتافت طریقه درس فارسی و ترتیب کتب درسیهٔ فارسیه که الآن در ملک هند رواج دارد از اختراع اوست و تصانیفش در نظم و نثر مثل مخزن الفوائد و انشاء فائق و مثنویات بهار معنی و شکار معنی روضة الشهداء منظوم و دیوان غزل و رباعی و قصاید خیلی نیکوست بست و نهم رجب سنه احدی و اربعین و مائتین و الف داعی اجل را لبیک اجابت گفت و گوهر معانی خنجر می سفت

سرشار بود بسکه ز می چشم مست یار — مژگان بهرد و دست گرفت این پیاله را
چسان دل رانگهداری کنم از چشم عیاری — که دزدد از سواد دیدهٔ آهو سیاهی را
لاف محبت گر زنی پیدا کن اعضای دگر — چشمی دگر گوشی دگر دستی دگر پائی دگر
لیلی قدی شیرین لبی مریم رخی عیسی دمی — دل برد و اکنون هر زمان دارد تقاضای دگر
همخانه تنگ از گریه ام همسایه دراغ از ناله ام — هر یک بشب گوید که من فردا روم جائی دگر
لب در فغان تن در تپش جان در قلق دل در خلش — دارم برون و درون ایذا بر ایذای دگر
لوح دل از نقش بتان از بسکه مانی شد مرا — کردم درین بیت الحرم بر پا کلیسائی دگر
برد شوخی دلبر با دل آه دل افسوس دل — بی‌دلم تا شد جدا دل آه دل افسوس دل
خاطرش بر کین ما سر بر کرم چشمش فتنه دوست — گشت مبتلا دل آه دل افسوس دل
میکشد زلفش بخود خالش بخود خطش بخود — طرفه دارد ماجرا دل آه دل افسوس دل
یک شکار و صد شکار افگن ز دست هر کسی — میخورد زخم جفا دل آه دل افسوس دل
نوبت قتلش ز مژگانش مگر فائق رسید — میشود رخصت ز ما دل آه دل افسوس دل

فتح فتح علیخان از اعمام علی قلیخان واله داغستانی ست و در واقع ثانی برادرزادهٔ خود در خوش بیانی و شیرین زبانی بعهد شاه سلیمان صفوی بتدریج از مناصب جلیله باعلی درجهٔ وزارت ترقی نمود و در شیراز سنهٔ اربع و ثلثین و مائة والف در سرداب مرقد آسود

از اشک شمع ولاله ز داغ جگر غنی ست ۔ بیچاره ما که آه نداریم در جگر
هرگه بکوی آن بت بدمست میروم ۔ چون گل گرفته سر بکف دست میروم
پایم نمیرود اگرم سر رود چو شمع ۔ گر میروم ز کوی تو از دست میروم
حسن را جلوه در آئینه داد ۔ اشک را راه به سینه بده

فتحا ولد کاظم بیگ اصفهانی طبعش فاتح ابواب سخن دانے و سخن رانی ست سه
مطلب تمیز ظالم و مظلوم کردنی ست ۔ زنجیر عدل بهر تماشا نه بسته اند

فتوت نامش ابوتراب در فتوت و جوانمردی فائق براقران و اتراب از سخنوران اهل زبان بود و در زمین سخن خاک بیز بهاهی نمود سه

من با برهمن مشرب بتخانه دیگر بگیم ۔ از رگ سنگ صنم ساز بد زنار مرا
خط زچین زلف او پیغام دل آورده ست ۔ طوطی از هندوستان آورد مکتوب مرا

فتوحی شیخ الاسلام میرزا ابوی ست بفتوای طبع موزون در سخن تلاشی و مضمون تراشی او را معذوری و مجبوری سه

از پوشش نمد نه بالشتاف می شوی ۔ چون می گر از نمد گذری صاف تر شوی
بسکه از حسرت جواب نامه ام دم میزنند ۔ هر نفس بال کبوتر دست بر هم میزند
اول از روزنهٔ خانه برون آر سری ۔ آنقدر تاب ندارم که تو در باز کنی

فخری بنارسی از خوش خیالان هندوستان و شعرای عهد جهانگیر بادشاه ست در اقسام نظم و بعض علوم و فنون دگر عالی دستگاه سه

باتو هر خسته دلی را که چو من کار افتاد ۔ میتوان گفت که کارش بخدا افتاده ست

هر آنکه صورت او دید دل ز جا برداشت	چه صورت است که دل می‌توان برداشت
صبا بهر گره زلف تابدار بپیچید	ز غیرت عاشق مسکین بخود چون مار بپیچید
برفت یار و ز یاران خویش یاد نکرد	بخیر یاد ما گرچه خسرو یاد نکرد

فخری جرجانی فخر ارباب سخن و سخندانی است در زمان طغرل بیگ سلجوقی بوده و مثنوی ویس و رامین بکمال فصاحت و شیرین بیانی نظم نموده از آنست

تنم را آرزومندی چنان کرد	که از دیدار بیننده نهان کرد
اگر مرگ آید و سالی نشیند	بجان تو که جسمم را نه بیند
بلرزم چون فرود گریم ز هجران	چو گنجشکی که تر گردد ز باران
گدازان شد تنم از بیم و امید	چو برف نوبهار از تاب خورشید
دلی دارم که در فرمان من نیست	تو پنداری که این دل زان من نیست

فخری خلف ملا حسین واعظ کاشفی سبزواری جامع فضائل علمی و عملی و زهد و ورع و پرهیزگاری بود و مثل پدر عالیقدر خود سخن سنج و خوش بیان و از دم گیرا فخر واعظان و تا دم لب جنبانی در مسجد هرات زبانش بتذکیر و موعظت جاری و فیضش بر خلق ساری بود

در هر نگاهی دیده‌ام صد بار ازو آزارها دیگر نگاهش میکنم با آنکه دیدم بارها

فخری مولانا فخرالدین افخر شعرای اصفهان و افصح فصحای زمان است این مستزاد از آن سرآمد اقران است

رفتم بطبیب و گفتمش بیمارم درمانم چیست

وز اول شب تا به سحر بیدارم بر من نگریست

نبضم چو طبیب دید گفتا ز لطف گریان گریان

جز عشق نداری مرضی پندارم گو یار تو کیست

فدائی محمود بیگ طهرانی از عشیره تکلو است دلها فدای خوش فکری و آزاده منشی

درویشانه خوی اوست

باشد کمال صحبت آیینه خامشی — تا حرف میزنی دل دانا شکسته است

این جهانی که درو نیست کسی را بنیاد — کهنه دیریست که بسیار چو ما دارد یاد

این جهانیست که جمشید و فریدون دیدست — این جهانیست که داود سلیمان برباد

این همان جاست که خسرو بغم شیرین مرد — این همان جاست که فرهاد بتلخی جان داد

خرم آنکس که نیامد ز ازل سوی وجود — فارغ آنکس که چو آمد بجهان دل ننهاد

همنشینان همه رفتند و تو ماندی تنها — ای فدائی ز دل تنگ برآور فریاد

نقص دولت نیست از بهر گدا برخاستن — جا کنند در دیده گرد از پیش پا برخاستن

قدوی

قدوی خراسانی نامش میرزا محمد حسین ست سواد کلامش دیده وران را انسان العین ماهر فن بدیع و معانی و بیان و در بیان دقائق مضامین طلیق اللسان ست

موج اشکم را اگر بر چرخ دولابی کند — نسر طائر را شکار مرغ دم آبی کند

فراقی

فراقی سمرقندی در احتوای فنون نظم و معنی بندی سرآمد معاصرین و پیش سلاطین و امرا بعهد از معززین بود و خاتمهٔ سیاحت خود بخراسان نمود

منم درین چمن از بلبلان زار یکی — ولی بزاری من نیست از هزار یکی

فرخ

فرخ از سرزمین امن آباد مضاف بصوبهٔ لاهور برخاست و بجوش نوائی و رنگین ادائی سخنان فرح افزا از دل دردمندان غم می کاست

سحر دیدم ز بار غنچه شاخ نازکی خم شد — رسید چون وارث میت با تم خانه شور افتد

بیاد آمد سلام یار و من از خویشتن رفتم — قیامت رفت بر وادی چو مجنون مرد و من رفتم

فرح

فرح فرح الله برخی بحای مهمله و بعضی بجیم خوانند و او را غیر فرح الله شوستری و معاصر تقی اوحدی و از موزونان عجم و سیاحان هند دانند و در مدح قدرتش برانواع نظم ادهم خامه دوانند و بتفریح گلشن اشعارش فرحتی بدیده و دل رسانند

ای صبر یارک امد رحمت بیا رهی تو | مارا بهست هجران نگه ‌اشتی و رسته

فردی وجود ش را بعضی از خاک مشهد و جمعی از تربت تربت نگاشته ودر زمان شاه عباس ماضی قدم بعرصهٔ شاعری گذاشته در دیوانگی وآزادی مشربی ودشت و صحرا نوردی فردی بود دو دیوان حافظ شیرازی و مخزن اسرار نظامی را تتبع می نمود

ما و دل هر یک مرادی از خدا میخواستیم | او ترا میخواست ما درد ترا میخواستیم

رباعی

من کیستم از اهل جهان فرد شده	سر تا قدم از عشق بتان درد شده
در راه نیاز و درد مندی شده خاک	وان خاک هم از باد فنا گرد شده

فرقی موزون طبعی لاابالی مزاجی از هرات بود و با مهارت نبض گیری مریضان اجسام نبض شناسی صحت و سقم کلام جمع نموده

گل امید مرا طاقت شگفتن نیست	همین که غنچه شد از شبنمی فرو ریزد
گر بگام هوس این بادیه خواهی پیمود	بپه حذر باش که ره را بقفا می آید

فروغ از خوش فکران خطهٔ کشمیر و موزون طبعان شیرین التقریر است در سنه ستین و الف بوظیفهٔ دوازده روپیه یومیه در ملازمان شاهجهانی فروغ یافت و بعهد عالمگیری سنه سبعین و الف بعالم جاودانی شتافته

گر دولت آرزو کند آن گوهر یگانه را	رقص کنان بآب ده همچو حباب خانه را
گر ز بیم خنجرت خواهد دلم یکسو گرفت	همچو ابرو می توان تیغ ترا بر رو گرفت
ای که در رفتن شتاب تیر دارد عمر تو	چون کمان بهر که میسازی منقش خانه را

فروغی فردینی بپیشهٔ عطاری گذراوقات مینمود و خوش اختلاط و خوش خلق بذله سنج و لطیف و ظریف بود از مجمع رنگین طبعان دکانش فروغی داشت و بالطفا و هر یکی از لطیف الطبعان بیت اللطفش می انگاشت

کدامم روز دل بیقرار من نگریست / که کوه و دشت بر احوال زار من نگریست

نشان بکسیم لبش اینچنین که چون مردم / بغیر شمع کسی بر مزار من نگریست

درفراقت زان نمی میرم که ناید بر دلت / کان ستم نادیده روزی چند با هجرم نساخت

بچوگان باختن مائل شود چون سرو دلجویش / هلال عید چوگان گردد و انجم شود گویش

فریاد تخلص سید شاه الفت حسین موسوی قادری عظیم آبادیست گم کردگان راه منازل فقر و فنا را بمرشد آباد عرفان مرشد و هادی اکثر در دارالامارهٔ کلکته سجادهٔ قیام می اندازد و وزیر السلطان نواب امیر علیخان بهادر متخلص بامیر بتلمذ او می نازد درین جزو زمان در نظم طرازی و نثر پردازی کمتری برنگ خامه اش زبان کشاده کتب و رسائل عدیده که در هریکی بفریاد سخن رسیده و دادش کما حقه داده از انجمله دبستان اخلاق ست که بنام واجد علی شاه خاتم سلاطین اوده مصدر ساخته و دران نسخه بوصف سخن چنین غلغله انداخته

سخن چیست از کان دل گوهری / ز گنجینهٔ صنعتش جوهری

سخن بی سخن جوهریست فرد / که یار وز ماهیتش شرح کرد

سخن مایهٔ کامرانی دهد / سخن لذت زندگانی دهد

سخن ساغر آب حیوان دهد / که در قالب آب و گل جان دهد

گهی نور و گه نار باشد سخن / گهی گنج و گه مار باشد سخن

مسیحا که جان در تن انداختی / باحیای اموات پرداختی

نراندی اگر حرف قم بر زبان / نگشتی باعجاز قم ترزبان

حبیب خدا خاتم مرسلان / ازل تا ابد اجمل کاملان

سخن مظهر وصف ذاتش بود / که سر دفتر معجزاتش بود

غریب کربلائی کلام دلفریبش نشانیست از جادو بیانی از ناظمان عهد شاه عباس

فریاد

غریب

ماضی ست و بانهماک در علم رمل خوشنود و راضی ست

زمان زمان دلم از آه آتشین سوزد	کسی که از تو شود دور اینچنین سوزد
چنان زسوز دلم اشک حسرتم گرم ست	که گر بدیده کشم دست آستین سوزد

فزونی از خطهٔ سمنان ظهور گرفته و بفزونی نکته دانی شهرت پذیرفته ست

ای دل منال چرخ بکام کسی نشد	فیروزه سپهر بنام کسی نشد
گر دسترس شوم بفزونی ستم مکن	اظهار عشق کرد غلام کسی نشد

رباعی

هر شام و سحر سرشک طوفان زاییم	هند و کبلا سل تموج پاییم
همچون نی نو دمیده ایام نهند	بندی هر روز تازه بر اعضاییم

فزونی میر محمد استرآبادی خوش طبع و خوش رفتار و خوش گفتار بود و در بعض علوم مهارت داشت در بازی شطرنج از شاطران گوی سبقت میربود و خط شکسته درست می نگاشت با میر محمد فزونی سبزواری معاصر بود و مالیخولیا پیدا کرده با فزونی جنون در اصفهان جادهٔ دشت عدم پیمود ست

از ضعف برخ تو نگاهم نمیرسد	وز دل بلب ز بیم تو آهم نمیرسد
آن تشنه لب گیاه ضعیفم که صد بهار	بر من گذشت و نم بگیاهم نمیرسد

رباعی

شیرین لب و گلت نه آفریدست ای حور	آورده ز دور آفرینت خالق نور
خاک از مشک بهشت و آب از کوثر	باد از عیسی و آتش از شعلهٔ طور

فزونی میر هاشم استرآبادی پسر ملا جلال نقاش ست پاکیزه طبع معتدل مزاج نیکو فکر و خوش تلاش ست

پروانه صفت دشمن بال و پر خویشم	پیوسته طپان بر سر خاکستر خویشم

فضلی — فغان

فضلی از مردم ایران بوده و بفضل موزونی طبع امتیازی حاصل نموده ست

قوت گفتار هر گاه یکه دارم یار نیست — یار را هر گاه یابم قوت گفتار نیست

فغان ظریف الملک اشرف علیخان شاهجهان آبادی کوکه احمد شاه بادشاه دهلی ثمرة الفواد محمد شاه بادشاه ست بدقائق و نکات شعر و شاعری فارسی وارد و بخوبی آگاه همینکه از وطن برید و در اوده رسید رفاقت نواب وزیر شجاع الدوله بهادر گزید مگر آخرساز معاشت کوک نگردید پس از انجا در سنه سبعین و مائة والف صوب عظیم آباد کوچید راجه شتاب رای ناظم صوبه بهار با وصاف فش پی برده بمنادمت خودش کشید و از حضور شاه عالم بادشاه خطاب ظریف الملکی و چندی به بطریق التمغا بوی دهانید از ان زمان اشرف علیخان عظیم آباد را بتوطن برگزید بسکه مزاجش مزاج و ظرافت رامی پسندید از کلام طیبت انگیز احدی از اعالی و اسافل نمیرنجید گویند هرگاه مکانش برفعت و وسعت معمور و مرتب گردید بزم نشاط چید و از یاران بی تکلف در نصب علامتی بران مکان که بیننده را بر مکین مشعر باشد مشورت طلبید یکی از خدام خودش بعرض رسانید که بر طاق ایوان نقش شد مین باید کشید هر که آنرا خواهد دید محل فرزند مرضعه شاهی خواهد تصور ید از ین سخن خان لطیفه پسند بقاه قاه خندید و در جائزه این تجریه نقدی گرانمایه بوی بخشید اینک نالهای درد انگیزش باید شنید و بقفا تهای عاشقانه اش باید رسید

صدای ناله بلندست از در و دیوار — زطاق ابروی او شیشهٔ دل افتاده ست

ناصحا دست از فغان بردار — دادن دل باختیار کسی ست

بیا ببین چقدر چشم تر مروت کرد — چنان گریست که ما را عرق خجست کرد

گویند که دامان تو از دست فغان رفت — شاید باجل دست و گریبان شده باشد

اینکه گویند یار می آید — کی مرا اعتبار می آید

چون نظر میکنم بخندهٔ خویش — گریه بی اختیار می آید

نگاهی نمیخرد دل ما　　آه سودا نمیشود چکنم
فصل گل میرود چه چاره کنم　　کو گریبان که پاره پاره کنم
غنچه‌ئی گشت آشنای سخن　　در دهان تو نیست جای سخن
قاصدا یا چه دیده می آئی　　که گریبان دریده می آئی
دست را کی دراز کردم من　　که تو دامن کشیده می آئی
نه همدمی نه رفیقی نه یار دل سوزی　　مگر خدنگ تو آید بکار من روزی

فقیری تبریزی شاعری فقیر مشرب بود و بصدای فقیرانه دل میربود و این بیت من که بعضی بوی منسوب داشته و بعضی بنام حقیری تبریزی نگاشته یا تا طلش کی ست که تاسخا بر سر تخلص وی دست تحریف گشاده بجای فا حاء مهمله یا بمقام حاء مهمله فا نهاده است ـ

تو تیر از دل کشیم با تیر جانان جان برون آید　　چو شخصی کز پی تعظیم با مهمان برون آید

فکاری سمرقندی از شیرین گفتاران زمان عبید الله خان اوزبک بوده و بانشاد قصاید مدح از خوان احسانش ذله ها ربوده ست ـ

سایه بزمین از قد دلارا افتاد　　یا سرو سهی در قدم یار افتاد

فکری از شعرای استرآباد است در خوش فکری فرد خرم و شاد است ـ

خوش عید است و هر کسی بمی شاد و خرم است　　بر خلق عید و بر من غمدیده ماتم است

فکری ملا یحیی طالقانی سرآمد خوش فکران در شیوا بیانی و طلیق اللسانی است ـ

شد ز وحشت مشربیهای دل دیوانه ام　　صورت هر آشنائی معنی بیگانه ام

فکری میر علی برادر قدسی کربلائی فکری بلند و اندیشهٔ ارجمند داشت ـ

بلبلی در قفس مرد و می نالید زار　　کای دریغ ایام عمرم در گرفتاری گذشت

فکری نوربخشی رازی که اولا اسیری تخلص داشت از وطن بسیر ملک دکن شتافت در آنجا از شاه طاهر دکنی انواع فوائد برداشت پس قدم بجادهٔ معاودت بوطن گذاشت ـ

رخت گل گل شد از جی گرگشت باغ و لبستان کنم　　بگیر آیینه در دست و تماشای گلستان کن

فلک نامش شیخ فرید علی از مردم قصبهٔ مردم خیز کاکوری من اعمال شهر لکهنوست دل و دماغش فلک ثوابت و سیار نظم فارسی وارد و در ابتدا مشق سخن از زمتاز العلما مولوی سعید الدین خان سعیدی نمود آخر الامر باشارهٔ اوستاد از تلمذ مولوی محی الدین خان ذوق فیضها ربوده

جلوهٔ معشوق آنی دیگرست	شوکت خوبان نشان دیگرست
کی جبین سایم بدر بامی بتان	قبلهٔ من آستانی دیگرست
دل بدین دنیای فانی چون نهم	سیرگاه من جهانی دیگرست
بر سر خاکی که نقش پای تست	آن زمین را آسمانی دیگرست
ای فلک در خانهٔ دل جان تو از	سیه‌ها [illegible] مهر پاسبانی دیگرست

ای مه و مهر عالم بجان مشتاق دیدار توام	وی برمن از من جهان مشتاق دیدار توام
طاق حرم ابروی تو تفسیر قرآن روی تو	کوی تو گلزار جنان مشتاق دیدار توام
مشتاق تو لی محبوب حق بر هر رسولان بردی سبق	ای پیشوای مرسلان مشتاق دیدار توام

فلک

فلکی اوستاد نجم الدین شروانی تلمیذ ابو العلاء گنجوی اوستاد و خسر خاقانی بوده و فلکی از علمای کرام و شعرای ذوی الاحترام ست بعشق ربال [illegible] پسری این تخلص اختیار نموده و پادشاه منوچهر خاقان کبیر او را بملک الشعرائی برگزیده و در سنهٔ سبع و سبعین و خمسمائه طایر روحش فلک سیر گردیده رباعی

فلکی

خنده بر [illegible] چو پاسبان آن در خوش آب　　بر چهره [illegible] شرم [illegible] را کرده حجاب
عکس لب او ز پشت دست پرتاب　　می تافت چو از جام بلورین می ناب

فدا میرزا عبد الله بلبل خوش نوای گلستان هندوستان ست عالی طبع والا همت خوش خلق فدای دوستان در نظم و نثر بر طریقهٔ انیقه رفته و اصلاح سخن از میر محمد زمان راسخ

فدا

گرفته از شعرای عهد عالمگیر بادشاه ست و با اراکین شاهی باو راه رسم و راه ست

ور تمنای جفای خویش کشتن صید را — اختراع مهربانیهای صیاد من ست

فنائی معروف به آقا شاه بیگی از میرزایان دفتر شاه طهماسپ صفوی بود عمر خود در سخن طرازی و انشا پردازی فنا نمود

خال سیه ست مردمک چشم ترم باد — پیوسته دو ابروی تو مد نظرم باد

از جام اجل مست چو در پای تو افتم — خشت سر خم تا باید زیر سرم باد

رسید ایام عید و فکر من پیوسته آن باشد — که بهر تهنیت یارب که با او همزبان باشد

هر شبی و زلف او دل با او و شب [illegible] — آری آنکه میشود هر دو در شب بیشتر

خوش آن کز وعده اش چون شوم خوشحال [illegible] — آتشیم منتظر ساعت لب ساعت سوی در چشم

فنائی کشمیری کلامش را کمال دلپذیری ست

فتاده ایم و تو فارغ ز دستگیری ما — ببین جوانی خود رحم کن به پیری ما

در راه انتظار فنائی گریست خون — چندانکه یار آمد و از خون او گذشت

فنائی محمد یحیی نیشاپوری غزلش بچه محویت و فنا فکرش بدقت و ذهنش بتحقیق آشنا و در بعض مقاطع مختاری و اسراری هم تخلص مینماید و نسخهٔ شبستان خیال از روی خوشخیالی او پرده میکشاید وفات آن عاقبت محمود در سنه ثلث و خمسین و ثمانمائه بود

او تیغ زند بر دل آتش زدهٔ من — در گریه که شمشیر وی از آب نیفتد

فنائی ملا علی اصغر مشهدی بود طریقهٔ خوش تلاشی می پیمود در عهد اکبری بهندوستان رسید و با موزونان اینجا زمانی هم داستان بوده آخر بوطن خود برگردید و جا نجا دنظوره فنا جا گزید

در ناوک مژگان تو هر کس که نظر کرد — والسسته کمان ابروی مایه در سینه

نمیدانم چسان گویم بشمع خویش حال دل | که گردم میزنم سوی رقیبان میشود مائل
نمیزان نظر حسن ترا با ماه سنجیدم | میان این و آن فرق از زمین تا آسمان دیدم

رباعی

گر جان طلبی ز من فدا خواهم کرد | دشنام اگر دهی دعا خواهم کرد
هرگز بجفا ز تو نگردانم رو | هر چند جفا کنی وفا خواهم کرد

فنائی میر جمال الدین حسین یزدی که شورش عشق در دل پرولش مستولی بود مضامین سوز و گداز بطرزی موزون میشود که دلهای دردمندان میربود در عهد سلطان حسین میرزا بنظم دلکش زبان میکشود ؎

دستم نمیرسد که در آرم بگردنت | دست من شکسته مسکین بدامنت
باز دل از جام او زهر جفا میکشد | آه دل از دست دوست باز جفایی کشد
مسلمانان ندارد درد من جز مرگ درمانی | که تیری خورده ام کاری ز کیش نامسلمانی

فوجی تخلصش نام خلف ملا قیدی و برادر زاده نظیری نیشاپوری خوش تلاش و مضمون یاب و واقف رموز فصاحت و بلاغت و صنایع و بدایع معنوی و صوری ست در عهد شاهجهان پادشاه در هندوستان پرتو ورود انداخت و بعد قیام زمانی عود بوطن نموده همانجا فوج ممات بر سرش تاخت ؎

حیرتست [illegible] از لب لعلت [illegible] | زود یا آتش یاقوت ندیده ست کسی

فهمی شاه قاسم فرزند عزیز الدین ساهی که از طائفه جبلیه قزوین فاضلی بود مستعد و ذهین طبعش ارجمند و فهمش بلند فکرش متین و کلامش رنگین و وفاتش در سنه تسعمایه و تسع و تسعین ؎

افراط بنگ عالم حیرانی آورد | حیرانی و هزار پریشانی آورد
اول برون ز عالم انسانیت برون | آخر هزار نشئه حیوانی آورد

فہمی نام نامیش مجدالدین و با وجود امیت فہمی داشت معنی آفرین و جناب الشفا مش بجدی حسین که شعرا مستعدین را دل گزین ست

هر گه رخ نگین تو از کوی بر آید — فریاد ز دل خسته ز هر سوی بر آید

فیروز ملا فیروز بن کاؤس مجوسی از زمره آتش پرستان دار الامارة بمبئی که با ستیلاء شوق تحصیل زبان فارسی و فنون علمی رخت بملک ایران کشید و بعد کسب کمال بهرگاه بوطن مالوف رسید گورنر بمبئی مقدمش گرامی داشته بتقرر وظیفه حسب لیاقتش او بمطلع فیروز گردانید و وی در سپاس این منت بطرز شاهنامه جارج نامه در وقائع ولیم جارج فرمانروای فرنگ قریب چهل هزار بیت در سه مجلد منظوم و مرتب نموده در نظر منعم خود گذرانید و سور و آفرین گردید و در سنه یکهزار و دو صد و چهل و نه بدخمه نیستی جا گزید خامه نامه نگار این چند اشعار ازان برچید ست

چو بلکر سوی پونه شد رهگرا	که در دست خود آورد پیشوا
روان گشت از جائی خود سیندیه	نکرده درنگ هیچگونه بره
بهونا بیاورد فوج و سپاه	با هنگ پیکار با کینه خواه
سپاهی کش اندر جهان کس شمار	ندانست جز پاک پروردگار
جهان آله و ساز و سامان جنگ	ز هندوستان و ز بوم فرنگ
ز اندازه افزون برون از شمار	ستوه دیده گاو زمین زیربار
ازین بود و سالار وزان سو یکی	نکردند آزرم هم اندکی
به پیش اندر از پیل بسته رده	پیاده پس پیل صف برزده
بپشت پیاده سواران کین	بخسته ز سم ستوران زمین
جهان کر شد از بانگ و آوای کوس	ز گرد سواران هوا آبنوس
بتاریکی گرد تیغ یلان	درخشنده چون برق بر آسمان

نم خون بماهی نه وشت نبرد   فرو رفت و بر شد بخورشید گرد

فیضی از خاک پاک تربت برخاسته و زبان و بیان را بفصاحت و بلاغت آراسته در عهد اکبری بهندوستان رخت کشیده و اکثر امصار و بلاد هند را گردیده قصاید مدیح اکبر بادشاه نظم نموده و بانواع صلات از حضور شاهی فیضیاب بوده و فیضی فیاضی انوری عصر حساب بوده است

شرح جفای دوست نه بهر شکایت است   مقصود ذکر دوست مگر یا حکایت است

از من جدا شدی و گمانم چنین نبود   ای نور دیده از تو مرا چشم این نبود

ناصح افسانه مخوان بر من دیوانه دگر   که از این بیش ندارم سر افسانه دگر

مجنون بره عشق ز سر کرده قدم رفت   دارم من دیوانه قدم در قدم او

رباعی

ای قبله جان کعبه من کوی تو باشد   محراب نماز هم خم ابروی تو باشد

گر جانب مسجد گذرم ور طرف دیر   هر جا که روم روی دلم سوی تو باشد

فیضی شیخ الله داد سرهندی از علمای اعلام عهد اکبری بود مستفید فیاض علی الاطلاق در فیض بر روی دلش گشود و کلامش پاکیزه و نیکوست و کتاب مدار الافاضل در علم لغات از تصنیفات اوست

ما از ته دل با تو نداریم شکایت   معلوم توان کرد ز طرز گله ما

کشتم خط بر رخ زرد و از سرشک لاله گون خود   با این رنگ آشکارا میکنم درد درون خود

تن کاهیده من در پی شبدیز پیدا دمش   ببرگ کاه می ماند که هر سو می برد بادش

مه هاله بود و نه ماه آنکه سحر نمود بدوش   کز مه جمال ترا شد غلام حلقه بگوشش

دلبر دلال من کز جان و دل یار ویم   او بود دلال غیر و من خریدار ویم

تا ترا دیدم و از خویش شدم بیگانه   راست مستم آنکه پری دیده شود دیوانه

حرف القاف

قایل از بلبلان خوش بیان گلستان هندوستان بود و مشق سخن از میرزا عبدالقادر
بیدل می‌نمود ابتدا حضرت تخلص داشت آخر بتجویز او ترک حضرت کرده
قایل گذاشت و در سنه اربعین و مائه و الف مقال گو یرا [illegible] باشت

من از ساقی نمی شیشه و نی جام تهی ام — گر گک واری ز چشم مست او یادم نخواهم

قادر میرزا عبدالقادر لوقی بفنون نظم قادر بود از آنجمله در مثنوی محجوبی با خبر مثنویات
محاربهٔ قندهار و ایران ساخت و این ابیات از آن است

ستایش سزاوار آن سرور است	که فرد درست [illegible]
بیکتاییش چون الف مصطفاست	مرکب [illegible] دو مفرد واندرو داشت

قادر وزیرخان ابن محمد طاهر خان مشهدی از دودمان صاحب دیوان چنگیز خان است
قدر شعرش بخوش بیانی از نظمش عیان در حضور عالمگیر پادشاه و بهادر شاه تا عهد فرخ سیر
بعزت و حرمت بسر برد بعد از آن باختیار ترک و تجرید در اکبرآباد که مولد والد خود بود انزوا
سر فرود آورد تا آنکه در سنه خمس و ثلثین و مائه و الف از غبار زندگی دامن افشاند
و مورخی بشهید که بالا شور باد تاریخ وفاتش خواند

دل را چه دهی بیهوده قادر بنکویان — زین چشم سیاهان نبود چشم وفا ای

قادری ملا شیخ عبدالقادر بدایونی جامع علم و عمل بود و به پیش نمازی اکبر پادشاه
اقدام می‌نمود با آنکه فیض فضایل علمی از شیخ مبارک والد شیخ ابوالفضل و شیخ فیضی برداشته
مگر در اظهار شنایع و فضایح این شیخ زادها از راه حق بیانی در منتخب التواریخ خود دقیقه فرو
نگذاشته بالجمله قدم بر جادهٔ حق راسخ داشت و در سنه اربع و الف قدم از این سرای فانی
بر داشت

بصد امید قاصد سفر ستم سوی آن بدخو   معاذ الله از آن ساعت کز و نومید برگردد
سر چشمه خضرست دهانی که تو داری   ماهیست دران چشمه زبانیکه تو داری

قاسم از میرزایان عجم ست و در گلشن سخن از عنادل خوش نغم ؎
با غم و شکست دل و ویرانی خاطر   یک خاطر و صد گونه پریشانی خاطر

قاسم جنابذی از اعاظم سادات ست حائز فضائل و کمالات و از حلقه نشینان درس میر غیاث الدین منصور و شاه اسمعیل ماضی را مراعات تعظیم و تکریمش آئین و دستور بود بعبادت و ریاضت و صحبت علما و شعرا مشغول می ماند و در آخر عمر هرچه در ملک خود داشت وقف مزار فائض الانوار امام موسی رضا علیه التحیة والثنا نموده از تعلقات دنیویه دست افشاند اگرچه بر هر قسم نظم قدرتی داشت لکن مثنویات خوب نگاشت در شاهنامه میگوید ؎

غبار انچنان در هوا شد حجاب   که زد لب بر دعوت مستجاب
یلان غرق آهن ز سر تا بپا   چو صورت که گیرد در آئینه جا

و در شاهرخ نامه گفته ؎

سپهر حکم بدوشش سکینتان   چو نیلوفر که پیچد بر درختان
خدنگها اندر زرهها جا گرفته   چو مرغان در قفس ماوا گرفته

و در لیلی و مجنون در مرض لیلی انشا کرده ؎

شد ساعد سیم نازنینش   چون نال قلم در آستینش

و در خسرو و شیرین می سراید ؎

شبی در نکهتش از عنبر بادت   بهار عنبرش صبح سعادت

و در گوی و چوگان لمعه سخنی می نماید ؎

هر گوی زرین چنانکه خوش لب   از ضربت صولجان شاهی

در هر گزناه رفته آشنا ن — چون زر درون غنچه پنهان

قاسم نامش سراج الدین ست از علیات قسام ازل قسمت وی فکر رنگین و طبع معنی آفرین ست

آمدی میخواستم عرض تمنائی کنم — شوق چندان شد هجوم آور که گویائی نماند

قاسم سید قاسم علی از اولاد سید محمد غوث گوالیاری و مادرش بنت محمد عطا خان مرصع رقم بود و از سرکار انگریزی بعهدهٔ تحصیل در نواح فرخ آباد بسر می نمود طبع موزون داشت و توجه بشعر و شاعری می گماشت

دل می تپد او خبر ندارد	عشقم اثری مگر ندارد
دارد همه آنچه بایدش لیک	در کوی وفا گذر ندارد
آن کیست درین زمان که قاسم	سر دارد و درد سر ندارد

قاسم کاشانی نبیرهٔ اهلی شیرازی ست طبعش را با اقسام نظم دست درازی ست

آن را که رد کنیم شود رد کائنات — مردود بارگاه دل ما کسی مباد

قاسم میر ابو القاسم زاد و بومش شهر صفاهان ست ذهنش رسا و طبعش بینا و کلامش مقبول دلها ست

عرض کمال جلوهٔ عیب هنرورست	موئی زیاد دیدهٔ آئینه جوهرست
برنگ مور هر دم میدود از دیده‌ام بیرون	زبس بیتاب دارد حسرت ادای خالش
بالا زند ز شوق تماشای عارضت	دامان غنچهٔ سحر شام نور شمع
روشن دل از محبت شاه ولایتم	دیگر چه غم شود ز صفا سنگ تر چشم
بنام کرد دهقان ازل این چشمهٔ سیرابم	که در هر دانهٔ بیقیمت چون کرم شبتابم

قاسم میر محمد قاسم رازی از زمرهٔ ارباب سخن طرازی ست در عهد اکبر پادشاه بهندوستان رسید و بملازمت آصف خان وزیر ارغوان جو وش شتی وافی ربوده بوطن باز گردید ست

هیچ جا خاطر شوریده ام آرام ندید	همه آفاق مگر مهر دل من قفس است

قاسمی خوافی اولا در هرات اقامت پذیرفت بعد از آن بسیستان رفت و در فراه رسیده رخت در دامن خاک نهفت این رباعی طرفه از وست که در هجو ولی دشت بیاضی گفته

رباعی

بیچاره ولی چو نقل ناموزون کرد	در هر حرفی غارت صد مضمون کرد
چون مهره حقه باز هر چیز که دید	در گوش نهاد و از دهن بیرون کرد

قاضی تخلص قاضی راضی خلف قاضی مسعود است در علوم رسمیه ممدوح و بموزونی طبع و رسائی فکر محمود باقتضای قضا و قدر در عهد جلال الدین محمد اکبر بممالک هند برگذشت و زمانی بملازمت بارگاه اکبری تمتع گرفته بوطن برگشت

ای خوش آن شبها که تا روز هم سخن با یار بود	چشم او گاهی بخواب ناز و گه بیدار بود
بر من شب هجران تو رحم است که چون شمع	می سوزم و جان میدهم و چاره ندارم
در عهد وصال این همه آشوب [illegible]	فریاد از آن زمان که تو مجلس نشین شوی

قاضی قاضی عبد الله رازی از فضلای نیشابور بود و انصرام عهده قضای آن ولایت بیشتر بود و باقتضای موزونی طبع در شاعری هم دخل بجا میفرمود

دو روز شد که وفا میکند نمیدانم	که تا چه مصلحت آن شوخ بی وفا دید

رباعی

ای [illegible] ز تیر چشم ناگاه فراق	سر گشته شهر بلای ناگاه فراق
گر چند ز دست گشته جان بستیم	وا اسفا فراق شد بالله فراق

قاضی قزوینی از قضات قزوین بود و از نکته سنجان طبعش رنگین است

حسن تو ز خط رتبه اعجاز گرفته	انجام تو کیفیت آغاز گرفته

قاضی محمد مسعود هم عصر دیوان قضای شوشتر است احکامش پسندیده و کلامش خوش

قتالی تخلص محمود پہلوان خوارزمی ست کہ اول حال بورزش و ریاضات پہلوانی ودلاوری شہرۂ شجاعت وزورآوری او جہانی را فرا گرفته و آخر کار بکوشش مجاہدات جسمانی و روحانی صیت معرفت و خدادانی او در اطراف و اکناف عالم رفته است

ربا عی

گر مرد رہی نظر بره باید داشت
در خانهٔ دوستان چو محرم گشتی

خود را انگه از ہزار چه باید داشت
دست و دل و دیده را نگه باید داشت

قتلی از مشاہیر شعرای بخارا و معاریف کملاست و در معرکهٔ عشقبازی به تیغ نگاه سفاکان بیباک در زمرهٔ قتلی بفکر مضامین دلکش می پرداخت و بتقرب عبدالعزیز خان اوزبک کلاه بر آسمان می انداخت

شب خیال زلف و ہوش از من بیدار بود در س چون مشکل قندیلی فہم را خواب آورد

قدری از نغمه سنجان گلزار شیراز ست و در تاجران آن ولایت ممتاز بر سم تجارت و ملک دکن قدم نهاد و بزمان عود و جهازش از انجا لغت ہوا در گرداب تباہی افتاد است

چو شمع سوخت سراپای من ز شعلهٔ شوق ہنوز سوز دلم را نتیجه پیدا نیست

قدسی میر حسین کربلائی ہمشیره زاده والد او که کربلائی مولد بود در سبزوار توطن گزید ہمانجا از صلبش بجو فرزند قدسی بعرصهٔ شهود سر کشید بعد اکتساب فضائل لابدیه بهرات رفت و بتوجه محمد خان حاکم ہرات عزت و شهرت گرفت است

از بار غم رسید شکستی بکار ما
دیده بگشای بر لطفے که سگش میگذرد
از سگان سر کوی تو بسے منفعلم
سیاه روزم و حال مرا کسے داند

در ہم شکست سلسلهٔ روزگار ما
کز پیش ہر طرفی دیده صاحب نظرست
که بصحبتی ہمچو منی ساخته اند
که در فراق تو یکشب بحال من باشند

قدسی ہروی شاعری برگزیده صفات بود و از زمرهٔ مستفیدان قدسی ملتان ہرات

اگر منعم سبکی از دیدن آن گلعذار　　حالت دل را نمیدانی مرا معذور دار

قدیمی گیلانی نقاشی بود سحر پرداز و بنقشهای دلکش سحر حلال دل نواز ست

دیده ام روئی و عاشق شده جائی عجبی　　هیچ نموده ست مرا بالای عجبی

قربی مولانا فتاح شیرازی که بمکی و مدنی شهرت داشت و در اول شباب خود و آخر عهد اکبر بادشاه قدم بهند گذاشت و بملازمت بارگاه شاهی عز امتیاز یافت و در آغاز سلطنت جهانگیر بادشاه به نیت استحصال سعادت حج و زیارات حرمین شریفین شتافت و بعد معاودت بهمان خدمت سابقه مامور گشت تا آنکه در سنه خمس و اربعین و الف ابجر هفتاد سالگی از جهان درگذشت رباعی

پر آبله شد پای تمنای دلم
آغشتهٔ درد شد سراپای دلم
چون خانهٔ زنبور شد اعضای دلم
ای وای دلم وای دلم وای دلم

قصاب نامش سعید موزون طبعی خوش گفتار در خطهٔ کاشان گذشته و پسرش که اینک حاضر ست قصاب بمعنی قصب باف نوشته لکن کتب لغت تمیمی این نیست و از فحوای بعض مقاطعش مستفاد می شود که حرفه او جزاری و قصابی بوده آنچه ازان گوش باید نهاد و داد رسائی طبع باید داد

گوسپندانیم قصاب و در این انتظار　　می نماید دیر قربانم نمیدانم چرا
رد مکن از گلهٔ قربانیان قصاب را　　جان من بی سنگ و دم مهر آشنا مشکل ست
چوپان و چوب الاسلس گوسپند و کارد　　ساطور و سنگ و مسقل و قصاب کرده ذبح
گوسپندانند با قصاب جز رگ عاشقان　　روز و شب در انتظار عید قربان تواند

بالجمله شاعر رنگین خیال و سخنور خوش مقال بود کلیاتش که در سنه یکهزار و یکصد و هفتاد و شش داخل کتب خانهٔ احمد شاه بادشاه دهلی شده اینوقت موجود ست همگی ابیاتش قریب هزار و پانصد معدود ست

غیر روی تو نظر بر دگری نیست مرا
عکس آیینه ام از خود خبری نیست مرا

وادی عشق است و دل ترک هستی گفته ایم
کرده ام بر خویشتن نزدیک راه دور را

دل پر از افغان و ظاهر خالی از جوشیم ما
از سخن لبریز و از گفتار خاموشیم ما

تا بپیری گیریم هر دم تیر تقدیر ترا
جمله اعضا چون کمان پیوسته آغوشیم ما

چون تن آیینه پنهان در لباس جوهریم
گرچه در ظاهر ز عریانی نمدپوشیم ما

حرف بسیار است ما رخصت گفتار نیست
بر سر چندین هزار اسرار سرپوشیم ما

نزد اهل دل زبان دانی نمیدانیم چیست
هر کجا قصاب حرفی بگذرد گوشیم ما

قطره تا از می شوق تو باشد در ایاغ
کافریم ار آرزوی جام جم داریم ما

هست تا اشک ندامت ایمنیم از سوختن
بیم ز آتش نیست تا در دیده نم داریم ما

چون بکف گیری ز بهر امتحان آیینه را
میکند نور رخت در جسم جان آیینه را

بسکه بر جانم ز مژگانت خدنگ افتاده است
وسعتی خواهم که بر دل کار تنگ افتاده است

تا تو با این آب و رنگ آهنگ گلشن کرده
گل ز شرم عارضت از آب و رنگ افتاده است

یک دل مجروح با چندین غم او چون کند
میهمان بسیار و ما را خانه تنگ افتاده است

تا قیامت زنده در گور است مانند نگین
هر که در دنیا بقید نام و ننگ افتاده است

دیده خونبار ما چون گشت گریان مفت ماست
دانه افشانده در خاکیم باران مفت ماست

میتوان قصاب کردن خویش قربان دوست
در تمام سال روز عید قربان مفت ماست

آخر آن وحشی نگه بر دل ره تدبیر بست
میشوم قربان آهویی که ره بر شیر بست

یک نفس بی یاد جانان زندگانی مشکل است
بی حدیث لعل او شیرین بیانی مشکل است

اهل دل بی شورش مطرب نیاید در سماع
بی تلاطم بحر را رقص روانی مشکل است

بسیار در قلمرو صورت جمیله هست
اما یکی بخوبی صبر جمیل نیست

قصاب آمده است زکاتشان برون خاک
سنگی که نرخ گوهر آمل شکسته است

ز سیلاب سرشک لاله‌گون قصاب در صحرا — پر از خون میکنم دامان صحرا تا چه پیش آید

ز آب دیده پر است همیشه کاسهٔ چشم — چو جام پر بکف رعشه‌دار لرزد و ریزد

نشستن با تو و بر خود نبالیدن ستم باشد — ترا دیدن و گرد در پوست نگنجیدن ستم باشد

هلاکم میکند با آنکه میبخشد ز من بیجا — چه سازم گر خدا ناخواسته روزی بکار آید

ما بار عشق بر دل پر غم گذاشتیم — چندین هزار غم بسر هم گذاشتیم

ما اسیران همه مرغان خوش الحان هیچیم — همزبان همنفس و همدم بستان هیچیم

میکند عکس یکی جلوه در آیینه‌ها — چشم بگشوده بروی هم و حیران هیچیم

میان خوبرویان تا نمودند انتخاب از هم — جدا کردند رخسار ترا با آفتاب از هم

دل صد پاره را آتش نهاد خون چکانم را — بزم عیش میگیرند خوبان چون کباب از هم

سوختم حسرت یار را نازم — گرمی آن نگار را نازم

تا قیامت کشید وعدهٔ وصل — طاقت انتظار را نازم

غم آفاق را بمن دادند — رتبهٔ اعتبار را نازم

سنگ زیرین آسیا شده‌ام — گردش روزگار را نازم

کشتیم شد ز دیده ملو قانی — دیدهٔ اشکبار را نازم

درون آشیان از بیضه تا من سر برآوردم — ز تیر غمزهٔ صیاد خوبان پر برآوردم

لبش را با تبسم آشنا کردم ز مهر آخر — بقدر آب صحبت ماستی از کوثر برآوردم

نهال باغ حرمانم گلم داغ است و بارم غم — ندیدم فصل شادی از زمین تا سر برآوردم

ندارم شکوه قصاب از کسی در سوختن هرگز — چنار آسا ز چشم خویشتن آذر برآوردم

چو سیل سینه پر افغان و چهره خاک آلود — بکوه و دشت گذاری که داشتم دارم

ای مهر دلفروز گل روی گیتی — وای ماه نو نمونهٔ ابروی گیتی

تا صبح همچو شمع ز حیرت گداختم — ای شام تار حلقهٔ گیسوی گیتی

تاکی بجز غم شوق غمت جا کند کسی / خون را بجای باده بمینا کند کسی
ناشگفته غنچه که بباد فنا نرفت / در انجمن چگونه دلی وا کند کسی
طفلان بما مضایقه از سنگ میکنند / خود را دگر برای چه رسوا کند کسی
بتی دارم که لعلش بالب کوثر کند بازی / خطش در خانهٔ آیینه با چوبر کند بازی
بت خود کرده ام در کعبهٔ دل کام بخشی را / که در دیر و حرم با مومن و کافر کند بازی
بهنگام تبسم خال لعل دلفریب او / بهند و بچه ماند که با شکر کند بازی

قطران

قطران حکیم قطران خلف منصور اجلی در اصل ترمذی بوده و عمری در بلخ بسر نموده از قدمای شعرا و بکمال فصاحت و بلاغت موصوف و منعوت ست و نزد رشید وطواط شاعری وی مسلم الثبوت در سنه چهارصد و سی و هشت بشهر تبریز از صحبت ناصر خسرو فیضها بر داشته و بنام امیر قمقاج که بحکومت بلخ از طرف سلطان سنجر مامور بود مثنوی قوسنامه نگاشته سخن شناسان دیوان و مثنویاتش را پسندیده و کلیاتش نه هزار بیت معدود گردیده

رباعی

از دیده میان رود خونم بینو / لی لی که باتش اندرونم بینو
از فکرت خویشتن بر دیم بینو / ای دوست بیا ببین که چونم بینو

قمر

قمر تخلص منشی حسن یاور فرزند اکرام الله خان کاکوروی ست ماهر فن عروض و قافیه دروی از انجا که قمر افلاک ناچارست شیخ فرید فلک باصلاح نظام ابیاتش یاور و یار طبعش برسما و فکرش آسمان پیما و آیلهٔ مصار لعبش ناخن زن دلها ـــه

زسیر قامت و بر دلیش دلم دیوانه میگردد / بلا گردان شمع طور این پروانه میگردد
بهار محتسب چون کعبه پاس حرمتش دارد / که بهر طوف هردم بر در میخانه میگردد
جرس آسا قمر نالان بهجر یار سرگردان / لب پرکف گریبان پاره دیوانه میگردد

قوامی

قوامی میر قوام الدین از اکابر سادات و اجلهٔ علمای اصفهان بود گرمی طبعش قوام

نظم را خیلی متین می‌نمود در حضور شاه طهماسپ صفوی او را بعهدهٔ صدارت برگزید مدتی بمهام صدارت پرداخته در عشرهٔ خامسه بعد مائة تاسعه بگلگشت روضهٔ رضوان خرامید

دلم پیچیده طوماریست در وی داستان غم
روز اگر با همنشینان غم ز دل بیرون کنم
چه بگشایم که بوی خون از ین طومار می‌آید
شب که غیر از غم ندارم همنشینی چون کنم

قوامی میر قوام الدین شیرازی قوام کاخ نظم را از تعمیر طبع بلندش سرافرازی ست بحسن بنائی سخن ماهر و با تقی اوحدی معاصر

بوقت گریه چو بر هم زنیم مژگان را
ز خواب مرگ نخیزند خاکیان هرگز
با جان خیال روی نکو بیت بدر رفت
ز آب چشم خجالت دهیم طوفان را
اگر بخواب ببینند شام هجران را
گر رفت در غم تو و عشقت ز سر نرفت

قیصری نامش قیصر بیگ ناظمی ست شیرازی با بیدائی طبع والایش قیصر روم تازه مضامین و رنگین معانی وارد وارد هندوستان در عهد شاهجهانی و همین جا بسر کنندهٔ زندگانی و سنه اثنین و عشرین والف در گجرات گذارندهٔ دار فانی ست

رباعی

از وصل تو کس چو بنده مهجور مباد
من دانم رنج دوری از خاک و شتر
کس چون من از زنده در گور مباد
چشم بد از تو هیچکس دور مباد

حرف کاف

کاتبی از خوش خیالان خطهٔ تبریز بوده و گاهی کاتب بلا پایی نسبت هم تخلص می‌نمود بنابران جناب مولف نگارستان سخن بنقش کاتب مکتوبش فرموده عمر کاخ رفیع البنیان اعتبار و استغنا گردیده در سنه ثلثین و تسعمائة از عالم ظهور بعرصهٔ شهود

خبر امیده و در لاهور بعمر هفتاد و سالگی در سنه یکهزار کاتب قضا بر جریدهٔ حیاتش خط محو کشیده ع

چون مه چارده از گوشهٔ بامش دیدم ترسم که کشد محنت هجر تو بلا کم		نگران بود بجائی و تمامش دیدم جائی که تو هرگز نبری راه بجا کم

کاشی نیشاپوری غیر ملا محمد باقر کاشی نیشاپوری ست از مداحان ائمهٔ اثنا عشر و ماهران فنون ضروری ع

ای دل بعشش کی سر سودای تو دارم　　　پروای خودم نیست چه پروای تو دارم

کاشف آقا اسمعیل ابن حیدر معمار اصفهانی که اسلافش بمعماری سلاطین صفویه گذرانیده و کاشف از اقسام نظم در هجو سلیقهٔ کامل بهم رسانیده و بملازمت آستانهٔ شاه عباس ماضی دست از تعمیر کشیده رباعی

	هر جلوه که آن قد دل آرا دارد آویختهٔ زلف مشکبو از چپ و راست		در صفحهٔ سینه چون الف جا دارد این مصرع رنگین چه طرفها دارد

کاشف قاضی محمد شریف برادر کوچک منصف طرشتی که منصب قضا در وطن خود داشت و احیاناً بکشف ضمائر کاسد توجه بنظم نکات شریفه میگماشت ع

چو عندلیب به پرواز بند محمل خویش ز مژگان خونین خود و شمر مسافرم		که تا کشادن پر میرود بهار از دست چو صاحب مصیبت ز دست جدائی

کاشفی بدخشانی کاشف غوامض نظم و واقف دقائق نثر بود و در سنه ثلث و ثلثین والف در هندوستان ورود فرمود ع

ز بسکه ناز ترا با نیاز من جنگ ست　　　میان ما و تو صحبت چو شیشه و سنگ ست

کاظم میرزا کاظم خلف امینا کاشی ست در نظم و نثر متصف بخوش فکری و خوش تلاشی در هندوستان رسید و بزمرهٔ منشیان عالمگیر بادشاه منسلک گشت و عالمگیر نامه از

زمان عهد اورنگ زیب تا عهد اورنگ زیبی سلطنتش بعبارات لطیفه در سلک تحریر
کشیده بنظر انور گذرانید مگر طول کلامش طبع والای شاهی نپسندید و ازان کار
ممنوع گردید

نیست از چاه زنخدان بتان قسمت ما — غیر آبی که ز حسرت بزبان میگردد

کافی از میرزایان اردوباد و همنشینان شاه طهماسپ صفوی ست بمنشات نویسی
یدش طولی و در فکر نظم دستگاهش قوی ست

برد سودای تو صبر از دل سودائی من — گشت بی صبری من موجب رسوائی من

کامران میرزا نور دیدهٔ بابر پادشاه و برادر خرد همایون بادشاه ست طبع مستقیمش لطائف
سخن را انیشت و پناه مدتی بحکومت کابل کامرانی نمود و چند کرت با برادر خود جادهٔ منازعت و مخاصمت
پیمود و از مخالفت تقدیر هر بار هزیمت کشید و روی بهی ندید و ناچار در کسوت تجرید و تفرید
سفر حجاز گزید و در سنه ستة و تسعین و تسعمائة از اثنای راه عازم ملک جاودانی گردید

باز دامان خود آنسرو ببالا زده است	کس بدامانش مگر دست تمنا زده است
چشم بر راه تو داریم شدا یا چند	وقت آن شد که نهی جانب ما گامی چند

کامی از شیرین سخنان لاهیجان ست و بست کلام حلاوت انضمامش چاشنی بخش
کام و زبان سخن سرایان ست

ساقی چو می نماند قدح را پر آب کرد	وان آب را ز عکس لب خود شراب کرد
دلهای اسیران شده فرش حرم او	ای اشک روان شو که نسوزد قدم او

کامل جهرمی شیراز بکمال خوش خوئی و خوشگوئی در صدد خاطرداری و دلنوازی ست

مدار گرمی بازار ما بغمزهٔ تست — دمیکه چشم تو خفته ست بخت ما خفته ست

کامل کاشی همشیرزادهٔ میر تقی کاشی مؤلف تذکره ست که از کمال رنگینی طبع بر ظرافت
شاهدان نظم نگار می بست ست

هرگز بسوئی من نگهش جلوه گر نشد — شمشیر او بخون من از ننگ تر نشد
ساقی گرفته شمع سپی باده میبرد — چون ابلهان چراغ بمهتاب می برد

کامل مصلح الدین شیرازی کامل فن سخن طرازیست

چه سبزه ست کزان روی آتشین برخاست — که دیده سبزه که از آتش انچنین برخاست
شب فراق تو از خون دیده دامانم — چنان پرست که نتوانم از زمین برخاست

کامل منشی خدابخش در نجیبا قصبهٔ امیتهی از توابع شهر لکهنو معدود و از دودمان بندگی نظام الدین امیتهوی قدس سره الودود بود و بسرکار انگلشیه بعهدهٔ جلیلهٔ امیر الانشائی رزیڈنسی فرخ آباد بکمال فراغ بال و ترفیه حال اوقات بسر می فرمود و بطبع رسا و فکر فلک فرسا بنظم و نثر دلکش خامه می فرسود در سنه ست و ثلثین و مائتین بعد الالف ازین سرای فانی بعالم جاودانی ارتحال نمود

غنچه آسا لب خاموش تو وا شد دم صبح — آخر آه دل من رشک صبا شد دم صبح
در چمن رفتم و سرو از قدش آورد بیاد — کامل از شور دلم حشر بپا شد دم صبح

کامل نواب بهار الدوله عبید الله خان در سخن سنجی و نکته سرائی شهرهٔ آفاق و در معاشرت و مراعات ارباب فضل و کمال طاق بود

گذشت عمر که گرد سر تو میگردم — هنوز گردش من گرد خاطر تو نگشت
حلقهٔ زلف او بتاب شده — عینک چشم آفتاب شده

کشمیری از تجار سرمایه دار خطهٔ بخار است شراب خوش ذائقه کلامش بمذاق ارباب ذوق گوارا رباعی

چون تیشه مباش جمله بر خود متراش — چون رنده ز کار خویش بی بهره مباش
تعلیم ز اره گیر در علم معاش — چیزی سوی خود میکش و چیزی می پاش

کرم منشی غلام ضامن خلف منشی غلام سبحان متوطن قصبهٔ گوپامئو از حوالی شاهجهان آباد

آل سامان و سلاطین غزنین بسر برد آخر الامر متوجه تصفیه باطن و تجلیه قلب گردیده سر در کساء درویشی در آورده

ای ز عکس رخ تو آینه ماه — شاه حسنی و عاشقانت سپاه
هر کجا بنگری دمد نرگس — هر کجا بگذری بر آید ماه
بلب و چشم راحتی و بلا — برخ و زلف توبهٔ و گناه
دست ظالم نسیم کوته به — ای برخ سیم زلف کن کوتاه

کفایت یوسف شاه خطاط هراتی ست کفایت خان عصر خود ست در خوشنویسی و نیکو صفاتی بمتابعت امیر علی شیر ممتاز و بسخنان شیرین دلنواز بوده

ای روشنی جمال رخت آفتاب را — وی چاشنی ز لعل تو جام شراب را
آز مژه خنجر مده جادوی خونریز را — شانه مزن هر طرف زلف دلاویز را

کفری نامش میر حسین از سادات تربت ست و در شاعری و شکسته نویسی کامل المهارت هند را کفرستان تصور دید و از خاک تربت رخت بدین سرزمین کشید و در حضور خانخانان جا یافت و در سنه سبع عشر و الف بدار عقبی شتافت

هرگز از دوست تهی خانهٔ ما نتوان کرد — عکس از آینه به نیرنگ جدا نتوان کرد
چو بوی گل بگریبان غنچه بودم گم — بصد فریب درین گلشنم صبا آورد

کلان تخلص خواجه کلان بیگ اندجانی که از ارکین سلطنت بابر بادشاه بوده مدتی حکومت کابل و قندهار کلاه گوشه باسمان سوده بر نظم پارسی و ترکی قدرتی داشت و در شهر کابل عالم فانی را گذاشت

ندارم تاب دیدن پیش آن بدخو رقیبانرا — از آن بر صبح وصل او گزیدم شام هجرانرا

کلان خواجه کلان از سنجیده فکران خطه کرمان ست

در جهان چیز که درستی انفر یادم رسید — شیوهٔ شایسته لیستی بفریادم رسید

قابل تحسین شدم از فیض بی سامانگی ‌ ‌ ‌ در قیامت هم تهیدستی بفریادم رسید

کسی گرفته دل خویش را ز دلبر خویش ‌ ‌ ‌ چه جورها که نکردیم بر ستمگر خویش

کلب علی از خوش نوایان سکان صفاهان بوده در عهد شاه سلیمان صفوی زبان بصداهای موزون میگشوده

سر زلف تو که سودای بنی آدم از وست ‌ ‌ ‌ شب قدریست که احیای همه عالم از وست

نهال قد تو ای تازه سرو لاله عذار ‌ ‌ ‌ صنوبریست که دلهای زنده آرد بار

کلیم تخلص مهین برادر معدن فضل و تفاخر سید نور الحسن خان بهادر دام مجده ست کتاب اتحاف النبلاء و تذکره شمع انجمن و مجموعه نگارستان سخن ترجمه اش بشرح و بسط باز گوید ظهور نور وجودش از خلوت بطون بجلوت شهود بست و یکم رجب روز چهارشنبه بامدادان هنگام نماز صبح سنه دوازده صد و هفتاد و هشت هجری بوده و نظیر حسن نام تاریخی ست پیشتر نور تخلص میفرمود اکنون کلیم تخلص گرفت درین نزدیکی تذکره شعرای ریخته اردو بلغت پارسی بس خوش ادا فراهم آورده و داد شیوا بیانی و سخن شناسی چنانکه باید و شاید داده و با تذکره گلشن بیخار شیفته دهلوی که خاکش سبز باد جاده جواب پیموده و کلاه گوشه سخن طرازی و بلند پروازی بافلاک اطلس شکسته دریکی و دل و همت مانا بلکه بدل کل پدر عالیقدر ست و سراپایش پیکر فضل و هیکل هنر اوائل کتب علوم آلیه همچو صرف و نحو تا شافیه و کافیه از مفتی ریاست بهوپال مولوی محمد ایوب صاحب فرا گرفته و مختصرات منطق مانند قال اقول و ایساغوجی از مولوی انور علی صاحب صدر مدارس سلیمانیه بدست آورده و صغری و کبری و شرح تهذیب و شرح جامی از مولوی الهی بخش صاحب مؤلف تحفه شاهجهانی اکتساب فرموده و بر مرقات مولوی فضل امام خیرآبادی شرح حامل المتن بزبان پارسی تعلیق نموده امروز علوم آگهی و فنون دانشمندی و درس و دواوین کتاب و سنت و غیره همچو جلالین و مشکوة

وسنن ترمذی ومختصر معانی وجز آن از مولوی محمد بشیر صاحب سهسوانی مدرس استان خاص حضرت شاهجهانی ومولوی محمد بشیر الدین صاحب قنوجی قاضی ریاست بهوپال فرا گیرد وشق سخن پارسی دارد ودر نظم ونثر پیش ظهوری ظهور ونظیری نظیر حافظ خان محمد خان شهیر شاگرد غالب دهلوی مخاطب بافتخار الشعرا میکند ۵

نه بسے بکار بیاید گناهگارئے ما — دلش بدرد در آورد شرمساری ما
مراز درد فراق تو آرزو این ست — که روز هجر نشیند بغمگساری ما

در تقریب بزم مشاعره این غزل گفته است

دگر آن سلسله موی زلف پریشان برخاست — دوستان مژده که تقوی شد وایمان برخاست
دردل غمزده چون درد جدائی بنشست — آنکه از بزم چو آه از دل نالان برخاست
بر من دلشده هجر تو قیامت آورد — روز فرقت چو سر آمد شب هجران برخاست
ناله چون بر سر شور آمده افلاک نشست — گریه چون بر سر زور آمده طوفان برخاست
نتوان گفت که چون رفت ز کوی تو کلیم — قصه کوتاه بصد حسرت وارمان برخاست

وله

چه کنی رنجه قدم بهر تماشای چمن — داغهای جگرم بین که گلستان اینجاست
آنکه در کوشش آن عمر تو آخر گردید — نظر انداز بدل روضهٔ رضوان اینجاست

کمال امیر کمال الدین از روسای سیستان واز سخنوران نکته دان وممتازان بارگاه سلاطین آنزمان بود ۵

از بسکه شدم بسر تقاضا — از خاموشیم سوال خیزد

کمال سعید کچکول بابی مردی سپاهی بود گویند پانصد هزار بیت موزون نمود از انجمله قصیده ایست دال بر کمال قدرتش که نظم اشعار ابیاتش دو هزار دو شصت

امیر کشتی از راه رحمت دیدهٔ جان را — برخاک فشانیده قدت سرو روان را

کمال میرزا کمال الدین قاشی ست یگانهٔ روزگار بنکته آفرینی و مضمون تراشی در بلدهٔ قاش که از خوشترین بلاد عجم ست متولد گردید و بعد سن شعور و شهر اصفهان توطن گزید و همانجا بکسب علم و هنر اشتغال نمود و در اندک فرصت گوی تفوق از علمای عظام و فضلای کرام ربود و بر مسند تعلیم و تدریس نشست و کمر افاده و افاضه برمیان جان چست بست و بکمال متانت طرح تصنیف کتب علمیه انداخت و بانشاد قصاید غرا در نعت سید انبیا و مدح اهل عبا صلی الله علیه و علیهم سعادت جاودانی مدخر ساخت پایان عمر بضعف بصر مبتلا گشت و هنگام محاصرهٔ اصفهان از جهان گذشت

با جلوهٔ تو سدره و طوبی ز یاد رفت ‏ ‏ دیدیم قامتی که قیامت بباد رفت

کمالی افصح سبزواری نازک خیالی شیرین مقال ست و نامش بر ملکه فصاحت و بلاغت او دال از شعرای بارگاه شاه عباس ماضی ست که عباس نامهٔ منظوم بنامش نگاشت و در قصیده گوئی کمالی داشت سنه عشرین و الف طائر روحش قفس عنصری گذاشت

درد دل خود بیش که گوئیم درین شهر ‏ ‏ کس نیست که پیش تو گرفتار نباشد

چون مراد دشمن خود میشمری نیکو نیست ‏ ‏ که کسی اینهمه غافل بود از دشمن خویش

نالهٔ شبهای ما کاری نکرد ‏ ‏ بعد ازین مائیم و روز محشری

ولهٔ از عباس نامه

چنان تنگ شد عرصهٔ دار و گیر ‏ ‏ که چون آستین خورد صد چین نفیر

دلیران آهن قبا را شگافت ‏ ‏ چو مقراض از فرق سر تا بناف

ولهٔ از قصیده

شبی چنانکه نمودی بجنب طلعت او ‏ ‏ سیه دو هفته چو خال رخ بتان بگل

ز بس سیاهی شب در نظر نمی آمد ‏ ‏ خیال یار که یکدم نیم از و غافل

ضمیر سید هم دیده از سیاهی او ‏ ‏ اگر نبود بصر در میان شب شاغل

شبی چنانکه نفس با وجود آتش هجر — نیافتی ره بیرون شدن ز خانهٔ دل

کوثری میر عقیل همدانی که ابتدا متخلص بزمی بود مثنوی شیرین فرهاد بکمال
لطافت و صفای مضامین و سلاست و عذوبت الفاظ موزون نمود در روزی
شاه عباس صفوی در هنگامهٔ باده پیمائی بشراب خوردنش تکلیف داد وی از آن سر
باز زده بنای انکار قسم سر اطهر جناب مرتضوی نهاد شاه قسم بسر خود داده بر خوردن
صهبا اصرار کرد وی افضلیت فرق مبارک علوی را بر سر شاهی بر زبان آورد شاه
ازین صفای اعتقادش خوشنود گردید و بجائزهٔ درستی خلعت و زر وافر بخشید ؎

زبس که عکس گل شد خاک رنگین — غلط میکرد هر دم دست گلچین

رباعی

چون رفت بخشم یار رنجیدهٔ من — برخاست فغان از دل غمدیدهٔ من
میرفت و ز دنباله نگاهم میرفت — تا نور نظر نماند در دیدهٔ من

کوکب تخلص میرزا مهدی مازندرانی که بعهدهٔ انشاپردازی نادرشاه قهرمان ایران
سرفرازی داشت و نادرنامه و درهٔ نادره یادگار گذاشت نادرشاه او را همراه مصطفی خان
بایلچی گری بحضور خواندگار روم فرستاد وی در اثنای راه ببغداد رسید و در بغداد واقعهٔ هلاک
نادری شنیده برگشته رخ بوطن نهاد و کوکب طالع را در افول دیده پا بزاویهٔ انزوا
کشید و تردد در تلاش اسباب معاش عبث دید ؎

ز شور عشق تسکین دل بیتاب خود کردم — ز آتش چارهٔ بیتابی سیماب خود کردم

کوکب محمد یحیی علی ابن شیخ طالب علی متوطن قصبهٔ کاکوری از اولاد دختری بخشی الممالک
ابو البرکات خان است بفروغ ذهن ارجمند و روشنی طبع بلند سپهر نظم را کوکب تابان
و کرسی نثر را اختر درخشان در ابتدا مشق شعر و سخن از عبد العزیز خان عزیز بیلوی
مستفید اصلاح بود و بعد از ان بشوق تمام تلمذ ذوق کاکوروی اختیار نمود و نجوم کلامش

نیر فلک فصاحت و اختر برج بلاغت شده

زبس در قتلگه لذت بحسن ملیحان شد — دهان زخم از شور ملاحت نمکدان شد

مگر دوران سرشت آب و گلم از ظلمت حیوان — که طولانی چو عمر خضر مارا شام هجران شد

کشیدم پا ببوی آن گل خوبی چو در گلشن — سر هر سبزه زیر پای من خار مغیلان شد

بگلزار جهان از شک خالی نیست کس تولب — کز اشک از دیده شبنم روان شد گل چو خندان شد

کوکبی بخاری ماهر فن موسیقی و نغمه سرائی و ساز نوازی و کلامش در رفعت قدر و منزلت کوکبی ست بر سپهر نکته پردازی **رباعی**

گر یار شبی با دگران سیر کند — ور کوی صلاح رو سوی دیر کند

غم نیست مرا چو یار بیهوده وفاست — با ما چه وفا کرد که با غیر کند

کیخسرو خان گرجستانی همشیره زاده رستم خان سپه سالار سلطنت ایران ست و در شجاعت و سخاوت مشار الیه بالبنان از حضور شاه سلیمان صفوی بمناصب عالیه رسیده و مصدر کارهای نمایان مانند سقا تله و مجادله با افواج اوزبکیه و غلبه بر آنها گردیده طبعی سخن سنج و دلی گوهر گنج داشت و قدم در بهار کده نظم بکمال جسارت میگذاشت

پیش رویش سوختم آخر دل دیوانه را — چون نگهدارد کسی از سوختن پروانه را

رباعی

در عشق غم اندوخته‌ای باید — در هجر نظر دوخته‌ای باید

تا دل نشود داغ نگیرد آرام — این سوخته را سوخته‌ای باید

کیفی سیستانی ست دماغش سرشار کیف خوش خیالی و شیرین بیانی از سپهدان سیستان بوده و در شیراز شرف اسلام حاصل نموده در زمان جهانگیر بادشاه بهندوستان رسیده و همین جا شربت ناگوار مرگ چشیده

در بیابان فراقت ز مصیبت زدگی — گرد باد شوم و خاک کنم بر سر خویش

گر در خت کشید قضا خط عنبرین — تا حسن پا برون نهد از حصار خط
اگر بسایهٔ زلفت شبی بخواب شوم — چو صبح دست در آغوش آفتاب شوم

حرف کاف فارسی

گبری ملا محمد قاسم کاشی در پرستندگان آتش سخن یگانه ست و دل ارباب شوق بشعلهٔ او از ش آتشخانه ست

گلخن نشین آتش سودا کسی مباد — سرگرم شعله های تمنا کسی مباد
آن راکه پرده گنیم شود در کائنات — مردود بارگاه دل ما کسی مباد

رباعی

بوی تو ز گلزار وفا می شنوم — آشفتگی تو از صبا می شنوم
می گریم و در اشک رخت می بینم — می نالم و آواز ترا می شنوم

گداز غلام حیدر خان ابن غلام حسین خان لکهنوی که در عنفوان شباب بمرض جنون بدماغش پیچید و بعین عارضه از گدازش جسم و جان فنا گردید

آه ما در اثر نمی گنجد — شام ما در سحر نمی گنجد
سینه را داغدار باید کرد — لاله را شرمسار باید کرد
ابر برخاست می و مینا — گریهٔ زار زار باید کرد

گدائی شیخ گدائی فرزند شیخ جمالی کنبو دهلوی ست در کلامش حلاوت و ملاحت و در افکارش تازگی و نوی تحصیل فضائل و کمالات صوری و معنوی از والد ماجد خود و دیگر افاضل عهد خود کرده و بحمایت و رعایت بیرم خان خانخانان بصدارت هند سر بر آورده مرجع خواص و عوام هندوستان و خراسان و ماوراء النهر و عراق بوده بر طریقهٔ مشایخ کرام و صوفیهٔ عظام پای می افشرد و باکمال استغنا گدائی در بای فو اضلان

حق وستمایهٔ فخر ومباهات میشمرد و در اعراس پیران طریقت خود و ترتیب مجالس وجد و حال اهتمام بلیغ می نمود و بموسیقی هند و نغمه سرائی و مقام شناسی بخوبی ماهر بود و در هنگامهٔ شورش و بغی خانخانان از بیکانیر بترک رفاقتش گفته در دهلی بخانهٔ خود انزوا گزید و پای طلب شکسته بقیهٔ عمر بکمال عزت و توقیر گذرانید و در سنهٔ ست و سبعین و التسعمایه بعهد اکبر بادشاه ندای ارجعی شنید

گهی جان منزل غم شد گهی دل — غمت را می برم منزل بمنزل
بجان دادن اگر آسان شدی کار — نبودی عاشقان را کار مشکل
گدائی چون بناکامی برآمد — نشد کامم ز لعل یار حاصل

گرامی ابوالقاسم خان اصفهانی مشهور بآغا بابا بود از وطن بدهلی رسیده همانجا توطن اختیار نمود

حیرت نه بافسانه و افسون رود از دل — عشق تو محال ست که بیرون رود از دل

گرامی الله وردی بیگ از سرزمین ایران سر کشیده و در جمع شعرا گرامی و برگزیده

نیست آن طوق که برگردن قمری پیداست — دست بخت سیه ماست که برگردن اوست
بغیر داد گر اول شراب یار چه شد — پیالهٔ سر مینا بخاک میریزند

گرامی تبریزی پسر ملا سهو لیست و طبعش بر انتظام مثال نظم قوی ست

چو تیر غمزه نگاهم بقصد جان انداخت — مرا بهستی خود باز در گمان انداخت

گرامی ترک کاشی سرخوش نشهٔ خوش فکری و خوش تلاشی ست

از رو تقدیر تا چادر حیا تم داده اند — گردن زنجیر و بدست آسمانم داده اند

گرمی نامش محمد مومن اصفهانی در عهد شاه سلیمان صفوی از شوخ طبعان هزل گوش بوده و عادت جبلی شکار طیور مضامین اوج گزین بغایت هزار از دل فراموش نموده

زان نهیر تقدیر وصل گزیدیم که دیگر — با گریهٔ بیگ کوی ترا جنگ نباشد

بیرون رسانم خویشتن را گر بود در بزم وصال راه از هر گوشهٔ دیوار پیدا میکنم

گرگانی ملا وحید الدین از گرگان بود باین رهگذر گرگانی تخلص اختیار نمود ـ

بتی که رونق مه برد روی رخشانش
ز پستهٔ تنگ شکر ریخت لعل خندانش
بطرف آن لب خون نوش خط او خضریست
نشسته بر طرف جوی آب حیوانش
میان آن رخ و خورشید فرق نتوان کرد
چو سر بر آورد از مشرق گریبانش

گرمی محمد قاسم کاشانی از احفاد اهلی شیرازی ست طبعش مفطور بسخن پردازی ارباب ظرافت بود لا به در بزم خود آوردی بود و بلا گر به مخاطبش میکردند ـ

رباعی

تنها ز تو بر گرد درت میگردم
گرد دل بیداد گرت میگردم
رنجیده ام و بطلعتت میمیرم
بیزارم و بر گرد سرت میگردم

گستاخ اگرچه مجهول الحال مگر در سخن سرائی گستاخ و خوش مقال ست ـ

داشتم در آشنائیها ز مردم چشم داشت آنقدر نادیدنی دیدم که می بایست دید

گل بابا از شگفته طبعان گلزار بلخ بوده در عروض و قافیه و معما مهارتی کامل حاصل نموده ـ

بخاک میکده نبود نشان پای قدح که خاک گشته مراد بوده در هوای قدح

گلبدن بیگم دختر نیک اختر بابر بادشاه بوده بجمال صوری و معنوی و موزونی طبع و سخن پردازی والا دستگاه ـ

هر پری روئی که او با عاشق خود یار نیست تو یقین میدان که هیچ از عمر برخوردار نیست

گلرخ بیگم و گل چهره بیگم هر دو نامی بنات بابر بادشاه که از زنان با نام و نشان هندوستان ست گلرخی و شگفته روئی و سلیقهٔ شاعری سرآمد زمرهٔ نسوان غنچه دهانش بنسیم اشعار لطیف می شگفت آخر در سنه ... و الف اوراق گل حیاتش بباد خزان مرگ بر آشفت ـ

همچگه آن شوخ گل رخسار بی اغیار نیست　　راست بودست آنکه در عالم گلی بی خار نیست

گلشن راجه جیالال بهادر قوم کایتهه لکهنوی خوش فکر صاحب دیوان بود و دیوان انشا را ابو الفتح محمد علی شاه بادشاه اود سر دفتر منشیان بود

دل بر آمد با کمند زلفش از چاه ذقن　　شد بناف اکنون چسازم چاره این گرداب را
رم آهو بجای گرد میخیزد ز رفتارم　　بیاد چشم شوخش بسکه در دل وحشتی دارم

رباعی

آن گوهر نایاب که در اخفا بود　　تا چشم گشادیم محیط با بود
عنقا در قاف می شنیدیم که هست　　دیدیم چو نیک قاف در عنقا بود

گلشن رای گلاب رای از مردم ممتاز قصبه سندیله مضاف به لکهنو و شاگرد میرزا محمد حسن قتیل است و در ریاست ملک اودهه متعهد عهده های جلیل در استعداد علمیه و اخلاق مرضیه بی عدیل بود در فنون سپهگری از قسم نیزه بازی و تیر اندازی فاقد المثیل لشعر و شعر امیلی تمام داشت از جهان گذشت و تذکره شعرا ضخیم و دیوانی حجیم یادگار گذاشت

آنکس که از زبان تو حرف جفا شنید　　گویا پیام خضر ز آب بقا شنید
عاشق که سوی ملک عدم شد سفر او　　آشفته مگر بود سبب در کمر او

گلشنی شیرازی طبع موزونش در گلشن مضامین رنگین گلگشت مینمود و لوند مزاج و اوباش طبع بود در ابتدای عهد سلطان محمد بگلشن راه آخرت پیمود

تو گرفتارم و در آرزوی آزادی　　از تپیدن بقفس ریخته بال و پر ما

گلشنی غیر گلشنی سابق از عنادل نغمه سنج گلشن شیراز بود در عهد محمد نور الدین جهانگیر بادشاه بهر استشمام روایح گل مقصود بگلزار هندوستان جنت نشان توجه نمود

مستی بیاد تو خود را گرفته ام چیل　　هنوز بوی گلم از کنار می آید

علاج درد محبت نمی‌توان کردن — مریض عشقم اگر به شوم بتر گردم

رباعی

صحرا صحرا از آب شبنم گل بود — روئیده به سبزه گوئی توام منزل بود
اکنون همه غنچه و نخوان بگریم — خونابه اولین که دیدی دل بود

گمنام میرزا شریف تخلص میرزا [illegible] ست لطیف و ظریف است

بسودای وصال او نه تنها نه بود دردم — ای دریوزه عمری کاسه سر بود در دستم
خیال زلف مشکینش شبی پیچید در خوابم — سحرگه چون شدم بیدار عنبر بود در دستم
گر تحریر مکتوبم بشوق آن پری پیکر — درانداز پریدن چون کبوتر بود در دستم
پی تسکین دل روزی نهادم دست بر سینه — ز سوز عشق پنداری سمندر بود در دستم
طبیب از روی دلسوزی بیا شعله خوئی گفت — ز نبض عاشق گمنام اخگر بود در دستم

گنا بیگم صبیه رشیده علی قلیخان والده عشقی و حرم محترم اعتماد الدوله غازی الدین خان بهادر بود که هر یکی از خبیران بصیر و بصیران خبیر او را گل رعنای گلستان کمال حسن و جمال صوری و معنوی می‌انگاشت و از غایت لطافت و نزاکت به نه سیری اشتهار داشت یعنی جسمش بوزن نه سیر بود اگرچه در عظمت و وقار همسنگ کوه می‌نمود ه

تا کشیده‌ای از نزاکت سرمه دنباله‌دار — شد عصای آبنوسی چشم بیمار ترا
جگر پر سوز و دل پرخون گریبان چاک و جان بر لب — قضا را شرم می‌آید رسانا تیکه من دارم

گنجی جرباد قانی گنجینه طبعش مخزن گنج سلاست الفاظ و لطافت معانی است

گنجی ز سر بنگذرد آسیب تیغ یار — من بارها گذشته‌ام این آسیب تا گلو

گویا فقیر محمد خان بهادر مخاطب بحسام الدوله از عمائد افاغنه آفریدی و ارکین ریاست ملک [illegible] و متعهد [illegible] جلیله رساله‌داری سر باسمان می‌سود وطنش قصبه ملیح آباد [illegible] تعمیر کرده از دار الریاست لکهنؤ ست و عمارات رفیعه دلنشین

وبساتین رنگین وانهار ماء معین درانجا بدست فرزندانش است آثار عظمت وثروت اوست ذهنی سریع الانتقال وطبعی جودت اشتمال و در نظم ونثر اردو وفارسی قدرتی علی وجه الکمال داشت سی سال کما بیش گذشته که عالم گذشتنی را گذاشت ترجمهٔ کلیله ودمنه ودیوان اردوی مطبوع او دیده واین شعر فارسی شنیده ام

یار با غیر ز پیش من دلسوخته رفت ‌‌‌‌‌‌‌‌ ‌‌‌‌ شعله در دل آتش زده افروخته رفت

حرف اللام

لاغر قاضی احمد لاغر سیستانی صدر آرای دار القضا خوش بیانی ست ذی نحیف الجثه بود و برادرش قاضی تنبل خیلی تنومند بان رهگذر او را قاضی لاغر گویند مسائل فقه مستحضر داشت و نظم ونثر ومعما وتاریخ خوب می نگاشت در سنه نهصد و پنجاه و هشت تمنای بهشت در ریگ سیستان جسم خاکی را بهشت در وجه لاغری خود وفربهی برادر خود گوید

وجود من شده از قطرهٔ منی موجود ‌‌‌‌ ‌‌‌‌ وجود او شده موجود از هزار منی

آصفی در هجو او گفته

ندارد هیچکس پروای ریش محتسب اما ‌‌‌‌ ‌‌‌‌ بدور شیشهٔ می ریش قاضی حرمتی دارد

قاضی در جوابش نوشته

ریش قاضی حرمتی دارد بر هشیار دوست ‌‌‌‌ ‌‌‌‌ آنچه پیش هیچکس حرمت ندارد ریش تست

لاغری نیکو خیالی ست که بفکر مضامین دقیقه بابتلای لاغری ولاغری کلام ومعانی اقویار سخنوری جری ست

اشک کز چشم ترم ریخته	ده بده وشهر بشهر از غمت	هست بخون جگر آمیخته	لاغری دلشده بگریخته

لال تخلص شخصی از قوم کایتهان فرخ آباد است که از تلامذهٔ قاضی محمد صادق خان اختر

بود و جادهٔ نظم چنین می پیمود

دارم هوای وصل آن یار که نیست ... خواهیم وفا ازان ستمگار که نیست
در فرقت یار صبر جستیم و قرار ... آواز برآمد از دل زار که نیست

لاله خاتون

لاله خاتون بنت قطب الدین محمد کرمانی ست طبع عالیش را سلیقهٔ نیکو در سخن فهمی و سخن سنجی و خوش بیانی از نسوان رفیع المکان و خواتین عالیشان و ولات کرمان بود بانتظام مهام ملک داری باحسن وجوه همت میگماشت و بتربیت ارباب کمال کمال توجه مبذول میداشت

من آن زنم که همه کار من نکوکاری ست ... بزیر مقنعهٔ من بسی کلهداریست
درون پردهٔ عصمت که جایگاه من ست ... مسافران صبا را گذر بدشواریست
جمال و سایهٔ خود را دریغ میدارم ... ز آفتاب که آن کوچه گرد بازاریست
نه هر زنی بدو گز مقنعه ست کدبانو ... نه هر سری ز کلاهی سزای سرداریست

رباعی

بس غصه که از چشمهٔ نوش تو رسید ... تا دست من امروز بدوش تو رسید
درگوش تو دانهای دُر می بینم ... آب چشمم مگر بگوش تو رسید

لالی

لالی حسن بیگ همدانی طبع روشنش در تلاش جواهر نکات و لآلی معانی و فاتش بقضای ربانی در سنه اثنین بعد الالف در عنفوان جوانی ست

هر از بستر هجران سر جدائی نیست ... بجز خیال تو با غیر آشنائی نیست

لامعی

لامعی شیخ جمال الله اکبرآبادی که بلمعات ذهن وقادش جمال عرایس افکار روشنی گرفته از موزونان عهد بهادر شاه بادشاه دهلی ست و از زبان مهد تا لحد از وطن خود بیرون نرفته اکثر بتعلیم هندو بچگان اشتغال داشت دیوانی قریب سه هزار بیت گذاشته

شود گر دشت پیما نالهٔ مجنون بسود است — بفریاد آورد مانند گلشاخ غزالان را
ای چه بند برق حسنت شبنم گلزار را — دست و پا گم کرده سرو قدت رفتار را

لامعی قلندری در دهلی بود در جهانگیر پادشاه بود و لمعات کلام روشن دلهای پری زادان میر بود ؂

لذت اندر ترک لذت بود ای آزادگان — ما گدایان ترک این لذت نمیدانسته ایم

لامعی گرگانی ملقب به بحر المعانی از زمرهٔ علما و فضلا و حکما و شعراست و در فصاحت و بلاغت و عذوبت بیان و طلاقت لسان یکتا در عهد سلاطین سلاجقه بمصاحبت نظام الملک بعز و جاه بسر مینمود و معاصر معزی و فخری و ابو المعالی و تلمیذ امام حجة الاسلام غزالی بود ؂

ستم ز یار جدا ماندهٔ و زدیار بعید — میان خوف و رجا و میان وعد و وعید
بخون من شده مژگان تو حریص چنان — که شیعیان حسین علیه بخون یزید

لایق پنڈت جی گوپال کشمیری لکھنویست طبعش در فنون ادب و سخن سنجی چیره دستی

بلبل از گل رو کشید و گل گریبان چاک زد — دید چون از دور روی رشک گلزار ترا
چون زلیخا گشت صد یوسف خریدارت بجان — گر چه دیگر بود امروز بازار ترا
گر بهم زد بدلم زلف گره گیر کسی — که نشد وا ز سر ناخن تدبیر کسی
ای خوشا حال شهیدی که پی زخم دگر — بلب زخم بود بوسه لب شمشیر کسی

لذتی حسین بیگ همدانی بوده و در عهد اکبری پا تا به هندوستان کشوده ؂

مرا ز بستر هجران سر جدائی نیست — بجز خیال تو با غیر آشنائی نیست
صد شکر میکنم که چو ناسور دیگران — در سینه ام نه داغ دلم آبرو نریخت

لطف لطف علی بیگ نبیرهٔ قاسم خان افشار است در علم نظری کامل النظر و فکر اشعار فکرش استوار ؂

کمرش را میان نمی باید | بی نشان را نشان نمی باید

لطف لطف علیخان عم علی قلیخان واله داغستانی بود بکمال ثروت و اقتدار عمر عزیز بسر نمود و طبع بلندش آشنای موزونی ست و کلامش خالی از لطف نیست ؎

خانهٔ جانم ز غم کردی خراب | خوب کردی خانه ات آباد باد

لطف لطف الله از شعرای خوش مقال ست و در نسب و نسبت مستور الحال ؎

مجنون بدشت بود و وصالش نصیب شد | من در حرم وصلم و محروم مانده ام

لطف لطف الله بخاری ناظم لطیفه سنج بود که بلطف سخن خود [illegible] سلطان عبد العزیز خان بعهدهٔ قضا و مدرسی او را برگزید ؎

عید ست چرا کشتهٔ جانان نشود کس

حیف ست که عید آید و قربان نشود کس

لطف لطف الله حکیم ست که در علم طب حاذق و بدقائق و نکات شعر مدرک و فهیم ؎

چه بهشت ست که با یار بهم آغوش شویم	پیش [illegible] مستی قدح نوش شویم
آنقدر محو تماشای جمالش گردیم	که خود از خاطر خود نیز فراموش شویم

لطفی اصفهانی طبعش قدرتی داشت به سلاست الفاظ و لطافت معانی ؎

یکشب [illegible] که جان بهر تو ای نازک میان دارم | تو خنجر در میان داری و من جان در میان دارم

لطفی هروی [illegible] پیر گلش و ابن و اصلش از کشمیر کلام لطیفش دلاویز و دلپذیر ست ؎

[illegible] که هر دم [illegible] دارد | که هر دم [illegible] ازاری دگر دارد

لطفی [illegible] طبعش [illegible] و فکرش در تلاش لطافت و خوش مضمونی ؎

[illegible] آفتاب | شام زلفت را بجای ماه در [illegible] آفتاب

لطفی [illegible] ست اندیشهٔ صفا پیشه اش برای مضامین لطیفه در آیینه داری ؎

عشق با [illegible] [illegible] | [illegible]

ای دیده خون ببار سبا دا که پای یار ممنون دستگیری رنگ حنا شود

لطیف مراغه لطیف الدین سنجری از شعراء قدیم و باعظا لطیف الطبع مصاحب و ندیم بود رباعی

گویی که بگو چگونه اشکت خون شد	چون نیست دلی با تو بگویم چون شد
در دیدهٔ من خیال رخسار تو بود	اشکم چو گذر کرد بر آن گلگون شد

لطیفی از خوش فکران شهر جونپور ست دیوانش با لطیفه‌های ولاویز مملو و معمور مثنوی مسمی بمنازل در جواب حدیقه حکیم سنائی بکمال فصاحت و بلاغت در سلک نظم کشیده گویند که باین گستاخی در همان سال مبروص گردیده

ابروان و مژهٔ چشم سیاهش نگرید	می برد دل بنگاهی بنگاهش نگرید
مست بیرون شده از خانه بقصد دل و جان	زلف شوریده برخسار چو ماهش نگرید
عشق آتش بدل زار لطیفی زد و سوخت	طرف جان سوختن و شعلهٔ آهش نگرید
آن نه بالا بلاست پنداری	نه بلا جان ماست پنداری
مژه هایش بکشتن عشاق	تیغها در هواست پنداری
جنبش زلف او و آئینه	مار و ر آشناست پنداری

لقائی استرآبادی از نکته سنجان خوشخیال و برفاقت خانزمان مرفه الحال بود و بنور خی شاهدان مضامین نیکو ادا و عرائس الفاظ خوش لقا اشتغال می‌نمود

بر زبانم حرف تیغ دلستان من گذشت غیر باشد تیز حرفی بر زبان من گذشت

لقمان خواجه لقمان از خوش نوایان ست رباعی

ای زلف ترا قاعدهٔ مشک فروشی	خورشید رخت را روش غالیه پوشی
ای خضر ز سر چشمهٔ حیوان نکنی یاد	یک شربت اگر زان لب چون نوش بنوشی

لکنتی نامش ملا حمید برادر ملا ناطق از سکنهٔ شهر لاهور بود ابتدا اگر روائی تخلص نمود

آخر کار به لکنتی که داشت از روانی در گذشته لکنتی اختیار فرمود

ترک چشم او ز مستی هر چه با من باز گفت
غمزه غماز با آن شوخ یک یک باز گفت

تا بین دو زلفت رخ روشن عجب افتاد
این طرفه که یک ماه میان دو شب افتاد

آنان که وصف حسن تو تقریر میکنند
خواب ندیده را همه تعبیر میکنند

در صورت بهار ارم جلوه میدهند
تا مصحف جمال تو تفسیر میکنند

لوائی باباسلطان قلندر اصفهانی از تکیه داران تکیه حیدری چارباغ اصفهان بود و در عهد شاه عباس ماضی طریقه قلندری و آزادی می پیمود و شتوئی از وی یادگار است واز همان نسخه این چند اشعار

عزلی در میان مکه و شام
کسب اسباب مینمود مدام

بهر تحصیل مال و کسب هنر
از حضر رخت بست سوی سفر

مدتی سیر کرد و هیچ نیافت
باز سوی مکان خویش شتافت

لوائی سبزواری از پیرزادگان انجا بود و در عهد اکبری بهندوستان ورود نمود و بملازمت اکبر بادشاه عزت و امتیاز یافت و در سنه تسع و سبعین و تسعمائه بافتادن دیواری بر سرش بعالم بالا اشتافت

در پیش غیر از ان نکنم گفتگوی تو
تا جای در دلش نکند آرزوی تو

اهل هوس ز شوق چو نام بتان برند
ترسم که نام او بغلط بر زبان برند

لوحی از موزون طبعان اصفهان ست و از مداحان ایمه اثنا عشر علیهم الرحمة والرضوان

ای دل فضائل اسد الله طاعت ست
مدح علی و آل شنیدن عبادت ست

بودن بذکر حیدر کرار یک نفس
حقا که در برابر چندین ساله طاعت ست

لوحی کسی که مادح داماد مصطفی ست
لوح دلش منیر چو لوح سعادت ست

رستگارم روز محشر گر سند خواهی زمن
گوش کن این نکته آخر از لب حجت گذار

رستگار آمد سگی کو بود با اصحاب کهف من سگ کوی رسولم چون نباشم رستگار

حرف المیم

ماکان بن کاکی طبرستانی از موزونطبعان عهد نصر بن احمد سامانی بود و بحیل و تدابیر تسخیر ملک خراسان نمود نصر سامانی ابو علی محمد امیر الامرا را بمدافعتش فرستاد ماکان از پا یکون بخبر بوده بعد محاربات رو بهزیمت نهاد

در کوی قضا نه رهگذر میدانم نه سر قضا و نه قدر میدانم
دانم که کس از قضا نیارد جستن از سر قضا همین قدر میدانم

مالی شیخ ابو حیان شیرازی از ارباب فکر عالی ست و باغبان ذهنش آبیاری طبع روان گلستان سخن را بگلهای مضامین رنگین مالی در علم طب بر اطبای زمان فائق و در عمل معالجه طبیبی حاذق بوده

بعد وصف آنمیان ذکر دهانش مشکل ست در قلم چون مو بگیرد نقطه نتوان نهاد

مانع بخاری شاعریست جامع اخلاق برگزیده و گفتارش برجسته و سنجیده

وجود من اگر ز بوته عشق مجاز افتد بآئین حقیقت در پی سوز و گداز افتد
خیال کاکل و زلف تو عمر جاودان دارد خوش آن عاشق که در اندیشهٔ دور و دراز افتد

مانعی نام و نسبش نامعلوم و این شعر بنامش مرقوم ست

ما را هلال ابروی او چون هلال کرد گشتم چنان ضعیف که نتوان خیال کرد

ماهر علی قلیخان دامغانی ست با وجود فقدان استعداد علمی ماهر سخن سنجی و فهم نکات مضامین و دقائق معانی در مصوری و خوشنویسی دستی داشت و از وطن خود بار دہلی آمده دست ارادت بدست حاجی ابراهیم اردبیلی گذاشت و از انجا به تبریز راند و مدة العمر همانجا ماند

چون فتیله سوخت داغ او ز سر تا پا مرا
هر گرفت از خاک راه آن آتشین سیما مرا
در گوش و زبان دل هردم سخن گفت
در خلوت هرکس که رسی انجمن گشت
از غنچهٔ لعلش هم کس بوسه نمودم
خندید چو گل گفت زیاد از دهن گشت

ماهی خواهر ملا نثاری زنی بود از طبقهٔ جلا بکمال صورت و حسن سیرت آراسته و بلطافت طبیعت و نزاکت خیال پیراسته ؎

اشکی که سر ز گوشهٔ چشم برون کند
بر روی من نشیند و دعوی خون کند
آه زان زلفی که دارد رشتهٔ جان تاب ازو
وای زان لعلیکه هردم میخورم خوناب ازو

مائل از روشن طبعان مشهد مقدس که در آفتاب عالمتاب بیای نسبت ست مائل بسخن سنجی و سخن سرائی بود و مضامین بلند موزون می نمود ؎

بی لب لعلت بزرے جام نتوانم گرفت
بی تو ای آرام جان آرام نتوانم گرفت

مائل اسمعیل بیگ استرآبادی اصلش از طهران ست و مولد و منشاش استرآباد و با نادرشاه مورد ش هندوستان بامی

قصاب پسر لبت چو خندان بینم
دُر خنده چو کارد تیغ بدندان بینم
ترسم که مرا زنده گذاری کاندست
آلوده بخون گوسفندان بینم

مائل لاله لچهمن لال قوم کایته لکهنوی از شاگردان بربان علیخان رهین بود بشیرین مقالی شکر شکنی می نمود ؎

تا آمدی رفت از جا دل من
رفتی و بردی جا تا دل من
گل چاک پیرهن بچمن در هواے او
شمشاد منفعل ز قد دلرباے او
آنکه سر تا پا جفا شده
بوفا سخت بیوفا شده

مائل میر شیر علی ابن میر ابراهیم علی ساکن قصبهٔ بوبا بمسافت دوازده کروه از شهر گورکهپور بود و انتساب خود بسید حسام الحق مانک پور سے می نمود ؎

چارۂ دل ز مسیحا نفسے پرسیدم — گفت کس زنده نماندست ببیاریِ دل
به رهِ عشق نه جائے نه منزلے دارم — چو نالۂ جرس کاروان دلے دارم
دهانش از تبسم غنچه را شرمنده می سازد — نشاید حرفِ گل بر روی آن شیرین سخن گفتن

مائل میر سید علی ابن میر محمد علی کروری ساکن قصبۂ ایٹهی حوالی شهر لکهنو بود در نظم فارسے بذله سنجی و لطیفه گوئی می نمود ؎

کج کله کرده بصد شوخی و ناز آمده — بارک الله بر اهلِ نیاز آمده
آنقدر باش که من عمر ز سر برگیرم — چون در آغوش من ای عمرِ دراز آمده

مائل همدانی شاعریست متصف بشیوا بیانی و شیرین زبانے ؎

جز خون دل که ریخت جدائی بکام ما — گر پیتو خورده ایم شرابی حرام ما

مائلی تاشکندی از مائلان کلام منظوم و ماهران سخن موزون ست گفتارش نغز و لطیف و تازه مضمون ؎

رخ نمودی و مرا بی سر و سامان کردی — آفرین باد عجب کار نمایان کردے

مایوس گل وجودش از گل زمین بخارا دمید و همانجا از حیات مایوس گردید ؎

روز نوروزست و دستارِ حریفان پر گل ست — گوئی نو مید نیست گویا گوشۂ دستار ما

مبارک شاه سید شمس الدین نام داشت و سلطان شمس الدین او را بحکومت نیمروز برگماشت ؎

بنده از جور تو بجان آمد — جور بر بنده چند خواهی کرد
زبان زمان ز فراق تو زار میگریم — کنم چو یاد تو بے اختیار میگریم

رباعی

در دور زمانه تحملِ او چین بعنوان — شد فاش چنانکه حکمت اندر یونان
گر رستم و دستان بمثل زنده شود — یک نان نتوانند ستانند ازین دونان

مبدع از مبدعان بدیع البیان خطه تبریزست کلام ولاویزش ملاحت ریز و شور انگیز ؎

می تپید دل در برم دلبر نمیدانم چه شد	انتظارم کشت آن کافر نمیدانم چه شد
دوش میزد ناله همت بلندی از دلم	نه فلک را سوخت بالاتر نمیدانم چه شد

متقی سید محمد رازی که بعمر هفتاد سالگی مشغول خواندن عوامل نحو گشت باین رهگذر بر زبان ظرفا لقبش عوامل میگفتند ؎

اندرین بازندران کس را چرا گیرد ملال — کبک رقاص ست چنگی پشه و خوش خوان شغال

متقی محمد تقی اصفهانی از زمرهٔ صلحاء عهد شاه عباس ثانی ست و دیوان مختصرش حجت خوش بیانی ؎

هیچ طاقی بجهان چون خم ابروی تو نیست	رو بمحراب که دارد که دعاگوی تو نیست
ای نازنین بسیر زدل من بدر مشو	چون از دلم خبر شده بیخبر مشو
ترسم که چشم بد برخت کارگر شود	تا شام خط خویش نه بینی سحر مشو

متین محمد علی خان کشمیری شاعریست ذهین فکرش سنجیده و کلامش متین ؎

لب لعلت شفا بخش دل صد ناتوان باشد	نمیدانم چه باشد باعث بیماری چشمت
دلبر شوخ خوشم ست آید	شاعرم حسن ادا میخواهم
سبز گشتم از خط اما دل بزلفش بسته ام	من ز کشمیرم ولی هندوستان می سازدم
درد دلم شنو که بر آورده همچو شمع	سوز شب فراق تو دود از دماغ من

متین ملا جیون لاهوری در خط نسخ و نستعلیق ید طولی داشت و باشتغال کتب داری وطن نمیگذاشت ؎

گر حق طلب کنی سگ اصحاب کهف باش — بگذار همنشینی اصحاب فیل را

مثال سخن طراز بمثال و در تبریزیان فصیح و بلیغ و شیرین مقال بود ؎

مجد قاضی بیناهی نسوی از فضلا نامدار و دستگاهش در نظم قوی رباعی

تا نام خود از لوح هوس بستردیم ... وین شعر گرانمایه بآخر بردیم
سرمایه بباختیم و شه مات شدیم ... بدنام بزیستیم و مفلس مردیم

رباعی

خواهی که میان خلق قاضی باشی ... باقی باشی گهی که ماضی باشی
با خلق خدا حکم چنان کن که اگر ... آن با تو کند کسی تو راضی باشی

مجد مولانا مجد تبادکانی از مریدان شیخ زین الدین که در نظم جواهر معارف پاکیزه فصیح داشته قصیده بُرده را مخمس ساخته و شرحی پاکیزه بر منازل السائرین خواجه عبدالله انصاری قدس سره نگاشته

آنانکه بجز قد تو جا نمی نگرانند ... کوته نظرانند چه کوته نظرانند

مجذوب میرزا محمد تبریزی عالمیست صوفی مشرب و شاعریست فقیر ندیم بنیش با فاده طلبه علوم سرشته و بجذبهٔ عشق معنوی مثنوی شاه راه نجات خیلی نیکو نوشته

نشوی همّ بکار ناصح کن ... تو که دیوانه کرده یار را
هر سر را بتماشای تو سودائی هست ... از تو در دیدهٔ هر ذره تماشائی هست
مدتی شد که دل از غیر تو پرداخته ام ... گر شدم رنجه کنی گوشهٔ تنهائی هست
تنگ بود انگه از طعنهٔ مردم نکنم ... شهر گر تنگ بود دامن صحرائی هست
مشتری ز شد معشوق با سید بهشت ... خوشتر از میکده بیرو دگر جائی هست
گر گویمت که طعنه نمودی خوش آمدی ... ترسم بهانه سازی و گوئی خوشامدست
تا تیر را که این غسل دهند نجات ... چو کار را بکرم رفته بهانه بسیارست
خدا آگاهی که بخشش نکند و نعل و فا ... صرفهٔ وقف دران ست که میخانه کنند
با شعر مردم با دیده گریان و خوشحالم ... چو آن مستی که با رانش به نزدیک چمن گیرد
پیش بتان ندست خورشید و ماه کن ... در گفتگو بمشرب هر کس نگاه کن

مجذوب اگر معاملهٔ حشر با خداست　　　من ضامنم تو تا بتوانی گناه کن

مجرم شاملو مرتضی قلی بیگ بن سلطان حسن در فکر نظم و موسیقی و خوشنویسی مهارتی کامل داشت و به تنزه گلستان هند وطن گذاشت و در سنه عشرین و الف با یاران رفته پیوست و تقی اوحدی بر طبق وصیتش شیرازهٔ دیوانش بست

زانگونه غریبانه بزندان تو مردیم　　　کایام نشد آگه و تقدیر ندانست
از خندهٔ غنچهٔ دل ما واسطه شود　　　با شبنمیم و هست گل ما گریستن

مجرم شیخ عبدالله نبیرهٔ شیخ مسلم صنعی کشمیری بود بجوش فکری و شیرین بیانی گوی سبقت از معاصرین میربوده

اگر سوی چمن آئی ز قمری داد برخیزد　　　پی تعظیم بالای تو سرو آزاد برخیزد

مجرم شیخ غلام حسین عظیم آبادی والد شیخ وجیه الدین عشقی بود مشق سخن از شاه محمد وفا نمود با آنکه قدم بر جادهٔ مجرمی نمی نهاد مگر با ستر خفای احباب خود را مجرم قرار داد

بنواز بزخم تیغ ظالم　　　از آب مکن دریغ ظالم

مجرم میرزا محمد کشمیری شاعری قابل و ادیب و متوکل ست و با مولف تذکرهٔ آفتاب عالمتاب سهم و راه مراسلتش حاصل ست

شیوهٔ آن نرگس بیمار ما دانیم و دل　　　صنعت این سادهٔ پرکار ما دانیم و دل
چسان گویم لبت را غنچه سان کز غنچه تنگ ست این　　　شکر پیش لبت نامم چون گیرم که ننگ ست این
بیا مجرم تو هم از قبضهٔ کشمیر بیرون شو　　　که گر پای بزرگان در میان نبود فرنگ ست این

مجرم میرزا محمد یزدی تا زمان تالیف آفتاب عالمتاب در قید حیات بود و بازار سخن گرم می نمود

قدح در کف ساقی پر شتاب　　　سهیلی ست در پنجهٔ آفتاب
در سینه تا خدنگ نگاهت مکان گرفت　　　دل با تو آشنا شد و ترک جهان گرفت

کوتاه شد ز دامن یاران مهربان   دستی که دامن چو توئی نامهربان گرفت

مجرمی اردبیلی از خوشگویان زیر چرخ نیلی است

از جنون منت پذیرم زانکه عمری شد که یار   از نظر رفتست و با او گرم گفتارم هنوز

مجروح شیخ غلام سعد ابن شیخ فضل الله ساکن قصبهٔ جاجمو حوالی کانپور است و از تلامذهٔ مولوی محمد مهدی متخلص جهان آبادی بنظم فارسی وارد و باکمال سلیقه و شعور مشهور است

بحسرت سوخت رنگ لعل تو یاقوت کانی را   پشیمان ساخت ابروی تو تیغ اصفهانی را

مجروح مولوی عصمة الله خان خلف مولوی عبد القادر خان بنارسی ذهنی وقاد و طبعی نقاد داشت در عین شباب از تیغ جلاد اجل جراحت کاری برداشت

ستارگان فلک راست اضطراب عظیم		گمان برم که ز گوش یار می جنبد
دولت حسن ست سریع الزوال		چند بران ناز و غرور است صنم

مجلدی خراسانی در جلد سازان انجا ممتاز بشیرازه بندی خوش بیانی است

هرگه که چشم بر من درویش میکنی   لب میگزی و جان مرا ریش میکنی

مجلسی اصفهانی از مجلس آرایان شیوا بیانی است از تلامذهٔ ملا محتشم کاشی بود و دل بدلبری داده در پی او بهندوستان در آمد و همراهش بپایهٔ دکن رسیده در اوائل مایة حادی عشر یک روز با دلبر خود بر بزمین آمیخته

در جهان هر جا بلائی بود از ما در گذشت   غیر بخت تیره کو چون سایه در دنبال ماست

مجلسی خراسانی شاعر نامور و مرد موقر بوده

دایم ز دیده ما را خون دل ست حاصل		حاصل که در عذابیم از دست دیده و دل
سر رشتهٔ محبت در گردن ارادت		آسان نمود اول آخر فتاد مشکل

مجلسی هروی این بیت از وی معروف است

هر زمان گردی ز کوی دوست سر بر میکند   تا کدام افتاده انجا خاک بر سر میکند.

مجنون برلیلی سخن فتون وبجانیامی تلاش معانی دلکش مجنون بود

چون نباشد زجفای تو گریبانم چاک ... که بعهد تو درستی ز گریبان رفت ست

مجنون خلف مولانا کمال الدین رفیقی ست واز مصروضان جنون عشق غیر حقیقی ست

بیوفا بودی ز اول من ترا نشناختم ... حیف او قاتی که در کوی تو ضایع ساختم

مجنون سمرقندی در ویشی آزاد از علائق دنیوی بود بگام فکر دشت نجد خیال می پیمود

هیچکس با من مجنون نشود همخانه ... که جنون منش آخر نکند دیوانه

مجنون شاه کشمیری ممتاز عصر بخوبی تقریری ست

ساغر سرشار میخواهم بدست نو گلی ... کز چراغ عکس رویش بزم من روشن شود

مجنون مشهدی سودای شعر و سخن در سر داشت و بعض خطوط از دست چپ خوبتر می نگاشت

روزم از فرقت رویش چو شب تار گذرد ... شبنم از هجر تو تا روز بماتم گذرد

تو غلط میروم و زار زار میگریم ... بدین بهانه ز هجران یار میگریم

مجنون یزدجردی از مجانین بوادی نظم پرداز لیست و اراجیزش دلکش عشاق حقیقی و مجازی ست

رقص چون من نیم بسمل و رمیان خون خوش ست ... قصد جانم کن اگر میل تماشا کرده

محبی از سادات بصهان معاصر تقی اوحدی مؤلف عرفات تذکرهٔ شاعران ست

جوشش زد خون دل و من نگشودم گله را ... من و این صبر بنازم جگر حوصله را

رباعی

آمیزش ناز با عتابت ز کجاست ... واین عربده با من خرابت ز کجاست

من در همه عمر خواب نادیده بچشم ... تو چشم منی این همه خوابت ز کجاست

محبی شیرازی از ارباب نکته پرداز لیست

سرود مجلس عشاق آه و افغان ست ... درون پیاله لبریز چشم گریان ست

خیال بوسه بر آن گردن بلند بهشند | لبی که میرسد اینجا الف بگو یا الف رفت

مجید درویش مجید طالقانی و بقولی تبریزی از عنفوان جوانی از وطن باصفهان رسید و تحصیل اسباب تجدد و فضل بصحبت اماجد و افاضل گزید و در خوشنویسی خط شفیعا بطولی بهم رسانید و از خوش فکری و خوش گفتاری رشته محبت بدلها دوانید و بزی درویشان عمر گذرانید و در سنه خمس و ثمانین و الف توسن عمر از چهار دیوار عناصر برجهانید ست

ظالم است که بی‌من نکنیم از نفس الکون | کز جور تو امروز شده بال و پر امشب
پرسید کسی دوش که در بست خبر از من | پیداشت که من گشتم از خود خبر امشب
بمحشر داور بهانه تو دارم | اگر شود از تو در محشر پیا شد
مصلحت نیست دگر بودن مجنون در دشت | هست جای قدم عشق بیابان از من

رباعی

شادی که دولت شادی عالم با اوست | آگاه از این نه که غم هم با اوست
گفتی که غم جهان ندارد دل من | داری دل ما که یکجهان غم با اوست

مجیب شیرازی از اماجد خوش فکری و جاده طراز است

مارا ز سرو و لاله نصیبی نمیرسد | ای نوبهار در دل ما طرح داغ ریز
امشب که کلبه ام ز تماشای او پر است | ای چشم لخت لخت بصر در چراغ ریز

مجید میرزا مجید شوستری مولدش بجمع قول از توابع شوستر بود در حدود سنین ثمان و سبعین و الف بمنصه شهود جلوه نمود و بظرافت طبعی و لطافت مزاجی که داشت در صحبت امرا و ظرفا میگذرانید و با جعفر زرکوب بمطایبات شیرین و مناظرات رنگین بسطا رحمه می ورزید آخر کار دل از وطن برکنده در هندوستان پا باز کشاد و بعهد رفاقت نیر الملک نواب صفدر جنگ بر رقبه جان نهاد ست

تا درد عشق لاله رخان در دل من است | خورشید خوش جبین گل محفل من است

رو بید بجای سبزه ز خاک من آفتاب ... از بسکه تخم مهر دل آب و گل من ست

شبی که یاد تو ای شوخ ماه پاره کنم ... ز اشک روی زمین را پر از ستاره کنم

مجیب از سر کویش سفر مبارک نیست ... چه حاجت ست درین باب استخاره کنم

بدار و جا خجلی دل را بآن نازک میان بستن ... که از دستش چونی باید کمر بهر فغان بستن

نظر پوشیدن از مه طلعتان باشد چنان مشکل ... که آسان تر از آن صد ره بود چشم از جهان بستن

محبت تخلص نواب محبت خان بهادر خلف الرشید نواب حافظ الملک حافظ رحمت خان بهادر شهید ست که حکومت ضلع بریلی مراد آباد و بوی تعلق داشت و نواب وزیر الممالک شجاع الدوله بهادر والی صوبهٔ اوده بامداد انگریزان با نواب شهید بمقابله و مقاتله برخاسته همت باستیصال وی گماشت گویند که از برکت حفظ قرآن گلهٔ توپ که بر سینهٔ حافظ الملک درین جنگ رسید بظاهر جسمش آسیبی نرسانید مگر روحش ازین صدمه از جسم بپرید بعد زمانی ازین واقعه نواب محبت خان مع دیگر اخوان خود را از سر عجز و استکانت بحضور وزیر الممالک رسانید و بوظیفهٔ قلیل که از ان سرکار معین شده در لکهنؤ اوقات بکجدار و مریز گذرانید تا آنکه در اوسط مائهٔ ثالث عشر روح لطیف را از محبت جسم کثیف وا رهانید آشنای سخن و آشنایان سخن بود و نخچیر مضامین برجسته را بدام محبت نظم اسیر می نمود و نغمات طبعزاد چنین می سرود

ماه من چون سایه با خود می برد هر جا مرا ... شوخ هرجائی بعالم میکشد رسوا مرا

خنجر مژگان و تیغ ابرویش اینست اگر ... بی تکلف میکشد امروز یا فردا مرا

میتوان از مشت خاکم ساخت صد مجنون ... سوخت از بس سر بسر آتش سودا مرا

از ناله تو اکنون نرهی ای دل نالان ... فریاد ز تو خوش آمده فریاد رسے را

زین حرف گذشتم که بمن حرف نگوئی ... کی حرف مرا میشنوی حرف درین ست

دیدم دم شب وصل تو دلسوختگان را ... چون شمع سحر آه دم بازپسین ست

چون بکار او نیامد زندگی بیکار شد
تا محبت شد نهان آن گوهر یکتا ز چشم
چون لالهٔ دلسوخته در گلشن و صحرا
یا من برای درد شدم خلق در جهان
خونم حلال سوختن و کشتنم بجا
ز دل چه کار اگر در بر آن نگار آئی
بعشوه جان بده ای دل کنون که پروردم
گر کشش من اثری داشتی
گر زخش از پرده برون آمدی

جان چه در کارست اکنون چونکه کار از دست رفت
در فشانم زانکه در شاهوار از دست رفت
هر جا که ردم بی گل رخسار تو داغ غم
یا خلق گشته در دو جهانی برای من
چون عاشق تو ام همه باشد برای من
از و کناره کنم چون تو در کنار آئی
ترا بشوق که روزی مرا بکار آئی
یار بسویم گذرے داشتے
شام محبت سحرے داشتے

محبی بمیر دیوانه شهرت داشت و محبتی با شاهدان مضامین نو آئین همرسانده قدم فکر بر جادهٔ تلاش میگذاشت رباعی

آن سرو سهی که قد رعنا دارد		مانند الف میان جان جا دارد	
بالای بتان بلای جان ست ولی		من بندهٔ آن قدم که بالا دارد	

محبی میر احمد لاری شاهدان طبع رادش دلربا تر از بتان فرخار است ؎

چشم پوشیده توان کرد سفر — چه قدر راه فنا همواره است

محب حافظ محب علی هروی از ماهرین فنون عروض و قافیه و روی ست ؎

محتسب را غیر آزار دل ما کار نیست — میکند از باده منعم واقف اسرار نیست

محب علی از علماء دور اکبری و کلامش از عیوب و اسقام بری ست ؎

بصد منه که محنت زدہ بیزار شستم		هزار ساله ره رفته از قفا رستم
گدائے در بیگانه منفعت دارد		رهم غلط شده در کوی آشنا رستم

محب محمد قلیخان در عهد نواب شجاع الدوله روضه خوان بود ؎

آمده از ره کرم یار بپرسش محب — شکر خدا که کرد کار گریهٔ صبح و شام او

محب معروف به بابا مداح شیرازی از محبان نکته سنجی و نکته پردازی ست

رباعی

زنهار قدم ز بردباری نکشی — شیرازهٔ عجز و خاکساری نکشی
بسیار مگو که شرمساری نکشی — دیدار عزیز کن که خواری نکشی

محبی اگرچه مجهول الحال ست لکن سخن سنج شیرین مقال ست

باز آشفته ام از گیسوی عنبر بوئے — بسته شد جان و دلم در گره ابروئے
او بصد ناز درون دل من جلوه کنان — من دیوانه نظر میکنم از هر سوئے

محبی دهلوی با هر طرز نیکوی غزل و مثنوی ست

رسوا و سینه چاکم زان کوی بگذرانید — باشد که آید آنمه بهر نظاره بیرون

محبی لاری از اهل شاملوست شاعری خوشگو و کلامش نیکوست

دروی نصیب کن که زمانے هزار بار — برخیزم و زیارت مرغ قفس کنم
خواهم بزلف یار کنم آنقدر نگاه — کز عکس او سفیدی چشمم شود سیاه
از زلف سوی غمزه گریزد دلم بعجز — مظلوم من همیشه بظالم برد پناه

محب علی ملا محب علی در مردم صوبه تته بعلم و فضل سر برافراشته و در فن صرف مهارتے کامل داشته از مستعدین فنون نظم بوده و خامه اش طریق مثنوی را بکمال لطافت پیموده محب کمال و ارباب کمال بوده و در ظل تفضلات شاهجهان بادشاه ظل الله مرفه الحالی زندگانی مینمود

نسزد چو چشم فرو خورده باز پس گردد — نه هیچ تو نفس شعله از گلوی تفنگ

محترم محمد محترم از فرزندان میرزا عبد الغنی قبول کشمیری ست و مانند والد و برادر خود معزز و محترم بحسن و ذکا و موزونی و خوشی تقریر ست

زخط پشت لبت گر شکایتی دارد بجرم غیر دو ش او را چو ست و بخیز دیدم		مرنج جان کسی بر سبیل مذکور ست برای آنکه هشیاریش کنم بسیار نالیدم

محترم محمد ہاشم سمرقندی از مادحان جلال الدین محمد اکبر بادشاه بود و بجدی ذہین و ذکی که کتاب مهابهارت تاریخ رایان ہند آرایان را در اندک مدت از بر نموده

در کام جان ز ذکر عطای خدا نگان فرسوده تر شده ز کدت پا سر زبان

این ملاقات ما نیم دوران ہست بر ہم رسیدن دوران

محرم امیر شاه حسین از قوم چغتا ست طبعش محرم اسرار شعر و شعرا ست

سیل اشک من ز کوی یار برد اغیار را بوده ست آری اثرها گریه بسیار را

محرمی از محرمان عروسان معانی و بیان ست و در عهد سلطان حسین میرزا ہم بزم سخنوران ست

بی رخت روز و شبم در الم و غم گذرد بی مه روی تو ہر صبح سعادت که دمد		بی الم بر من مسکین نفسی کم گذرد بر من غمزده ہمچون شب ماتم گذرد

محزون مولوی عبد الرحمن واعظ صدیقی نسب حنفی مذهب متوطن ہندو بین ضلع میرزا پور ست خوش فکر و خوش خیال و قادر بر تحریر و تقریر منظوم و منثور عالمی با عمل و عابدی قصیر الامل در علوم شرعیه مهارت کامل داشت و بعزم حج زیارت و ہجرت از ملک ہند مولد و مسکن گذاشت و نقش سکونت در مکه معظمه نشاند مگر از سعایت بعض ارباب شکایت حسب باشا آن مهاجر را از بیت الله براند ناچار با دل پر اضطرار بوطن رسید و از خویش و بیگانه بریده بشغل عبادت و ہدایت در مسجد جامع میرزا پور ا[illegible] و اگر بدیا حضرت والدی الامجد دام مجده ہم بر جاده صحبت و وقتی سیر خشت و در سنه اربع و سبعین از مائة ثالث عشر ہنگام رونق افروزی میرزا پور از آنحضرت و اخذ اقلام رساله در و دیلبال شوق گرفت دوازده سال کما بیش گذشت که بجوار رحمت حق پیوست

در فارسی و تازی مضامین لطیف می بست

دارم بدل آتشی نهانه | هر لحظه برون زند زبانه
کشتی بوفای دیگرانم | بیماری هجر شد بهانه
ساقی بلبم رسیده جانم | پر کن قدح می مغانه
آلام فراق جانگزا را | شد جان و دلم بهم نشانه
جانم نشوم زعشق خونخوار | کین درد نباشدش کرانه
خون گشت دلم بداغ حسرت | زلفش چو کشید دست شانه
در شوق مدینه می سرایم | هر لحظه سرود عاشقانه
جز باد صبا که میرساند | در گوش حبیب این ترانه
پیش سگ کوی تو نمایم | تسلیم و نیاز چاکرانه
محزون چو خراب عشق گردید | شد محرم سر عاشقانه

ولہ

حسن است و غرور نوجوانی | مستی شراب کامرانی
دایم بجمال خویش مفتون | مشغول بخود چنانکه دانی
افسون رقیب کرده در گوش | غافل ز طریق نکته دانی
در هجر مدینه ام جگر سوخت | گردید وبال زندگانی
ای باد صبا ز راه رحمت | در جوشش مهر گر توانی
در کوچهٔ آن نگار دلبند | این مشت غبار من رسانی
باشد که ببوی جانفزایش | جان زنده شود بشادمانی
محزون نرسی چو بر در او | شو خاک رهش اگر توانی

محزون میرزا محمد هاشم بدرد عشق شیرین سخنان شیرین محزون و بتلاش لیلی کات

حسنه مجنون بود سه

خطش را مهر گفتم ماه من از من بکدر شد   لبش را لعل خواندم سرخ چون یاقوت احمر شد

محسن نامش افتخار احمد ابن اوستادی مولوی محمد احسن احسن بلگرامی ست که ذکرش در حرف الف گذشت بالفعل این افتخار دودمان درین ریاست بهوپال رسیده باهتمام سائر ضلاع مغرب از حضور جناب رئیسهٔ معظمهٔ این دار الاقبال ممتاز گشته سلامت و استقامت طبع بالارشد وارد و جز والد ماجد خود سر تلمذ پیش دیگری فرو نمی آرد

غزل بر طرح مشاعره

ببین که از کوی تو عاشق بچه عنوان برخاست	خلق نالان به هم شعب بیران برخاست
هر که آمد بسر کوی تو از خویش برفت	هر که بنشست بسر ز سر جان برخاست
کفر عشق تو مگر پرده بر انداخت ز رخ	ورنه از چیست که شیخ از سر ایمان برخاست
دلنشین بود چه عشق خم گیسوی کسی	جای آه از دل من سنبل پیچان برخاست
دید چون آمدن دست جنون را در پیش	مرحبا از دهن چاک گریبان برخاست
بهر دیوانه بدست سنگی زبیابان رویست	کاسه در دست چمن از گل خندان برخاست
محسن این بار بگو کم بخنی گر دلیست	کز در دولت صدیق حسن خان برخاست

محسن فانی رازی در دور اکبر بادشاه بهند توطن گزیده اوائل مائهٔ حادی عشر در بنارس داعی اجل را لبیک اجابت گفته یادگارش مثنوی شیرین خسرو ست که جواهر لطائف در آن سفته

رباعی

در هر سر مو ز دوریت چشم تریست	از سوز دلم آتش دوزخ شرریست
هر سنگ درین بادیه بر دل کوهیست	هر خار درین دشت بجان نشتریست

دیگر

ای چرخ زبون گیر زبونم کردی	رنگین چو سر انگشت بخونم کردی

از دایرهٔ عقل برونم کردی | بازیچهٔ روزگار دونم کردی

محسن میر محمد حسین نجفی خلف میر قاسم استرآبادی متصف بخوش فکری و خوش نهادیست

زمان پستی و ایام سربلندی ما | تفاوتی نکند پیش دردمندی ما

محسن همدانی در سلطنت اکبر بادشاه بهند رسیده و در احمدآباد گجرات آرمیده

غرور حسن نگذارد که یاد دوستان آری | الهی تیرگی بخشد کسوفی آفتابت را

محسن سلطانی قونی کلامش فروزندهٔ آتش درونیست

کدام دل که زبی رحمیت بجان نرسید		هنوز حرف جفایت بداستان نرسید
هزار زخمی درخون تپیده زخمی شد		که پای تیر تو در خانهٔ کمان نرسید

محسن لاری طبعش احسان آرایش و پیرایش بر سر شاهدان نظم میگذاشت از وطن رخت سوی ملک دکن برداشت و بقیهٔ عمر قیام انجا را مرجح انگاشت

برهنه پای منه بر زمین که از هر سو | بره گذار تو دلها چو اخگر افتادست

محسن میرزا محسن از سحر طرازان خطهٔ تبریز است و بحسن گفتار شهره انگیز

موج آب زندگانی نقشهای پای تو		خندهٔ کبک دری باشد صدای پای تو
افزون کند جدائی مردم کمال را		بالد فزون چو نخل ز نخلی جدا ترست

محشری خوانساری در عهد شاه عباس ماضی بکلام نمکین دلهای خستهٔ عشق شور انگیز می انگیخت و نمک بر جراحات مجروحان شوق سحر میریخت

سینه کندم ز غمت کوه بیقصد یاد آمد | بیستون ناله بر آورد که فرهاد آمد

محشری نیشاپوری در محشر نکته سنجان علم یکتائی برافراختی و بجمع دقیقه رسان کوس لمن الملکی نواختی در استادیش کی محل گفتگوست که مثل ملا نظیری نیشاپوری از تلامذهٔ اوست

یا چو تیغ کین کشد فرصتش از خدا طلب — عضو بعضو خویش را زخم جدا جدا طلب

محضری همدانی از ماهرین فن خویش بیانی نسبت است

عمرت بشب گذشت بیا محضری بگو — ای غافلان خراب چه کردی بروز خویش

محضر شیخ محمد افضل الهآبادی ابن شیخ عبد الرحمان و خسر شاه خوب الله الهآبادی که نسبش
بحضرت عباس بغیر واسطهٔ خلفای عباسیه می پیوندد در دوی شب دهم ربیع الاول سنه ثمان
وثمانین والف در قصبهٔ سید پور از توابع غازی پور زمانیه از کمین بطون نقش ظهور می بندد
و در سن تمیز قدم بعرصهٔ کسب فضل و کمال میگذارد و از خدمت کملا حضرت شیخ طالع الدین
جونپوری و قاضی محمد آصف الهآبادی فیضها بر میدارد و بعد تحصیل علوم ظاهریه در عمر
بست و پنج سالگی دست ببیعت شیخ وقت میر سید محمد از مشایخ عظام شهر کالپی میدهد
و دل بر مجاهدات شاقه و تصفیهٔ باطن می نهد و با اندک مدت سر حلقهٔ خلفای شیخ خود میشود
و بارشاد مرشد خود برای تعلیم و تلقین طالبان صدق و یقین به الهآباد میرود و بعد اقامت
انجا رقبهٔ خلقی را در ربقهٔ ارادت خود می آرد و بافادهٔ طلبهٔ علوم و تصانیف کتب عربیه
فارسیه مثل شرح مثنوی مولانا روم و غیر ذلک توجه می گمارد و یوما فیوما در مقامات
استغراق و فنا عروج می نماید و در عین شباب بعمر سی و هفت سال پانزدهم ذی الحجه
یوم جمعه سنه اربع و عشرین از مائهٔ ثانی عشر از عالم ناسوت بسیر عالم ملکوت می گراید نظم
چنین می سراید

دل بیاد قد تو گشت و نام میگیرد جنون ندیدن قامت آن فتنه دیده ام	مست من از دست رفت و جام میگیرد جنون قیامت یک حرف کم دیده ام

ز اهل فتور چه عشق بهوسناک زود تر — هر پایهٔ که را آن نه بهوس تو رشده است

محتشمی محمد شریف شوشتری از محققان علم شاعری بوده در هندوستان بملازمت نواب اعظم
خان ابن شیخ جنگ حاکم بنگاله تعیش می نمود رباعی

گفتی که جهان چیست نمودی بی بود — حق هست ولی منکر حس نتوان بود
چون جوهر لفظ لا است هستی و کون — صورت وجود و معنیش نفی وجود

محکم بنارسی لاله محکم سنگه کاتهه از ملازمان میرزا خرم بخت شاهزاده و تلمذ مولوی منیر علی حریق آستونی بمضمون آفرینی مستعد و آماده بود

از جلوهٔ حسنش لب اظهار نداریم — محو غم عشقیم و بکس کار نداریم
یا زخمی تیغ نگه سبز خطانیم — زان دست بجز مرهم زنگار نداریم
محکم طلب شیخی و طامات ز رندان — سودا ببر از جبه و دستار نداریم

محمد تبریزی نصیری مذهب و بخدمت نادر شاه مقرب بود

از تغافل و تبسم میکشد مرا و زنده میکند — ناله میکنم طعنه میزند گریه میکنم خنده میکند

محمد توفی طبعش مفطور بموزونی ست

زانم بگلو گریه گره کرد نفس را — تا درد دل خویش نگویم همه کس را

محمد جامی برادر ملا عبد الرحمن جامی و نزد بعضی غیر آن و مستفید صحبت تقی اوحدیست طبعش لطیف و رنگین و تخلصش محمدی ست

ای بسا توبه که چون توبهٔ دیرینهٔ من — خوبرویان شکستند بیک چشم زدن

محمد جان بیگ ابن رستم بیگ افشار در داغستان پا بر منصهٔ ظهور گذاشت و بحضور شاه عباس ثانی عهدهٔ تیراندازی داشت

چین ابرو خط آزادی ست مجنون ترا — نازنینا باطل السحر ست افسون ترا
خط امانم ازین باغ موج لاله بس ست — حصار عافیتم گردش پیاله بس ست
ساقی از مینای بخشش بریز — تا توانی خون گردن کش بریز
بتکلیف هوا تا ساغر سرشار بردارم — چه منتها ز زلف ابر گوهربار بردارم

محمد جواد صاحب علم و فضل از ترکستان بود در هندوستان رسیده بدار الامارهٔ لاهور

تا یار نساز د آشنای خویشم — بیگانه ز خویش و آشنا خواهم بود

محمد خواجه محمد در زمان شاه طهماسپ در معارک نظم تیغ زبان میراند و مدام مدیح ائمهٔ اثنا عشر مستغرق بحار فکر و خیال می ماند

بسکه خاک سر کوی تو بود دامنگیر — نتوانست برد گریه ز کوی تو مرا

زلف بر چهره میفکن بگشا پردهٔ زر و

تا بود روشنی دیدهٔ تر روی تو مرا

محمد خواجه محمد مکی اصلش از کالپی و مولدش کوڑا جهان آباد از فضلا و شعرا عهد محمد شاه بادشاه بود و برای افادهٔ طلبهٔ علوم در ملک بنگاله اقامت گزیده از همانجا بدار عقبی نقل نمو

ترسم که شادکامی دشمن فزون شود	ورنه فغان کنم که دل سنگ خون شود
برنخیزد ز مددگاری مردم هرگز	هر که چون قطرهٔ اشک از نظر یار افتاد

محمد رضا باشا تبریزی ابن العم محمد حسین چلبی بود که در روم رسیده بپادشاهی مصر عروج نموده مگر از رعایای مصر اطاعت و انقیاد کما ینبغی ندید پس بترک منصب و اقامت بیت الله گزیده همانجا بجوار رحمت ایزدی رسید

ز آه و ناله نیاسود یک نفس لب ما	فغان که حوصله سوز ست شعلهٔ تب ما
ز بسکه آتش عشق تو مدعا سوز ست	عیان نگشت بما هم هنوز مطلب ما

محمد صوفی نژادبومش مازندران بود در هندوستان رسیده گلزمین کشمیر را خوش کرده توطن اختیار نمود بسکه شهرهٔ فضل و کمال وی از زبان بعضی ارکین بمسامعهٔ نور الدین محمد جهانگیر بادشاه رسید فرمان مطاع در طلب ملا محمد صوفی بنام حاکم کشمیر نافذ گردید و ملا بقصد حضور حضور شاهی بر جناح استعجال تا سرهند رسیده بود که برلیغ قضا تبلیغ از حضرت مالک الملک جل جلاله بامضاء حکم ایو ادبجوار رحمت خود ورود فرمود بر خط فرمان واجب الاذعان گردن نهاد و در سنه خمس و ثلثین والف همانجا تن بقضا در داد

مرا بوقت جدائی چو شمع مردن به — که زنده باشم و بی دوست بنگرم جا را
شب آمد و تخندان یارم بدست — تو گفتی که خورشید دارم بدست
ترا دیدم قرار از دست من رفت — عنان اختیار از دست من رفت
چه سود از اینکه عتاب تو خنده آلود است — که زهر کارگر است ار چه در شکر باشد

محمد علی ابن ملا غیاث و برادر مولانا حسین خوشنویس است فکرش رفیع و طبعش لطیف وکلامش نفیس ـــه

از غنچهٔ لبش اثر خنده ظاهر است — هر چند از حجاب تبسم نمیکند

محمد علی از میرزایان ایران عالم با عمل و در اکثر فنون یگانهٔ روزگار بود در جوانی از وطن بریده بهندوستان توطن نمود و در هنگامهٔ نادری بدستیاری قزلباشی بباده عدم پیمود ـــه

دلبرا چند کنم ناله ز خونخواری دل — غم دل خور اگرت هست بدل یاری دل
بود در دو غم هجر تو بدل بار گران — گفتگوهای رقیبان شده سرباری دل

محمد علی بیگ ترکمان از اعیان اهل زبان است ـــه

بحمد الله که از کویت نرفتم — بکار آمد سراپای شکسته

محمد علیخان رئیس قصبهٔ موهان از اعمال دار الریاسة لکهنو است و سراج الدین علیخان موجد موهانی قاضی القضاة عدالت [illegible] کلکته پدر بزرگ اوست از جانب حکام انگریز بعهدهٔ جلیلهٔ افتای [illegible] اختیار داشت و در شهر [illegible] سنه سبع و اربعین از مائة ثالثة عشر بر طریق آخرت قدم گذاشت ـــه

مست و ساغر بکفان شوخ [illegible] آید — بمن از خنجرش باز خبری آید
دامن کشان ز صحبت من یار میرود — کارم ز دست و دست من از کار میرود
شهید تیغ حسن چندلی زنگم چه می پرسی — حدیث [illegible] قتل ما را شنیدن درد سر دارد

پای کسی را ببین در دهن نازنین　　شام و شفق جلوه گر این گل دیگر شگفت

محمد علیخان والد حاجی علیقلیخان والد اغستانی و از امرای سلاطین صفویه بوده و خدمت بیگلربیگی و منصب سپه سالاری را سرانجام نموده هنگامی که برای تنبیه و تادیب افاغنهٔ شوریده سر قندهار رو آورد در اثنای راه بمرض استسقا سنه ثمان و عشرین و مائة ثانی عشر جان بجان آفرین سپرد رباعی

جان تاب ز زلف تابداری دارد　　دل داغ ز لاله عذاری دارد
تن حسرت تیغ آبداری دارد　　سر هم سر فتراک سواری دارد

محمد علی لکهنوی از دوستان میرزا محمد حسن قتیل ست و سنه ثمان و ثلثین و مائتین والف از ین سپنجی سرا بیش زمان رحیل ست

برای عاشق مسکین چرا خنجر کشید تنها　　ز بهر کشتن او بس همین در زدیده دیدنها

محمد علی معروف به بابا محمد علی شال فروش از مردم ولایت ست و در نظم مثنوی خیلی صاحب قدرت در صفت کوه از ان سخن پژوه ست

دو چشمه دارد آن کوه دل افروز　　پلنگ آن شب ست و شیر آن روز

محمد علی موزون طبعی از ولایت ایران ست نکته سنج عذب البیان ست

ز من دزدیده رمزی داشتی با غیر در مجلس　　غرض گر زان اشارت رفتن من بود برخیزم

محمد قاضی سید محمد ابن قاضی محمد شکر الله که قضاء وطن خود قصبهٔ رایبن از اسلاف می داشت و بر مسند مهمات دیوانی انجا قدم میگذاشت ست

در من ز بسکه آتش هجر تو کرد کار　　دارم دلی که دوزخ ازو هست یک شرار
طوفان بحر برده بجای سفینه ام　　گر من هزار ساله بود در راه تا کنار

محمد قزوینی از متعهدان عهدهٔ جلیلهٔ قضا ر قزوین ست رایش رزین و حکمش متین وطبعش نگین و کلامش شیرین ست

شمع من پرتو به بزم دیگران می افگند　　ده که این گرمی مرا آتش بجان می افگند

محمد قلندر خراسانی معاصر شاه حیدر قلندر و بحق گوئی و حق شناسی شهره بود ه

ما ذرہ یانیم در یا ہمہ زماست　　این سخن داند کسی کو آشناست

محمد قلی شوستری که بعضی او را محمد علی نوشته بیانش بامزه و کلامش برشته ه

دل نیست که گرد سر آن زلف دوتا شد　　از رشتهٔ جانم گرہی بود که وا شد

محمد تقی بانفاس مسیحی قلوب مرده را زنده می نماید گوئی از لبهایش صدای قم بر می آید

رباعی

تا روئی ز خدمت تو بر تافته ام	از نیش تاسف رگ جان کافته ام
وقت ست اگر جرم مرا عفو کنی	از دوری تو سزای خود یافته ام

محمد کاشی از طبیبان ماهر بود و نسخهٔ اخلاق شاهی در حکمت نیکو تالیف نمود ه

ما نقد عمر صرف ره یار کرده ایم　　حاصل بعمر خویش همین کار کرده ایم

محمد معظم شاه عالم بهادر شاه خلف اکبر محمد اورنگ زیب عالمگیر پادشاه بود در سنه ثلث وخمسین والف از مشیمهٔ بطون بمهد شهود و در سنه تسع عشر ومائة والف بر سریر مملکت هند جلوه نمود میلی بمذهب شیعه داشت و توجه باندراج کلمهٔ علی ولی الله وصی رسول الله در اذان وخطب میگماشت لکن از تهاون خلعت الرشید ش عظیم الشان و تصلب علماء اهل سنت آنزمان حکمش زینت نفاذ نیافت تا آنکه در سنه اربع وعشرین از مائة ثانی عشر بملک عدم شتافت

رباعی

اعلی ترا زانی که علی خوانندت	والا ترا زانی که ولی دانندت
بر هستی خود گواه می خواست خدا	بیمثل بیافرید و بی مانندت

رباعی

الکلام خلافت بسند ستے باید　　وز نظم احادیث مددستے باید

این جای نفاق و منکر و خائن بیت — این مسند شیر ست اسد می باید

محمد ملا محمد از علماء شهر رستمدار متعلق بولایت مازندران ست و قیامش سالها در مشهد مقدس برای افادهٔ مستفیدان در نظم و نثر و بعض علوم حکمیه مثل ریاضی و طبعی مهارت داشت و بزمان شاه طهماسپ صفوی علم شهرت افراشت

از وست ه

رباعی

باد از طرف تو لاله گون می آید — از خاک درِ تو بوی خون می آید
در جلوه گهِ تو از دل هر ذره — صد چشمهٔ خورشید برون می آید

محمد میرزا محمد شیرازی از شعرا تذکرهٔ تحفة السامی ست متصف بخوش فکری و خوش کلامی ه

داشت تصویر رخت صورتگر چین آرزو — ساخت چندین صورت و صورت نه بست این آرزو

محمود برلاس از مردم ایران ست و ممدوح اهل زبان ه

ما جام می گرفته بمیخانه میرویم — پیمان شکسته بر سر پیمانه میرویم
مگو که هست رخ من ز آب روشن تر — که هست پیش من از آفتاب روشن تر

محمود بیگ تورانی جسم خوش فکری و روح خوش بیانی ست ه

سرگشتگی ز سر نرود مرد عشق را — گر بعد مرگ سنگ شوم آسیا شوم

محمود بیگ حلوائی خیالاتش محمود و کلامش شیرینش حلوای بی دود ه

طاقت ندارم بیش ازین صبر و قرارم رفت — ای من بقربانت رحمی که کار از دست رفت
من داده بودم صبر را در عشق او با خود قرار — چون دیدم آن روی نکو صبر و قرار از دست رفت

محمود پهلوان گنجوی این پوریا ولی که پیشتی گیران ولایت بوده مثنوی کنز الحقائق مثنوی لطائف ظاهری و باطنی منظوم نموده قطعه

مرد تمام آنکه بگفت و بکرد / آنکه بگفت و بکند نیم مرد
و انکه بگفت و نکند زن بود / نیم زن ست آنکه نگفت و نکرد

نام محمود

محمود خراسانی در ابتدای جوانی ببندی و لوندی بسر برده آخر کار روی ارادت بخدمت مولانا محمد تبارکانی آورده طریقهٔ فقر و سلوک ورزید و تهذیب و تزکیه ظاهر و باطن کوشید و بر مسند مشیخت جا گرفت تا آنکه از دنیا رفت رباعی

یکچند ز دوستان جدا خواهم شد / با محنت و درد مبتلا خواهم شد
تا یار بساز د آشنای خویشم / بیگانه ز خویش و آشنا خواهم شد

نام محمود

محمود خواجه محمود خطاط از خوشنویسان عهد شاه طهماسپ صفوی و شاگرد مولانا میر علی
اکثر قطعات جواهر سمات وی بنام میر علی در خط خفی و جلی
قدم از دو دیده سازم چو روم بجستجویت / که ز پای رشکم آید که نهم بخاک کویت

نام محمود

محمود رازی از رازداران نکته پرداز است رباعی

آنم که ترا بجان همیخواهم / پیوسته لبت شکرفشان میخواهم
تا دوره خوبی تو بسر ناید / بندی بربای آسمان میخواهم

نام محمود

محمود سلطان محمود سبکتگین یمین الدوله غزنوی سر حلقهٔ مجاهدان دین نبوی ست تحریر ترجمهٔ حالاتش غیر ضرور که دفاتر و اسفار تواریخ از ترجمه و احوال و غزواتش مشحون و معمور ولادتش شب عاشورا سنه احدی و ستین و ثلثمائه بوده بیست سال بنظم و نسق و جهادات گذرانده در سنه اربع و عشرین و اربعمائه روز پنجشنبه اوائل ربیع الآخر یا اواخر ربیع الاول بعارضهٔ دق در شهر غزنین رحلت فرمود از او دیوانی و قتال اطفال که بمحمود نامی شهرت داده اند از نیسان طبعش گوهر صفات ایازی بار داده اش اینست

ای داغ بدل از غم قتال تو لاله را / شرمنده ساخت آهوی چشمت غزاله را
از انفعال لعل لبت لاله در چمن / دیگر بدست خویشتن نگیرد پیاله را

آزرده کی گشت دل محمود را ایاز — نیکو کند مطالعه گر این مقاله را

رباعی

آیینهٔ خویش را بصیقل دادم — روشن کردم به پیش خود بنهادم
در آینه عیب خویش چندان دیدم — کز عیب دگر کسان نیامد یادم

محمود سیف الدین اصفهانی از اولاد کمال اسمعیل اصفهانی شاعر ممدوح السجایا و محمود الخصائل بود و بسیف زبان و سنان خامه ملک سخنوری مسخر نموده

تنت را گوئی از جان آفریدند — لبت را از آب حیوان آفریدند
ز لعلت پرتوی در ساغر افتاد — ز عکسش جوهر جان آفریدند

محمود شیخ سعد الدین محمود شبستری که بفضائل و علوم صوری و معنوی اتصاف داشت و مدام شغل مطالعهٔ کتب و درس و تدریس احسن اشغال می پنداشت تا آنکه خوبروئی ابراهیم نام مبتلای عشق خودش ساخت و از این اشتغال بل از دنیا و ما فیها دلش پرداخت چندانکه ملامت کردند سودی نداد و از ایمان و اعظان عقده نگشاد ناگاه جذبه از جذبات معشوق حقیقی در رسید و مجاز بحقیقت مبدل گردید در بیعت طریقت خود را بدست واصل کامل شیخ امین الدین تبریزی فروخت و بعروج ذروهٔ مقامات عالیه سرمایهٔ بقا رجاودانی اندوخت و سنه عشرین و سبعمایه در موضع شبستر بحق واصل گردید مثنوی گلشن راز وی که بر کمالش دال است قابل دید است

رباعی

جز آتش عشق در دلم سوز مباد — جز عارض او شمع شب افروز مباد
روزی که دلم شاد نباشد ز غمش — در گردش ایام من آن روز مباد

رباعی

چون در [illegible] صراحی و جام نماند — تا از اثر نشان ز انجام نماند
[illegible] — گر مسجد و بتخانه بجز نام نماند

محمود

محمود

شبستر قریه ایست [illegible] محمود و باغی [illegible] [illegible] سالم و [illegible] [illegible] [illegible]

محمود قاضی محمود قزوینی فرزند قاضی روح الله روح ست ابواب نکات محمود به روی دلش مفتوح ست

شمع من پرتو بزم دیگران می افگند
وه که این گرمی مرا آتش بجان می افگند

محمود گیلانی انفاس محمودش روان کالبد الفاظ و معانی ست در عهد اکبری بهندستان رسیده و معموره و مطموره اش را بقدم سیاحت پیموده

هنگامه من نه کینه بر هم زده
رباعی
رخت به وسم به نیل ماتم زده

در نوبت هر کس زده فال سرور
جز نوبت من که قرعه بر غم زده

محمود مرشدی برادر مولانا سهری از ارباب شریعت و طریقت و اصحاب معرفت و حقیقت شعر و شاعری هرچند دون رتبه او بود لکن مطالب عالیه موزون می نمود و در سنه ثمان و والف ازین عالم کناره گرفت و محمود العاقبه رفت رباعی

نقش خم ابروی ترا در محراب
زاهد چو بدید بیخود آمد بسجود
عکس لب میگون ترا در می ناب
میخواره چو یافت مست گردید خراب

دیگر

با دل بغم تو نسبت داریم ایدوست
گفتی بدل شکسته ما نزدیکیم
در درد تو بجان جسته داریم ایدوست
ما نیز دل شکسته داریم ایدوست

دیگر

زنار پرست زلف عنبر بو هست
یارب تو چه قبله که با شنشب و روز
محراب نشین گوشه ابرو هست
روی دل کافر و مسلمان سو هست

دیگر

گاهی لب تو بجوی در جوشم
در ذکر توام اگر دمی گویایم
در چشم تو با چه میکشان مدهوشم
با یاد توام اگر نفسی خاموشم

محمود ملا محمود جونپوری از علمای معظم و فضلای مفخم ست و در نسب از اخلاف خلیفهٔ ثانی حضرت فاروق اعظم در عمر هفده سالگی از جمیع علوم عقلیه و نقلیه فارغ التحصیل گردیده و جز خدمت مولانا شیخ محمد افضل جونپوری منت تلمذ دیگری نکشیده از جملهٔ تصانیفش شمس بازغه متداول در مدارس علماست و دیوان شعرا و سستند شعرا و وفاتش به نهم ربیع الاول سنه یکهزار و شصت و دو بوده و این صدمه او ستادش را منکسر البال نموده برین سانحه زاید بر چهل روز نگذشت که او ستاد بشاگرد ملحق گشت

هر آن مئے که ندارد خمار در لب تست — چرا دو چشم تو پیوسته در خمار بود

محمود ملا نجم الدین صاحب اللوح خلف الرشید ملک العلما ملا رکن الدین محمد بود که در محاربهٔ شاه شجاع و شاه منصور شربت شهادت نوش نمود رباعی

گفتم بصلاح کوشم و مستورے — وز یار جفا پیشه گزینم دورے
جانم بچنین قصه چو راضی گردد — بیچاره دلم نمیدهد دستورے

محمود ملک محمود خلف ملک شاه احمد از مردم احمد آباد و اصحاب طبع رنگین از چاشنی فقره و شعر و نکاتش چاشنی شیرین ست

رفتی و نقش روی تو از دل نمیرود — باز آکه صبر بیتو زمقابل نمیرود

محمود مولوی محمود حسین خلف مولوی تاج الدین سهسوانی ست در اصناف سخن ریخته و فارسی دانی محمود ارباب الفاظ و معانی و ممدوح اصحاب خوش بیانی مشق سخن از والد مستعد خود نموده و خود هم مصلح کلام نو مشقان شائق بوده در سنه اثنین و ستین از مائه ثالث عشر خلعت وجود پوشیده و در عین شباب به بست و پنجم رجب سنه اربع و تسعین بعد الالف والمائتین رخت هستی از بر کشیده

عنقا صفت بخواهش عنقا نشان ما — جز ساده لوح کیست که جوید نشان ما
ضبط جذب عشق بین که وصل اقراری نشد — عید هر گه نا امیدی اینکه انکاری نشد

خانه‌ام را رنگ از خشت شکستن بخشید
ستمکشم تکلیف خواه دست معمار نشد

حاصل ما غیر نومیدی نباشد در جهان
چون نگارگر نامرادی زینت بیماری شد

ایمن از تکلیف دارد سایهٔ نخل حنا
فرق محمود از تکلف زیب دستاری شد

آیینه‌دار عکس رخ زیبائی خویشتم
من عاشق بینائی و رعنائی خویشتم

هر لحظه هوا خواه شناسائی خویشتم
نادان ز حیا داری دانائی خویشتم

عشق ما گوشه‌ها مستور باد
وحشت از طرز نگاهش دور باد

دار ما جز قامت دلدار نیست
دار چوبین قسمت منصور باد

عشق را محمود حسنی داد وحشت
رحمتی بر روح آن مغفور باد

محمود میرزا رفیع شاعر است ماهر فن معانی و بدیع رباعی

آنم که غم از پیش تو انم برداشت
صد گونه جفا بیش توانم برداشت

گر دل نتواند ز تو بردارد دست
من دل ز دل خویش توانم برداشت

محمود میرزا لطف الله پسر حاجی شکرالله از مردم تبریز بود از وطن دل برکنده بهندوستان رسیده در بندر سورت سکونت اختیار نمود و همانجا از وی در سنه ثمان و تسعین و الف میرزا لطف الله جلوه آرای عالم شهود گشت و تاریخ ولادتش این مصرعه بر زبان مورخی گذشت گوهر برج سپهر سعادت آمد باه پدر میرزا بتحصیل علوم و مشق سخن از آقا حبیب الله شاگرد آقا حسین خوانساری کرده و بعد رشد بطریق تجارت رو بطرف ملک بنگاله آورده حاکم آنجا نواب سرفراز الدوله بهادر بشرافت ذاتی و فضیلت صفاتی او پی برده بازدواج صبیه رضیه خود سرفرازش گردانید و از حضور شاهی خطاب مرشد قلیخان رستم جنگ و منصبی در خورش رسانید و صوبه داری اوڑیسه مامور ساخت میرزا قدر نعمت نشناخته بصلاح بعض مشیران شریر به نسق صوبه بنگاله نپرداخت و از آنجا دل برکنده بحضور نواب آصفجاه والی دکن رسید و غاشیه اطاعتش بر دوش کشید و بعمر هفتاد و یکسال در حیدرآباد دکن سنه اربع و عشرین

از مائة ثانی عشر رشتهٔ زندگی برید ہ

گرفته شور جنونم چنان گریبان را
که بر میان زده ام دامن بیابان را

سیلاب سرشک ما بهامون
دیوانهٔ مطلق العنان ست

دیده سپیدانه چها شب بسر من بی او گذشت
همچو سیل از پل سرشک چشم از ابرو گذشت

سفر سپید نازنینان را بهر صورت که هست
کاش چون آئینه من هم جوهری سیداشتم

ز چاک سینه می آید بگوشم نالهٔ زارے
دلست این یا جرس یا نالهٔ مرغ گرفتارے

(محمود)

محمود یعقوب نام داشت یوسفان طبعزاد خوش ادا در مصر نظم یادگار گذاشت ہ

طعنه چه زنی بعشق ما را
بس پیر که عاشق جوان ست

(محنی)

محنی نامش هری هرناتهه قوم کایته متوطن عظیم آباد ست در موزونان انجا خیلے با استعداد ہ

تا بروئیت هر انقطه نبود
دوری غیر در دسر نبود

شب و روزم بیاد تو گذرد
گرچه در کوی تو گذر نبود

(محوی)

محوی ارشاد احمد ابن شیخ عبد القادر متوطن قصبه پهلت متعلق ضلع مظفر نگر حوالی دار السلطنت دهلی ست کلام حلاوت لزامش احلی از عسل نحلی در سخن سنجی بزبان فارسی و اردو تحویتی دارد و دیمقاطع فارسی محوی و در اردو میکش تخلص ست آرد مشق فن نظم از میرزا اسد الله خان غالب و مولوی امام بخش صهبائی نموده و عمری خاک بیز کوی و برزن دهلی بوده در ینوقت بشهر بهوپال ملازم آستانهٔ نظیر الدوله سلطان دوله میان احمد علیخان صاحب بهادر شوهر جناب نواب سلطان جهان بیگم صاحبه ولیة العهد این ریاست ہ

با زلف درازاو در آو یخت
یارب چه بلاست این دل ما

با رحمت گناه نکردن گناه من
دستوری گناه ندادن گناه کیست

واعظ زبان خویش نداری نگاه هان
انصاف میدهی که بدارم نگاه دل ❊

که کرده است بر احوال غیر چشم نگو — گرفتم اینکه تو هرگز نیستم شعار نه
باش مطرب ز سرودن که گشودن نتوان — غنچهٔ خاطر افسرده بزور نفسی ❊

وله از قصیده

گه عراق و گه صفاهان میزنم — نیستم گرچه دستان میزنم
اضطراب شوق قتلم بو سها — بر لب شمشیر بران میزنم
ذره ام صد آفتابم در بغل — قطره ام صد جوش طوفان میزنم
قبلهٔ خویشم گمان بر ذمه بین — شعله در آئین گبران میزنم
در نظر دارم نگار شعله قد — طعنه بر سرو چراغان میزنم
تند باد عشقم و عقل دو بین — گر چراغی هست دامان میزنم

محوی اصفهانی در عهد شاه طهماسپ ماضی بتلاش مضامین برجسته سمند فکر را بجولان آورده و طبع رسا را محو تماشای حسن صوری الفاظ و جمال معنوی معانی کرده ست
نبید او زبان در دهن محوی و میگفت — کاین راز نهان ست نگهدار زبان را

محی جیلانی تخلص حضرت شیخ محی الدین عبد القادر گیلانی قدس سره العزیز ست و کتب مستقله که در مناقب و محامد آنجناب مولف شده در انها از ترجمه و احوال کلیه و جزئیه آنحضرت همه چیز اگرچه ایراد نام نامی و اسم سامی در زمرهٔ شعرا خالی از اسائت ادبی نیست لکن آوردنش اینجا تیمنا و تبرکا هی ضرور ست آنحضرت از جانب پدر حسنی از احفاد عبد الله محض ابن حسن مثنی ابن امام حسن سلام الله علیهم بود و در سنه سبعین و اربعمائه در گیلان تولد یافته بعد استقصای علوم مدتی و سه سال در بغداد بامر تدریس و افتا تصدر نمود و دست بیعت قطب زمان شیخ ابو سعید مخزومی قدس سره داده و چهل سال بطریقه ارشاد و هدایت خلق و اجرای سلسلهٔ قادریه قدم نهاده و در عمر نود سالگی یازدهم یا هفدهم ربیع الآخر سنه احدی و ستین و خمسمائه بجوار رحمت حق پیوست مزار پر انوارش در بغداد

زیارتگاه خلائق ست ؎

گر بیائی بسر تربت ویرانهٔ ما
بینی از خون جگر آب زده خانهٔ ما

شکر لله که نمردیم و رسیدیم بدوست
آفرین باد برین همت مردانهٔ ما

با احد در لحد تنگ بگوئیم ای دوست
آشنائیم بتو غیر تو بیگانهٔ ما

محیی از شمع تجلی نگاهش میسوخت
دوست میگفت زهی همت پروانهٔ ما

محیی در فضلاء شهریار محیی هر اسم نکته دانی و شیوا بیانی ست و از ارشد تلامذه ملا جلال الدین محمد دوانی از عهد سلطنت سلطان یعقوب تا زمان شاه طهماسپ ماضی زندگانی یافت و برای کسب سعادت حج و زیارت حرمین مکرمین شتافت و بعد عود مثنوی فتوح الحرمین مصدر بنام سلطان مظفر بن محمود شاه نگاشت و از حضور سلطانی بجائزه صد هزار سکندری تمتع برداشت ؎

از برای تو بهر کس که شدم تلخ سخن
تو با و یار شدی و همنشین ماندی من

چون نه از رشک بمیرم که چو آیم بر تو
پرسی اول ز من سوخته حال دگران

بهر تو ام کشند و تو آهی نمیکنی
ای سنگدل چه آه نگاهی نمیکنی

محیی مولانا محمد ابن مولانا یحیی مخاطب بصدر العالم در علم و فضل دستگاهی عالی داشت و در جنگ کفار غزنین قدم بعرصهٔ شهادت گذاشت ؎

ظالم که کباب از دل درویش خورد
چون درنگری ز پهلوی خویش خورد

دنیا عسلی ست هر که زو بیش خورد
خون افزاید تب آورد نیش خورد

محیط میر محمد سعید اصفهانی محیط شمائل حمیده و خصال پسندیده بود و باحاطهٔ اسالیب نظم جهد می نمود در زمان محاصرهٔ اصفهان محصور و محاط گردید و در عین شباب از دست قاتلی تلخابهٔ مرگ چشید رباعی

ای آه بیا دامن آن ماه بگیر
وی ناله گریبان سحرگاه بگیر

دلبر ز بر خانهٔ ما میگذرد ای اشک برون آی و سر راه بگیر

محیط میرزا محیط الدین خان از نجبای مشهد مقدس و خیلی مؤدب و خلیق و مهذب در مستظلان چرخ مقرنس بود در لکهنو رسیده بملازمت سرکار وزیر الممالک نواب شجاع الدوله بهادر و خلف الصدق وی نواب آصف الدوله بهادر تا زمان نیابت مختار الدوله بکام دل معیشت می‌نمود و بعد بربادی مختار الدوله کاروبار محیط با جوش و خروش از برهمی سلسلهٔ روزگار بابتری کشیده در ورطهٔ کلفت و عسرت مراحل زندگی می‌پیمود تا آنکه تلاطم امواج مرگ از ساحل زندگانیش در ربود

زلفت ز هر دو جانب خونریز عاشقانست / چیزی نمی‌توان گفت روی تو در میانست
دو مصرع ست دو ابروی دلخوشت که قضا / قلم گرفت و همین بیت انتخاب گرفت
هوای زلفش از من تاب برده ست / خیال چشمش از من خواب برده ست
چنان در گریه مشغول ست چشمم / که پندارم جهان را آب برده ست
شد زلف را نصیب که بوسید پای او / عمر ورا ز بهر چنین روزها خوش ست
هر دم نیست بجز دل ببرم غمناکی / غیر ابر و لب سرم نیست گریبان چاکی

مختار رای سیتل داس قوم کایته متوطن شهر لکهنو منسلک زمرهٔ ملازمان وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر بود و مقید بعبادت اصنام نبوده میل بمذهب شیعه می‌نمود

با تو در محفل ما راحت و آرام نشست / بی تو از مجلس ما ناله و غوغا برخاست
این نه ابرست که بر روی هوا می‌بینی / موج اشک ست که از چشم تر ما برخاست
فغان که روی تو امشب ندیدم و رفتم / چو شمع سوخته آهی کشیدم و رفتم
رسید بوی جنون در دماغ من مختار / بسوی دشت گریبان دریدم و رفتم
دل خون شد و تا کی دهد دلدار آزار اینچنین / یارب چه سازم چون کنم دل آنچنان یار اینچنین
چشم سیاهش پر فسون جان می‌تپد در خاک و خون / صیاد بی‌رحم آنچنان صید دل افگار اینچنین

یکدم نکشیدی انتظارش … آه ای دل واپسین چه کردی
مختار عنان صبر از دست … کس میدهد اینچنین چه کردی

مختار محمد عثمان غزنوی از نکته سنجان عهد سلطان ابراهیم ابن سلطان مسعود ابن سلطان محمود سبکتگین ست و حکیم سنائی را از وی فیض تعلیم و تلقین و وفاتش در سنه اربع و خمسین و خمسمائه در شهر غزنین ست

روزگاری خوشترست از شکر و عنبر ترا … یاسمن در عنبرست و لاله در شکر ترا
نیکوئی بر روی نیکو چیست همانا عاشق ست … گر نکورویان کنند هر روز نیکوتر ترا
جان من لبهای تو جانی دهد از بوسهٔ … تا دهم باز از برای بوسهٔ دیگر ترا
کشیده تیر مژه نرگس سیه شکنش … که تا بنفشه بگیرد ولایت سمنش

ولهٔ از قصیده

لعبتان ارم بطبع اندر زمعنیهاست بکر … ماه وش زهره جبین مه رخ ناهید فر خورشیدشان
دل نشان و دلگشای و دل نوای و دلربای … دلنواز و دلفریب و دلفروز و دلستان

مختار مختار بیگ رشتی از جملهٔ ارباب شیرین مقالی و خوش خلقی و نیکو سرشتی ست

من کیستم بعشق تو از کار رفتهٔ … خورشید عیش بر سر دیوار رفتهٔ
با غیر در بهشت برین دل شکستهٔ … چون طفل با ادیب بگلزار رفتهٔ

مختار میرزا ابراهیم بیگ حسینی از خوش گفتاران سبزوارست و مختارش در سخن سنجی جواهر مضامین تازه و آبدارست

فرد از خویش گشتیم بکثرت سوگند … جمع چون زلف تو گشتیم بوحدت سوگند
دارد امید دهم آب ز تیغت مختار … زنده گردانش بیکدم بمحبت سوگند
چون در ظلمت دری زین نمط حاصل نشد … از قلم بر لوح حرفی چون خطت نازل نشد
چنان مستانه می آید بشوق دام نخجیرش … که از موج شراب ناب نتوان کرد زنجیرش

ز چشم دل چنان بگذشت پیکان خدنگ او — که می آید صدای بال جبریل از پر تیرش

مختاری

مختاری غزنوی از شعرای بارگاه سلطان ابراهیم بن مسعود غزنوی بود دستگاه شعر در هر گونه نظم قوی واو را در ملک سخنوری بجدی اقتدار که برخی از جوهریان سخن را ترجیحش بر انوری خاوری مسلم و مختار حکیم سنائی غزنوی گوهر چشن ستود و قصیدهٔ معتقدانه در ثنائش گفته و بعد گرفتار شدن سلطان ابراهیم مختاری بهندوستان افتاد و در رکاب بهرام شاه که بغزو هند لشکر کشیده بود باز بغزنی رو نهاد و از انجا بکرمان رسید و از سلطان ارسلان سلجوقی سور دلوا رشها گردید باز بغزنی عود نمود و همانجا در سنه اربع و خمسین و خمسمائه راه آخرت پیمود در مثنوی بصفت تیر زبان کشود

	آتشین مرغ آهنین سر او — او در آهن بدان شتاب رود		تا مشیخ لبسته بر پر او — کاهن اندر پرید آب رود	

مخفی

مخفی رشتی لاهیجانی از ماهران فنون سخن سنجی و معنی آفرینی و نکته رانی ست از ستقربان بارگاه امام قلیخان حاکم فارس بود و از شرب کوکنار در انجمنش تحابا نمی نمود و بسکه جثهٔ نحیف و اندام لاغر و حقیر داشت روزی حاکم ممدوح بوی گفت که کوکنار در جسد تو چیزی باقی نگذاشت مخفی در جوابش لطیفهٔ مضحکه بر زبان رانده بزم نشینان را بخنده انداخت که دبیران حضور در صحت و مشاشیر التزام لفظ مخفی مباد داخته با اینهمه جای بد زندگیم باین نحافت غنیمت باید شناخت

ز سوز عشق تو زانگونه دوش می تپید — که هر نفس ز تف سینه پیرهن میسوخت		
درون سینه ام آتش چنان گرفت قرار — که آه در جگر و ناله در دهن می سوخت		
شهید عشق ترا شب بخواب میدیدم — که همچو شعلهٔ فانوس در کفن میسوخت		
حدیث شوق تو در نامه ثبت میکردم — سپند وار نقط بر سر سخن میسوخت		
ز آه نیم شب و نالهٔ سحرگاهی — ستاره بر فلک و غنچه در چمن میسوخت		

زسوز سینهٔ مخفی شد اینقدر معلوم — که همچو خس مژه اش در گریستن بسوخت

در هجو اهل رشت

مخفیا دختران خطهٔ رشت — چون غزالان مست میگردند
از پی مشتری بهر بازار — بند تنبان بدست میگردند

مخفی

مخفی سلیمه بیگم بنت گلرخ بیگم دختر همایون بادشاه و پدر مخفی میرزا نور الدین محمد از خواجه زادگان نقشبندیه بود و مخفی بکمال عفت و عصمت عمر بسر نمود ؎

کاکلت را سن زمستی رشتهٔ جان گفته ام — مست بودم زین سبب حرف پریشان گفته ام

مخدومه

مخدومه یزدی زنی بود خوش جمال نیکو خصال و سنجیده مقال رباعی

شب عربده با محنت هجران کردم — با او دل و جان دست و گریبان کردم
چون دیدم از و دروی علاج مشکل — جان دادم و کار بر خود آسان کردم

مخلص

مخلص سید احمد حسین ولد سید محمد حسین سهرندی از اقربای وزیر خان ناظم سهرند بوده و بزمرهٔ گرزبرداران محمد شاه بادشاه ملازمت اختیار نموده مردی نفیس المزاج و لطیف الطبع بود و در انشا و انشاد اشعار ساحری می نمود ؎

هر سر و قدی را نرسد دعوی بالا — با دلبر ما سلمه الله تعالی
بنده عهد خودم ورنه دل آرامی چند — می فرستند باین دل شده پیغامی چند

مخلص

مخلص شاه محمود از موزون طبعان نیشاپور است در تحفة السامی این شعر بنامش مسطور ؎

سنگ بیداد زدی بر سر اغیار مرا — بچنین لطف سرافراز نکردی هرگز

مخلص

مخلص قاسم خان ایرانی اصل و کشمیری مولد است از نازک خیالان مستعد و مخزن فکرش مالامال از جواهر نکات لاتحصی و لاتعد ؎

هوس سیر و چشم خویش بگذارم — شبی که پای ترا دست من حنا بندد
نشئه صهبای گفتارت مرا بیهوش کرد — آنچه با مستان کند پیمانه با من گوش کرد

مخلص مخلص الدوله سید سرفراز حسین خان بهادر خلف الصدق منصرم الدوله مختار الملک سید محمد حسین خان بهادر جلادت جنگ ست شاهد طبع رسا لیش در انجمن نظم پردازی و سخن طرازی خیلی شوخ و شنگ ست اگرچه از متوطنین شهر لکهنو ست لکن فی الحال حی و الدش در دار الامارة کلکته بسرکار نواب علی شاه خاتم سلاطین ملک اوده بخدمات شایسته عز امتیاز دارد و طبعزادهای خود را بنظر اصلاح اب عم میگذارد و از درج دهانش لآلی نعت سرور کائنات علیه السلام و الصلوة می بارد

منم کمینه غلام تو یا رسول الله	ستاده ام بسلام تو یا رسول الله
قرارم برد ترکی گلعذاری دشمن جانے	نگینی یوسفستانی بابرو تیغ عریانے
نگاری گلعذاری سرو قدی کبک رفتارے	چو نرگس چشم گلنداری چو سنبل موی پریشانے
جفاجوئی جفاکاری تغافل کیش عیارے	وفا دشمن دل آزاری ستمگر آفت جانے

مخلص نواب مخلص خان میر بخشی سرکار اورنگ زیب عالمگیر بادشاه بود در نظم و نثر فارسی چابکدست و والا دستگاه بافضل و کمال الفتها باعلما و کملا و شعرا باخلاص و محبت صحبت میداشت و در سلطنت بهادر شاه بتمنای مصاحبت ملأ اعلی گام برداشت

در بزم طرب راه مده هیچ سنے را کافسرده دل افسرده کند انجمنے را

مخلص یکے از شاعران عذب البیان مرز و بوم ایران ست و در فصاحت و بلاغت گویا تلمیذ مخلص سحبان ست

مردم زغم رخ نکویت	رفتم ز جهان ندیده رویت
فریاد که عاقبت بصد درد	بردیم بخاک آرزویت
در حشر چو سر برآرم از خاک	هر سوی روم بجستجویت
در چهره حورعین نه بینم	افتد چو مرا نظر بسویت
در دیده مخلصی دو عالم	نبود به بهای نیم مویت

چنان گرویده ام رسوا اگر بیند مرا یاری کند بیگانگی هر چند باشد آشنائی من

مداح

مداح میر علی شاه کشمیری که در زمان عروج محمود الدوله منشی صفدر کشمیری بسرکار واجد علیشاه خاتم شاهان اود در دار الاماره کلکته بسلک شعرا واجدی منسلک گردیده کلیات نظم خود مسمی بهفت عنوان مشتمل اقسام نظم از غزل و قصیده و مثنوی ترتیب داده بحضور شاهی کشیده کاتب قضا بعاجل ترین زمان دفتر حیاتش را در نوردید ورنه آن مجموعه مطبوع شده مطبوع طبائع میگردید از قصاید اوست

از کشتگان ناز چو محضر نوشته اند	دردا که نام من سر دفتر نوشته اند
چون طالع گدا و توانگر نوشته اند	ما را بملک فقر سکندر نوشته اند
در آتش فراق بسی پاره دلم	فرمان همدمی سمندر نوشته اند
طغرای حکمنامه گلگشت بخت من	بر دو رهمه ماه منور نوشته اند
بر سر سحر چو افسر زر آسمان نهاد	اول بر آستانه شاه جهان نهاد
اختر لقب شهی که ز نور جبین او	زیور فزاید شرف شمس اختران نهاد

مداحی

مداحی میرزا محمد صادق ایرانی از مداحیان یگانه خوش بیانی ست از وطن بهندوستان رسید و سرشار نشهٔ فراغ خاطر و رفاه ظاهر گردید و بدین سلسله که محمد صادق ابن محمد رضا رازی ابن میرزا جعفر قاصر ابن میرزا اسماعیل حیران ابن محمد تقی تقی ابن میرزا احمد مومن مومن ابن میرزا محمد حسین سائل ابن میرزا محمد رضائی ابن میرزا محمد سعید الدین فروغ ابن ستاره بانو کوکب تخلص بنت شیخ مصلح الدین سعدی نسب خود تا حضرت شیخ شیراز میرسانید و بعد ورود هند قصیده در مدح نواب علی مراد خان والی خیرپور گذرانید و بجایزهٔ وافره و خلعت فاخره شاید مدعا در برگرفته

سحر برای تماشای لاله و ریحان	کشید توسن شوقم بسوی باغ عنان
بصحن باغ چو داخل شدم بشوق و شغف	چه باغ رشک بهشت آمدم بدیده عیان

گرفته لالهٔ حمرا بدست جام شراب	شکسته بر سر پیمانهٔ فلک پیمان
نهاده تاج مرصع بفرق نرگس مست	نشسته بر سر تخت زمردین چو شهان
نقاب از رخ گل بر کشیده باد بهار	نوید وصل رسانده به بلبل حیران
بجای قطره برای نثار ابر بهار	فشانده بر سر هر شاخ لولو غلطان

مداحی همدانی که بمداحی حیدری اشتهار داشت و در دور اکبری بسر زمین هند قدم گذاشت

نمیدانست مجنون عاشقی رسوائی عالم شد　　منم اوستاد عشق و عاشقی برمن مسلم شد

مدرکی از ارباب ادراک غوامض و دقائق شعر و سخن بود و از ماهران سلیقه شعار این فن

بروزگار تو هر دل که بود پر خون شد　　ستم تو کردی و تهمت نصیب گردون شد

مدن سنگه دهلوی از راجهای ذی استعداد حوالی دهلی بود حریر قرطاس اگلهای مضامین لطیفه می آمود

شب چو یاد ماهروئی در دل من راه داشت　　چشم گریان از خیالش یوسفی در چاه داشت

مدهوش از سادات خطهٔ لاهور و برادر میر جلال الدین سیادت و در عهد عالمگیر بسر فرازی بعض خدمات الکای لاهور از سر خوشی نشئهٔ حکومت در مدهوشی وی زیادت بود مدام از شراب سخن مدهوش و طبعش با شاهدان مضامین دوش بدوش این دو بیت وی شاهد خوش بیانی مگر نزد بعضی شعرا لیکن از قاضی لاغر سیستانی ست

تیغی کشیده بر سرم آن سیمبر رسید　　گفتم که چیست گفت که عمرت بسر رسید

مصور دست از ابروش بردار　　که نتوانی کمان او کشیدن

مدهوش قلندر اصفهانی صعوباهای دلربا میکشید و در هند رسیده بکشمیر انزوا گزید

نیست جوی شیر ای شیرین که می آید ز کوه	در فراقت استخوانها آب شد فرهاد را
میخواست کشد نقش لب لعل تو نقاش	خون دل یاقوت با آب گهر آمیخت
از نازکیش بود مگر بیم شکستن	عاشق بسر موی شد و با آن کمر آمیخت

لبت چون خون عاشق نوش میکرد — خطت می آمد و خس پوش میکرد

چشمش سفید شد بهوای انتظار دوست — حسرتیست اینکه کوهکن آورد جوی شیر

عنانم را ز کف شیرین سواری برد گلگون خو — رود چون قطرهٔ خون بر دم شمشیر گلگونش

سراپا مستی چو می از جوش گرفتم — بیهوش شدم داد خود از هوش گرفتم

دیدم که در آیینه گل روی تو بود دست — دل را بخیال تو در آغوش گرفتم

مدهوش

مدهوش کانپوری لاله درگا پرشاد ولد لاله جی نرائن فرزند راجه رام رتن است در اصل دهلوی الوطن و از ناموران هر فن جدش بالادست سرکار محمد شاه بادشاه سرفرازی داشت و پدرش در اراکین سلطنت شاه عالم بادشاه لوای امتیازی می افراشت و مدهوش بعد رشد و تمیز در کانپور توطن اختیار نمود و از دوستان و شاگردان قاضی محمد صادق اختر بود عمر بکمال رفاه و فراغ گذرانید و در سنه خمس و خمسین از مائه ثالث عشر از جهان کوچید

شمیم گل نرسد جز به مشکبوی ترا — نظر بسبزه نیفتد غبار کوی ترا

شکسته پای من دستگیر شد آخر — نیافتم چو بخود تاب جستجوی ترا

از بسکه بوی خون می آید ای همدم کنون — آرزوی دیده شاید انتهای گریه است

بی جمال یار از خط شعاع آفتاب — میخلد مدهوش در پهلوی دل ساطور صبح

دوش کز طوفان اشکم تن غریق آب بود — حلقهٔ چشمم در و چون حلقهٔ گرداب بود

چشم بر پا گشت و بیداری نصیب ما نشد — زلف مشکینش مگر زنجیر پای خواب بود

بهار آمد جنون گل کرد از شاخ فغان من — فتاد آتش ز سوز ناله ام در آشیان من

خیالی از کدامین شعله رو دارم بدل امشب — که رشک شمع شد از فیض او هر استخوان من

مذاقی

مذاقی نظام نام از نظامان خوش مذاق نیشاپور است طبع سباحتش را بجز نظم بخوبی عبور در فن تذهیب و وصل اوراق ید بیضا می نمود و در ایام شباب مدتی مذاقش آشنای چاشنی ملازمت بارگاه سلطان حسین میرزا بود و — هنر مستزاد

چون ماه نواز محنت ماه رمضان گشتم لاغر   دور فلکم نداد هرگز لب نان لی خون جگر
هر روز برای قرص خورشید فلک دارم روزه   آن نیز بوقت شام گردد پنهان از پیش نظر

ملا حسین محمد جعفر ابن میرزا محمود جوانی لطیف طبع در اصفهان بود گاهی بسبب ذوق تحصیل و جمعیت می نمود

باشد چراغ داغ شهیدان عشق را   حاجت بشمع نیست ندارد مزار ما

رباعی

آنانکه ز جام یار مستم بردند   از حلقهٔ یار پا بدستم بردند
تا کشور بیخودی مرا داغ صفت   این لاله رخان بدست چشم بردند

مراد پهلوان شیرازی موزون طبعی بوده طرفی از استعداد علمی بسته و بکوی عشق بازی نشسته در یزد بر الیاس نام پسری دل باخت و معشوق بشوریده تمکین نام تیغ بر سینهٔ مراد را آشنا ساخت و خود یافته زخمی انداخت آخر او را عاشق صادق یافته از ین فعل منفعل گشت و بعد التیام آن زخم بتنگی بقیهٔ عمر با وی حسن التیام گزید

نتوان قصاص خون من از تیغ او گرفت   تا دامن آب قصه نشاید بجو گرفت
خاکساران تو بر سر کف خاک دارند   جگر سوخته و سینهٔ چاک دارند
یار با اهل وفا باش که هستند اگر   تهمت آلوده دلی سینهٔ چاک دارند

مراد میرزا ابن رستم میرزا از احفاد شاه اسمعیل صفوی ماضی و از مقربان جهانگیر پادشاه و شاه داراوی خوشنود و راضی بود

میکنم بر لوح تربت نقش داغ خویش را   بر مزار خویش می سوزم چراغ خویش را

مرادی حسین برادر واوستاد مولانا حشی ناقی بود و این هر دو در تلامذهٔ شرف الدین علی ناقی هم معدود و او سخن بجوبی میداد و دیوانی خوش تمکین طبعش را تسخیر معقول و مراد

ای تازگی ز روی تو گل را و لاله را   مانند غزال چشم تو چشم غزاله را

بعد مردن تربت ما را عمارت گو مباش | هر سر قبر شهیدان گنبد گردون بس است
چون گرد باد عمری در هر گل زمینی | گردیدیم و ندیدیم مثل تو نازنینی

مرتضی تونی سرکانی از سادات آنجاست و در سخن سرائی خوش نواست

سودا زده گران ترک سیه چشم | بقدر حسن بر من ناز میکرد

مرتضی سمنانی از خاندان سادات سمنان سر کشیده و بعهد اکبر بادشاه بهند رسیده

ای از تیغ تو ما را صد عیش و کامرانی | در عیش و کامرانی صد سال زنده مانی

مرتضی مخاطب بممتاز الدوله ضیاء الملک صلابت جنگ مرتضی خان بهادر ابن حاجی علی رضاست که پرورده خاندان صفویه ایران بود و در هند رسیده چندی در دهلی و فیض آباد اقامت گزیده آخر در مرشدآباد آسود و با دختری پرورده لاڈلی بیگم بنت علاء الدوله سرافراز خان صوبه دار بنگاله تزوج نمود این مرتضی خان از صلب حاجی علی رضا و بطن همان دختر بود که لاڈلی بیگم او را لوده خود دوامی نمود و همراه بیگم موصوفه در فیض آباد و لکهنو بود و تا زمان امجد علی شاه بادشاه لکهنو بمشاهره دو صد روپیه ملازم آن ریاست بوده جاده زندگی می پیمود

من نگویمت یارا ترک دلستانی کن | هر که دل دهد بر وی لطف و مهربانی کن

مرتضی مرتضی شاه شیخ الاسلام اریتمان بود و عالی خاندان و فضیلت نشان و خوش بیان

رباعی

هم نالهٔ نای و همدم جامم من | ناحق بریا و زهد بدنامم من
تا میکده هست رو بمسجد نکنم | زندیقم من نه شیخ اسلامم من

مرتضی مرتضی قلی قهوچی باشی اصلش از قزوین و منشا و منما وی اصفهان سخن سنج شیوا بیان و شیرین زبان ست

با خزان دست بدست بهاری که تراست | حیف صد حیف که چون رنگ حنائی در خواب

مرتضیٰ قلی بیگ خلف میرزا فرہاد بیگ تحویلدار ایاغ خانہ شاہ عباس ثانی از مردم صفہان شاعری خوش طبع و رنگین بیان و سنجیدہ وضع و شیرین زبان ست ہ

نہ ہمین سوخت غم عشق تو مشتاقان را	سوخت رشک گل روئے تو مہتابان را
آب آئینہ لباس بدن آئینہ است	جامۂ زحیا نیست تن خوبان را
مانند لالہ کاسۂ خود را ز خون	ہر کس کشود چشم تماشا درین چمن

مرجع میرزا محمد باقر اصفہانی معاصر شیخ محمد علی حزین لاہیجانے ست ہ

در قید زلف پرشکن افتاد کار من — آشفتہ تر ز زلف تو شد روزگار من

مرسل از سادات عالیہ رجات شہر ساوہ بود در ایجاد مضامین اعجاز مرسلانہ می نمود ہ

من غریب نیاری نہ ہمدمے دارم — غریب درد دلی و عجب غمی دارم

مرشد لالہ متھو لال الہ آبادی اوستاد مرشدش شاہ علیم الہ آبادی ست و در اواسط مائۃ ثالث عشر مرغ روحش را از قفس عنصری حصول آزادی ہ

اسرار نہان میرسد از دل بلب ما	ہیہات کہ شد مہر لب ما ادب ما
تشنۂ خون عزیزان تیغ جلاد من ست	بخت اگر یاری کند بیداد او داد من ست
دل را ز بند زلف تو آزاد میکند	مشاطہ را ببین کہ چہ بیداد میکند
ای گرد باد آہ بکش سر بآسمان	کار فلک مباد کہ زیر و زبر شود
غبار دل بیفشان گریۂ مستانہ پیدا کن	ز آب دیدہ سیلابی درین ویرانہ پیدا کن
گر از خون جگر داری تمنا بادہ پیمائے	نخست از دیدہ و دل شیشہ و پیمانہ پیدا کن
چہ اندیشہ از شہر و بازار دارے	چو فرہاد گر عزم کہسار داری
مدار ید چشم ترحم ز چشمش	نیاید ز بیمار بیمار دارے

مرشدی مرشد شعرا ز زوارہ ست و از مہرۂ فنون عروض و معانی و بیان و تنبیہ و استعارہ

لطف تو نسبت با گذشت آمد ز ما هم بگذرد — آنچنان بگذشت با ما اینچنین هم بگذرد
هر شبی در راه عشقت فتنه‌ها بر سر گذشت — باش تا آن فتنه روی زمین هم بگذرد

رباعی

زنار پرست زلف عنبر بویت — محراب نشین گوشهٔ ابرویت
یا رب بتو چه قبله که باشد شب و روز — روی دل کافر و مسلمان سویت

مرصع پشاوری از اولاد درویش محمد عرب است کلام موزون بترصیع و تذهیب صنایع
طبعش مطرز از حلیهٔ مرصع ذهب رباعی

با گلرخ خویش گفتم ای غنچه دهان — هر لحظه مپوش چهره چون عشوه گران
زد خنده که من بعکس خوبان جهان — در پرده عیان باشم و بی پرده نهان

مروت خواجه امان الله کشمیری سرآمد اقران در خلق و مروت و خوش وضع و خوش تقریر است

چسان از دل کشم فکر میان نازک او را — که نتواند برون کردن ز چینی هیچکس مو را

مست تبریزی از بادهٔ سخن مست و سینهٔ مضامین گنجینه‌اش تاک نکات را داربست
و بر اصناف نظم قادر و در فن شاعری ماهر

داغ هجرانت کشیدم آه دردآلود هم — آتشی بر جانم افتاد و برآمد دود هم

مست مست علی کوچک ابدال درویش صفاهان در عهد شاه صفی بود و باوجود مستی
بادهٔ جهل و امیت اشعار بشعور هوشیاران بمطرحی حکیم شفائی موزون مینمود بقدم سیاحت
ساحت هند پیمود و باز بوطن خود مراجعت فرمود

بهر آن بدخو نه تنها جان ما در آتش است — از پر پروانه تا بال هما در آتش است
کس چه داند ماه نو سرگشتهٔ ابروی کیست — شوق میداند که نعل او کجا در آتش است

مست میر ابوالفیض از خوش فکران هندوستان است و بتجرع اقداح بادهٔ نظم هنگامه افزای
بزم سخن مستان اصلاح اشعار از میرزا عبدالقادر بیدل و بعد وفاتش از شیخ حسین شهرت

میگوفت وخود را مستفید از فیض باطنی شیخ شیراز می گفت ؎

رفتم بخواب جانب شیراز و در سخن	شاگرد شیخ سعدی شیرین لسان شدم
جان من از فتنۂ برمن پیدا خواهد گذشت	جان زتن نور از نظر دل از دو خواهد گذشت
جرات دامن گرفتن نیست چون رنگ حنا	خون ما بیچارگان از زیر پا خواهد گذشت

مستی رازی دریوزه گرے بود از صدا زنان کوچه و بازار و بعدی شیخ که از کسی اگر چیزی نیافتی گفتی که دستی بفاتحه براے من بردار ؎

مستی سگ دیوانهٔ آن طرفه غزالست | دیوانهٔ مستی ست ندارد خبر از تو

مستفید بلخی از مستفیدان فیض یزدانی و موضع جلیکیک از اعمال بخارا مولد آن صغیر نکته رانی ست فکرش بمنتهای ذروهٔ شعر و سخن قدم میگذاشت و با میرزا صائب تبریزی مراسلت میداشت ؎

تا رسی در مجلس رندان بکامی همچو مے | گر بچشم شیشه افتی در دل پیمانه

رباعی

ما را بکمال خویش دانا ئے ده	لائق بکمال خویش بینائے ده
یا محمل تکلیف ز دوشم بردار	یا در خور این بار توانائے ده

مسرور ولی محمد خان شاملو عم لطف علی بیگ آذر صاحب تذکرۂ آتشکده ست و با امرائے سلطان حسین صفوی بسر برده و بعهد نادرشاه او را بحکومت شهر لار نواختند بے بنیاد که شبی او با شان انجا بر سرش ریخته چار و ناچار کسیل دار القرارش ساختند ؎

بود دیپیچیده طوماری زبان شکوه آلودم | تو هم بکشا سر او را که من دانسته نگشودم

گر بعد مردنم گذری بر مزار من	چون گرد باد گرد تو گردد غبار من
جستیم ترا در حرم و دیر نبودی	ای نور دل و دیده مسرور کجائی

مسعود از سعادت خوش گفتاری صاعد قصی مصاعد نظم بوده و خان آرزو بمعاصرت

وی با سیفی عروضی خامه فرسوده ست

چه پرسی از دل پر درد و حال ابتر ما — ز خاک پای تو دوریم خاک بر سر ما
گفتم مرا بکش جگرم را مکن کباب — خندید یار و گفت مرا آن جگر کجاست
بر عزم دیدن رخ او میکنم سفر — یکره بمن بگوی منجم قمر کجاست
آن مه بمن دل شده مکتوب نوشته ست — خوانده ست مرا بنده خود و خوب نوشته ست
کرده ست بیان حال پریشانی آن زلف — حال دل من بین بچه اسلوب نوشته ست
از مردمک دیده سیاهی بگرفته ست — مسعود سیاهی که بمحبوب نوشته ست
کس نشان سر موئی از آن دهان ندهد — چنان به تنگم ازین غم که کس نشان ندهد
چه تنگی از بخشش و شناسم کسان را — این تحفه تعلق بدعاگوی تو دارد
تا هم لب لعلت برد از دل به شکر — هر باده فروشی که سر خم بگشاید
خدنگش بگذشت از سینه دل بگرفت پیکانش — چه مهمانی که ناراضی رود گیرند دامانش
نخواهم دلت بر دست گفتی و خواهی — ترا شیوه این است خواهی نخواهی

مسعود ابن محمد بن علی الباخرزی از علمای نامدار و فضلای ذی وقار است

یارا هر آنچه از غم غربت بسر رسید — زین حال زرد روی و دل در بدر رسید
با ترکتاز عشق چه سازم که نیم شب — یک خیل ناگذشته دگر خیل در رسید
گفتم چو دانم سبب جان غریبان بود ولے — قسم من غریب حزین بیشتر رسید

مسعود اصفهانی از خویشی ملا نیکی اصفهانی او هم به نیکی معروف بود و از مساعدت بخت ناهموار مراحل زندگانی می پیمود ذهنی رسا و فکری عالی داشت و در سنه ثمان والف رخت از دنیا بر داشت

ز هجر مهوشی هزاران شعله سر بر میزند یارب — بکشت مرده او را کسی چون در کفن پیچید
دلش از طلب من آزرده است امروز نمی ترسم — نمیگویم سخن با او مبادا در سخن پیچید

مسعود بیگ قزوینی در طینتش خوش طبعی و در مزاجش رنگینی ست

بیچاره آن کسان که بمحنت آرزو کنند | خود را بدست خویش بخون شست وشو کنند

مسعود رازی بعهدهٔ قضای شهر ری سرفرازی داشت و بر مسند شاعری قدم میگذاشت ست

شهرا شهرهٔ شهر این دل حیران کرده | فاش اسرار مرا دیدهٔ گریان کرده

مسعود سید مسعود از سادات کابل ست نوک خامه اش در نغمه سنجی منقار بلبل ست

می سوزد از محنت دل و جان حزین مرا	رحمی بکن بگوشهٔ چشمی ببین مرا
مسعود خواست تیر تو بر دیگری رسید	ای دوست میکشد غم واندوه این مرا

مسعود عبدالوهاب در سیستان بود گوش و گردن عروسان سخن بجواهر مضامین رنگین می آسود و اوقات مسعود بملازمت محمد خان افغان سیستانی بسر می نمود ست

شهریست پر ز فتنه و پر فتنه یار من | وه چون کنم بفتنهٔ شهریست کار من

مسعود ملا رکن الدین فاضلی بود فصاحت شعار و شاعری بلاغت دثار رباعی

ای چرخ مرا ز عشق بیزاری ده | یا یار مرا بسر کم آزاری ده
در فرقت آن خوب بد اندیش بمن | ای صبر اگر بمرده یاری ده

مسعود ملا مسعود اصفهانی پسر آقا زمانا زرکش از مهرهٔ طرق خوش بیانی و سخندانی بود بر بارگی سیر هندوستان نشست و از طالع نا مسعود ناکام رخت بر احلهٔ عود بست ست

کاهیده بسکه آتش عشق بتان مرا	چون شمع در گلو گره افتاد جان مرا
اندیشه نگاه غارت گلشن نمی شود	محروم سیر گل بکن ای باغبان مرا
گوهر خویش همان به که بخاک اندازم	نتوان اینهمه منت ز خریدار کشید

مسعود ملا نجم الدین هروی از علمای عالی دستگاه و از شعرای عهد نصیر الدین همایون

مسعود بیگ
مسعود
مسعود
مسعود
مسعود
مسعود
مسعود
مسعود

بادشاه ست رباعی

ای زلف تو از ابجد خوبی جیمی اوراق گل و لاله بدور رخ تو		وز میم عدم دهان تنگت میمی افتاده ز کار چون کهن تقویمی	

مسکین بخاری طبعی سلیم داشت و بسخنان لطیفه مست بر اذهان و آذان میکرد اشتهیه

قطرهٔ اشکیم اما درون دل نهان   گر بسوی دیده ره یابیم دریا می شویم

مسکین شیخ عبد الواحد نام از سوز و نان شهر اکبر آباد است خوش بیان و شیرین زبان و رنگین طبع و مسکین وضع و نیکو نهاد عمری در دار الاقبال بهوپال بمصاحبت نواب وقار الملک محمد جهانگیر محمد خان بهادر جنت مکان بسر برد و در سنه احدی و سبعین و مائتین و الف همین جا مرد

سوخته در خاک افگندم دل بیتاب را احتیاط من ببین در دشت هجر و جان عشق در خیال تشنگان کربلا تا زنده ام		ساخته بر باد و ادم کشته سیماب را پردهٔ صد زخم کردم چادر مهتاب را جز سر شک خود نه نوشیدم نگاه مسکین آب را

مسلمی شیرازی و بعضی مسلم اسفراینی نگاشته بنا در طرازی و طرفه نگاری قلم بر داشته

اوستاد کائنات کاین کارخانه ساخت روزیکه مرغ عشق بعالم کشود بال		مقصود عشق بود جهان ابهانه ساخت جائی ندید در دل ما آشیانه ساخت

مسیحا زنبیل بیگ نام داشت و در عهد شاهجهانی بملک بنگاله در احیای مراسم شاعری علم مسیحائی می افراشت

من بذوق اینکه می بوسد لب جانانه را   می کشم چندانکه لب وا ز ولب پیمانه را

مسیح حکیم مسیح الزمان مولدش بلدهٔ قم و منشائش خطهٔ یزد در تکمیل تعلیم و تعلم و تحصیل تعیش و تنعم

دانه پنبه چو بیند بزمین خون گرید   دور بین است ز بس دیدهٔ داغ دل ما

مسیح

مسیح رکن الدین بن حکیم نظام الدین علی کاشانی ست در حذاقت فن طب عیسی نفس
و در انواع علوم فلسفه ثانی معلم اول و در سخن سنجی و شیوا بیانی ثانی انوری و خاقانی
یکی از اجدادش شیراز وطن خود گذاشته بکاشان توطن نمود ازان زمان مسکن اخلافش
و مولد مسیح کاشان بود شاه عباس ماضی بر حالش تفقد بسیار مبذول میفرمود حتی که چند بار بقدوم
فیض لزوم خانه اش را شرف افزود روزی بدربار شاهی حکیم با یکی از فضلا بمناظره
درپیوست شاه جانب مخالف گرفت مسیح رنجیده عهد ترک دربارداری با خود بست
و از بارگاه بدر رفت و بعد زمانی قصیده که مطلعش اینست باستجازه سفر فرستاد لکن شاه
اجازت نداد ؎

گر فلک یک صبحدم با من گران باشد سرش   شام بیرون میروم چون آفتاب از کشورش

هنگامیکه شاه از دار السلطنت صوب مازندران جلو ریخت مسیح سرعت از ابر و باد بوام
گرفته سوی هندوستان گریخت و بمصاحبت اکبر بادشاه چهره افروخت و سرمایه عز و
احتشام اندوخته در عهد جهانگیری هم کامران ماند و از دهلی برای تنزه جانب الهٰ آباد
راند و از انجا بشوق تفرج در حیدرآباد رسید میر محمد مومن استرآبادی بتمنای ملاقات
بمقامش وارد گردید مسیح باشتباه گلاب شیشهٔ شراب گرفته برسر پاشید میر خیلی رنجیده
برخاست و مسیح از غایت ندامت قیام انجا مستحسن ندیده سازعزیمت بجاپور آراست
و حال قرب و رود اردوی جهانگیری دران نواح دریافته از بیجاپور بدانجا شتافته ملازمت
مهابت خان گزیده زمانیکه شاهجهان بادشاه برتخت سلطنت جلوس فرمود این قطعه
تاریخ گذرانید ؎

پادشاه زمانه شاهجهان   خرم و شاد و کامران باشد
حکم او بر همه جهان سالم   همچو حکم خدا روان باشد
بهر سال جلوس او گفتم   در جهان باد تا جهان باشد

و در سنه احدی و اربعین از مائه حادی عشر بحالت پیری از حضور شاهی رخصت
و پنجهزار روپیه زاد راه گرفته بمشهد مقدس رفته در انجا خبر وفات شاه عباس یافته
بعمر یکصد و پنج ساله راه وطن گرفت و انجا بدلبری دل داده برای نظاره جمالش عینک
بر چشم و چشم بر عینک می‌نهاد تا آنکه در سنه ستة و ستین والف کارش با ملک الموت افتاد
میرزا صائب تبریزی که از شاگردانش بود بعد فوت استاد از آلاف اشعارش که پنج
دیوان حاوی آنست هفتصد بیت برگزیده دیوانی مختصر فراهم نمود اگرچه تذکرهٔ احوال
بغایت اجمال و سه چهار اشعارش در شمع انجمن و نگارستان سخن موجود لکن بعض کیفیاتش
خالی از غرابت و اکثر ابیاتش عاری از لطافت نبود بنابران خامه ام باندک شرحش
زبان کشوده

ناله زارست کارم تا نفس باشد مرا — ناله هم فریاد و هم فریادرس باشد مرا

عمر اگر امان دهد وقت خزان درین چمن — نیم شبی قضا کنم نالهٔ عندلیب را

پیش قدت بآب دهم سرو باغ را — پیش خدت بباد سپارم چراغ را

بیا بنما درین صبح ای نگار آن صبح خوبی را — ز پیش ماه خود بردار این ابر جنوبی را

شگاف سینه ام باز است دایم چون در رحمت — ولی بر رشتهٔ جان بسته ام پای خیالت را

عشقی که رفته رفته جنون آورد چه سود — دیوانه گشتن از نگه اولین خوش است

آنکه میگرید بحالم چشم گریان منست — وانکه می‌خندد بمن چاک گریبان منست

تا گریبانم بدست دردمندی اوفتاد — هر کجا دردی بود دست و گریبان منست

بسکه از جعدش گره بر جمله اعضای منست — سایه ام پیوسته چون زنجیر در پای منست

کجا از خواب ناز آن فتنهٔ دور قمر خیزد — مگر در دست و پایش آفتاب افتد که برخیزد

آنکه میگوئی سرت کو سر نمیدانم چه شد — تیغ بر کف دیدمش دیگر نمیدانم چه شد

دل من آتش طور است افسردن نمیداند — چراغی کز دلم روشن کنی مردن نمیداند

مرا از حلقهٔ زلف شکن او یکتا رشته می باید — همه سامان کفرم شد همین زناری باید

بر زبان گر نام خاکم بگذرد آذر شود — ور درآید در دلم خورشید خاکستر شود

از آبله بر عارض آن ماه نشان نیست — هر چشم که بر روی وی افتاد نشان ماند

ز بیم آنکه درآئی تو در دل تمثال — در آئینه نگنجد رو برای دیدن خویش

بکام دل ندیدم یک نفس در عارض مهوش — کنون چشمی که دارم بر نگاه واپسین دارم

چنان روشن ز یاد روی او شد خانهٔ گورم — که بتوان سر نوشتم خواند از لوح مزار من

گر تو باشی بتوان صد سال بجان زیستن — بی تو گر صد جان دهد یک لحظه نتوان زیستن

ای پیر تا مرا جوان سازی — بوسه ده بمن که پیر شوی

ای دل بیکار آخر غمگسار من توئی — هم چراغ خانه هم شمع مزار من توئی

رباعی

دل بیتو مرا ز عمر خود دلگیر است — دین گرسنه شوق تو از جان سیر است
در آمدن ای نگار تاخیر مکن — هر چند که زودتر بیائی دیر است

رباعی

گر آتش دوزخم نشیمن گردد — دوزخ حیران سینهٔ من گردد
گر سینه داغ من شود رشتهٔ شمع — هر چند کشند باز روشن گردد

رباعی

خوبان که چراغ حسن افروخته اند — در آتش هجر خرمنم سوخته اند
بسیار دراز است شب هجر مگر — روز سیه مرا دران دوخته اند

رباعی

پیوسته بروی تو تماشا دارم — دل در خم آن زلف چلیپا دارم
بنشسته بهر یک سر موی تو دلم — من یک سر و صد هزار سودا دارم

مسیح شیرازی از خورده فروشان شهر شیراز است و با وجود نابلدی از کوچی نوشته
خواند بخورده فروشی بازار نکته پردازی ممتاز است

از پریدنهای رنگ و از تپیدنهای دل	عاشق بیچاره هرجا هست رسوا می شود

مسیح محمد مقیم خان نام داشت و در احیای دلهای مرده با نفاس مسیحی توجه میگماشت

بوی پیراهن خویش است به تن جان عزیز	یوسف مصر خود است آنکه گرفتار خود است
خوشا نشئه بادهٔ چشم ساقی	که دور تسلسل بساغر نباشد

مشتاق سید خیرات علی دهلوی اصل فیض آبادی وطن از تلامذهٔ شیخ علی حزین لاهیجی بود اولا بملازمت وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر صوبه دار ملک اوده و بعد از ان بنوکری مهاراجه ناگپور بسلسلهٔ پیش بخدمت امیر الانشائی رسید و در ناگپور بعزت بسر میبرد زمانیکه عمرش از مرحلهٔ سال هفتادم درگذشت وظیفهٔ بلاشرط خدمت حاصل کرده در شهر پونا مستقر گشت و در سنه ستین از مائهٔ ثالث عشر تمامی مراحل عمر در نوشت ه

آن گل تازه که دارد روش و آنی چند	داد بر باد ببا جلوه گلستانی چند
آمدم که خطت چه شاهدان بود	از زوال خود کشیده ماندی
اینم سر آشتیش وا بست	کش زیره و زبیره بهم ساندی

مشتاق شاه محمد رضا کشمیری است سرآمد معاصرین در سنجیده بیانی و خوش تقریری بطرز کلامش دلها مشتاق و انداز نظمش پسندیدهٔ سخن فهمان آفاق در عهد محمد شاه بادشاه بدهلی رسید و همانجا توطن گزید در نفاست طبع و لطافت مزاج و صفای منزل و مجلس با وجود عسرت و پریشانی بی نظیر وقت بود وجه معیشت از صنعت کتابت کتاب میشود قصاید غرا در مدح اهل بیت رسالت دارد و خط خوب و شیرین مینگارد ه

رتبهٔ حسن خطت از چین پیشانی فزود	شان دیگر داد این دیباچه دیوان ترا
بدور چشم تو کس نرخ می نمی پرسد	گشت تخته کرد نگاهت دکان میکده را

میرفت غمش لب پر نیامد — بسیار تپید بسمل ما
صد قافله غم گذشت مشتاق — گردی نه نشست بر دل ما

از ادب دوست بستن آشیان بر شاخ گل — رخنهٔ دیوار گلشن آشیان ما بس است

شب که بر یاد بناگوش تو چشمم آب ریخت — بر سر شکم بر زمین تخم گل مهتاب ریخت

بر لب جام لب لعل بصد ناز نهاد — سوی من دید و بخندید و زکف باز نهاد

ز طوق قمری شوریده سرو پا بر جا — کمر بخدمت قد تو بسته می آید

گر بحشر اینچنین آن سرو قامت بگذرد — از خرام او قیامت بر قیامت بگذرد

گلشن اگر چه صیقل آئینهٔ دل ست — اما بگرد دامن صحرا نمی رسد

مشتاق که بر کوه زدی طعنهٔ طاقت — در فرقت آن موی میان از کمر افتاد

راهم زده بود از سخن آب بقا خضر — حرف دم شمشیر کسی سر نشدی گر

چو آن مفلس که صد جا در گرو باشد متاع او — نظر جای و دل جای و جان جای و گرو دارم

تا زسستی همچو گل بند قبا وا کرده — صد تمنا را در آغوش دلم جا کرده

مشتاق لاله بیحیاته متوطن بریلی بود از غایت خوشنوائی اذان را مشتاق آواز خود می نمود ع

میکشد هر دم فراق آن لب رعنا مرا — می برد هر لحظه یاد وصل او از جا مرا
فلک کشتم دارو بیوفا طبیب من — چون بود شفا اکنون دوستان نصیب من

مشتاق لاهوری اصلاح سخن از شاه آفرین لاهوری میگرفت و بروش صوفیهٔ کرام میرفت ع

دیده حالت مشتاق بپرس — که عیان را چه بیان می باشد

مشتاق ملا باقر مجلسی اصفهانی ست از اکابر علماء دین امامیه و استاد شاه حسین بن شاه سلیمان صفوی ثانی کتب کثیره مثل بحار الانوار و عین الحیوة و حق الیقین و حدیقة المتقین

وغیر ذلک که از مقبولات قوم ست نگاشته و در انهدام بنیان صوفیه واخباریین کمال جد داشته

بخواب عدم راحتی داشتم | ازین خواب ما را که بیدار کرد

مشتاق میرزا محمد رضا که در سادات احمدآباد اصفهان گردن عزت می افراشت و با میرزا عبدالباقی و میرزا عبدالوهاب ابنا میرزا عبدالحکیم از ارکین سلطان حسین صفوی قرابتی داشت ماهر علوم حکمیه وفنون سخنوری بود و در قزوین باشتیاق جوار رب العالمین از جهان نقل نمود

قد رعنای تو ای شوخ سراپا بهشت | راست گفتند که بر عالم بالاست بهشت

مشتاق میرزا نصیر مولدا تونی سرکانی ومنشأ اصفهانی ست طبع نکته پرورش مشتاق غرائب مضامین و نوادر معانی تحریرش گلدسته و تقریرش برجسته

شاید آن سنگین دل از خاک تو روزی بگذرد	از تف دل شیشه کن سنگ مزار خویش را
بخاک من نظر کی افتد آن سرو خرامان را	زگرد سرمه بالا میزند دامان مژگان را
مصحف رویش ورق گردان شد از پرواز رنگ	میزند فال نگه یارب گدا می بی ادب
عکس از تبسم تو چو مائل بخنده شد	سیماب مرده در پس آیینه زنده شد

مشتاقی شیخ رزق الله دهلوی عم شیخ المحدثین عبدالحق دهلوی در جمیع علوم علی الخصوص در فن ادب و تاریخ دانی وکتب علمیه هندوان مهارتی کامل داشت و در طریقه تصوف با حضرات صوفیه طابق النعل بالنعل قدم میگذاشت کتاب جوت نرنجن در زبان علمی اهل هند و واقعات مشتاقی و تاریخ سکندر لودی از وی یادگار ست و بعمر یکصد و دو سال در سنه تسع و ثمانین و ثمانمایه انتقالش ازین دار ناپایدار بجوار رحمت پروردگار شد

فتح قفل از زر کلید است ای عزیز	جنبش دست از تو میخواهند نیز
قدر خود را می ندانی ای دغل	تشنه می میری و دریا در بغل

مشتری میرزا روشن سواد از مشهد مقدس ست بروشنی طبع خجلت بخش مشتری چرخ مقرنس ست

کی ست مشتری تو بیک ساغر شراب | ای مشتری مگر بخم ستی فروشوی

رباعی

دانا که جفای چرخ را تسلیم ست | این رسم جهان بود نه بهر بیم ست
شخصی که در آید از در خانه پست | خم گشتن او نه از پی تعظیم ست

مشتری میر مشتری از سادات فراهان ست نیر تابان سپهر معانی و بیان ذهن نقاد و طبع نقادش گوهر سخن را جوهری و جوهریان بازار نظم لآلی اصداف فکرش بنقد جان مشتری ست

حرف محبت ست همان داستان ما | جز در حدیث عشق نگردد زبان ما
شیا ز منت تو با هر که گفتگو دارد | چو چشم حسرت من گریه در گلو دارد
قانع بدیدنی شده ام رخ زمین میوش | از یک نگه بوصل کسی خو نمیکند

مشرب بهوپی سنگه نام از عبده اصنام قوم راجپوت متوطن شهر اکبرآباد ست در نظم و نثر فارسی صاحب استعداد و از تلامذهٔ محمد مقیم کشمیری الاصل مقیم شهر اکبرآباد و از آفتاب عالمتاب تلمذش بمیر محمد افضل ثابت و عبدالرسول استغنا استفاد مشرب بجذب کامل و مشارب مدتی ملک بنگاله را بقدم سیاحت پیمود بعد ازان صوبه صوبه او دو توجه نمود و بملازمت وزیر الممالک نواب شجاع الدوله بهادر صوبه دار اود در سر رشتهٔ حکومت میرزا سید بیگ خان باوج عزت رسید و آخر مائهٔ ثانی عشر بشرب تلخابهٔ مرگ از جان شیرین سیر گردید

من بر سیاه کاری خود تا نظر کنم | چون خامه سر فرو برم و گریه سر کنم
مشرب رسید موسم پیری خوش آنکه من | شغل نظاره ترک چو شمع سحر کنم

ستیزه چشم و لی با زراستی قد دیگر دارم | چو میل سرمه جا در دیدهٔ اهل نظر دارم

مشرب حکیم عبدالرزاق از سادات عظام اصفهان است جامع علوم عقلی و نقلی و جفر و تکسیر و در طب جالینوس زمان مردی نیک طینت صاف مشرب از آنجا در دوران بود و لنفذ و تیمار درضی از سرکار خود می نمود در عهد عالمگیر بادشاه وارد هند گردیده در سادات بریلی طرح قرابت انداخته همانجا توطن گزید و زمانی بخدمت نوازش خان رومی ناظم کشمیر بکامرانی گذرانید و بطریق سیاحت خود را بلکهنو و سندیله و دیگر امصار و بلاد هند رسانید و با علامه میر عبدالجلیل بلگرامی موالات و مراسلات داشت و بعرض صحبت علامه غائبانه رسیده بمعالجهٔ قابل تحسین و آفرین توجه گماشت از نسخهای مرسله اش علامه شفا یافت و حکیم در سنه سبع و عشرین از مائه ثانی عشر بعالم بقا شتافت

چنان پرید ز صیاد هوش حلقهٔ دام | که نالهام نشنیده است گوش حلقهٔ دام
کمند چشم تحکم زلف کیست صیادم | که میزند سر هر موی جوش حلقهٔ دام
دل از شوق شهادت اضطراب سالکی دارد | چو جوهر چشم من شد موجهٔ دریای شمشیرے

رباعی

در نام محمد شه کونین مدار | رمزیست نهفته در حجاب اظهار
گر دیدهٔ حق بین بگشائی بینی | در چشم دو میم طلعت هشت و چهار

مشرب کاشی مشرب بعضی بانضمام یا و نسبت ابن میر حسین شیشه گر از سادات قم است کلام سحر نظامش در حق دل مرده و خاطر افسرده نغمهٔ قم مردی پاکیزه مشرب بصلاح و تقوی سر می داشت و خط نستعلیق خوب می نگاشت و در تبریز جامه گذاشت پدرش از ملازمان شاه عباس ماضی بود و شاه از و خوشنود بود و سے از شاه راضی

ترک خونریزی که باشد قتل مردم کیش او | پیش پا افتاده مضمونیست سر در پیش او

مشرب میر عنایت الله دهلوی ست بر عرش نظم و کرسی نثر مستوی ؎

میباش هم تنگ در آغوش دل خونین ما
میروی و چو گرد از پی تو
زجا که دل گل رخساره دلدار می بینم
بیچاکس تو دآشتی مرا که قصف

که ازین غنچه همرا بوی کسی می آید
مشرب خاکساری می آید
من این گلزار پیدا از رخنهٔ دیوار می بینم
نمود خلق پی جنگ همچو شمشیرم

مشربی از میرزایان تکاوست مردی لطیف الطبع و ظریف المزاج خوش خو و خوشگو در عهد سلطان محمد خدابنده خلف الرشید شاه طهماسپ صفوی با سیبخان در ساخت و بعهد اکبری در هند رسیده رحل اقامت انداخت و همین جا نقد زندگانی درباخت مشرب عذبش ازین اشعار آبدار باید شناخت ؎

گرچه هر لحظه زبیداد تو خونین جگرم
بر لبم نام تو و در نظرم صورت تست
پریشانم چنان کز خاطر من
در خیال زلف و رویت شد زاشیانه آمیز

هم بجان تو که از جان بتو مشتاق ترم
نام هر کس که برم جانب هر کس نگرم
پریشانی پریشانی کند وام
آب دریا لاله گون و باد صحرا مشکبو

مشربی احمد حسین از خوش مشربان ارباب علم قصبهٔ سهسوان ضلع بدایون ست ذهنش رسا فکرش سنجیده مزاجش لطیف طبعش موزون از تلامذهٔ مولوی تاج الدین سهسوانی ست ماهر علم عروض و قافیه ممتاز در فارسی دانی و سخن رانی اکثر بقصیده و مثنوی میل طبعی دارد و غزل و رباعی کمتر بزبان می آرد این چند ابیات نیکو از مقامات متفرقهٔ قصیدهٔ اوست ؎

دم سحر که بگلگشت سبزهٔ گلزار
صبا بباد گشیاسی نازکان چمن
بخواند آیهٔ واللیل بر چمن سنبل

شدم بدیدهٔ دل داخل اولوالابصار
سحر پدید ز سیمای نورسان بهار
دمیده سورهٔ والشمس صبح بر گلزار

نموده سرو قیام نماز بر لب جو ٭ فزود قارئی قمری بسر حق تکرار

دریں معامله بودم که پیش سرو قدم ٭ برید باد صبا را ادا وقت دگذار

بگفتم ای که دست و لکشای غنچه دلان ٭ بگفتم ای کرمت مرهم دل افگار

توئی ز جانب قمری بسرو نامه رسان ٭ توئی ز جانب بلبل بگل پیام گذار

و در مثنوی چنین میسراید

خدایا سینه ام را طور خود کن ٭ دلم فانوس شمع نور خود کن

سرم جام مئی توحید گردان ٭ دلم پر نور چون خورشید گردان

ببوئی خود دماغم آشنا کن ٭ بدر خویش دروم را دوا کن

دلی ده گلشن باغ محبت ٭ گلستان در برا ز داغ محبت

امام قبلهٔ صدق و صفا ول ٭ غزال کعبهٔ مهر و وفا دل

مشرقی خوانساری بمشرب شاعری راسخ دم و بطریقهٔ نکته سنجی ثابت قدم بود

شب خواب ره بچشم پر آبم نمی برد ٭ چندان خیال هست که خوابم نمی برد

مشرقی ملا محمد استرآبادی بود که در عنفوان شباب راه ناگزیر برنا و پیر پیمود

ساقی اگر نسیم نهد در هوای گل ٭ دست من است و دامن ساقی و پای گل

بجز دم اختلاط گرم دارد آفتاب من ٭ ندارد رحم بر سوز دل و چشم پر آب من

مشرقی هروی در شعراء عصر امیر علی شیر از روشن خیالان شیوا بیان است در مشرق طبعش درار[ی] موزون تابان و درخشان

گوهر اشک نثار ره یار کردم ٭ شادم از عاشقی خویش که کاری دارم

مشفقی کشمیری در تهذیب طبعزادگان کمال شفقت و توجه مبذول میداشت و شهر اکبرآباد در آغوش کرده محبت وطن باریاب وطن گذاشت رباعی

ای آنکه سپهر[؟] ز شوق هستت دادند ٭ جانی و دلی مهر پرستت دادند

یک جرعۂ سفیل ساز تر تشنہ لبان / شکرانۂ جامیکہ بدستت دادند

مشفقی نامش محمد رضا بود وطنش بلدۂ قم ناظمی ست سلیم الطبع خوش خیال و شیرین تکلم سے

آیینہ ساخت سحر جمالت نقاب را	در شیشہ کرد ہمچو پری آفتاب را
شمع را در سر نمید انم ہوائی روی کیست	بوی گل می آمد از دود پر پروانہ ہا

مشفقی شیخ مکھن متوطن شہر سنبھل قریب مراد آباد بود و بعہد اکبر بادشاہ عمرے بہ ہلی بسر نمود سے

محو نظارہ ام چہ دہی وعدۂ وصال	مرغ گلو بریدہ خو دا ز دانہ فارغ ست
مشفقی طمع مدار تو از پر تو وصال	مہتابش از خرابہ و ویرانہ فارغ ست

رباعی

از سینہ غبار غم نمی باید شست	از دل رقم الم نمی باید شست
پای کہ براہ عشق شد خاک آلود	از آب حیات ہم نمیباید شست

مشکی درویش مشکی اصلش از غزنین بود و باشش در شہر اصفہان ست ظریف مزاج و مطائبہ دوست مشکین رقم و سخن بیان سے

چہ شود گر بمن دلشدہ یکبار دہے	وعدۂ بوسہ از ان لعل لب شکر بار
اینچنین آندم کہ زغم بر در تو تا بصباح	نالہا ہمچو سگان و تو نباشے بیدار
طفل بودی و من زار نہادم بر تو	دل چو مشکی و ترا نیست کسی عاشق زار

مشکی میر محمود تبریزی از مشک فروشان شہر تبریز بود و ہمین وجہ این تخلص اختیار نمود سے

دیدیم آشیان اش سب دل صد ناتوان گم شد / دل یک یک بدست آمد دل من ز امیان گم شد

مشکی کاشی میرزا محمد شہدی بلام قبل کاف در آفتاب عالمتاب می نگارد و احتمال

هر دو کاف هم وارد است

بجرم عشق مرا کشتی و چه خواهی کرد
جواب خون شهیدان که بیگناه باشند

مشهدی میر محمد آصف از شهر سیتاپور متصل خیرآباد از اعمال صوبهٔ اوده کشیده اسلافش
از مشهد آمده بنابران مشهدی تخلص گزیده

گر نهی پا بسر خاک من خون آلود
آیم از خاک برون با کفن خون آلود

مشهور معروف بمیرزا محمد زمان از بلند خیالان خطهٔ تبریز است از مشاهیر سخنوران
متصف بکلام دلاویز در مبالغه واطراد شهره و میلش بجو بیشتر پی پیروی وجوه معاش ملک
هند راپی سپر نمود و پی نیل مرام جادهٔ اصفهان پیمود ست

خدایا آرزو مطلب مکن حسرت نصیبان را
ندهد دم سردی صبح وطن شام غریبان را

نام فرهاد نزد آوازهٔ شیرین گل کرد
ورنه صد کوهکن از هر بن سنگی برخاست

پر حسد باش که از شکوه زبانی دارم
خونچکان تر زکباب نمکی که نمکسود بود

زبس خشک ست خون پیکرم گر گل زنی بر تن
صدا همچون شکست شیشه ام از استخوان خیزد

چو صبح خود شده ام از پیرهن دریدن خویش
چو آفتاب بلیم بهر بریدن خویش

غزال چشم بتانم که اختیارم نیست
به آرمیدن خویش و نه آرمیدن خویش

پیچیده در مشام چمن بسکه بوی گل
گرد و گلاب قطرهٔ شبنم بروی گل

آنچه از جامهٔ رسوائی ما مانده بجا
آستینی ست که بر چشم تر انداخته ام

امشب بهر غم هم من و پروانه سوختیم
او گرد خانه روشن و ما خانه سوختیم

مشتاق از شعرای هندوستان بود و لشکر آرا کین نظم بخوبی تمام می نمود ست

عشقبازی چیست جان در راه جانان باختن
بر سر کوی محبت کفر و ایمان باختن

گر نشد عاشق هم دین و هم دنیا بباز
ورنه هر طفلی تواند گوی و چوگان باختن

مصاحب پنڈت مصاحب رام از قوم کشامره هندوستان سر برافراشته و در فرخ آباد

هنگامهٔ شعر و شاعری گرم داشته

از حسن ماه رویت بدر منیر هر شب … باشد ز هالهٔ خود در حلقهٔ غلامی
تحصیل فیض صحبت هر دم غنیمتی دان … چون گشته مصاحب با نچگان خامی

مصاحب در علم مل ماهر و از موزونان خوش سلیقه است و طبع سلیمش ذهن را از خطا در فکر شعری صائن و باستشهاد آن مضامین مصاحب و از اقسام سخن بمثنوی و هزل و مطائبه خیلی راغب است از مثنوی اوست

مصاحب در رهٔ آن یار جانسوز … محبت را از آن کودک بیاموز
که مادر بهر جورش چون ستیزد … همان در دامن مادر گریزد

و از قصیدهٔ هزلیهٔ اوست

بکوچه گذرم بود چون نسیم سحر … فتاده در رهٔ من عکس ماهی از منظر
ز اضطراب سراسیمه هر طرف دیدم … چو آفتاب نمودار شد یکی دختر
چه پیرزالی ازین قصه ماجرا گفتم … که دختر انرا گه دایه بود و گه مادر
نهانش کافرکیش و عیانش طاغوت … لبانش سبحه شمار و زبانش افسونگر
روان شد از پی تاراج آن گلستان زود … چنانکه فصل خزان سوی بوستان صرصر
چو هاله گشت بیکدم محیط خرمن ماه … چو ابر گشت بیکدم نقاب چهرهٔ خور

و در آخر این قصیده گفته

خموش باش مصاحب که در دیار هوس … ازین مطائبه شد کام مرد و زن چو شکر
حکیم سوزنی از گفته منفعل گردد … اگر کند بسمرقند این قصیده گذر

مصاحب ملا حسن تبریزی مصاحبت اساتذهٔ نظم الکبیر اعظم می انگاشت و در خط غبار دستی داشت

نامه بر نامهٔ من برد ولی می ترسم … که فراموش کند آنچه زبانی دارد

مصاحب

مصاحب

مصطفی خان

مصطفی خان خلف ارشد سیب خان تکلو بود و در جمیع فنون سوای موسیقی از والد خود گوی سبقت ربود در عین شباب بغضب و قهر شاه عباس ماضی مبتلا گشت و به تیغ سیاست از سر زندگی درگذشت

آمد بعیادت غم او بر سرم امشب — با اینهمه درد از همه شب بهترم امشب
زدوریت شب و روزم بآه و ناله گذشت — دو روزه هجر تو بر من هزار ساله گذشت

مصطفی

مصطفی کشمیری محمد مصطفی نام داشت و کلام خود برای اصلاح پیش نظر میرزا محمد متخلص بمجرم میگذاشت در آفتاب عالمتاب نوشته که جوانی ست بیست ساله در حسن خلق آیتی و در مکارم اخلاق حکایتی خدا تعالی اوستاد و شاگرد را سلامت دارد و از زبان فکرش لآلی کلام بدینسان می بارد

گر در نظرت لؤلؤ شاهانه عزیز است — در دیدهٔ من اشک چو دردانه عزیز است
این نالهٔ بلبل بر گل هرزه مپندار — کافسانهٔ عاشق بر جانانه عزیز است
ز شب تا صبح نالیدم بکویت — نظر کن ماه من بر زاری من
بغیر از غم که هرگز کم مبادا — ندارد کس سر غمخواری من
سر من خاک راه مصطفی شد — ندارد هیچکس سرداری من

مصطفی

مصطفی مولوی سید غلام مصطفی متوطن قصبهٔ بردوان از اعمال دار الامارهٔ کلکته بوده مراحل علوم عقلی و نقلی بفیض تدریس بحر العلوم ملک العلما مولانا عبد العلی لکهنوی باحسن طرق پیموده نثرش پسندیده و نظمش هیچ تخلصش برگزیده حکام فرنگ بملاحظهٔ علم و فضلش در ابتدای عشرهٔ ثالثه از مائهٔ ثالث عشر او را بعهدهٔ افتای عدالت ضلع اتاوه برگزیدند و بعد زمانی بر طبق رضایش بافتای ضلع بیربهوم حوالی وطن وی متبدل گردانیدند

دمی که نهال قامتش جلوه گر از نظر گذشت — دل ز شکیب باز ماند جان ز قرار درگذشت
عشق چه آفت آورد هرگز از آن خبر نبود — هیچ مپرس سرگذشت برق بلا ز سر گذشت

ماه من سوی چمن با زلف مشکین بو گذشت	مشک از بوی زنافه نافه از آهو گذشت
مصطفی در عشق او دیگر چه پرسی حال من	صبر از جان جان ز تن تن از سر و گذشت
بتان از غمزه قتل عام کردند	اجل را در جهان بدنام کردند
چندان بیاد آن لب میگون گریستم	کاخر شد آب چشم ز دل خون گریستم
چوری سبز که بر دست نگارے دیدم	عشق پیچانست که بر شاخ چنارے دیدم

ولہ از مثنوے

بیا ای عشق مجنون ساز هشیار	بهر سو از تو مے بینم گرفتار
نمیدانم چه افسونے چه نیرنگ	که هر جا جلوه فرمائی بصد رنگ

مصطفی میرزا ابن سلطان میرزا ابن شاه طهماسپ ماضی بود بسخاوت و شجاعت و محبت و مروت عالمی از وی خوشنود و راضی در نظم پردازی و نثر طرازی علم یکتائی می افراشت و با آنکه به برادر خود شاه اسمعیل ثانی محبت میداشت آن قسی القلب بنظر انحصار نام سهیم سلطنت آن برادر مهر پرور را به تیغ بیدریغ از میان برداشت و وی هنگام قتل این شعر یادگار گذاشت

بجرم این گنهم میکشد مسلمانان	که خون گرفته دلم را مهر محبت اوست
بجرم عشق توام میکشند غوغائیست	تو نیز بر لب بام آ که خوش تماشائیست
هر چه بادا باد حرفی چند میگویم با و	کار خود در عاشقی این بار یکسو میکنم
حسرت گردم زبانی گوش نه بر نالهای من	گرت دردسری باشد مرا بر گرد خود گردان

مصطفی میر مصطفی از بلند فکران دهلی سرآمد اقران ست و سخنہای شکرستان عذوبت بیان رباعی

ای آنکه ز دوریت بجانم شب و روز	در هجر تو با آه و فغانم شب و روز
یک لحظه ترا خاطر فراموش نه	جز نام تو نیست بر زبانم شب و روز

مصطفی

مصطفی

مضطرب لاله چنی لال اله آبادی طباع و ذهین و صاحب فکر رنگین بوده
گفتم دهنت گفت کاین از نهان است ... گفتم کمرت گفت عیان را چه بیان است
مضطر شیخ امام الدین وطنش بقرب لکهنو قصبه بجنور است از موزونی طبع جبلی مدام
در فکر و تلاش مضامین رنگین مستغرق لیکه تامل و غور اشعاریکه برای درج درین نامه فرستاد
چشم و گوش بران باید کشاده

ای ضیا از مهر و مه از روی تو	رشک محراب حرم ابروی تو
از دم تیغ نگه بسمل کند	عاشقان را نرگس جادوی تو
فاخته دیگر نیارد یاد سرو	گر ببیند قامت دلجوی تو
طپشها ای دل دیوانه داری	مگر خاصیت پروانه داری
ادای چشم مستت کرده مدهوش	چرا ساقی بکف پیمانه داری

مضطر لاله سکهه لال لکهنوی قوم کایته باشنده موضعی از حوالی لکهنو است ماهر علم سیاق
وخوش طبع و شیرین گفتگو

شانه زلفی نه ای دل پریشانی چرا	نیستی آیینه جانانه حیرانی چرا
سر بصحرا می جنون زن ای دل دیوانه ام	چاک چون کردی گریبان پا بدامانی چرا

مطلع عبد الباقی خان ابن حاجی موسی متوطن قصبه میناه حوالی دار العلم شیراز مرد
قابل و خوش اختلاط لاابالی مزاج بود و با قاضی محمد صادق خان اختر در شهر کانپور
طریقه دوستی می پیمود

زاهد ز حور جنت و غلمان توان گذشت	لکن نمیتوان ز می ارغوان گذشت
شبهای وصل یار در ایام زندگی	آمد چو برق و چون اجل ناگهان گذشت
عمر دو روزه را پی کاری که یافتم	افسوس در مصاحبت ابلهان گذشت
می ده بمن ز خم خموشی که یاد هم	از گفتگوی جمله کون و مکان گذشت

تا نگذرم ز خود نتوان دید آنچه دید — زین آرزو مطلع دل من بجان گذشت

مطربه کاشغری تخلص حرم محترم سلطان طغان شاه بود این رباعی در مرثیهٔ سلطان انشاد نمود رباعی

در ماتمت ای شاه سیه شد روزم — بی روی تو دیدگان خود بر دوزم
تیغ تو کجاست ای دریغا تا من — خون ریختن از دیده با و آموزم

مطربی از خوش نوایان شهر قزوین ست و تلمیذ رشید ملا فروغی عطار فروغ بخش الفاظ و مضامین بسکه در مطربی و قوالی کمالی داشت مطربی تخلص گذاشت شهرهٔ خوش آهنگی و کمال فن موسیقی او را بحضور شاه عباس ماضی رسانید و در زمرهٔ مقربان بارگاهش منسلک گردانید

جان بکف راه تو پیمودم و غافل بودم — که طلبگار تو وارسته ز جان می بایست

مطلع محمد امین اکبرآبادی دلش مطلع آفتاب خوش استعدادی و روشن سوادیست

با تو هر کس که همنشین باشد — گر بخود باشد آفرین باشد
وعده با ما وفای آن با غیر — شرط انصاف اینچنین باشد

مطلعی بابا حسین قزوینی از ظرافت و بذله سنجی بزم افروزی می نمود مردی روشن او مطلع انوار کلام روشن بود روزی در حق زنی جمیله بحرکتی قبیحه حاکم وقت حکم داد که از سر منارش بیفگنند مطلعی عرضه داد که آنرا بمن دهند و در عوضش زن مرا سیاست کنند

پیچیده پا بدامن گشتیم عاصلی را — قالیچهٔ سلیمان دامان ماست گوئی
زندگی با من چه خواهد کرد و آب زندگی — خضر راهی سازم از مردن کجا زندگی

مطیعا از اکابر عباس آباد اصفهان بود و با پسر خود بهندوستان قدم رنجه نمود چون پسرش اینجا درگذشت وحشتی بدلش طاری گشت بوطن برگشت

باگرفتاری چنان شادم که در گلزار عشق — میخلد در دیده ام خاری که در آهنگ نیست
عندلیب چمن چاک گریبان توام — چشم بر رخنهٔ دیوار گلستانم نیست
گریه را رخصت ویرانی عالم دادم — پیش ازین تاب سیرداری طوفانم نیست
آهی که مرا از دل پر درد برآید — چون شاه سواریست که از گرد برآید

مطیع کاشغری فرمانروای کاشغر و تسخیر ملک نظم او را پیش نظر بوده

شورش سودا نه تنها در سر شوریده ماند — بر سراپایم کمند شوق او پیچیده ماند

مطیع لاله رام بخش لکهنوی قوم کایته اصلش از شهر قنوج و در ساحت طبعش هجوم الفاظ فصیح و مضامین لطیفه فوج فوج است

کی خواستی دل از من و کی داشتم دریغ — بهتان مکن دروغ مگو آن برای کیست
من بنده وار بندگیش میکنم مطیع — آن ناخدای ترس ندانم خدای کیست
نیست ممکن که بود گلبدنی بهتر ازین — گل نیاید بنظر در چمنی بهتر ازین
هر که ما را و ترا دید بهم گفت که نیست — صنمی خوشتر ازان برهمنی بهتر ازین

مطیعی تونی از سادات مالدار بوده با این تا چیزی از خواستگاران اشعار خود نمیگرفت بابیات خود لب نمی‌کشوده

چون خدنگ خود کشید از خاک آن تیر بیا بیر — ماند چشم خاک باز از حسرت تیر دگر

مظفر احسن الکلامی ست از کوناباد که بطبع رسا به نکات سخنوری پی برده و تقی اوحدی او را در معاصرین خود شمرده است

خیال روی آن گل آنچنان آمیخت در جانم — که بعد از سوختن خاکسترم بوی آن آرد
فدای کاکلی گردم که هرگه میکشد شانه — دل روح الامینش پایمال شانه میگردد
تا کسی ماتم از گریهٔ خونین نشود — چون لب زخم شهیدان تو خندان گردم

مظفر حاجی مظفر بیگ خلف علی رضا بیگ تبریزی که بمعانی فطرتی برترک صرفه

علاقه هندی پیشهٔ آبائی خود ظفر یافته و از وطن برای تسخیر قلوب امرای هندوستان شتافته و نواب تقرب خان بر حسن ظاهری و باطنی او دل باخته بعطیات متکاثره او را واجب التعظیم ساخته پس وی بحرمین شریفین نهاد و از آنجا باصفهان رسیده داد جود و سخا داد طاهر نصیرآبادی صاحب تذکره مصاحبتش گزید و خیلی متمتع گردید

سراپای وجودم از محبت شد کف خاکی — هما بر تربتم بگذشت از بی استخوانیها
بجستجوی تو هر سو فروغ دیدهٔ من — برنگ شعلهٔ یاقوت بر زمین ننشست
ز شرم کشتنم خوی بر گل عارض چه می آری — کسی زخم شهیدان را بآب گل نمی شوید

مظفر میر مظفر حسین کاشی در اطبای عهد شاه عباس علم حذاقت می افراشت و بخوبی مشرب و اخلاق پسندیده اتصاف داشت اکثر خطوط خوب می نوشت و نیز نیکو معما می ساخت و از اجزاء الفاظ و معانی و شهد شیرین بیانی بترتیب معجون مفرح القلوب می پرداخت

عمری از آن بزلف پریشان کشیده ایم — چون آن غریب که آوارهٔ وطن باشد
ما نقد عمر صرف ره یار کرده ایم — حاصل ز عمر خویش همین کار کرده ایم

رباعی

بد باطن و چاپلوس میباید گشت — خواهان کنار و بوس میباید گشت
عیب است چو پروانه بگردت گشتن — برگرد تو چون خروس میباید گشت

دیگر

زاهد که هم ترا چو ما نشناسد — بیگانه ترا چو آشنا نشناسد
گفتی که گنه مکن ببینند ایشان — این را بکسی گو که ترا نشناسد

دیگر

ای ذره یکی عزم ره گردون کن — وی قطره یکی یاد دل جیحون کن
ای دانه چو خوشه [illegible] گردید — در خاک چه خفته سری بیرون کن

رباعی

زانکه که غم کار محالم بگرفت / یعنی که تمنای وصالم بگرفت
عهدی کردم که سر بالین ننهم / کز خفتن بیهوده ملالم بگرفت

مظهر ظهورش از بعض قریات استرآباد است کلام لطیفش از قید تکلف و تصنع آزاد بیرا اظهار اشتهار داشت و بتکیف در کوکنار و قصه خوانیش میل بسیار

هر چه آمد بنظر عشق من و حسن تو بود / این دو گوهر همه جا در صدف یکتائی ست
خون مظهر همه جا گل کرده ست / خاک بی لاله هوا را شفق ست

مظهر قاضی مظهر متوطن شهر کره ست جوهر علم و فضلش سنجیده و برگزیده و نقود نظم و نثرش کامل العیار و سره دست به بیعت حضرت شیخ نصیر الدین محمود چراغ دهلی قدس سره داده و در حضور سلطان فیروزشاه قدم بر مسند قرب و منزلت اعلی نهاده ناظم تبریزی اورا شاعر شیرین زبان و نمکین بیان نگاشته و مسودات اشعارش مولانا محمد صوفی مازندرانی در گجرات یافته بترتیب دیوانش قلم برداشته ازینجا بعضی اورا گجراتی انگاشته

صبح شد صبح سر از خواب گران بردارید / باده خواهید و ز دل درد گران بردارید
ای عزیزان ادب مجلس با بی ادبی ست / خوش نشینید و تکلف ز میان بردارید
غم دنیا درازی دارد / هر چه گیرید مختصر گیرید
دوستان در عزیمت سفراند / یک زمان لذت نظر گیرید

مظهر میر علیخان از امرا مظهر جلالت و عظمت سلاطین صفویه بود و اظهار ما فی الضمیر بکمال لطافت و خوش بیانی می نمود

بسر عشت سپرد و قاصد نمیدانم چه بنویسم / حدیث آرزومندی بصد دفتر نمیگنجد

مظهر میر محمد سمیع اصفهانی که از وطن بهندوستان رسیده و بر عهده احتساب شهر اجمیر منصوب گردیده

بدیر و کعبه نیرنگ جمالت نور می بخشد	فروغ شمع رخسار تو در هر خانه می بینیم
از بهار چمن عشق همین قسمت شد	بلبل و فاختهٔ از من گل و شمشاد از تو

معدوم از عبدهٔ اصنام کشمیر بود بترنم ترانهای دلکش از دل ماتمیان رنج و الم معدوم مینمود

خواب از یاد برد لذت افسانهٔ ما　　مستی هوش هد بادهٔ پیمانهٔ ما

معرفت محمد عالم کشمیریست بمعروف بمعرفت دقائق سخن سرائی و نکات خوش تقریری

گره در کار با مخصوص ارباب هنر باشد	بیکجا بند گشتن لازم آب گهر باشد
چو طوطی لفظ می چسپید بمضمونهای شیرینم	قلم گویا بدست من ز شاخ نیشکر باشد
در وطن شعلهٔ ادراک کسی سر نکشد	آتش سنگ کی از دامن کوه افروزد

معروف اصفهانی از معاریف سخن سنجی و نکته دانی ست

در جهان هیچ دلی نیست که افگار تو نیست　　هیچ آزاد ندیدم که گرفتار تو نیست

معروف بغدادی سخنوریست معروف بفضائل حمیده و شمائل برگزیده موصوف در علم رمل کامل و بکر فکرش بلطائف نظم حامل ست

ز ترک چشم تو هر تیر غمزه کامد راست　　درون سینه نشست آنچنان که دل میخواست

معروف میر محمد از ناظمان کشمیر ست و بخوش ادائی مظهر ما فی الضمیر ست

قتیل عشق تو آرزو چه میدارے　　دل دو نیم نداری رفو چه میدارے

معز شیخ معز الدین ساکن موضع باره بفاصله پنج کروه از دار الایالة لکهنو که در نظم و نثر فارسی استعدادی داشت و در او اسط مائة ثالث عشر دار فانی را گذاشت ست

مرا بعشق تو جانان دو مشکل افتاد ست	که خود مریضم و پهلوی من ز دل افتاد ست
رفت مجنون از جهان و ساز غم نا ساز ماند	ناوک بیداد لیلی در کمان ناز ماند

معز میر محمد معز الدین کاشی از سادات کاشان بود و در دور اکبری بهندوستان ورود نمود

نامه عمر ۱

نامه عمر ۲

نامه عمر ۳

نامه عمر ۴

نامه عمر ۵

نامه عمر ۶

نامه ۷

آثار قابلیت از وجناتش ظاهر و بخوش نویسی و ساز نوازی و اکثر فنون ماهر بنا نوای پسری
دل او و باطاعتش دل بحرفهٔ طباخی نهاده

آن گل ز داغ دست خود افگار کرده است ‍ ‍ ‍ ‍ ‍ هرگز کسی بدست خود این کار کرده است
بیک نظر ز تو گشتیم قانع و نگذارند ‍ ‍ ‍ ‍ ‍ زهی قناعت عاشق زهی مروت مردم

معزی لنگ جواهر کلامش خوش آب و رنگ ست

دل مانده میروم ز سر کوی یار خویش ‍ ‍ ‍ ‍ ‍ آری بدل نرفت کسی از دیار خویش

معصوم شاه معصوم لاری طبیبی بود درویشانه عمر بسر نموده

بسکه در عشق تو خوردم از پنجهٔ سختی فشار ‍ ‍ ‍ ‍ ‍ استخوانم شد برنگ شاخ آهو تا بدار

معصوم لاهوری فرزند قاضی ابوالمعالی ست که مزارش در لاهور زیارتگاه ادانی
و اعالی ست

مژده حسرت بردم آندم که بری دست به تیغ ‍ ‍ ‍ ‍ ‍ کین عطار و زی آنست که جانی دارد

معصوم میرزا معصوم از میرزایان تبریز چندبار بهند رسیده افکارش معصوم از خطا
و کلامش برگزیده ست

پدر پیر ز عیب پسران میلرزد ‍ ‍ ‍ ‍ ‍ تیر چون گشت خطا پشت کمان میلرزد
فیض ته جرعهٔ ایام به از سر جوش ست ‍ ‍ ‍ ‍ ‍ ترک می در شب آدینه نمی باید کرد

معظم خواجه معظم خال جلال الدین محمد اکبر بادشاه بود بجنونیکه داشت زوجهٔ خود را بیگناه
قتل نمود و بحکم بادشاه در سنه نهصد و هفتاد و یک در قصاص آن عفیفه جادهٔ عدم پیموده

درد دل را نتوان پیش تو ایجان گفتن ‍ ‍ ‍ ‍ ‍ محنتی دارم ازین درد که نتوان گفتن
هست عشق پریرخان چگل ‍ ‍ ‍ ‍ ‍ هست مهر بتان بنا سے
موجب صد هزار بدنامی ‍ ‍ ‍ ‍ ‍ باعث صد هزار رسوایی

معظم محمد معظم اکبرآبادی مردی بود متوکل و در نظم فارسی او را قدرت کامل شصت و چند

سال بر کرسی زندگی نشست و در اواسط مائهٔ ثالث عشر برحمت ایزدی پیوست

بهر ترویج نبی سرورِ ملکِ تقدیس ... افسرِ فرقِ رسل قبلهٔ دین راس رئیس
حضرت احمدِ مرسل که اساسِ افلاک ... دارد از بارقهٔ جلوهٔ نورش تاسیس
بهر ترویج رسولِ عربی مرسل حق ... نورِ او مصدر و عالم همه از وی مشتق
مهر برگشت بهنگام صلوٰة وسطےٰ ... گرد سبابهٔ او جرم قمر را منشق
بهر ترویج علی شاهسوار دُلدل ... شاه انجم بر کابش بِدَوَد چون بیدق

معظم معظم علیخان از عظام صوبهٔ بهار است و موجد مضامین آبدار است

بدامِ عشقِ تو چون بنده مبتلا نشود کس ... خدا کند که گرفتار این بلا نشود کس
بروزِ بیکسی دیوانگی آمد بکارِ من ... که شد از سنگ طفلان جمع اسباب مزارِ من

معنوی خواجه عبداللطیف بخاری از اولاد خواجه عبیدالله احرار قدس سرهٔ بود و در نظم

مضامین اسرار طریقهٔ مولوی معنوی می پیمود

فی الشیخ اندر نسب نی در برهمن میرسم ... زادهٔ چاکِ گریبانم بدامن میرسم

معنوی هروی این رباعی بنامش مرو است رباعی

کامل ز بلا خوف شگرفی دارد ... ناقص دردی لطعنه حرفی دارد
از حوصله است بیم عارف ز بلا ... ترسد ز شکست هر که ظرفی دارد

معنی سید ابوالفیض در گلاب باڑی شاهجهان آباد مسکن داشت و بر جادهٔ تجرید قدم
میگذاشت از شاگردان میرزا عبدالقادر بیدل بود در نظم استعداد کاملش حاصل است

با توکل گر درین بحر آشنائی میشود ... باوجود دست و پا بیدست و پائی میشود

معنی شیخ محمد مسعود ابن حافظ محمد معصوم دهلوی موطن پنجابی الاصل بود پدرش در عهد محمد شاه

دل از وطن برکنده در شاهجهان آباد توطن اختیار نمود و معنی خط نستعلیق و شکسته درست می نوشت و در زمین شعر تخم مضامین جدید می کشت ؎

بیرخش سیر چمن لطف ندارد معنی
خم هر شاخ گلے در نظرم شمشیر ست

همیان تیغ بسته مے آید
کمر با شکسته مے آید

طوق مانند اسیران نه مرا بایستی
حلقهٔ زلف تو در گردن ما بایستی

معنی گیلانی عم شیخ محمد علی حزین لاهیجانی ست ؎

زبس شوق شهادت بود طوق گردن جانم
سرم گرد آب گرداب دم شمشیر قاتل را

نمک ز شور جنون رفت و بید ما غم کرد
سیاهی از سر داغم فتاد و داغم کرد

شمعی نشد از دست تو بر گل سر داغی
روشن نشد از پرتو حسن تو چراغی

معنی میان منگلی پسر محمد مکارم متوطن کول مضاف شهر اکبر آباد دست در سخن سنجی و معنی آفرینی و نکته رسی صاحب استعداد از موزونان عهد شاه عالم بادشاه و از لغت و محاوره بخوبی آگاه ست ؎

معنی در آرزوی گهر آبرو مریز
غواص بحر فکر شو و دم مزن در آب

گله از جور دلربا چه کنم
بنده ام شکوهٔ خدا چه کنم

محمد مکارم والد معنی از فارسی و عربی بهرهٔ وافی داشت گاهی بشعر و سخن هم توجه میگماشت تاریخ بنائی مسجد نواب ثابت خان در کول ازان منظور ست که بر سنگ پیش طاقش الی الآن منقش و منقور قطعه

بعهد داور عالم محمد شاه دین پرور
که از پیشانیش پیداست نور ظل سبحانی

بنا چون کرد ثابت خان بهادر مسجد جامع
مکارم گفت تاریخش بگیتی قبلهٔ ثانی

معنی میر یحیی نام داشت و بتلاش معنی تازه فکر و خیالے گماشت ؎

در بیستون سینه ز شوق لب تا جسم
کار هزار تیشهٔ فرهاد میکند

معین خواجہ معین الدین ابن عبداللہ شیرازیست وطبع سحر پرداز ش بمضامین دلربا در سحر پردازی رباعی

روز و شب ما بمحنت و سوز گذشت		ایام بقا چو باد نوروز گذشت		
تا چشم کشادیم زہم روز گذشت		تا چشم نہادیم بہم صبح دمید		

معین سبزواری در وطن نشو و نما یافت و در ہند رسیدہ بملک دکن جا یافتہ ست

در ظلمت فراق چنان گم شدم کہ وصل — با شمع روی دوست نیابد نشان من

معین معین الدین دقاقی حسینی بلبیانی والد ماجد تقی اوحدی مؤلف تذکرہ عرفات بود در علم و عمل و فضل و کمال و زہد و اتقا از معاصرین گوی سبقت میربود شاہ طہماسپ صفوی باوی اعتقادی کامل داشت و حضوری مجلس وعظ وی بر خود واجب و لازم می انگاشت از قزوین بشیراز آمدہ مدتی در انجا گذرانید و از انجا بہندوستان رسید و در ملک دکن سکونت گزید و در سنہ تسع و سبعین و تسعمائۃ رخت بعالم بقا کشید

ہمتم راست چو قد تو بلند افتادست		گرچہ چشم بکمند تو نژند افتادست	
بر سر آتش حسنت چو سپند افتادست		آن خال سیت دل ماست کہ در دفع گزند	
تازہ صیدیست ہما تا بکمند افتادست		دام صیاد معین باز بجو ومی بالیبد	

معین معین الدین یکی از لغمہ سنجان بہ دیا تبریز گذشتہ و باعانت طبع موزون وذہن رسا و فکر عرش پیما بر ملک نظم مسلط گشتہ رباعی

کار من و دل ہست خراب از دیدہ		خون میچکیدم بجای آب از دیدہ		
رنگ از رخ و صبر از دل و خواب از دیدہ		برخیز و بیا کہ تا تو رفتی رفتست		

معین معین لذت اصلش از استرآباد بود و در مشہد مقدس توطن نمود در مجلس افروزی بشیرین گفتاری و بذلہ سنجی و لطائف نکات و ظرائف مطائبات بطرزی خاص زبان بیا نشو و رسالہ لذت متضمن لطائف و ظرائف نوشتہ باین رہگذر بلذت مشتہر گشتہ

معین
معین
معین
معین
معین
معین

و در سنه نهصد و هفتاد و شش در رکاب معصوم بیگ وکیل مطلق شاه طهماسپ صفوی
که بمعیت سی صد سوار با پیام صلح بحضور سلطان سلیم قیصر روم عازم بود بعزیمت حج متوجه
مکه معظمه گردید ناگاه در اثنای راه میان حرمین شریفین مابین معصوم بیگ و امیر حاج
روم خصومتی بهم رسید نوبت بمقاتله و مجادله رسید معصوم بیگ و جمعی کثیر کشته افتادند
و لقیة السیف مثل میر جعفر برادر میر حیدر معمائی و ملا معین با ندیشه جان از راه بادیه و
بحیده نهادند و از انجا بر جهاز سوار شده راه هندوستان گرفتند قضارا کشتی غرق شد
و کشتی نشینان بسیل هلاک رفتند رباعی

افسوس که یک عمر را هی کردیم		مردانه نرسیتیم و واهی کردیم	
در نامه نماند جای یک نقطه سفید		از بسکه شب و روز سیاهی کردیم	

رباعی

عیسی صفتان مسیح فتوحند همه		عبد الشیطان عذاب و حند همه	
زنهار معین چشم مواخات مدار		زا بنای زمان که قوم نوحند همه	

معین ملا ملک خرم آبادیست طبعزاد هایش بفصاحت و بلاغت وی منادی ست
روید ز تربتم گل بادام تا بحشر بر خاکم ار فتد نگه دلنواز تو
معین مولانا معین الدین هروی در علم و فضل و زهد و تقوی فاقد المثیل بود و در دقیقه رسی
و نکته یابی معقول و منقول عدیم البدیل کتاب معارج النبوة از تصانیف وست کنایا مشن بعشق
جناب ختمی صلی الله علیه و آله و سلم مملو از وی پرسیدند که هر چه فراموش شده در نماز چرا بیاد
می آید جواب داد که نماز سراج القلوب ست هر چه در خانه تاریک دل باشد آخر از دشن نماید
یکی گفت که باستماع کلام الهی مرا خواب میگیرد فرمود که دل مجروحت از آن مرهم مے پذیرد
از منظومات وست

چو من ز باده شوق توست و بیخبرم همه جمال تو بینم بهر چه مے نگرم

تو هر حجاب که خواهی فرو گذار که من — بغمزهٔ که زنم صد حجاب را بدهم

معین مولوی معین الدین از موزونان شهر بداؤن بود از تلامذهٔ میرزا محمد حسن قتیل

بر جمال لیلی سخن مجنون سه

تا تو رفتی زبرمن دل زارم رفته است — کارم از دست شد و دست تکارم رفته است

معین دلم شده قربان آن کمان ابرو — که کرد بسمل و تیرش بترکش ست هنوز

معین مولوی معین الدین خان که والد ماجدش فریدالدین خان وکیل نواب نجیب الدوله بهادر بود و در صلهٔ وکالت بذروهٔ افتاء دار الخلافه شاهجهان آباد عروج نمود و بعد وفاتش این منزلت سترگ بمفتی مولوی معین الدینخان مفوض گشت و عدم اکتفای داخل این عهده بمصارف آن بزرگ اوقاتش بغایت عسرت و پریشانی میگذشت فقیه بی نظیر و عالم باعمل بوده و جادهٔ شاعری را باسلوب شایسته پیموده و در سنه ست وعشرین از مایه ثالث عشر بروضهٔ رضوان خرامید و در دهلی بجوار مزار خواجه باقی بالله نقشبند قدس سره مدفون گردید اشعار دیوانش در شمار قریب هزار است

ناخن همی زند بدل این بیت ابرویت — زان کرده ام از صحیفهٔ حسنت یک انتخاب

پی تفرج او سحر نالم و بس — که او ز بین آه و ناله شاد کام ست

نه غبار خط از آن عارض جانان برخاست — هاله ظرفه بگرد مه تابان برخاست

معینی جوینی مولانا معین الدین از قریهٔ انداده من اعمال سفرائن ست صحو حقائق و معارف را بدیدهٔ دل معائن اکتساب علوم ظاهریه از ملا فخر الدین اسفراینی نموده و بارادت خدمت شیخ سعد الدین جوینی از آئینهٔ باطن زنگ زدوده کتاب نگارستانش یادگار ست و از کلام آبدارش این اشعار ست

از زلف پریشان تو آشفته ترم من — در کوی تو آشفته چو باد سحرم من

باشد که بیابم ز گلستان تو بوئے — عمریست که چون باد صبا در بدرم من

مغانی بغین معجمه ملا علی و امغانی که بعضی او را معانی بعین مهمله رایگی پنداشته
و برخی هر یک احد او این شعر بنام اول و دو شعر ما بعدش بنام ثانی نگاشته ع
در کوی جنون چاک گریبان نخرد کس — کانجا جگر پاره بخروار فروشند

دیگر

شوخی نرگس بیمار سلامت باشد — خار خار دل افگار سلامت باشد
از خیال رخ او دیده تجلی زار است — یارب این شعلهٔ دیدار سلامت باشد

مغل عبدالوهاب شیبانی از مغول ترکستان سخندانی ست ع
شهریست پر ز فتنه و سر فتنه یار من — ده چون کنم بفتنهٔ شهریست کار من

مغلم قاضی معروف بمهتر طویله مشرف اصطبل مظفر حسین میرزا بود در فسق و فجور
و بیحیائی و شهوت رانی و قبح صوری و معنوی از حیوانات کریه المنظر قبیح السیر قصب السبق
میربود و طبعش بمباشرت موزونی مبادرت نظم را چکمه حاج میکرد و در کلام لوطیانهٔ خود
جز ذکر سبال و سبز و لواطه و اغلام مضمونی دیگر نمی آورد گویی صاحبقران بلگرامی که درین
نزدیکی گذشته از متتبعان او بوده که در دیوان اردوی خود سوای مضامین لغو مختصات
تناسل و توالد ذکور و اناث ذکر و فکر مضمونی دیگر ننموده این اشعار از کلام نافرجام
مغلم ست که بر قبح سیرت و سریرتش معلم ست ع

این گیر من چراغ بمنصب کند همی — از من مپرس کین بچه موجب کند همی
سر کرده در هوا چو عمود دیدار صد — شبها نظر بسیر کواکب کند همی
چون عاشقان گناه کند پس چو زاهدان — هم در زمان انابتا تائب کند همی

مضمون شیخ احسان الله ابن شیخ امان الله ساکن شاه آباد مضاف صوبهٔ اوده ست
طبعش مفتون شاهدان مضامین تازه و مجید ست ع
صدای ناله از هر کوچه و بازار می آید — یقین دارم که آن ترک سپه سالار می آید

مفتون میرزا سخن سنجی بود خوش نواست

چرا از کوی خود راندی من آزرده جانی را — عزیزی خاکساری بیکسی بی خان و مانی را

مفتون میرزا عبدالرحیم بیگ لاهوری که از تلامذۀ علی محمد تجبر بود و در اواسط مائه ثالث عشر در معرکه شرف شهادت حاصل نمود

در فطرت کامل نکند حادثه نقصان — یاقوت چو سائیده شود قوت روح است

گمر بست تعلقی بد عوسی خوتم — روا باشد اینها که در بزم است شب

بگوییدش از خانه بیرون نیاید — رقیبان بیایید و مفتون نیاید

مفتی تبریزی و نفتوی مفتی طبع رسا در شکر ریزی و شور انگیز بیست ست

منم پیش خدنگ تیر بالیش چون نشان مانده — وجودم گشته خاک و استخوانی در میان مانده

مفتی تخلص مفتی غلام حضرت که در اعیان شهر لکهنو علم شهرت می افراشت و از حضور شاهی عمدة الموالی والاهالی رئیس المشائخ مفتی الملک خطاب داشت و در نسب از اولاد شاه شجاع کرمانی ست و محله مفتی گنج لکهنو را بانی مبانیست

شهید تیغ هجرانم نه پروای کفن دارم — همین یک شام ماتم را سراپای بدن دارم

مظفر از مردمان تم و رخوش بیانی و شیرین زبانی فرد و در پیشۀ خیاطت از دیگر حرف معاش اشهر بود ست

خون بلبل را نه تنها در چمن گل میخورد — بسکه کردم گریه خون دیده تا ابرو رسید

هر کجا خاری ست آب از چشم بلبل میخورد — آب این سرچشمه طغیان کرده بر گل میخورد

مظهر محمد علی از شعرا تبریز یا اصفهان بود و لفظ را با لفظ و معنی را با معنی با اسلوب شایسته مرکب می نمود ست

طره اش پای دل هر درومندی بسته است — این پریشان هر کرا دیدست بندی بسته است

مفلس امان الله دهلوی بتعلیم اطفال گذراوقات مینمود و نقش نگینش المفلس فی امان الله بود ست

گرچه چشم و دل من خانهٔ جانانه بود ... لیک او را زره ناز درو جا نه بود
چه بلا چشم تو ای رشک پری دارد سحر ... که پری در طلب چشم تو دیوانه بود

مقلس کون آبادی از طبعش سواد نظم را روشن سوادی ست

جهد کن تا پیش محتاج آبرو پیدا کنی ... قطره چون گوهر شود فیضش بدهقان میرسد

مفیدی اصفهانی از مدرسان مسجد جامع اصفهان ست نسخهٔ دیوانش دوای مفید دردمندان ست

بهرزه در دسر خویش میدهد ناصح ... مفید نیست نصیحت دگر مفید ست را

مقبل مولانا شرف الدین کرمانی از اجلهٔ علما و حکما ست و ناظم مدوح النظم و مداح ائمهٔ اثنا عشر علیهم التحیة والثنا ست

جهان نیرنگ گیسویت ندارد ... فریب چشم جادویت ندارد
مقام سخت دلخواه ست فردوس ... ولکن رونق کویت ندارد
اگرچه مشک اذفر خوش نسیم ست ... دم جان بخش چون بویت ندارد

مقبول هروی سیاح مقیم لکهنو بود آزادانه زندگی بسر می نمود

بغمزه تا زلو انداز دلبری آموخت ... ستمگری بستمگر ستمگری آموخت

مقبول هروی در اصل از سادات قم برخاسته و در عهد سلطان حسین بایسنغر تیغ زبان را بحلیهٔ شاعری آراسته

مقبول انتظار رفیقان بهانه ایست ... میدانم از برای چه اینجا ستاده

مقصدی مقصد اصلی سرزمین ساوه همون بود طبعش چنانکه در نظم ید بیضا می نمود از حذاقت طب رونق بازار مسیح هم می افزود

خواهم که کسی حال مرا پیش تو گوید ... اما چه کنم بیکسم و هیچکسم نیست
بنا حق کشتگان چون من اسیری دارد می ترسم ... که نگذارد کسی با من ترا در زیر پا ستم

بغیر از بیخودی در چشم پرخوابت نمی بینم
تو کاری کن که مردم آفت جانها نخواهند شد

بجز آشفتگی در زلفت نیا بستی نمی چینم
وگرنه سهل باشد کار این یک جان که من دارم

من جان ز ناتوانی هجران نمی برم
برو با هر که میخواهد دلت گشت چمن میکن

بسیار ناتوان شده ام جان نمی برم
وگر خاری بگیرد دست را با دامن مسکین

مقصود زنده دل که در قصبه مزینان از توابع سبزوار با بعرصه شهود گذاشته زنده دل
از ان میگفتند که جز شرب مدام و صحبت شاهدان گلفام و عیش و آرام از دنیا و ما فیها
خبر نداشت هرگاه اقربایش او را العو و هل دیده از خانه راندند بشهر خبوشان سید و با
سنگتراشی طرح صحبت ریخته روزانه با وی در کوه میگردید و اشعار در صفت کوه موزون
می نمود بالجمله خالی از جنون نبود ه

چو تیغ تیشا نید با صد شکوه
مرا کوه خوشتر ز صحرا و دشت

نشد کندن کوه آئین من
مرا بر دل این کوه اندوه زد

ز دامان با ور بدامان کوه
ز یاران غافل تماشا گشت

که فرهادم و کوه شیرین من
که فرهاد چون تیشه بر کوه زد

مقصود سید مقصود علی از مردم کوه‌اجهان آباد ست لیلی نظم را مجنون و شیرین
سخن را فرهاد ست ه

دلی دارم پر از سودا که نتوان کرد تدبیرش
مگر از زلف خوبان زود باید کرد زنجیرش

مقصود کلاغ باز اصفهانی عیار لیست شهیر ضرب المثل در کلام مینا و پیر ه

نمیدانم چه با جان فلک کردست دالشوره
که گون طالعش یا را از مطارق غم دارد

مقصود مولانا یوسف شاه مشهور بمقصود درویش اصلش از بخارا یا هرات ست
مستجمع استغنا و توکل و انواع صفات در مشهد مقدس بکمال تقدس زندگانی مینمود
و بعمر نود سالگی جادهٔ آخرت پیمود از شعر و شاعری مقصود بالذات و شرح دارد

رباعی

وز عشق ... قصاص کردم خود را
افسانهٔ عام و خاص کردم خود را
چون از تو وفا ندیدم ای عمر عزیز
وا سوختم و خلاص کردم خود را

رباعی

از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت
بگرفت مرا و راه کوی تو گرفت
اکنون ز منش هیچ نمی آید یاد
بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت

رباعی

جانا همه از تو تند خو می آید
وز خوی بد تو فتنه جو می آید
گفتی که بجز جفا نیاید از من
باشد که از تو هر چه گو می آید

مقصود

مقصود مولوی مقصود عالم خلف الرشید مولوی سید صمد عالم سررشته دار وطنش قصبهٔ پهانی از مضافات دار الایالهٔ لکهنو و همین قصبه موطن سید صدر جهان مشهور که از منصب داران اکبر بادشاه مشهورست مشق سخن فارسی از والد ماجد خود و نظم اردو از نواب عاشور علیخان لکهنوی نموده و در سن کهولت تمنای شاگردی میرزا اسد الله خان غالب بصوب دار الخلافهٔ دهلی قدم فرسوده و غالب او را بخطاب شمس الشعرا مخاطب فرموده و بنظر اصلاح نظم و نثرش را بگوش التفات شنوده و مثل مثنوی شکرستان معنی و سکندرنامه و مقصود الصنائع و غیرها زاید بر پنجاه نسخ از تالیفات خود گذاشت و بعمر پنجاه سالگی رخت از عالم هستی بر داشته

تیرش ز دل تپیش تا سر آنهم گذشت اینهم گذشت
در قتلم پیش نظر آنهم گذشت اینهم گذشت
برق فغان از آسمان دریای اشکم از زمین
ای سوز دل ای چشم تر آنهم گذشت اینهم گذشت
شمع فروزان وقت شب تا ابر درفشان
از ترحم با چشم تر آنهم گذشت اینهم گذشت
خار بیابان جنون خاک دیار بیکسی
گاهی ز پا گاهی ز سر آنهم گذشت اینهم گذشت

شور صدای بلبلان آوردای قمریان	گلچین ز شاخ هر شجر آنهم گذشت اینهم گذشت
گاهی بهار از گلستان گاهی خزان از بوستان	همرنگ آه بی اثر آنهم گذشت اینهم گذشت
مقصود آن قیس حزین قیس قلب وحشت آفرین	در وحشت بی خوف و خطر آنهم گذشت اینهم گذشت

واین قطعه تاریخ وفات میرزا اسد الله خان غالب هم از وست

جناب غالب دهلی که بوده ثانی بیدل	وحید عصر یکتای زمان رشک خاقانی
خطاب او نجم الدوله میدان گر فلک طبعی	دبیر الملک میخواند عطارد در قلمرانی
بهادر از ازل قلبش جری رستم صفت بوده	نظام جنگ کلک حرف زن شمشیر یمانی
اسدالله را اینجا رقم سازم به یک مصرع	لقب از میرزا نواب مدح ذات او دانی
علم در هند نامش بود داد استاد شهر دهلی	فدای اهل بیت و عاشق محبوب سبحانی
دوشنبه روز و تاریخ دوم بوده ز ذی القعده	زوالی بر زوال آمد ز رنج خسرو ثانی
بود محشور یا رب با علی روز جزا مصلح سنه ۱۲۸۵	بهجری از سرایان نشان رحلتش خوانی

قطعه دیگر

از انتقال حضرت غالب مپرس حال	غمناک از الم دل قدسی مطالب ست
ای فلک سیر چرخ چهارم مقدم ست	هر سانحه نگار پی سال طالب ست
مقصود زد ندا ز نجف عیسی سروش	صد سال مژده با اسدالله غالب ست ۱۸۶۹

مقیما — مقیما قوچی ابن ملا قیدی شیرازی طبعش مقیم اقلیم موزونی و در عرصه سخن پردازی مصروف ترکتازی ست

در دور ما بهار طرب رو نمیدهد — یا رب زمانه منتظر سال و ماه کیست

مقیم — مقیم سبزواری با خان اعظم اکبری قرابت داشت مدتی در هندوستان بتوکل گذرانده باز در سرزمین وطن خود قدم گذاشت

با مقیم از ناز گفتی نیست پروای کسم — آری آری کی باین خوبی ترا پروای ماست

مقیم

خوش آنکه چون شمار سگ خویشتن کند　　　　هر چند در شمار نیم یاد من کند

مقیم شیخ محمد مقیم از عمائد سهارنپور ست و بر کشور نظم گستری و سخن پروری مظفر و منصور در خوش استعدادی و شیرین زبانی و محاوره دانی ممتاز و با منشی احمد علی رسا لکهنوی مدتی دمساز بود مثنوی نشتر غم که بنام رسا شهرت دارد مقیم آنرا از کلام خود می شمارد اولا این مثنوی را رسا بنام خویش حلیه طبع پوشانید و ثانیاً مقیم با انضمام اشعار حسب مشعر اجمال تجلی تحلیه طبع گردانید از انجمله است

در سخن آنچه مرا طبع رساست　　همه از سید عِ فیاض عطاست
منشی احمد علی از قوم شریف　　داشتم هم نفس با طبع لطیف
خاص در فن شیرین رسخے　　اوستاد غزلی و سخنے
حرف گل آرد اگر در تحریر　　خامه بلبل شود و نغمه صریر
ظاهر اگر کمی سن بودش　　بیدل ریش محاسن بودش
من و او هر دو بیکجا مانوس　　هی نشستیم جدا از دو سه بس
روزی آن داد ده شعر و سخن　　قصه خواند که موزونش کن
لاجرم یک دو شبی بنشستم　　نقش این طرفه حکایت بستم

ولہ از هفت بند

ای ز خاک آستانت چشم رضوان سرمگین　　مشک سیر از باد کویت زلفهای حور عین
تا جدار ملک هستی و سر پیرا آراسته خلد　　هر کجا باشی تو باشی بر همه بالا نشین

ولہ مخمس

آنکه ایجاد همه خلق خدا را سببی　　از همه پیش نبی بودی هم بعد نبی
در هوای قدرت میکشدم مضطربی　　مرحبا سید مکی مدنی العربی
دل و جان باد فدایت که عجب خوش لقبی

مقیم محمد مقیم جملة الملک وزیر الممالک ابو المنصور خان صفدر جنگ ابن میرزا جعفر بیگ و داماد و همشیره زاده سید محمد امین سعادت خان برهان الملک صوبه دار ملک اوده بود و در سنه ست و ستین و مائة و الف جهان فانی را وداع نمود

اشک چشمم رفته رفته در گلو زنجیر شد　　طفل دامنگیر من آخر گریبان گیر شد

مقیم میرزا مقیم تبریزی شاعریست عالی مقام نکته رس و بذله سنج و شیرین کلام

بسکه مشتاق تیغ او بودم　　زخم من تیغ در میان پوشید

کی صید کند فاخته یا کبک دری را　　شوخی که به تیر کشد بال پری را

مقیم میرزا محمد مقیم قزوینی یوسف زلیخا لطیف گفته و چند ابیات این شعر از وست

براهش خانه از نی بنا کرد　　در آنجا بلسان ناله کرد

مقیم میر محمد مقیم استرآبادی از مقیمان دیار آزادی بود رباعی

افسوس که اهل هنر خموش شدند　　وز خاطر همدمان فراموش شدند

آنها که به صد زبان سخن میگفتند　　آیا چه شنیدند که خاموش شدند

مقیم میر محمد مقیم اکبرآبادیست فکرش را جودت طبع بمضامین عالیه هادی است

تو جلوه میکنی و هر طرف که می بینم　　زمین دو دست دعا سوی آسمان دارد

مقیم تبریزی فرزند ملا بهادر بود و از وطن دل برداشته در عهد شاه عباس توطن شهر اصفهان اختیار نموده

چو دریای رحمت تلاطم کند　　گنه صاحب خویش را گم کند

مکارم از خطهٔ قزوین است و بکم مدت فکر بلند در ایوان نظم صدر نشین است

بهر جا که آن جامه گلگون نشیند　　چو من کشته بسیار در خون نشیند

ملّی حاجی محمد صفاهانی است دلش بیت المعمور انواع مضامین و معانی اول از خانهٔ خود به بیت الله رسید و از انجا رخت بهندوستان کشید و ثانیاً باز بمکه معظمه رفت و تا الحال است

ودوسال قیام انجا لازم گرفت مثنوی مولانا روم را جواب گفته و بزعم خود آلی حقائق ودقائق سفته از اوست

پیش اهل معرفت معنی گل ست	طبع صاحبدل بران گل بلبل ست
عارف معنی بزرگ دین بود	نکته گر فهمی بزرگی این بود

مکتبی بی نام و نشان شیوا بیان و شیرین زبان ست

شب از تاب فراقم آنچنان سوخت	که بر حالِ دلم پیر و جوان سوخت
ز آهی کان شبم از دل برآمد	ملک را بال و پر بر آسمان سوخت
چو دل گرم محبت شد یکینے	دو عالم را بآسیبی بیتوان سوخت

ملا شاه بدخشی از اکابر محققین صوفیۀ بدخشان ست و عهد شاهجهان بادشاه زمانی رود ملک هندوستان شاهزاده داراشکوه را ارادتی خاص با او و اکثر مردم عصر را در حق وی اعتقاد نیکو بود کلیاتش از هر گونه نظم و نثر پنجاه جزو کلان کما بیش ست و سنه تسع و سبعین والف سال وصال آن ملای شاهان صفاکیش و این بیت

عقل تاریخ آن خدا آگاه
گفت محبوب خلد ملا شاه

شعر تاریخ وفات آن درویش خوش اندیش

مرده ایم و چو زنده میگردیم	بر از این چیست خرق عادت ما
در زیر بغل تاک نهال از چه گرفت ست	بی تکیه بجای نهد مست قدم را
شود ز یک دل زنده هزار دل زنده	ز یک چراغ توان صد چراغ روشن کرد
آن ابروی کجش را تیغ خمیده گفتم	زان تیغ اشارتی کرد بالای دیده گفتم

رباعی

عمر یکه بلند و پست بودم بودم	در مرتبه هیچ و هست بودم بودم
خود آمده ام بخود پرستی اکنون	آندم که خدا پرست بودم بودم

مکتبی

ملا شاه

ملال لکهنوی دهلوی اصل بود و در زمان حکومت وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر بفوجداری بعض محالات اوقات بسر می‌نمود در عین ریعان شباب از جهان پر ملال جادهٔ انتقال پیمود ؎

تا دیده است دیدهٔ من آن جمال را	یاد آورد جمال رخ ذوالجلال را
بی دیدن جمال تو دارد بسی ملال	بنما جمال و شاد بفرما ملال را

ملالی کاشی شاعری نیکوخیال شیرین مقال است و کلام انبساط انضمامش دافع انقباض ملال ؎

بده ای خضر فریبم بحیات جاودانی　　من و خاک آستانش تو و آب زندگانی

ملالی میرخورد شیرازی برادر میر کلان سبزواری اصلش از سادات بخارا و مولدش سبزوار است از اعیان زمان و سخن‌سازان نادره کار است ؎

ز نالهٔ تو ملالی درون من خون شد	دگر برای خدا این ترانه ساز مکن
چنان خو کرده‌ام شبهای هجران با خیال او	که در خاطر نیاید ذوق ایام وصال او
او در حجاب از من و من منفعل از او	در حیرتم که چون طلبم کام دل از او

ملتمس مولوی محمد مهدی متوطن کوره جهان آباد و در نظم و نثر و علوم اوستاد است مدتی بملازمت ارباب فرنگ کمر بست و در آخر عمر ترک نوکری گفته در خانه نشسته است ؎

کشتی چنان بلطف که از رشک خویشتن	کشتم هزار بسمل در خون تپیده را
امشب از تنهائیم ای شمع بزم دیگران	اینکه بسازد بسوزم شمع ایوان من است
آنکه درمان را بجان آورد درد عاشقی ست	وانکه جانها را بدرد آورد درمان من است
شب ملتمس از سوز غم بیکسی من	تنها غم جانانه چو شمعی بسرم سوخت
میخورم جام غم و زهری بمینا میکنم	وز نگاه گرم خون صد تمنا میکنم
باش با من یا عشق سرگرم افغان ملتمس	کز برایش نامهٔ درد و وفا املا میکنم

در وهم تو عم چو جان در قالبم جا کرده	بی تکلف جان من کار مسیحا کرده
چاک رسوای بجیب غنچه سپید و زد صبا	تا ز شوخی در چمن بند قبا وا کرده
اشاره مژه سوی دل و جگر کرده	سفارشش رگ جانم به نیشتر کرده
سوال ملتمس ما طول استے دارد	گره بزلف زدی قصه مختصر کرده

ملک باخرزی بادشاه ملک سخنوری ست و فرمانروای خطهٔ نظم گستری ست

صد قصه گذر لیلی و مجنون روایت است پیش حدیث عشق تو انها حکایت است

ملک خواجهٔ ملک اصفهانی سلطان اقلیم سخندانی ست

سر کویش که شد اهل نظر را سجده گاه انجا دمی صد خون کند چشم سیاهش بیگناه انجا

ملک دینار حاکم کیچ و مکران بود و برخلاف حکام دیگران دیار بعقل و دانش رسا کار میفرمود حکام ما تقدم انجا معتقد بودند که ربع مسکون در تصرف ایشان ست و وے میگفت که عقل انها پریشان ست و این شعر نقش نگینش مخبر از ان ست

خداوندی جهان را گر نبودی ملک بسیار ندادی کیچ و مکران را بچنین ایزدان بدینار

ملک شاه سلطان ابوالفتح معز الدین ملک شاه خلف رشید الپ ارسلان سلجوقی از سلاطین خراسان و فارس و اذربایجان و از نسل افراسیاب بود و تا مدت بست و سه سال بارگاه سلطنت ایران و توران و عراق را رونق افزود و معزی نیشاپوری از تربیت وی بکمال شاعری نشو و نما نمود و رای شاه در انتظام نظم هم نیکو ست و این رباعی از وست رباعی

بوسی زد یار دوش بر دیدهٔ من	او رفت و از و بماند تر دیدهٔ من
زان داد بر ین دیده نگارم بوسه	کو چهرهٔ خویش دید در دیدهٔ من

ملک الدولی رندی بیباکی بعشق دلبری مبتلا بود و بار قیبان هم نام خود پیوسته شور و شغب می نمود ست

رباعی

آقا ملکت برد و بکام تو نهاد
وز تو ملک لنگ بچهل بهم شد شاد
ای کافر بیر حم نه من هم ملکم
ای ناکس خس پرست لعنت بتو باد

ملک ملا ملک سعید شاعریست خوش فکر و الا دید

پیش عفو ترا قلت تقصیر از تقصیر ما ست
جرم بی اندازه میخواهد عطای بی حساب

ملک ملک بیک از شعرای ایرانست سنجیده گفتار و نیکو بیان

شمع را گل می شمرد و انجمن را گلستان
بلبل امشب تا سحر در آتش پروانه سوخت

ملکی توفی سرکانی ملکی ست در قلم و نکته سنجی و سخن رانی بکمال خوش بیانی بتحلیه علوم رسمی محلی بود و در وطن بورزش فلاحت کسب معاش مینمود و در عهد اکبر بادشاه بهندوستان رسید و بوسیله جمیله شیخ فیضی بمنصبی سرفراز گردید و بر عهده بخشیگری بنگاله سرفرازی یافت و بعد زمانی بمنزلت دیوانی کشمیر مرتقی گردیده بدانسو شتافت در سال وفاتش اختلاف بسیارست در بدیع بیضا سنه یکهزار و چهل و بقول بعضی یکهزار و چهار و والد اختانی نوشته که وی سنه اثنین والف بکربلا سعلی از جهان گذشته است

درد جانم بلب آورد و ندارد جانان
گلعذاری که بخون جگرش پروردم
گفتی نگاهدار دلت از برای من
از روز فراق تو چگویم که چه روزیست
روزیکه بهر بار بمیرم هزار بار
توقف چیست در قتلم تامل چیست در حکمم
امروز آتش دگرم بر جگر زدی
هرگز بمن ای دیده روشن نه نشینی

خبر از درد من رسیک شد این درد مرا
لاله سان چشم سپید شیخ بخونم کردست
جان از برای کیست که دل از برای تست
روزیست که از وی بشب تار گریزند
آن روز را از عمر شمردن نمیتوان
کسی می پرسد گناه از من که میخواهد گواه از تو
صد فکر داشتم همه بر یکدگر زدی
با من زید آموزی دشمن نه نشینی

چون برق ز من بگذری ای آتش سوزان ... یکدم بمن سوخته خرمن ننشینی
امید که هرگز بدل خویش ننشیند ... هر کس که ترا گفت که با من ننشینی

ملولی شیخ شرف الدین معروف بشاه ملولی از عشیرهٔ شیخزادگان شهر لکهنو بوده فن شاعری را بجودت ذهن و رسائی فکر تکمیل نموده ؎

در دوری میکشد امشب بگرفتاری ترا ... گر رگ جان مرگ نزدیک ست بیمار ترا
رخ من دیده میخند و نمیگوید سخن قاصد ... نمیدانم پیام قتل یا حرف وصال ست این
سر سیر هند زلف بیت سحر سازدارے ... بخدا اسیر دم ای دل سفر دراز دارے

ملولی خلیفه میر اسد الله صفاهانی که در زمان شاه طهماسپ ماضی بمجاورت و تولیت مشهد مقدس مباهات داشت و خلیفه سلطان نبیرهٔ اوست که علم وزارت ایران برافراشت کلامش را نزد خاص و عام رتبهٔ قبول و مضامین رنگینش غمزدای دلهای ملول در سنه تسع و ستین و تسعمائة رخت از جهان گذران بر داشت و ملالی بر دل یاران گذاشت ؎

طرفه حالیست که آن آتش سوزان زبرم ... دورتر میرود و بیشترم مے سوزد
رفت قاصد که برد نامه را گفت خموش ... این خط نامه سیاهی ست که من میدانم
رفتن از قهر شب آمدن از عصر برونه ... عذر بدتر ز گناهیست که من میدانم

رباعی

شمعی که بسوخت جان غم پرورودم ... تا گفت که پروانهٔ خویشت کردم
میمیرم من اگر روم نزدیکش ... میسوزم اگر بگرد او میگردم

ملولی مولانا محمد طبعی شگفته و رنگین داشت و بعض خطوط بغایت خوب می نگاشت و بهذله سنجی و لطیفه گوئی گرد ملال از خاطر ملولان بر میداشت ؎

آمم بگلو گریه گره کرده نفس را ... تا درد دل خویش نگویم همه کس را

ملهمی اصفهانی تابش لآلی کلامش در سواد حروف برنگ درخشش انجم بر سپهر نیلی ؎

آتش عشق باین سوز نبوده ست اول ... هر که پیدا شده بر وی زده دامانی چند

ملهمی گوکنی برهمنی بود از خطهٔ گوکن ملحق بملک ملیبار که در عالم رویا از حضرت نبی صلی الله علیه و آله وسلم بقبول دین اسلام ملهم گردید و بعد تدین بدین حق التقاانی بجطام دنیوی ناکرده آزادانه سر و پا برهنه سری بسر بطوره و معموره میکشید رباعی

در هجر تو کار دل بسختی بگذشت	امید بصد گشاده رختی بگذشت
عمرم همه چون مردم چشم از غم تو	در دائرهٔ سیاه بختی بگذشت

ملیح ملا بلیغ سمرقندی که پدرش ملا محمد شریف مدرس مدرسهٔ امیر تیمور گورگانی بود و خلقی بفتوی شرعی او عمل مینمود و ملیح ملاح کلام سوزون راخوشتر از وجوه ملاح می انگاشت و عبدالعزیز خان والی بخارا با او محبتی داشت

تا در کنار دختر رز را کشیده است	لب تشنه اند باده پرستان بخون خم
شب عید ست و هستم بر در میخانه ای ساقی	خمار روزه را بشکن بیک پیمانه ای ساقی
بزهد خشک اعظ خندهٔ دندان نما دارد	دهان آستین از سبحه صد دانه ای ساقی
بیا و این آب آتش رنگ آخر داو خاکم را	چو شمع سوختی در کسوت پروانه ای ساقی

ملیحی تا فقی از معاصران تقی اوحدی ست مغز خشک مغزان از کلام نمکین آبدارش تازه وندی

تماشای چمن با آن گل رخسار بایستی ... بهار آمد چه سود از سیر گلشن یار بایستی

ممتاز تخلص ممتاز الدوله سید عبدالحی خان ابن مولوی سید عبدالرزاق خلف مولوی سید فتح علی که متوطن فتحپور هنسوه بودند و مولوی صاحب موصوف بذات خود در شهر لکهنو توطن اختیار نمودند و مولوی سید عبدالرزاق و دیگر اخلاف شان اجلاً بعد بطن دران شهر پا بعرصهٔ وجود گذاشتند و همانجا بکسب کمال همت گماشتند و مولوی محمد تحق عم ممتاز الدوله درین دار الاقبال بهوپال بتلاش وجه معاش رسیدند و از حضور جناب رئیسهٔ عالیه دام اقبالها

به بخشیگری به بکاری سرکار مامور گردیدند و سید عبدالحی ممتاز که با عم مکرم خود خیلی
مالوف اند درین سفر همراه بودند جناب والد ماجد دام ظلهم بملاحظهٔ احتوا شان بر محامد
ذاتی و صفاتی و استعداد هر گونه محاسن کمالاتی تجویز تزویج شان با همشیرهٔ محترمهٔ
خاکسار فرمودند و چهارم ربیع الآخر یوم دوشنبه سنه خمس و تسعین بعد المائتین والالف
در مسجد باجی صاحبه مرحومه جانب جنوب کاشانهٔ فیض آشیانهٔ نواب سکندر بیگم صاحبه مغفوره
بحضور رؤسا عظام از اعزهٔ ریاست و اعیان دولت و علمای کرام از اساطین شریعت
و اراکین ملت محفل عقد تاهل انعقاد گرفت و بخطبه خوانی مولانا مولوی عبدالقیوم و وکالت
جد مادریم حضرت اقدس محمد جمال الدین خانصاحب بهادر مدار المهام و نائب کل ریاست
بهوپال و شهادت برادران اخیافی من منشی محمد اسحق نائب بخشی این دولت و محمد عمر
قلعه دار فتحگڑه علی نهج الشریعة و طریقة السنة السنیة و اجتناب از شوائب رسوم بدعیه
بکابین دو لک روپیه حبالهٔ ازدواج حسن انصرام پذیرفت و جناب رئیسهٔ معظمه دام اقبالها
بعنایت نیول منافع سه هزار روپیه سال و خطاب ممتاز الدوله بانضمام خانی پایان نام
و عطای خلاع فاخره از اسپان تازی و چتر و جلال و حلی مرصع بجواهر گران بها و جز آن پایهٔ
اعزاز شان افزودند و همچنین بجواهر کریمه ام اقطاع محاصل شش هزار روپیه سالانه
و فیل با عماری زرین و جل مغرق زرتار و کالسکه با افراس خوش رفتار و ثیاب نفیسهٔ
بیشمار و زیورات ثمینه بسیار و دیگر سامان و اثاثه انبار در انبار و برای تعمیر محل سکونت
روپیه نقد بتعداد بیست و پنج هزار ارزانی فرمودند و سخنوران شیرین زبان و نغمه سرایان
خوش خوان قصاید تهنیت و قطعات تواریخ گذرانیدند که ایراد جملهٔ آنها درینجا اطالت
کلام لکن بحکم ما لا یدرک کله لا یترک کله این دو قطعهٔ تاریخ از آن قابل ثبت درین مقام است
قطعهٔ تاریخ از مهتمم مطبع نظامی واقع شهر کانپور محمد عبدالرحمن خان متخلص بشاکر مشهور است

چون امیر الملک والا جاه فیاض زمان   عالم فقه و حدیث و تابع حکم خدا

حاجی بیت الحرم نواب صدیق الحسن ... شان ذی شان و بهادر آل پاک مصطفی
دختر نیک اختر خود را الحکیم فانکحوا ... حسب شرع احمد مرسل نموده کد خدا
گفت شاکر مصرع تاریخ این عقد شریف ... عقد شرعی شد بحکم ایزدی جلوه نما

قطعهٔ تاریخ دیگر عاری از شائبهٔ تصنع از نتائج طبع ابو الحامد مولوی محمد یوسف علی صاحب متخلص به یوسف

بنت نواب امیر الملک صدیق الحسن ... گشت کدبانوی عبد الحی ممتاز زمان
بر سپهر فکر تاریخش رصد بند خیال ... اقتران دلربای مهر و مه دیده عیان

بالجمله ممتاز الدوله باوجود حداثت سن که در خیابان هجده سالگی خرامان ست بصفات برگزیده و خصال پسندیده از امثال و اتراب ممتاز و بانددوختن آگهی و کسب کمالات علمی و عملی با جناب برادر والاگوهر سید نور الحسن خان صاحب بهادر شریک وانباز اند میل بسخن سنجی کمتر دارند که شعر و شاعری را دون مرتبهٔ علم می انگارند مگر بتقریب فراهمی این جریده ابیاتی چند برشتهٔ نظم کشیده که درین محل لباس طرازش پوشیده سه

بر دار دل ز عشق که بیهوشے آورد ... چشم از نگار بند که مدهوشے آورد
شد بیخبر هر آنکه نگاهت بروفتاد ... نظارهٔ رخت همه خاموشے آورد
رخسار یار توبهٔ صد ساله ام شکست ... تحریک لعل لب بقدح نوشے آورد
نزدیک شد که عارض عالم فریب او ... خط آورد بروی و سیه پوشے آورد
ممتاز شد بیادِ کسے ناتوان طبیب ... آن دارویش بده که فراموشے آورد
ستم که دیده بدیدار یار دوخته ام ... ز تاب آتش روی نگار سوخته ام
متاع دل که ببازار حسن کاسد بود ... بدست بازی آن گرم خو فروخته ام
ز جنبش مژهٔ چشم فتنه انگیزش ... هزار نشتر غم در جگر سپوخته ام

ممتاز حلیم ممتاز عثمان ابن محمد غزنوی جامع انواع فضائل و حاوی احسن الشمائل بود

حکیم سنائی نسبت اعتقاد و تلمذ باو درسته نمود و چندی باقی مسعود و دری ما بعد العثمان متخلص شده آخر الامر ممتاز اختیار فرمود و مدتی بملازمت سلطان ابراهیم ابن مسعود غزنوی سر باسمان سود و بعد وفاتش زمانی در هندوستان آسود و سیکه بهرامشاه به تسخیر هند رسید ممتاز در رکابش بوده بغزنی مراجعت نمود و مدتی در غزنی بسر کرده جاده کرمان پیمود و از مائده انعام و اکرام ارسلان شاه سلجوقی زله های فیض ربود باز معاودت بغزنی احسن شمرده همین جا در سنه اربع و ثلثین و اربعمائة بر بستر فنا غنود ـــ ه

در کار تو هر که دل زیان کرد — جانا سر تو که سود جان کرد
صد محنت روزگار ناخوش — با چشم خوش تو خوش توان کرد
یک روز دامن تو بگیرم که چند شب — در دوری تو اشک بدامن گرفته ام

ممتاز گرجی افضل علی بیگ از احفاد اصلان بیگ گرجستانی غلام شاه عباس ماضی و از خدام ممتاز شاه سلیمان و از زمره خوش فکران خوش بیان ست ـــ ه

گریه را زین پس گل آلود غم دنیا مکن — آب این جو داخل دریای رحمت میشود
آنقدر صبح وصال تو نگردید سفید — که کسی شیوه داغ شب هجران سازد
تا گرمی رخسار ترا دیده نگاهم — در چشم ترم چون مژه خشکیده نگاهم
از دیده برون یک سر مژگان ننهد پای — تا گشته ز دیدار تو نومید نگاهم
آمد سحر از نوبهار معطر ز بوی تو — گل صبح روز نسبت روی نکوی تو
زلف بتان ز شانه دکان تخته میکنند — از شرم حلقهای خط مشکبوی تو

ممتاز لاله سیتل داس از عبده اصنام هند در نازک خیالی ممتاز بلب و لهجه اهل زبان سخن پرداز بود ـــ ه

دل خون شد تا کی به دل آزار اینچنین — یا رب چه سازم چون کنم دل آنچنان یار اینچنین

ممتاز مولوی سید امان علی خلف سید برکت علی ابن سید مبارک علی نبیره مولوی ـــ

سراج الدین احمد متوطن قصبهٔ فرید پور که بفاصلهٔ شانزده کروه از شهر عظیم آباد است
واین مولوی سراج الدین احمد شاه عالم عالی گوهر بادشاه دهلی را اوستاد و مولوی
سید امان علی تحصیل علوم درسیه در مدرسهٔ دار الاماره کلکته نموده واز دوستان صادق
قاضی محمد صادق خان اختر بوده است

بگلشن چون طلسم صحبتی با گلرخان بستم — شگفتن را دری بر روی حیران جهان بستم
رصد بند عروج طالع ناسازگارم من — حضیض خاکساری را باوج آسمان بستم
زهر خاری سراغ منزل مقصود میگیرم — ز رنگ خون پای رفتگان نقش نشان بستم
زخیر و شر همه آزاد و جمتا زاندرین عالم — نه جور از دشمنان دیدم نه طرف از دوستان بستم

کاظم علیخان شاهجهان آبادی متصف بحمیده خصالی و نیکو نهادی است بعض علوم
حکمیه مناسبتی داشته واصلاح نظم از میرزا محمد فاخر مکین برداشته و در سرکار نواب امیر الامرا
عمدة الملک مدتی بعهدهٔ میر بخشیگری بعزت و توقیر گذرانید و در هرج و مرج هنگامهٔ احمد شاه
ابدالی در شاهجهان آباد امکان قیام نیافته خود را به لکهنو رسانید و بقدردانی راجه
بینی بهادر نائب وزیر الممالک نواب شجاع الدوله بهادر بخدمت داغ و تصحیح فوج مامور گردید
و در سنه یکهزار و یکصد و هفتاد و چهار بر سم وکالت در خدمت نواب قاسم علیخان عالیجاه
حاکم بنگاله رسید

آگاه تا شوی ز غم انتظار ما — نرگس دمید بجای گیاه از مزار ما
آسودگی ز خاک شدن هم نصیب نیست — گردد چو گردباد بگردش غبار ما
ای نور دیدهٔ دل غمناک ما شی — باری چو طفل اشک بیا در کنار ما
مشکل از الفت یوسف نسبان شستم دست — گرد چاه ذقنت تشنه دیدار مرا
گیتی تمام جلوه گه خوش ادائی ماست — ملک بقا جزیرهٔ بحر فنای ماست
گر کافرم و اگر مسلمان — من زان ویم هر آنچه هستم

ممنون از سادات موضع ساماته هندوستان بود و عمری در بیت السلطنت لکهنو بسر نموده

نمود آئی دلم را از کف من برده در آئینه　　نمیدانم قرار آئی که از وی دیده ام آئینه

ممنون میر نظام الدین دهلوی خلف الرشید میر قمر الدین منت شاعریست والا همت و عالی همت مدتی فوجداری کوت قاسم و در عهده جنرل اختر لونی بعهده تحصیلداری را سرانجام نمود و تا زمان تالیف آفتاب عالمتاب بعمر شصت و پنج سالگی در قید حیات بود

باده بی چاشنی زهر حرام ست اینجا　　جز بزهر هلاهل دگر جام ست آنجا

مناسب میر شاه حسین از بلت ظفران خطه کشمیرست در بندش مضامین مناسب عالی بی نظیره

سبزه خط و لب لعل و دهان تنگ او	تپید هر پا داز کنار چشمه کوثر مرا
در پی تحریر شرح چار سپاره سینه را	عاشق بیچاره از تیغ تو مسطر میکند
آنی مناسب جز زجان گویند خط تیغ اوست	یا الف زخم از برای امتحان برداشتم
بعد ازین من که و سامان سرانجام کدام	دیده ام خانه برانداز نگاهی عجبی

منتخب میرزا روح الله منتخب سخن فهمان کشمیرست دیوانش مفرح القلوب مردم دلگیره

مبین ای بوالهوس بر چهره زردم بچشم کم　　که من خود را باکسیر محبت کیمیا کردم

منت کریم خان اصفهانی که بالتفات نادرشاه به بیگلربیگی ری رسید آخر آن پادشاه قهار از وی ناخوش شده میل بدیده های جهان بینش کشیده

چنان از دود آهم تیره شد گل بار شد گلشن　　که دوش از تیرگی گم کرد بلبل آشیانش را

ناطقی میر عطا سیدی طهرانی ست و از منتهیان علم ریاضی و فن شکرافشانی از شعرای عهد شاه سلیمان صفوی بود و بعهد اکبری هندوستان را منتهای سیر خود نموده و بملازمت شاهزاده میرزا سلیم جهانگیر مایه مباهات اندوخت و در عهد سلطنت جهانگیری بحکومت بندر لاهری

از بنادر بنگاله چهرهٔ کامیابی افروخت و بعد زمانی رخصت وطن گرفت و در راه بمقتول گردید
بخاک و خون خفت ؎

چنان نازک بدن هست آن شکر لب — که رنگ پان گرانی داشت برلب
ز الفت زهر دو جانب خونریز عاشقانست — چیزی نمی توان گفت روی تو در میانست
هوای زلفش از من تاب برده ست — خیال چشمش از من خواب برده ست
چنان در گریه مشغول ست چشم — که پندارم جهان را آب برده ست
شد زلف را نصیب که بوسید پای تو — عمر دراز بحسب همین روزها خوش ست
از تبسم آن شکر لب قتل مردم میکند — مردمان جان می سپارند از تبسم میکند

منجم ملا عبدالرحیم در عهد عالمگیر بادشاه بود و در علم نجوم سر بآسمان سے سود
باعث عشرت نگردد زهد خشک — آبروی مردم از چشم تر ست
و بحالت زوال بصارت گفته ؎
روز را تیره تر از شب دیدم — معنی روز سیه فهمیدم

منجمه زنی شاعره و منجمه و فاضله در عصر مولانا جامی بوده و گاهی ماه و مه تخلص اختیار نمود
بسالآلی معانی سفته از انجمله آنچه در مرثیهٔ شوهر خود گفته ؎
کوکب بختم که بود از وی منور آسمان — بنگر ای مه کز فراقت در زمین ست این زمان

منشا میرزا احمد لکهنوی داماد میر انشاء الله خان انشاست شاگرد و لیسر خواندهٔ میر احمد حسین
قتیل و در عین جوانی از خیر باد گویان وارد شد ؎

چون آتش طور ست حنائی که تو داری — باشد ید بیضا کف پائی که تو داری
برفتنهٔ خوابیدهٔ محشر سر پا زد — در نرگس سرشار حیائی که تو داری
آئینهٔ اغیار بود هر سحر اے واے — رخسارهٔ لبریز صفائی که تو داری
از گاو زمین تا بسر عرش زد آتش — منشا عجب از آه رسائی که تو داری

شمع من چند قدم رنجه بر ما نکنی / همچو پروانه دلم سوزی و پروا نکنی

منشی غلام علی متوطن سکیٹ کہ قصبہ ایست قریب بین پوری از مضافات کانپور از ملاقاتیان قاضی محمد صادق خان اختر بخوش‌سخنی و خوشگوئی معروف و مشهور بود

خواهم رسد بکوی تو منزل نکند کس / تا کام دل از رو بتو حاصل نکند کس

منشی منشی بادهو رام قوم کایتهه متوطن حوالی دار الخلافه شاهجهان آباد دست نسخهٔ انشای دست مال هنرمندان ذی استعداد و نثرش سلیس و نظمش نفیس و خود ش با عمائد عهد جلیس و انیس و در سرکار نواب لطف الله خان ابن سعد الله خان شاهجهانی بعهدهٔ انشا عز انتیاز داشت رفته رفته بمنزلت امیر الانشائی معز الدین جهاندار شاه خلف الصدق بهادر شاه ثمرة الفواد اورنگزیب عالمگیر بادشاه رایت کامگاری برافراشت

بمو رسم نموده‌ام ز زور بازو را	بنا توانی ما کی رسد سخن او را
برای قتل دل خستگان گره تا چند	گهی بناز کشا قفل چین ابرو را
نمیرسد بمیان چشم زبان یکی	هزار بار بدقت شکافته مو را
معلمی ست که درس تکلم آموزد	رموز گوشهٔ چشم تو چشم آهو را
بیا بمنشی بیچاره چشم کن که سزد	وفا و لطف و کرم شاهدان خوشخو را
آهی متاع دل و دینم نگهت یغما کرد	نسخهٔ عشق تو بر لوح جبین انشا کرد
غمزه ات کشت مرا لیک شکرخندهٔ تو	جان بلب آمده را معجزهٔ عیسی کرد
منشیا عشرت ستم تازه کن امروز بجام	خون دل خورد هر آنکس که غم فردا کرد

منشی میرزا زین العابدین اردوبادی از جملهٔ منشیان و شاعرانی ست که کلام بلاغت نظام شان همراه انتخابی و صادی ست

بی حجابی پردهٔ دیدار عاشق می شود / عینک چشم دل ما باشد این دیوارها

منشی میرزا محمد از خوش کلامان خطهٔ تبریز ست در انشا نظم و نثر شکر میریزد و نکو مینوشته

در جیب غنچه بو شد و در برگ لاله داغ — عشقت برنگی از دل هر کس ظهور کرد

منصف باباخواجه مخاطب بنواب فاضل خان از امرای تورانی سلطنت دهلی بود و از سرسامانی سرکار عالمگیر بادشاه بصوبه داری کشمیر و از آن بمنصب جلیله وزارت ترقی نمود و در کمال علوم معقول و منقول و مهارت نجوم و رمل و جفر و شانه بینی و طلسم و کیمیا نظیر نداشت ناگاه جذبه از جذبات الهی او را در ربود و کار از غلبه آزادی و تصوف ترک تعلقات نوکری نموده حطام دنیوی را بالتمام بمحتاجان و مسکینان بخشیده قدم بر جاده سفر حجاز گذاشت و بعد معاودت از حرمین شریفین اعتماد الدوله بهادر و قمر الدین خان هر چند اصرار بملازمت شاهی نمودند گوش بر التماس احدی ننهاده در دار السرور لاهور بیاد الهی زاویه گزین گردید و در سنه ثمان و عشرین و مائة و الف بجوار رحمت حق رسید ه

با کسی نیست مرا طاقت همپایی‌ها — بعد ازین دست من و دامن تنهایی‌ها
نقد دو کون در گره چشم بستن است — سیر بهشت در پس زانو نشستن است
ما خود سفر ز خاطر احباب کرده ایم — یادش بخیر هر که فراموشکار ماست
هر جا خطاب اهل محبت رقم کنند — ما را درم خرید وفا میتوان نوشت
یک جهت از بسکه با آن بیجهت گردیده ام — گر بسوی خویش آیم جانب او میروم

منصف شاه منصف علیخان شاهجهان آبادی در طرازش نظم و نثر و تدریس کتب درسیه فارسی از مستعدان زمان بود و بتعلیم و تربیت اطفال بسر اوقات می نمود انصاف آنست که بمطالب کتب فارسیه درسیه مثل سه نثر ظهوری و رسائل ملا طغرا و بحیره فقعه و مینا بازار کما حقه میرسید و نکات و دقائق دواوین اساتذه بخوبی می فهمید ه

مگر امیر ترک سرم قابل فتراک نبود — ورنه در کشتن من هیچ ترا باک نبود
آنکه می پرسد بعشقش داستان من بمن — میکند گویا ملامت از زبان من بمن

منصف محمد اسمعیل طهرانی ابن تمسا شیرازی که مولدش شیراز و منشاش طهران است

وشفیعا سه برادر دیگر داشت که حبیبا و مقیما و شریفا اسمارشان و هر یکی از والد خود المید در فضل و کمال آیتی بوده و شفیعا با هر سه برادران در آغاز عهد شاهجهان بادشاه در هندوستان پا تا بکشوده و از عواید هند تمتع وافی برداشته و آنرا سرمایهٔ تجارت ساخته بوطن خود شتافته

دلیل بر طرف در رهنمای هر گذرم — میان کعبه و بتخانه منزلیست مرا

قیمتش سوزن بهای بخیش نیست — آن گریبانی که تا دامان بجز چاک نیست

صد شکر که سودای چمن در سر من نیست — آلودهٔ پرواز گلستان پر من نیست

اگر بجای ما نور آفتاب آید — زبام هر که این کوتهی ز دیوار است

آنچه من در عاشقی دیدم نصیب کس مباد — کوهکن بشگفت عالم را و مجنون بیگریست

بسهوا از قلم روزگار افتادم — چو شعر خوب که از انتخاب می افتد

داغ بیه روئی ابرم که ز دریا برخاست — می توانست که از چشم تری برخیزد

فکر جمعیت دل تفرقه می آرد بار — قطره چون جمع شود میل چکیدن دارد

چون شمع یافته ام لذت تنهائی را — خانهٔ بایدم از سنگ که بیدر باشد

آنشب بزیر پای تو تا صبح خفته بود — منکر مشو که دزد حنا را گرفته ام

ای دل خرابهٔ دل عاشق ازان تست — بر ما چه منت است گر آباد میکنی

منصور

منصور بر خطهٔ سبزواری مظفر و منصور بوده در عهد اکبر بادشاه بمشاعر شعرا جولان نموده

کی ز دل مهر رخ آن بت بیباک رود — این نه حرفیست که از صفحهٔ ادراک رود

نمیکنم بتو اظهار ناتوانی خویش — خوشم بدرد دل و محنت نهانی خویش

رسید جان بلب و دم نمیتوانم زد — بجان رسیده ام از دست بی زبانی خویش

منصور

منصور برخوردار بیگ اصلش از نائین است در سواد طبع منصورش از نقود مضامین رنگین خزائن و دفائن مگر از صدایش نوای منصور شنیده که عاجلاً او را ازین دار فنا

بروار فناک شد ندسه

دمیدن خط آن گلعذار نزدیک ست — دماغ عقل ندارم بهار نزدیک ست
شیرین ترا زان لب خندان شکری نیست — روشن ترازان رشته دندان گهری نیست
چون دیده غمدیده منصور لب لعلم — در دور سپهر تو صاحب نظری نیست
غمزه چشم تو که خون دل احباب خورد — کس ندیده ست که بیماری ناب خورد
دلم زسختی غمهای او ندارد ننگ — که آشنائی ذاتی بشیشه دارد سنگ

منصور خواجه منصور از شعرای نامور شهر طوس ست ولیران طبعزاد وش در دلربائی شگفت نو عروس اعانتش در حمام لابدیه از سرکار شاهرخ میرزا بود و در سنه اربع و خمسین و ثمانمائة

ازین دار ناپائدار رحلت نمود

رمقی بیش نمانده ست به بیمار غمت — قدمی رنجه کن اید وست که در میگذرد

رباعی

ای چشم خوشت بلای مردم — در دیده تو لی بجای مردم
چندم بکشی و زنده سازی — آخر نه توئی خدای مردم
منصور زغم بمرد و وارست — از جور تو و جفای مردم

منصور داسغانی شیخ الاسلام دامغان بود اشعارش پیش سخن پسندان از قبیل ارمغان

رباعی

در بستر از زو عنودن تاکی — تاکی مرهون نفس بودن تاکی
یکبار بسوی هم سری بالا کن — بر درگه خلق جبهه سودن تاکی

منظور در خوش لطفان بخارا خوشتر و سفینه اشعارش عالی نظران را منظور نظر

می ناب از هوای باده لعل تو در جوش ست — زمین از سایه سرو قد بالای تو گلپوش ست
حدیث کاکلت سر گشته دارد اهل سودا را — قیامت نسخه از یاسمین آن بناگوش ست

منعم قاضی نور الحق متوطن کهاته که قصبه‌ایست در حوالی بریلی رام پور در علوم رسمیه مهارت تمام داشت و استعدادی در نظم بهم رسانیده که در یک ساعت نحو می صد شعر موزون کرده می نگاشت در آفتاب عالمتاب ست که منعم در زمان عزیمت دار الاماره کلکته بشهر هوگلی چند روز بخانه مولفش برای دفع تعب سفر رخت گشاد و بکلکته رسیده ببه لطیف الحق پسر مفتی صفدر علی که چشم و ابروئی داشت دل داد تا آنکه کارش برسوائی کشید و از خویشان محبوب بآن عاشق صادق اذیتهای بیشمار رسید آخر کار لطف الحق در عنفوان شباب بسیر روضهٔ رضوان شتافت و منعم خود را بوطن کشیده بهمان نزدیکی از قید آب و گل خلاص یافت ع

رفته‌ایم از خود چنان کز ما مپرس احوال ما	بیخودی می آید اکنون بهر استقبال ما
منعما دور از مروت حال ما پرسیدهٔ	طالع ما دولت ما بخت ما اقبال ما
نوخاسته سروی که دلم فاختهٔ اوست	افروخته آه از قد افراختهٔ اوست
برو و مکن نصیحت ز نظاره‌ای بتانم	که بجد ستم تو ناصح ادیم هنوز باقیست

رباعی

یک عمر بدل تلاش مضمون کردم	بر لیلی نظم طبع مجنون کردم
امی تازه نهال رفته رفته آخر	یک مصرع قامت تو موزون کردم

منعم عبد الرحمن بسمت تقوی و تدین که داشت لوای خدمت احتساب دار الاسلام بخارا برافراشت با این احتسابش بسر خوشان باده سخن نافذ نگشت بل خود هم مصطبه نظم میگذشت ع

زبسکه ضبط نگه میکنم ز رخسارش | گمان برند که جای دگر گرفتارم

منعم مرادآبادی از سادات مرادآباد و بریلی بوده آبای کرامش بحکومت و اقتدار تمام بسر نموده جد بزرگوارش در زمان تسلط افاغنه بران مرز و بوم برائی حفظ ریاست

بکمال جرأت و شجاعت با آن قوم بمقابله و مجادله برخاست آخر الامر از کثرت و غلبهٔ آنها
جز صلح و آشتی چارهٔ کار ندیده بزم مصالحه و مسالمه آراست و بکمال عزت و عظمت
بسر برد و همچنین سید منعم و والدش تا مساعدت بخت بثروت و اقتدار روزگاری
بپایان آوردند و زمانیکه زمانه بخلاف مقتضی کمر بست ناچار بتلاش وجه معاش بر راحلهٔ ترک
وطن نشست و بعد دوره گشت در سنه یکهزار و دوصد و یک گذرش بدار الامارهٔ لکهنو
افتاد مگر باوجود تحلی بفضائل علمی و عملی داوری و اد جوهرشناسی نداد و در بعض علوم
استعدادی داشته تفسیر مصحف مجید بفرمایش فیض الله خان خلف علی محمد خان بلطیف
و پاکیزه نگاشته و کلیات قریب سی هزار بیت گذاشته

خراب ناز و پامال اداها میکند ما را | خدا رسوا کند دل را که رسوا میکند ما را
ای دل همه این ستم منفعلی نکرده است | آنچه تو کرده‌ای بمن کس بکسی نکرده است
در دل شاد اثر نالهٔ من نمیکند | باد خزان بفصل گل رخنه چمن نمیکند
دلشدگان بکوی او هرزه در آرزوی او | کیست چو گل ببوی او چاک کفن نمیکند
بیتو دلم رسیده است بسکه ستم کشیده است | خون شده و چکیده است سیل وطن نمیکند
منعم سینه خسته را تاب جدائی تو نیست | بسته ز غم چو غنچه لب شکر سخن نمیکند
ز آتش اشک گرم از چشم آن خودکام میریزد | بلی از تاب آتش روغن بادام میریزد
برنگ شعله هر شب منعم از بهر نثار او | طبقهای زر انجم سپهر از بام میریزد
دمی که ناله ز غم سوز دل دوچند شود | چو باد تند شود شعله هم بلند شود
بوصل بیخودی و در فراق حسرت و درد | کسی ز دولت عشقت چه سودمند شود

منعم میرزا منعم بیگ اکبرآبادی خلف سلطان بیگ کوتوال اکبرآباد بود و بتلمذ و ارادت
خدمت شیخ کلام الله جهان آبادی قدس سره در جمله علوم علی العموم و در تصوف و توحید
بالخصوص استعداد کامل حاصل نمود در عهد عالمگیر پادشاه اولا بمشرفی توپخانهٔ شاهی مشرف

گشت بعد از آن بحکومت صوبه بهار پایه اش از اقران و امثال برگذشت و در سلطنت بهادر شاه بخطاب خانخانی و منصب والای وزارت عروج نمود و بلی که الی الآن در جنوب موجود و در آثار خیرش معدود

بلبل از ناز گل از خون دل ایجاد کنم | عالم ناز و نیاز دگر آباد کنم
رفت مجنون و خراب است بیابان جنون | گرد بادی دگر از خاک خود ایجاد کنم

منور میر منور علی از موزون طبعان دهلی بوده بروشنی طبع زمین سخن را منور نموده

یار بیگانه آشنا ست هنوز	در پی قصد جان ماست هنوز
با جابت قرین نشد هرگز	مطلبم بستهٔ دعاست هنوز
با تغافل تبسمی دیدم	در میان راه صلحهاست هنوز

منوهر رای منوهر از امرای سلطنت اکبر بادشاه است و از معتمدان و مخصوصان بارگاه طبع متین و رای رزین داشت و قدم استقلال بالذات در زمین شعر میگذاشت

رباعی

روزیکه سموم حشر افزون گردد	در آتش غم چو چهره گلگون گردد
مادر دوزخ چنان بذوقی سوزم	کز رشک دل بهشتیان خون گردد

منهی صحیح النسب از علما زواره بوده و در سلطنت اکبر بادشاه بهندوستان رسیده بملازمت و تربیت شاهزاده محمد سلیم جهانگیر بپایهٔ والا عروج نموده
دور از تو ام ز گشت گلستان فراغ باد | گلهای باغ ما همه گلهای داغ باد

رباعی

برخیز که ساقی و شرابت آمد	واندر شب تیره آفتابت آمد
تو کرم شب افروز طلب میکردی	خورشید بخانهٔ خرابت آمد

منیر دهلوی از اعزهٔ نجیب خان بوده پست و بلند زمین شعر بخوبی پیموده

نه غبار خط از آن عارض جانان برخاست　　هاله از طرفه بگرد مه تابان برخاست

منیر محمد نور الدین کرمانی شمع افروز شبستان شیوا بیانی ست ۵

پیش ازین بود شبم را سحری بهتر ازین	داشت آهم بدل او اثری بهتر ازین
غم آزادی و محرومی صیادم سوخت	کاش میداشتمی بال و پری بهتر ازین
یار می آید و من میروم از خویش منیر	هیچکس یاد ندارد سحری بهتر ازین

منیر میرزا باقر اصفهانی اول تخلص بغدائی بود و بعد رسیدن بهند و تلمذ بخدمت میر شمس الدین فقیر منیر تخلص اختیار نمود ۵

شبی که بر دلم آن ماه پاره میگذرد　　هر اشراره که آه از ستاره میگذرد

منیری نامش محمد طاهر و وطنش طالقان و شعلهٔ آوازگیش منیر دل گرم طبعان و در عهد جوانی بوطن خیرباد گفته رو سوی هندوستان نهاد و در سیاحت هند بر تهته و لاهور و اکبرآباد و ملک دکن گذرش افتاد بالجمله زمین هند را چون زمین شعر بسیار نوشت آخر خاک خود را با خاک هند سرشت ۵

سیاه گشته ز دل تا لبم ز آه تمام	درون من شده چون دود دکش سیاه تمام
بنای صورتش ایزد باختلاط نهاد	چنانکه ابروی او کرد در دو ماه تمام

موالی بیگ ترکمان ست فکرش ببلندی سر بآسمان ست ۵

در آتش غم سوختم و یار ندانست　　حاشا که محبت اثری داشته باشد

موالی مرتضی قلیخان از منتسبان دودمان سلاطین تیموریه ست که بخدمت میر محمد طاهر حلوی کشمیری نسبت تلمذ داشت این چند اشعارش از غزلی ست که باوستاد خودش از ملک دکن نگاشت ۵

کو لخت گه ز خون مینای دل در قلقل ست	زین سبو در ساغرم گاهی گل و گاهی مل ست
جیب مژگان ترم از بسکه لخت دل فشاند	سینه چاکم ز هجرانت خیابان گل ست

محو یادِ گلشنِ کشمیر هستم صبح و شام
ناامید از بیکسی و از غریبی نیستم
تا موالی شد مریدِ علوی صاحب سخن

شیونِ زنجیر در گوشم نوای بلبل ست
آنکه دست بیکسان گیرد سوارِ دلدل ست
نغمه‌اش رشکِ نوای عندلیبِ آمل ست

والہ

موالی میرزا ابوالحسن اصفهانی که بعمر بست و دو سالگی بگجرات رسیده ملازمت بارگاه نواب مومن خان گزید و بعد رحلتش بحیدرآباد آمده در سرکار نواب نظام الملک آصفجاه بمنصب بنگاله‌بیگی سرفراز گردید اتفاقاً بتهمت گناهی عظیم نواب به پرانیدنش بر دهنِ توپ حکم داد و هنگام آتش دادنِ توپ از هم پاشید و آتش آسیبی در کاخ وجودش نرسانید و بمعاینهٔ این حال نواب بر خود لرزید و بمعذرت و استرضا او بتفویض همان عهده کوشید لکن وی تن برضا نداد و از آنجا اولاً بدهلی و آخر به لکهنو رو نهاد و دست ارادت بدست شیخ عبدالرضا متین گذاشت و در لکهنو بعمر هفتاد سال رخت ازین دار ناپایدار بر داشت ؎

نشئه از پیمانهٔ طبع متین تا برده‌ام
چون نصیری عشق مولی شد موالی کار من

مؤید

مؤید سید اشرف نکته‌سنجان فارس که در هند نیز آمده بود و مضامین باریکتر از مو بدیهه نظم می‌نمود ؎

با عشق در نبردم و دل پیش میکنم
ای کاش دل بکام دلِ خویش بردمی
از دیر و کعبه حاجتِ من گر روا شدی

این خون گرفته را سپرِ خویش میکنم
تا من هم از میانه رهِ پیش بردمی
چندین چرا مشقتِ هر کیش بردمی

موحد

موحد بلگرامی نام و نسبش ثبت جریدهٔ بی‌علمی و گمنامی ست ؎

بوسه بر لعلِ مخطط زده‌ام
ساقی از جرعه تسلی نشوم
طبعم از سازِ طرب ناساز است
دوش بودیم بنا صبح بسخن

مهر بر خاتمهٔ خط زده‌ام
من سبو و کدو و بط زده‌ام
دست رد بر نی و بربط زده‌ام
حرف با شخصِ مخبط زده‌ام

غزلی تازه نویسیم موحد	خامه را بار دگر قط زده ام		
بوسها بر لب و بر زده ام	شربت قند مکرر زده ام		

موحد شفیعا اصفهانی سرآمد ارباب تحقیق و تدقیق و از مصطلبه فیض ملا حسین جرعه کش رحیق توفیق بود مدتی بر مصلای ریاضت و عبادت جاگزین ماند و در اواسط عهد نادرشاه بروضهٔ رضوان راند رباعی

آن شوخ که عشق را هوس میداند	بلبل با زاغ همنفس میداند		
گفتا که مگوی راز عشقم بکسی	من با که بگویم همه کس میداند		

موحد سکهن لال در اصل بدایونی بود و بذات خود در بریلی سکونت اختیار نمود

نیست رحمی بدلم یار دل آزار مرا ☆ نغمهٔ بلبل شمارد نالهٔ زار مرا
چه شکیبم چکنم چون نزنم سر بر سنگ ☆ مدتی شد که ز جانان خبری پیدا نیست

موحد لاله لکها پرشاد در کایتهان دار الحکومت لکهنو بموزونی طبع و رسائی ذهن امتیاز داشت و خط نستعلیق خوشتر و شیرین می نگاشت باصطلاحات و محاورات زبان فارسی بخوبی ماهر بود و تیغ زبان را در معارک مشاعره شاهر در اوائل عشرهٔ تاسعه از مائهٔ ثالث عشر ازین عالم ایجاد و تکوین رخت بر بست و از تردد چارسوی کون و فساد رست

رسائی نیست تا سر منزل او کفر و ایمان را ☆ که دیر و کعبه سنگ ره بود گبر و مسلمان را

قطعه در مدح ممدوح خود گفته

آنکه شد از درفشانیهای طبع روشنش		پر گهر چون دامن شب کشور هندوستان
نام نیکش میرود از بس بهر شهر و دیار		جز نگین در راه نتوان یافتن سنگ نشان
آنچنان بار از سر بسته ز رهزن سپی برد		کز صدای زنگ نشناسد متاع کاروان
باصفای دل چنان وابستگی دارد که هست		در حریم دولتش آئینه سنگ آستان

پیش جودش این ترا مدّان دگر گردید خشک | کان چو دریا گشته و دریا شده مانند کان
تیر اقبال ورا تا برآرد بر فراز | آسمان بر دوش دارد نردبان کهکشان

ولہ در نعت

چو بگذشت از سال وی اربعین | شد اظهار قرب خدا بهر این
که از میم احمد فرد بگذرد | بداند که شد متحد با احد
هر آگشته رازی عیان در ضمیر | که شاه آمده در لباس سفیر

موجد مولوی سراج الحق معروف بسراج الدین علیخان قاضی القضاة عدالت صدر دار الامارۂ کلکته از روسای قصبۂ موهان حوالی شهر لکهنو مضاف بصوبۂ اوده ست ذات بابرکاتش مستجمع مکارم فضائل ومحامد شمائل لاتحصی ولاتعد بعد تکمیل علوم و فنون از وطن بجانب مرشد آباد راند و زمانی رفیق و مصاحب نواب خانخانان بهادر مظفر جنگ نائب ناظم صوبۂ بنگ ماند و بوجوهی ازانجا قطع تعلق کرده بارگی بهمت صوب کلکته انگیخت و بقدر دانیهای حکام انگلش بمنصب افتا عدالت صدر قائز شده بیانجا طرح اقامت ریخت و بتدریج قدم بر مسند اقضی القضائی گذاشت و باچنین منصب جلیل کمال تواضع و انکسار در طبیعت داشت بعض کتب فقهیۂ عربیه را بفارسی ترجمه نمود و در نظم و نثر موجد طرز جدید بود و در سنه ثمان و ثلثین از مائۂ ثالث عشر بجوار رحمت باری آسود

از من کسی بگوید آن شوخ دلستان را | زانسان که برده دل جانان بگیر جان را
با من پری جمالا کسانی بکل یاری | عالم تمام جلوه گه آمد سخن ترا ؟
موجد به پهلوی من وارسته خوب نیست | این دل که بار بار نخین بسکند مرا
گل با بلبل و اشد و هم شمع با پروانه نشست | هر کسی را بهره از یار ش بود الا مرا
آهن از نه چنو دمی گردش دوران گشتم | کرد تا چشم سیه مست تو هشیار مرا
جام نه یا ر بخوان نفرستاد زدی طرب | داده در خون غوطه آن وشتار گلناری مرا

ماخوذ از مضمون حدیث موضوع انا احمد بلا میم ست و اعتقاد و چنین کفر صریح و سید والقادر ... الرب رب ... ان تنزل والعبد عبد وان ترقی ۱۲ ... مسلمه الله تعالی

در فرقت آن لاله رو موحد خورم خون جگر | وین ناصحان تیره دل گیرند بر یا خورده ها
حیرت من حباب ست که آن کم فرصت | بست بر خویش عبث تهمت تعمیر بر آب
از چشمهٔ حیوان لبت سبزه عیان گشته است | آن سبزه که سرسبزی صد خضر از آنست
موحد چه نهان میکنی احوال خود از من | بیماری عشق ست ترا یا خفقان ست
تا کرد کنون شیشهٔ دل در خم ابرو | یارب نگهش دار که بر طاق بلند ست
خانهٔ مردم خراب از چرخ گر باشد چه باک | تا برای انتقامش چشم گریان من ست
هر آنچه هست بدل بر زبان نمی آید | فغان که از جرس من فغان نمی آید
ای آتش رو شرارت لست | در دل کده و صد شرار دارم
دل شوریده ای بپهلوی خود | بخدا بهر دلبران دارم
گله ام از جفای اعدا نیست | شکوه از مهر دوستان دارم
برهمن گرچه نیستم موحد | الفتی طرفه با بتان دارم
گر کشتی ز سینهٔ سوزان بر آورم | دود از نهاد گبر و مسلمان بر آورم

موحد میرزا مجید شیرازی ست و ارادت مواجید طبعش را شیوهٔ نغزوائی و دلنوازی بنا دست سلطان ابراهیم میرزا سرفراز بود و بجودت طبع و فکر رسا ممتاز ه

دایم ز دیده ما را خون دلی ست حاصل | حاصل که در عذابیم از دست دیده و دل

موحد همدانی بهندوستان رسیده عمری برفاه و فلاح گذرانید و در سنهٔ اربع و عشرین و الف از عالم ایجاد و تکوین رخت بیرون کشید ه

جوش زد خون دل و سر نکشود هم گله را | من و این صبر بنازم جگر و حوصله را
دارم گله از تو اگر حوصله داری | اما تو کجا حوصلهٔ این گله داری

موحد سید شاه عبدالجلیل ساکن دکن بود از علم و کمال حظی وافی داشت و پای بر طریقهٔ خاکساری و قلندری میگذاشت اخر در سیاه دکن بور ربادی بر خورده و از صحبتش حظ

واقف بردہ است

خون شد ز دست تو بوسید حنارا نازم — بوسہ بر پای تو زد زلف رسارا نازم

بوی گل را بدماغ من بابوس رساند — حسن سعی کرم باد صبا را نازم

طاقتم عزم سفر داشت زکویش موجود — شد زمین گیر درش لغزش پا را نازم

موجی — موجی علی جان بیگ ایرانی کہ قلزم ذہنش متلاطم بخوش طبعی و ظرافت ست و ہر مصراع

ابیاتش موجی از بحر لطافت

مزلیت چون شود دلبر بدولت میرسد عاشق — خط مشکین او خاصیت بال ہما دارد

موجی — موجی لالہ موجی رام لکھنوی پسر لالہ چھتر پت متوطن قصبہ سانڈی بود زانوی تلمذ بجد ست

غلام ہمدانی مصحفی تہ می نمود و با اختر طریقہ دوستی می پیمود است

رواجی دادہ ام دیوان درد بیقراری را — نوشتم جای بسم اللہ داغ اشک جاری را

دماغم جز بوی یار با چیزی نمی سازد — دعا گوئید از من نکہت باد بہاری را

جانم رسید بر لب و دل در تپیدن ست — شد بسکہ حالتی کہ تعلق بدیدن ست

ای وحشت آشنا ز برم تا رسیدہ — نی فکر راحتم نہ غم آرمیدن ست

آنکہ با غیر زند حرف محبت ہمدم — خوش کند خاطر من گاہ بدشنامی چند

ز فکر زلف او در ہند زلف پرشکن رفتم — بدنبال غزالان رفتہ رفتہ تا ختن رفتم

گل داغ دل عشاق از آہ سحر خندد — صبا را سبزہ بیگانہ دانا گلستان من

بیابان کی رسد افسانہ حال پریشانم — شب زلف درازش کوتہ ست از داستان من

مودود — مودود چشتی از فضلای کرام و مشایخ عظام غالباً از اولاد جناب قطب الدین مودود

چشتی قدس سرہ اللہ العلام است

ای لالہ رخ ار تو از لالہ خوش رنگ آمدہ — پیش لب تو نام گل بردن مرا ننگ آمدہ

موزون — موزون خواجہ بابا میر شریف سمرقندی طبعی موزون و فکری موجد مضمون داشت

و در علم ریاضی علم یکتائی می افراشت

الفت غنچهٔ صبا را کند آوازه بلند   سکهٔ شهرهٔ عالم دل آگاه مرا

موزون راجه رام نرائن قوم کاینهه که مولد و منشائش قصبهٔ در اطراف عظیم آباد بود و پدرش رنگ لال بدیوانی سرکار نواب مهابت جنگ عزت و اعتبار حاصل نمود و بعد گشته شدنش در هنگامه جدال و قتال مهابت جنگ با نواب سرفراز خان این موزون بمنصب پدری رسید و رفته رفته بنظم و نسق عظیم آباد و خطاب راجگی از حضور نواب مهابت جنگ سرفراز گردید و هنگام محاصرهٔ عظیم آباد باشارهٔ شاه عالم بادشاه یورشهای متواتر بر قلعه اش پای ثبات افشرده برج و بارهٔ قلعه را بتوپ و تفنگ آراسته در دفع محاصران و در کوشش آنان ترددات نمایان بکار برد و در سنه یکهزار و یکصد و هفتاد و چهار نواب قاسم علیخان عالیجاه بعد مسند آرائی نظامت صوبه بنگاله راجه رام نرائن را از حکومت عظیم آباد معزول و محبوس ساخت و تحقیق آنست که عالیجاه هنگام هزیمت خودش از حکام انگریزی در سنه سبع و ثمانین و مائة و الف موزون را از محبس بر آورده در دریا انداخت گویند بحالت یاس از حیات آب طلبید چون جام بدستش دادند بنظر تامل دید و قطرهٔ چشید و بدین نالهٔ نمکین فی البدیهه شور انگیخت و آب بزمین ریخت

محروم رفت از لب تو لب تشنهٔ حسین   ای آب خاک شو که ترا آبرو نماند

بالجمله راجه بر طبق تخلص خود طبعی موزون داشت شاگرد شیخ محمد علی حزین الاصفهانی بود دیوانی و انشائی درین دیوان کن تکان گذاشت

بیاد آنکه بسم افتتاح دیوان را   که زیب فاتحه بسم الله است قرآن را
کنون اسیر خمارم درین تهیدستی   که صرف باده نمودیم دین و ایمان را
ز طبع خویش سخن سنج در گرفتاریست   قفس نصیب بود بلبل غزلخوان را
فزود نالهٔ دلها بدور آن خط سبز   بهار تازه کند شور عندلیبان را

چو خاکپای حسین طوطیای دیده هاست — چه قدر در نظرم سرمهٔ صفاهان را

روشن بود ببزم خموشی بیان ما — چون شمع سوخت نالهٔ ما بر زبان ما

خون در جگر نماند و خدنگ تو میرسد — حیف است آنکه تشنه رود میهمان ما

شد خانه سوز هستی ما جلوه های گل — خاکستر است بر سر شاخ آشیان ما

از بخت نارسا نرسد تا بگوش یار — موزون پرست گرچه جهان از فغان ما

مگر گذشت بدل یاد سرمه سا چشمی — که اشک از مژه ها میچکید کبود مرا

همین نه سیل سرشکم بسوی دریا رفت — که دود ناله هم از سینه تا ثریا رفت

شب که دل بی روی جانان ناله های زار داشت — شمع هم بر حالت او گریهٔ بسیار داشت

صد قیامت بجهان از قد رعنائی هست — فتنه ها در نظر از نرگس شهلائی هست

با آه و اشک تا سر و کارم فتاده است — آتش چو شمع در تن زارم فتاده است

میگفت یار چشم گهربار من چو دید — موزون چرا بفکر نثارم فتاده است

این سطر موجها که بدریا نوشته اند — مضمون گریه ایست که از ما نوشته اند

دل سنگ آب کند سوز نوای موزون — نیست در نالهٔ عاشق اثری بهتر ازین

چه خوش میگفت روزی از هجوم درد غربالی — که دل را چاک باید کرد گر نبود گریبانی

موزون

موزون راجه مدن سنگه از قوم کایتهان شاهجهان آباد است اصلش از قصبهٔ چکولے متعلق چکلهٔ اتاوه مضاف بصوبهٔ اکبرآباد یکی از اجدادش قبل از وطن برکنده در دهلی طرح اقامت ریخت و راجه جگت سنگه پدر مدن سنگه دست توسل بدامن دولت نواب غازی الدین خان بهادر فیروز جنگ آویخت و بمنصب هزاری و بخطاب راجگی و بعهد دولت نواب ممدوح و خلف الرشیدش نواب آصفجاه والی دکن لوای عزت می افراشت و مدن سنگه در سرکار نواب آصفجاه عهدهٔ مستوفی الملکی داشت تا آنکه در عهد نواب نظام الدوله ناصر جنگ منصب دو هزاری و علم و نقاره و خطاب راجگی یافت و مامور بحراست قلعهٔ مصطفی نگر

متعلق حیدرآباد دکن گردیده بدانسو شتافت باقی عمرهمانجا بود تا آنکه افواج عالمگیر قلعه را محاصره و یورش بران قلعه نمود راجه تانا توانست پای برجا ماند آخر تتمهای سنگ و تفنگ برداشته از قلعه بیرون راند و بصدمه همان جراحات بعمر پنجاه سال سنه تسع و تسعین از مائهٔ ثانی عشر جهان گذران راگذاشت در نظم و نثر فارسی استعدادی نیکو داشت

گرد کاشش جلوهٔ رنگین یار آیینه را — سیر سبز حسن قد موس ات بها داد آیینه را

روش قد تو دیدند که دارند ز سرو — دایم انگشت ندامت بلب جو جوها

شب که یاد ماهرویی در دل من راه داشت — چشم گریان از خیالش یوسفی در چاه داشت

بجا کنند عزیزگان شکوهٔ فلک — موزون چه فتنهاست که در چشم یار نیست

لب او گر درین محفل تبسم آشنا گردد — دل از یاد بو ز گل مستی ز می آب از گهر گیرد

از آخگر و سپند تپیدن خریده ایم — از آبشار و آب چکیدن خریده ایم

حسن او بی نقاب می بینیم — روکش آفتاب سی بینیم

بسکه من شیفتهٔ چشم سیاهی شده ام — سرمه گون پرتو مهتاب شود در بامم

سخت حیرانم چسان بر من گوارا کرده — حال عاشق را چو زلف خود پریشان داشتن

ز سر کوی تو رفت آینه ترسان ترسان — چید گل از چمن حسن تو دامان دامان

میکند صید خود این کجکلهان آسمان — آفریده ست خدا آینه دام

موزون ناگوری سلسلهٔ نسبش بشیخ حمیدالدین ناگوری منتهی میشود و در راه شعر و شاعری بکمال موزونی و خوش ادائی میرود و در فن معما دخلی تام داشت و خط نستعلیق خوب می نگاشت

مرا چه سود ز گلهای رنگ رنگ بهار — چو نیست میشود دلم را بهیچ گونه قرار

موسی محمد موسی شاگرد میرزا محمد مجرم که نخل وجود هر دو از سرزمین کشمیر برخاسته و هر یکی تیغ زبان را بجوهر خوش بیانی آراسته تا زمان تالیف آفتاب عالمتاب زنده و باعجاز

عصای خامه و ید بیضای خوش مقالی خلقی بوی گرونده بوده

این چشمهٔ زلال زار بیایید و ببینید … این چشمهٔ خونخوار بیایید و ببینید
موسی اگر از هوش بر آید عجبی نیست … این مظهر انوار بیایید و ببینید

موسیٰ

موسی نقاش میرزا موسی رضا از کلیمان معجز بیان همدان بوده و در نکته سنجی و موشگافی ید بیضا می نموده

گفتم روم که چشمت مائل بخواب ناز است … بکشود زلف و گفتا بنشین که شب دراز است
زچاک سینه بزلفت دلم چنان بجهد … که مرغی از قفسی سوی آسمان بجهد

موفق

موفق اندجانی بتوفیق ایزدی دلش سرمایه دار انواع مضامین و معانی است

در نکوئی حسن کنعان هست محبوب مرا … خوب میگویند خوبان سر بسر خوب مرا
وعدهٔ وصلم بده از انتظارم باک نیست … زانکه عمر نوح یک صبر است ایوب مرا
هست از تیغش موفق را شهادت آرزو … یا رب این مطلب تو ظاهر ساز مطلوب مرا
از شرار عشق تو آنرا که در جان آتش است … بی گل روی تو او را باغ و بستان آتش است
بر فروزد گر بقهرم عارض تو دور نیست … من خلیل عشقم و بر من گلستان آتش است

مولانازاده

مولانازاده در عهد سلطان حسین میرزا در هرات مقام و در سلک شیرین کلامان انتظام داشته

در حالت تکلم از نازکی زبانش … برگ گل است گویا در غنچهٔ دهانش

مولوی حاجی محمد

مولوی حاجی محمد سیستانی از ادبا خوشخیال و شعرا شیرین مقال بوده او را با ولی دشت بیاضی اتفاق اتحاد زمانی افتاده و میان هر دو مشاعرات و مهاجات رو داده

بیا لیفم رقیب از جانب دلدار می آید … اجل از بهر پرسش بر سر بیمار می آید
من کیم کز ستم هجر تو فریاد کنم … که کند حرف مرا گوش که فریاد کنم
خلق را بزم طرب عاقبت ماتم گردد … هر کجا شکوه بیداد تو بنیاد کنم

مولی آقا عبد المولی اصفهانی که با سادات سنجان از قری اصفهان قرابت و اکثر اینجا اقامت داشته بنابران بعض تذکره نویسان او را سنجانی نگاشته صوفی مشرب درویش سیرت بود و با میر نجات و میرزا نورس و غیرہا صحبت و سرمایه از علم عربی هم داشت و خط شکسته درست می نگاشت طبعش را با کمال نفاست و نظافت سرشته بود ندا اعزا ز ما ل بدرجه قصوی تعظیم و توقیرش می نمودند هر یکی مولا رخود ش شمرده بخدمتش کمر بسته می و در سنه ستین و مائه و الف بجوار رحمت نعم المولی پیوست

تنها نه گل درین باغ بوئی وفا ندارد — گلزار هستی ما رنگ بقا ندارد
چشمی که خون نگرید رویش نمیتوان دید — چون شیشه گشت خالی در بزم جا ندارد
شبها در آب و آتشم از اشک و آه خویش — درمانده ام چو صبح به روز سیاه خویش
چنین که تکیه بدستار یار دارد گل — دگر کجا سر و برگ بهار دارد گل
به نیم جلوه که در کار گلستان کردی — هنوز در دل خود خار خار دارد گل
بغیر از اینکه گریبان ز رشک پاره کند — بگلشنی که تو باشی چه کار دارد گل
شکایت از ستم یار طور مولی نیست — به بلبل انچه کند جنت یادگار دارد گل
غم افسردگی ز اسودگان خاک بر دارے — اگر یکدم نقاب از روی آتشناک بر دارے
و هر صد کوچه طوفان از نهیب جوات مولے — چو یکدم آستین از دیدهٔ نمناک بر دارے

رباعی

زلف و رخ و کاکلت که هم تدبیر ست — گه دام و گهی کمند گه زنجیر ست
تسخیر نمود هر یکے ملک دلے — این سلسله عالمگیر ست

مومن ابر قوهی نکات را در ولش انبوهی ست رباعی

جان صرف عیان بشارت کردم — سر بر سر راه انتظارت کردم
عالم عالم اشک وفا باریدم — در در دریا گهر نثارت کردم

مومن اصفهانی خلف آقا حاجی اصفهانی بود که باتفاق تقی اوحدی در هندوستان رسیده ملازمت بارگاه جهانگیر بادشاه اختیار نمود و بعد زمانی بسیر عراق رفت و از آنجا برگشته بقیة العمر در هند قیام گرفت

گرم از بزم چنانکه بدل اضطراب سوخت — مانند شعله برزده دامان گذشت و رفت

مومن تونی ست یا کونابادی بود از وطن برخاسته در هند اقامت نمود و بسکه در دل محبت خدا و رسول داشت چند کرت قدم بر جادهٔ سفر حرمین شریفین گذاشت

رباعی

مومن آنانکه خوب میخوانندت — بینند چو باطن تو نشناسندت
عمری بودی چنانکه خود میدانی — یکچند چنان بزی که میدانندت

مومن سبزواری با تقی اوحدی معاصرست و بمسائل شعر و سخن کما ینبغی ماهر

رباعی

اول همه جام آشنائی دادی — آخر ز میش زهر جدائی دادی
چون کشته شدم نگفتی این چه کسیست — دادا ز تو که داد بیوفائی دادی

مومن محمد مومن دامغانی دلش مهبط فیوض رحمانی ست

نظر در آینه کرد آن نگار و گفت بشوخی — خوشا بحال دلی عاشقی که دلبر من ست این
فرنگ زاده نگاهی بکن بمومن بیدل — بشوم فدای صنم خانهٔ که کافرش ست این

مومن مومن بیگ ترکمان مشهدی مستجمع محاسن دانشمندی و تجردی ست

آمدم بر سر کوی تو و از خود رفتم — تا نگویند حریفان که چرا آمد و رفت
دستی که در پیاله حسنت شراب ریخت — در دیده ماند در قدح آفتاب ریخت

مومن مومن میرزا خلف الرشید سلطان حسین بایقرا و بقولی ابن بدیع الزمان میرزا فرزند آن سلطان عالی گوهر ست محمود الخصائل ممدوح الشمائل کریم و باذل لطیف و عاقل

مومن
مومن
مومن
مومن
مومن
مومن

قدردان ارباب فضائل بوده ابوالحسن میرزا برادرش باجازت پدر و امر خود دست بقتل آن بیگناه بعمر چهارده سالگی آلوده وی در وقت قتل بدین بیت زبان گشوده

با جوانمردی که بیجرم دربین سن میکشد	کافری سنگین دلی کشته ست مومن میکشد
کشد بروی زمین دامن قبایش را	که چشم خیره ببیند نشان پایش را
ز تو بد بود اعجم سبب تو و غیر از نصیبی	آمد و رفت ندارد و بمن خسته کسی

مونسی سمرقندی یا بخاری بود که کسی آنرا مونسی بنون و سین بجای میم و نون اشتباها تغییر نموده

همیشه بردم شمشیری تسنیم قدم	بوادی که بهم نقش پا نمیگنجد
بهار آمد و از اشتیاق صحبت تو	شراب در خم و گل در قبا نمیگنجد

مونس از شعرای عجم ست که ملک هند را بقدم سیاحت پیموده و هم عصر و مونس تقی اوحدی بوده

نشادی کم کنم خود را چو با من در سخن باشی	نیابم خویش را آندم که در پهلوی من باشی
دران مجمع که خوبان جلوهٔ خوبی و هند آنجا	ترا زیبد که بنشینی و شمع انجمن باشی
اگر خواهی بسوزی ز آتش غیرت دل مونس	ببین در غیر آنساعت که با او در سخن باشی

مونس سید محمد اعظم حسین ابن حکیم سید محمد زکی خلف حکیم سید خادم حسین فرزند سید حکیم سید بقاء الله خان که از اکابر قصبهٔ سندیله مضاف بشهر لکهنو ست و بزرگی از زمن هر سه اسلاف مونس از ملازمان ریاست بهوپال و مقابر و مدفن شان در انجاست و نشو و نما مونس هم در شهر بهوپال و الی الآن مقیم همین دار الاقبال جوانیست متصف بصلاح و سداد موزون طبع و سنجیده مقال و در طب و دیگر علوم رسمیه صاحب استعداد است

وای من ناگفته نشناسی گرانده و دلم	ای که فرمائی بضبط سوز پنهانی مرا

تا چه خود را در بلا خواهم که میگویم بزلف — همچنان جمع ست خاطر از پریشانی مرا

آفت بکار فتنه ز چشم سیاه کیست — شوخی گرفته شرم به پیش نگاه کیست

با اعتماد عفو تو در جای باز پرس — شاباش خواه شوخی عرض گناه کیست

یکی ز چرخ بفریاد و دیگر از اختر — فغان که نسبت بیداد تو بنام تو نیست

من آن شکسته دلم کز حکایت قاصد — شوم تسلی و دانم یقین پیام تو نیست

چند بیتاب ز دست دل شیدا باشم — بزن آتش بدر و بام که شکیبا باشم

غیرت حسن که بر خود نه پسندد نظرے — خواهش عشق که هر دم بتماشا باشم

مونس

مونس میرزا علی اکبر اصفهانی که در ورودش از وطن بلکهنو در عین جوانی ست همانجا توطن گزید فکرش بمضامین عالیه میرسید

ای سرمست تجاهل و مجرم از تو — در دیر سزاوار ستایش صنم از تو

در اشک جگر گون نه اثر ماند نه رنگے — ای آه کجائی گنه از من کرم از تو

مونس اگر از دام تعلق شود آزاد — در حلقهٔ تجرید شود محترم از تو

مونسی

مونسی شوستری کلام لطیفش مونس دلدادگان شعر و شاعری

مونسی هان از گل دیدار پرکن دامنے — کاسمان زود از عطار خود پشیمان میشود

مهابت خان

مهابت خان زمانا بیگ که در امرا جهانگیری سرفرازی داشت و بحکومت کابل علم امتیاز می افراشت شرح حالش در کتب تاریخ مسطور و کیفیت بدست آوردنش جهانگیر پادشاه را و رفتنش بجراست خود در اسفار سیر شاهان تیموریه مذکور ست

هر کس که دل خراب دارد — از ذوق مرا کباب دارد

صحرا نشین ز سیل حذر کن که آستین — تر کرده ام ز گریه و افشرده میروم

مهجور

مهجور میرزا جعفر شیرازی خامه او را سخنے دانی در جاده طرازی ست

حظ گرفت از لعل او کامی که من میخواستم — شد نصیب خضر آن جامی که من میخواستم

مهدوی نواب سید مهدی علیخان رئیس حسین آباد مضاف لعظیم آباد دست ذهنش حدت نهاد و طبعش معانی ایجاد سه

ای مهدوی خسته بدرد دل خو بساز   شاید که همین درد تو درمان تو باشد

مهدی آقا مهدی اصفهانی ابن مولانا محمد سعید گیلانی مولدش و منشاش اصفهان است و بکسب کمالات موطن اسلافش گیلان بخوف نادرشاه دق در برروی مردم بست و بعمر هفتاد و شش سال رشته جان گسست رباعی

با حکم قضا ستیزه نتوان کردن   با دست علاج خیره نتوان کردن
تدبیر کجا علاج تقدیر کند   آهن با موم سینه نتوان کردن

مهدی استرآبادی برادر ملا نظام معانی بوده و در سنه اربع و عشرین و لسعائیة از دنیا رحلت نموده سه

ساقی نبود بی ادبیها عجب از ما چه   با مردم ستیم نباید ادب از ما چه

مهدی بیگ قزوینی از قوم شقاقی مردی بذله سنج و لطیفه طراز و بدیهه گو در عهد فتح علی شاه دارای ایران بوده و مدة العمر بسیر و سیاحت بسر نمود در آفتاب عالمتاب نوشته که سی سال کما بیش گذشته که از جهان گذشته در مذمت زنی گفته سه

آن بت طناز با صد ناز گفت   مستی کردی با شدت منقلب رشا
گفتمش این در کلام ایزد است   لیس للانسان الا ما سعی

وقتیکه فتح علی شاه بعطای خلعت فاخره چهره اش برافروخت و وی آنرا در میخانه بهای باده فروخت شاه از استماع این معنی برآشفت وی فی البدیهه در جواب گفت سه

خلعت نو شده در باده دیرینه گرو   که بود باده دیرینه به از خلعت نو

شاه بخندید و زری نقد و خلعت دیگر بخشید و روزی در چهار باغ اصفهان سر و پا برهنه صراحی و جام در دست می گشت چون یاران انگشت تحسر بدندان بروی گذشت می بدیدند چو او

بر گنهگاری ما طعنه مزن ای زاهد　　کشتهٔ ما بتو معلوم شود وقت درو

و در مثنوی خود بستایش شمشیر و چار آینه میگوید ؎

زذهن فلاطون وهش تیز تر　　زابروی دلدار خونریز تر
ندیده درین دشت پر انقلاب　　کسی در میان چهار آفتاب

در تخمیس بندهای محتشم کاشی گفته ؎

پرسیدم از سپهر که ای پیر سالها　　از فرق آفتاب چه شد تاج افتخار
آهی کشید و ناله برآورد و گفت زار　　روزیکه شد به نیزه سر آن بزرگوار
خورشید سر برهنه برآمد ز کوهسار

مهدی

مهدی رازی یکتاز عرصهٔ سخن طرازیست ؎

با نسیم چو بگذرد در باغ　　دهن غنچه پر گلاب شود

مهدی

مهدی سید مهدی طباطبا شاعری بود خوش نوا ؎

نیست گرداب که از شورش ما　　آب در دیدهٔ دریا گردد
از عمر رفته ما آواز هم نیامد　　بانگ درا رسا نیست یا گوش ما گرفته

مهدی قلی بیگ

مهدی قلی بیگ ابن علی قلی بیگ که مقاطع را تخلص صفا نیز مزین ساخت بمهدات طبع سلیم و ذهن مستقیم بر شاهدان نظم دل می باخت ؎

عجب رخسار گلرنگ و جمال دلربا دارد　　تعالی الله که یار امروز رنگین جلوه ها دارد
دل بی آرزو باشد وطن آزاده مردانرا　　مرا محبوس در زندان غربت مدعا دارد

مهدی

مهدی محمد مهدی پهلوان از بعض علوم و فنون نصیبهٔ وافی و از اکثر کمالات بهره کافی داشت در پهلوانی و کشتی گیری سرآمد اقویای زمان بوده و در فن موسیقی بخوبی مشق نموده و امیر علی شیر او را خیلی ستوده ؎

نیست ره پیش سگان او من بیچاره را　　تا بدیشان گویم احوال دل صد پاره را

مهدی میرزا مهدی ابن میرزا حبیب الله صدر شهرستانی که بعد از انتقال پدر خود بعهدهٔ صدارت فائز گردید و بعد زمانی بمنصب وزارت رسید و بکمال ابهت و شوکت گذرانید تا آنکه در سنه ثلث و اربعین و الف از سرای فانی بعالم جاودانی رخت کشید و ملا محمد شریف تاریخش چنین بهم رسانید

آفتاب از سر کلاه افگند و در تاریخ گفت ‌‌‌‌‌ آصف دوران شد از بزم سلیمان جهان

و کلام مهدی اینست

تیغ او پیوسته دارد آن کمر را بر میان ‌‌ میرسد آخر بجائی هر که صاحب جوهر است
پی دو روز کسان را ز خاک برگیرد ‌‌ ندیده ایم چو دولت عزیز دربدری

مهدی میرزا مهدی خان که از حضور نادرشاه اولاً عهدهٔ سوانح نگاری داشت من بعد بر مسند دبیری و منشیگری شاه جبروت نگاه قدم گذاشت در رزانت رای و متانت فکر و جودت طبیعت لوای یکتائی می افراشت و نظم و نثر بکمال خوبی و خوش اسلوبی نگاشت حالات و وقائع نادری را بسه طریق در رشتهٔ تحریر کشیده یکی وقائع هر سال بغایت سلاست طرازیده دوم تاریخ نادری که بعبارت روزمرهٔ اهل زبان مقبول خاص و عام گردیده سوم درهٔ نادره که بکمال دقت و لطافت صنعت جناس را در وی برگزیده رباعی

مطلب مطلب گر همه خود پادشهی است ‌‌ پیوسته سر انجام طالب سیهی است
گر ماه شود طالب طاوس بهر ‌‌ هر چند که کامیاب گردد باز تهی است

دیگر

چون حاصل عمر تو فریبی و دمی است ‌‌ بیدار کن گریه سحر و صبحدمی است
مغرور مشو بخود که اصل تن و تو ‌‌ گردی همه شراری و نفسی و دمی است

مهدی میرزا مهدی مروی از خوش فکران شهر قهستان طبعزادهایش پروردهٔ مهد فصاحت و بلاغت بانواع نظم است

جائی که بود شمع رخت انجمن افروز
خورشید چراغی ست که پروانه ندارد
آیینه دار عشق بود حسن بمثال
پیداست دل شکستگی ما ز رنگ تو

مهری مشهدی ولش مشهد مهر شاهدان معانی و کلامش مقبول طبائع ارباب سخندانی ست

آنقدر ما نه شکست این دل غم پیشهٔ ما
که دگر شیشه توان ساختن از شیشهٔ ما
نخل کین ریشه کجا بند تواند کردن
چون غباری ز کسی نیست در اندیشهٔ ما
همچو آیینه که گردد ز چمن عکس پذیر
نقش اندیشهٔ مهر لیست در اندیشهٔ ما

میرجان گاهی میر و گاهی میرجان بجیم یا خا معجمه در تخلص می آورده و در شهر ماوراء النهر بسر می برد و یکوقت زوجه معیشت حاصل مینمود و از ترصیع و تلمیع زیور سخن را بجواهر نکات بوقلمون می آمود ؎

چشم خود را سیدم از گریه گلگون میکنم
کانسها بهر سگ کوی تو پر خون میکنم

رباعی

یارب که ز دوستان جدا باد فراق
پیوسته بدشمن آشنا باد فراق
هر لحظه اسیر صد بلا باد فراق
یعنی بفراق مبتلا باد فراق

میر تربتی از سادات تربت ست کلام شیرینش احلی از شربت ؎

نیست آئین محبت کردن از یاری گله
ورنه زبان بدعهد میکردیم بسیاری گله

میر سید جلال صدر الصدور و از عمده ناظمان اقلیم منظوم و منثور ست کلام مسلسلش قلادهٔ نحور حور رباعی

دایم بگناه نفس راغب بوده
قالب عاصی و روح تائب بوده
مو گشته سپید و رو سیاهیم نکرده
این پیری من صباح کاذب بوده

میر سیستانی فاضل نامی ست و معاصر ملا جامی ؎

ای در پناه ماه جمال تو آفتاب
وی در حمایت سر زلف تو مشکناب

از دو چین زلف تو برده چون نگار
گر خون میر غمزده از غمزه ریختی

باشد نگارخانهٔ چین و چگل خراب
باری چو زلف سرکش از آن به که بریختی

رباعی

افسوس که حسنت او جفاجوی نماند
در کوی تو خانه داشتم روزی چند

وان جعد سیاه عنبرین موی نماند
آن خانه خراب گشت و آن کوی نماند

میر علی از سادات هرات ست و مشاهیر خوش نویسان عالی درجات شاگرد سید سلطان علی خوش نویس بود و در سنه اربع و عشرین و تسعمائة ازین عالم رحلت نمود

عمری از مشق دوتا بود قدم همچون چنگ
طالب من همه شاهان جهانند و مرا
سوختت از غصه درونم چه کنم چون سازم
این بلا بر سرم از حسن خط آمد امروز

تا که خط من بیچاره بدین قانون شد
در بخارا جگر از بهر معیشت خون شد
که مرا نیست ازین شهر رهِ بیرون شد
وه که خط سلسلهٔ پای من مجنون شد

میر میرزا علیخان دهلوی پسر محترم بیگ از امرای بابر پادشاه بود در شهر کشمیر بتاریخ سنه ست و تسعین و تسعمائة تجرع شربت شهادت نمود

که گوید بر سریر ملک خوبی پادشاهی را
شام که از چهره فگندی نقاب

که بر در ناله زاری مسکین چاه گدا خواهی را
تاب نیاورد و نشست آفتاب

میرزا امیرالدوله میرزا زین العابدین خان پسر میرزا جعفر معروف به میرزا بزرگ فیض آبادی از اولاد قرا یوسف ترکمان بود و بعمر هفت سال با والد خود در فیض آباد رسیده بعد سن رشد بدامادی نواب شجاع الدوله بهادر وزیر الممالک ترقی نمود و بعد مدتی در لکهنو باغ نفیس و لطیف ترتیب داده در آن انزوا گزیده و دست از طلب حطام دنیویه باز داشته پا بدامن قناعت کشیده

انچه از حسن و لطافت مه کنعانی داشت
همه را لطف خدائی بتو ارزانی داشت

زان ستمها که نمودی بمن از قول رقیب — نگه یار ز تو شب طرز پشیمانی داشت
از عکس گل روی تو آیینه چمن شد — وز نکهت زلف تو صبا مشک ختن شد
عزم گلستان کرده سرو روان کیستی — دلها بغارت برده چابک عنان کیستی
دل برده جعد عنبرت ایمان دو چشم کافرت — جان گشته قربان سرت آرام جان کیستی

میرزا ایلک از عمدهٔ شاعران خطهٔ همدان ست و در دیوان سخن مطلع میرزایان ست

کسی که گوشهٔ عزلت گرفته سید اند — که موسیائی پای شکسته دامان ست

میرزا جان شیرازی از علمای نحول و کملاء معقول و منقول بوده بر اکثر کتب مثل مطول
واشارات و شرح مختصر الاصول حواشی رقیقه تحریر نموده

ولیشب از هجر تو با غم دوش آمدم — ناامیدی در بر و حسرت در آغوش آمدم

میرزا سعید متانت میرزا بهی نازک مزاجان عالم موزون طبعی بود از نافه غزالان
ختن سخن استشمام روایح حسن و قبح علی وجه الکمال سے نمود

دل نگر آیینهٔ عارض یارست مرا — که سموم نفسم باد بهارست مرا
کشته‌ام اکه بکوی تو بود خواب اجل — نکند صبح قیامت ز او بیدارش

میرزا فقیر میرزا الاهوری رنگین بیان و شیرین زبان ست

ز حسرت تماشای ان جا کرده بیتابی در آغوشم — که پندارد دم سیماب مغز استخوانم را
عتاب خوش نگاهان گر چنینم ناتوان دارد — نسیم گردش چشمی بگرداند عنانم را
سپهر از ناتوانیها که از جا می برد هر زا — پریشان تر ز بوی گل نسیمی کار دانم را

میرزا قلی از مردم ساوه بعبارتی اوقات بسیکذرانید و در عهد سلطان حسین میرزا بزمرهٔ
شعرا منسلک گردید

مرا چو هست بهشتی مگو که چیست این — که هست عالم عشقم و عالم دگرست این

میرزا والی میرزا ابو سعید برادرزادهٔ نورجهان بیگم بود و در ابتدای سلطنت عالمگیر پادشاه

بعارضه دا التصلب استعمال فرموده

یکبار اگر خند و جان را به نثار آرم | باری چه نثار آرم گر بار دگر خندد

میرک از موزون طبعان خطهٔ ... بود و بروش گفتاری بزم سخنوران روشن نموده

با طالع ناساز چه سازیم که یکبار | دستی بقفا ندیم و سبوی نشکستیم

میرک خلیفه خلافت ملک سخنوری داشت و بنظم و نسق خطه سخن همت میگماشت

بلبل بچمن نالد و من بر سر کویش | او عاشق گل گشته و من عاشق رویش

میرک شیرازی میر میرکان سخن پردازیست

جانان مباش در پی آزار کین همه | کاین عالم خراب نیرزد بانهمه

میرک میرزا میرک بیگ از نیکو اندیشان مرز بوم سبزوار است زمین اشعار آبیاری

طبع دانش سبزه زار بدتی بسیر و سیاحت پرداخته و بسر زمین هند نیز سایه انداخته

خضر گاهی خود نمائیها بمردم میکند | یافت هرکس دستی خود را چرا گم میکند

با کسی یکدم آشنا نشدیم | که چو مژگان زهم جدا نشدیم

جز سفیه نبود تنهائی | ما عبث با خود آشنا نشدیم

رباعی

در روز ازل خاک مرا آنکه سرشت | در فرق سرم نامه اندوه نوشت

در بحر اگر قدم نهم خشک شود | دوزخ گردد اگر نهم پا به بهشت

میرک میرزا میرک هروی والدش وزیر بدیع الزمان میرزا بود و میرک را بحلیه فضل

کمال محلی نمود و در حسن خط بر خط حسین الخطاطان خط نسخ می کشید و در سخن طرازی صفحه

دیوان سخن را زیب و زینت می بخشید و در سنه اثنین و ثلثین و تسعمائه از دست ا...

شربت شهادت چشید و در هرات مدفون گردید گویند روزی برکاب یکی از شاهزادگان

بگلگشت باغ مراد هرات رفت و جهت العشرت آن باغ قرار گرفت فی البدیهه این رباعی

وسطلع بدلش گذشت و بر دیوار عشرت خانه نوشت رباعی

دردا که گل مراد از باغ مراد	هرگز بمراد دل غمگین نگشاد
افسوس نه هیچ یار جانی افسوس	فریاد ز درد نامرادی فریاد

مطلع

ای بی تو گردش فلک بیدار حیف	باشد زمانه و تو نباشی هزار حیف
پیش واعظ منشین قصهٔ طوبی مشنو	قد بفراز که کوته شود این افسانه

رباعی

ای خاطر مستمند ناشاد از تو	بر جان و دلم همیشه بیداد از تو
هرگز چو نمیرسی بفریاد دلم	فریاد از تو هزار فریاد از تو

میرک نقاش اصفهانی در سرکار شاه طهماسپ صفوی ایرانی سرآمد مصوران یا نابهانی بود

دو هفته شد که ندیدم سرو و هفته خود را — کجا روم بکه گویم غم نهفته خود را

میرکی میرک جان پاکیزه نهادی از سر زمین بلخ برخاسته و ظاهر و باطن بفضائل صوری و معنوی آراسته از وطن بملک ایران رسیده و منظور نظر عاطفت شاه عباس ماضی گردیده بسکه شک و وسواس بر مزاجش غالب بود هر روز چندکرت غسل بکمال اسباغ مینمود از قضا روزی برای غسل در حوض آب شدید البرد خزید از شدت برودت حرارت غریزی وی منطفی گردید فی الفور سرد گشت و این واقعه در سنه ست عشر و الف بود گذشت

نه دیده قطرهٔ خون از جگر بر آورده	بدیدن تو دل از دیده سر بر آورده
بدور دیده نه مژگان بود که خار غمت	بپا خلیده و از دیده سر بر آورده
ز قد و چشم تو حیران صنع بیچونم	که چون ز سرو تو بادام تر بر آورده
پی نثار سگت میرکی ز دیده و دل	هزار دانهٔ لعل و گهر بر آورده

میرم سیاه مردی بود از سنجیده طبعان قزوین یا هرات و او را دیوان ست یکی مشتمل بر

قصاید حمد و نعت و غزلهای عاشقانه و دیگری بفرمایش خواجه عبدالحی متخلص بعطائیه و مضحکات و هزلیات از بعیت بدست بابا علی شاه ابدال بعضی بکمال باطنی او پی برده و فحش و مجون او را برای ستر حال و تنفر خلق از و شمرده پایان عمر در ماوراء النهر اقامت گزیده و همانجا بزیر زمین آرمیده از دیوان اول

ای روح قدس بجناب تو التجا — بادا هزار جان مقدس ترا فدا

غیر از تو کیست شاه سراپرده وجود — یا من بدا جمالک من کل ما بدا

میرم ز غیر دوست ببر در طریق عشق — شرط رهست قطع تعلق ز ماسوا

حریف مجلس اصحاب درد شد میرم — گذاشت صحبت نازکدلان رعنا را

تا حرف غمت در دهن عام نیفتد — خاصان همه چون خامه بریدند زبانها

ساقیا در ساغر افگن آب آتشناک را — تا بشوییم از کدورت دفتر ادراک را

زندگی از باده جو میرم که دهقان ازل — از زلال خضر پرورده نخل تاک را

جائیکه یار باده فروشد عجب مدار — گر دفتر صلاح بصهبا دهد صهیب

جوهر حسن تو از غیب هویت چو نمود — عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

چندان منوش باده که بیهوشی آورد — کز یاد او مباد فراموشی آورد

در دور لعل او نتوان بود هم صلاح — کاهل صلاح را بقدح نوشی آورد

رباعی

گاهی بسر سبحه صد دانه شوم — گاهی بسر ساغر و پیمانه شوم

تا از بد و نیک دهر بیگانه شوم — فکری به ازین نیست که دیوانه شوم

رباعی

در کشور عشق بی سر انجامی به — در عالم فقر ترک خود کامی به

از صاف زمانه درد آشامی به — وز نام نکو همیشه بدنامی به

ناجی شاه قاسم مشهدی اولا از وطن بدکن رسیده تا سی سال بسیر و سیاحت آنملک بسر برده و ازانجا بدار الخلافهٔ شاهجهان آباد در رو آورده نواب برهان الملک سید سعادت خان بهادر بکمال قدردانی مسکنی و وجه معاشی به ایش معین فرمود و بعد چندی به نسبت حضوری خدمت نواب و شهر او وازدهلی برآمده در اکبرآباد صوب ملک بقا رحلت نمود رباعی

آتشکده در سراغ ما می سوزد — شمع دل ماست روشن از مهر علی
پروانه ز رشک داغ ما می سوزد — تا صبح ابد چراغ ما می سوزد

ناجی کاشی خلف ملا حسن واعظ کاشی بود در صفات حمیده از والد خود گوی سبقت می ربود

سر از خاک لحد از شرم عصیان بر نمی دارم — که ترسم از وجودم ننگ آید اهل محشر را

ناخدا آقا محمد حسین شیرازی از موزون طبعان این زمانست لطیف الطبع و خوش اختلاط و شیرین بیان بالفعل در دار الامارهٔ کلکته بشغل تجارت بفراغت می گذراند و جهاز کامرانی در بحر اخضر حضرت عیش و عشرت میراند بعض سخنوران عجم را دیده و مدتی با قاآنی و وصال سو صحبت گزیده از کتابت خودش که بتوسط آن اشعار خویش بهراد درج این صحیفه فرستاده مفهوم میشود که الی الآن از انواع شعر او در اتفاق نظم پنجاه هزار بیت افتاده

چون حسن راست جای در کشور نکویان — لابد در آن ولایت جز سکه بود جفا را
چون موج بحر عصیان طغیان کند ز هر سو — در کشتی ام می افگن ساقی تو ناخدا را
سحر از در تحیر بسرای دوست رفتم — بیک آستانه دیدم سر زند و پارسا را
آمی بدعیان رسم نماید خدا را — گر دوست بجز بدی نخواهیم دوا را
آن روز دنگاه تو خبر نیست عسس را — گر ناقهٔ لیلی برد آهنگ جرس را
مگر مینای ساقی گشت خالی — که از صهبای غم سرشارم امشب
هرا چو خانه بهشت است و یار حور بهشت — چه حاجتم تماشای باغ و دامن کشت

آیا همی و روزهی و گردش جام است — مطرب بغزل این پرده که ایام بکام است
یارب این جان جهان دلبر جانانه کیست — محفل آرای که و شاهد کاشانه کیست

بکوی عشق کس محرم نباشد — دران ره همرهی جز غم نباشد
مرا ز دولت دیدار این هوس باشد — که اولین نفسم آخرین نفس باشد

ماه من چون بر جبین گیسوی مشکین بشکند — رونق از سنبل برد بازار نسرین بشکند

بر غزل ناصر الدین شاه والی ایران گفته

ترک من چون برسمند ناز بازی میکند — ترک چشمش ملک دل را ترک تازی میکند
بر غنائی فقر می نازم که طبع ناخدا — همعنانی در غزل با شاه غازی میکند

نشاند عالمی از پا گر آن جانانه برخیزد — قیامت میکند بر پا چو سرمستانه برخیزد
خوشا جنون و بلاخیزی بیابانش — که گنج حور بود مشو پای غولانش

چه پیدا و ساقی روز الستم — که نی هوشیارم نه سرشار و مستم
بیا تا ز ورق دل را به بحر ساغر اندازم — سپند هستی خود را بسوزان مجمر اندازم
شد وقت آنکه جامه جان را قبا کنم — بر رغم شیخ شهر گنه بر ملا کنم

نادر شیرازی خامه اش سرشار آب سیاه طرفه طرازی ست

از خون گریستن بت ما را خبر نبود — چون ارغوان شگوفه ما را ثمر نبود
بهر چه دست زنی دامن عنایت اوست — نه هر دری که در آئی گدای آن کوئے

نادر کلب علی اصفهانے در پیشه زرگرے دستش طولانے بود رباعی

هشدار که زین جهان چون خواهی رفت — چون آمده ببین که چون خواهی رفت
آخر بطلب گنج معنی اجل — زین دائره چون صدا برون خواهی رفت

نادر معروف بملا نادر اصفہانے در فن بالشش گویا بالفاظ نادر معانے ست

کارسازان جهان در کار خود بیچاره اند — سیل نتواند که شو یدگرد از رخسار خویش

نادر نادر حسن اکبرآبادیست جنبش زبانش بفصاحت و بلاغت بحرکت طبعی ارادی

بستهٔ زنار خوبان را بیان کار نیست	حلقهٔ زلف پریرویان کم از زنار نیست
هر که شد مقتول ابرویت حیات خضر یافت	آنچنان کشتهٔ تیغ ترا در کار نیست

نادری سمرقندی از افاضل شعراء ارجمندست و گفتارش شیرین‌تر از نبات و قند مردی خوش طبع و عاشق مزاج بود و بعشق دلبری نظام نام مراحل زندگی می‌پیمود و قصیدهٔ که بنامش انشاد نمود مطلعش این بود

من دل شکسته گویم صفت نظام نامی　　که نداشت بی وصالش دل ناتوان نظامی

آخر از ناسازی دوران در وطن بجان آمده در عهد همایون بادشاه بهندوستان آمده قصاید غرا در مدح همایونی بسلک نظم کشیده و بدین وسیله برتبهٔ تقرب بادشاهی رسیده از همین جا در سنه ست و ستین و تسعمائه بعالم جاودانی شتافت سنجیدهٔ فکری تاریخ وفاتش سنجیده یافت

جستم برسم تعمیه تاریخ فوت او　　گفتا خرد که رفت یکی از سخنوران

و از کلام نادریست

وه چه خرام ست قد یار را	بنده شوم آن قد و رفتار را
بسر کویت که عمری بودم انجا	بعمر خود کجا آسودم انجا
چه پرسی نادری چونی در آن کو	گهی ناخوش گهی خوشنودم انجا
بهما [illegible] کن ای چرخ استخوان مرا	مباد رخنه کند تیغ دلستان مرا
بشکر خنده ترا تا دهنی پیدا شد	عاشقان را بتو راه سخنی پیدا شد
گرد یاقوت لب لعلت عجب خطی دمید	هیچکس در دور یاقوت اینچنین خطی ندید
شکردان نمکست آن لب شکرشکن او	سرچشمهٔ کان نمکست آن دهن او

نادری سیالکوتی از سخنوران سیالکوت مضاف صوبهٔ لاهورست نکات دقیقه آن

نادم بجو شد لی غزلی یاد میکنم دل من کرده پیدا الفت مژگان خونریز ست		هر جان ماست حسرت جان آفرین ما رگ جان می تپد هر دم بشوق نشتر تیز ست

نادمی اصفهانی شاعری لاابالی مزاج بود مضامین نیکو موزون می نمود سه

گیرم که دل ز عشق بتان خون کند کسے — طالع اگر مدد نکند چون کند کسے

نازکی استرآبادی سخن و کلام لطیف وی بر نازک خیالے او ممتاز سے

باغبان از گل حدیثی گفت و از گلزار خویش — عارضش دید و پشیمان گشت از گفتار خویش

نازکی تبریزی بتاج دوزی معیشت می نمود و مضامین نازک وی افسر فرق نازکی پسندان بود سه

داغ بر دست خود آن سیم بدن می سوزد — داغ او می نهد اما دل من مے سوزد

ناسخ شیخ امام بخش لکهنوی از مشاهیر شعرای اردو بود و بشعر فارسی کمتر توجه می نمود در علوم ادبیه دستگاهی کامل داشت و بنظم مضامین در زبان ریخته توجه میگماشت خواجه حیدر علی آتش راکه از معاصرانش بود باوی مشاعرات و مطارحات ست و سخن شناسان را در تفضیل یکے بر دیگری اختلافات درین زمان شعرا از اردوی لکهنو و اکناف و اطرافش نسبت تلمذ بواسطه یا بلا واسطه بهمین دو شاعر نامور دارند و استاد خود را از ان دو گرا فضل می شمارند جریدۀ حیات ناسخ در سنه اربع و خمسین از مائیه ثالث عشر منسوخ گردید از اشعار دری وی جز قطعات تواریخ و تهنیت که بپایان دیوان اردو یش مطبوع شده چیزے بهم نرسید تاریخ جلوس نصیر الدین حیدر بادشاه بر اورنگ سلطنت لکهنو و تمکن نواب معتمد الدوله بهادر ضیغم جنگ بمسند وزارت است قطعه

چون شاه زمن صاحب جود و انصاف گردید وزیر اعظمش ضیغم جنگ چه از نصفت شاه شد قوی هر مظلوم		شد بر سر اورنگ مرصع جالس کو هست بعتمار فراست فارس وز جود وزیر شد غنی هر مفلس

ساز و قدم شاه خزف را یاقوت
وز خاک در و نیز زر گردد مس

تاریخ سعید کرد تاریخ تحت سریر
شد اسکندر و زیر ارسطاطالیس

و این قطعه تهنیت جلوس محمد علی شاه پادشاه لکهنو هم از نتایج طبع اوست

ای سرافراز زمان تاجور کشور هند
رشک دارا و فریدون جم و اسکندر زهند

هفت سیاره بفرمان تو با هفت فلک
هفت اقلیم بحکمت بود ای داور هند

کهکشان دست فشان تو فلک نقاره
کثرت ثابت و سیاره همه لشکر هست

سکه بر سیم و زر مهر و مه ای شاه بزن
ای فدای قدمت تو همه سیم و زر هست

هست عالم همه رشک مسیحت زنده
روح خاک قدمت پی پیکر هست

تاج پر نور سر پاک معین الدین است
بشعاع و ضیا پادشه خاور هست

ناصحی نامش جمال خان و وطنش بلده بداون است فکرش رسا و طبعش موزون از مقربان میر محمد خان غزنوی که از امرای عهد اکبر پادشاه بود و ملا عبد القادر بداونی اخلاص و هوا خواه است

ترا رخ از می عشرت مدام گلرنگ است
مرا ز فکر تو باشد چو غنچه دل تنگ است

بشنو این نکته سنجیده ز پرورده عشق
که بود از زندگی ما عشق بود و مرده عشق

ترک من زخم بهنگام سواری زده
لذتی دارم ازین زخم که کج جسته زده

ناصر اصلش از قریه بجه مضاف کشمیر از شاعر است نکته پرداز است

سوگند بزلف پر ز چینت
یعنی بکمند عنبرینت

سوگند به پیکر سعادت
یعنی که بروی نازنینت

ناصر بخاری بنصرت حدت ذهن و جودت طبع گوی خوش کلامی از میدان نظم برده و بعده قفای اردوی عبد العزیز خان دارای بخارا سر بر آورده

خط بر آوردی و افگندی بجانم اضطراب
ملک معمور اند برات پی تحمل کردی خراب

قدی چو سرو و رخی چو ارغوان داری   هر و بلغ که در خانه گلستان داری

ناصر نسباً از اولاد شیخ ابو سعید ابو الخیر و حسباً از مشایخ موقر خطهٔ هندوستان شراب پرورده مصطبهٔ طبعش عتیق و کهنه نجوش گفتاری مشهور و در معارک مشاعره مظفر و منصور است

زلفت که بهر حلقهٔ مشکین قمری داشت   مانند شب روز مبارک سحری داشت

ناصر سید عطاء الله دهلوی سخن سنج خوش فکر بود و زانوی مشق سخن پیش میر ابو المفضل منعی ته همی نمود است

از خود آن سرو سهی گلگون قبا هوشم برد   مصرع موزون رنگینی از سر هوشم برد

ناصر سید محمد ناصر خان ابن محمد سعید خان طباطبائی در شهر بنارس اقامت داشت و باصلاح میرزا محمد حسن قتیل بر زمین شعر قدم توجه گذاشت

گرمی شوق نگر کز دم تیغ فرهاد   در دل سنگ هم اخگر شرری پیدا شد

غمزهٔ و عربدهٔ و ناز چو یکجا گشتند   شوق عاشق کش و بیداد گری پیدا شد

رشک نگذاشت که از کوی تو واقف گردد   بعد عمری اگرم نامه بری پیدا شد

گشت زنجیر گسل ناصر دیوانه که باز   بر سر کوی بتان شور و شری پیدا شد

کوه و هامون دجله گردید اشکباری را ببین   آسمان در لرزه آمد آه و زاری را ببین

چهرهٔ شوخی که بر خود صد نقاب افگنده است   عالمی را پرده در شد پرده داری را ببین

یار شد با بیوفایان بیوفائی را نگر   دوستان گشتند دشمن دوستداری را ببین

ناصحان گویند ناصر را که ترک عشق کن   داد و داد از غمگساران غمگساری را ببین

ناصر قاضی ناصر احکام و مسائل فن شعر و شاعری را بخوبی واقف و ماهر بود است

چه اعتماد کند کس بوعده ات ای گل   که همچو غنچه زبان در ته زبان داری

ناصر کاتب ملا ابراهیم شیرازی شاعر رنگین خیال و شیرین مقال بوده و جز هیچ اپیه

تذکرهٔ انگلستان و روم و ملاقات با فرمانروایان آن مرز و بوم بکمال سلاست و بلاغت نوشته که در دار الامارهٔ مجتبی منطبع شده مطبوع طبائع سخن شناسان گشته

خال بر روی چو ماهش ترکتازی میکند	قدر هندو بین که با خورشید بازی میکند
تاری از زلف کجش گر من کنم پیوند جان	تا قیامت رشتهٔ عمرم درازی میکند
عشق اندر کعبه و بتخانه می بخشد مراد	هر کجا باشد محبت کارسازی میکند
پادشاهی نزد درویشان مقام بندگیست	لاجرم محمود اگر باشد ایازی میکند
یار اگر لطفی بناصر میکند بیوجه نیست	بنده مسکینم و مسکین نوازی میکند

ناصری

ناصری محمد ناصر میرزا از احفاد سلطان بایسنغر میرزا بود نصرت سخن در ارباب سخن بکمال طلاقت و بسلطت مینمود و در بعض کتب بدون یاء نسبت نوشته بالجمله در سال نهصد و شش وی ازینعالم گذشته

آمد بهار و دلشده را که یار نیست	پروای لاله زار و هوای بهار نیست
در روزگار رفته بسی دیده ام ولی	چشمی تو فتنه ایست که در روزگار نیست
در گلشن تو مرغ خوش الحان بود ناصری	کز هیچ گوشه نیست که چندین هزار نیست

ناطق

ناطق خواجه رحمة الله لاهوری در دهلی نشو و نما یافته و برای کسب کمال بملک توران شتافته و در تلامذهٔ شیخ نور العین واقف خوش فکر و خوش طبع و خوش اختلاط بوده و بدست میرزا جانجانان مظهر بیعت ارادت نموده مدتی در فرخ آباد بسر برده و در آخر عمر بدار الخلافه لکهنؤ اقامت گزیده همانجا جان بقابض ارواح سپرده

بوالهوس اهلیان تو هوس آمد و رفت	بر سر قند مکرر چه مگس آمد و رفت
بهوس دوستی مشکل تو دشمن کردم	نکند شعلهٔ آتش آنچه بخود من کردم
جائیکه سیر آن قد بالا کند کسی	از سرو بوستان چه تماشا کند کسی

ناطق

ناطق دهلوی شاعری خوش گفتار بود و در عهد اکبر پادشاه بزم سخن را بچرب زبانی

روشن همو دست

جنونم ناله زنجیر را افسانه می‌داند · دلم سرگشتگی را گردش پیمانه می‌داند

ناطق
ناطق قاضی لطف علیخان از متانتان شهر پتنه بود در خوش بیانی حریف شعراء فارس ست

ترک چشمش چون بجنگ آرد سپاه خویش را · ناوک و تیغ و سنان بخشد نگاه خویش را

تا از حسن گرم شد امشب نزد داغ ما · افروخت بزم لاله رخان از چراغ ما

خونگوار از بسکه آب خنجر آن قاتل ست · تشنه شوقش دل عاشق چو حلق بسمل ست

چشم بنده طاقت دیدار ندارد · ورنه بت من پرده برخسار ندارد

ای بتِ عیار کردی بنده‌ام · از خدای خویشتن شرمنده‌ام

در جهان هنگامه بر پا از قامت کرده · خلق را آگه ز آشوب قیامت کرده

ناطق
ناطق لاله دهنپت رای پسر منشی تیجرای از کایتهان دار الحکومت لکهنو بخوشگوئی اتصاف داشت و در زمان تالیف آفتاب عالمتاب علم شاعری می افراشت

شور محشر بود ترانهٔ ما · بانگ صور ست در چغانهٔ ما

حکم ناصحا از روز ازل · می و نقل ست آب و دانهٔ ما

بیاد لعل میگون تو چنان خون خورده‌ام گلگل · که جای استخوان در سینه دارم شاخ مرجانها

ناطقی
ناطقی استرآبادی متصف بلیاقت و علو همت و استقامت طبیعت و نیک نهادی بود و میکه لب بنطق میکشاد بند سکوت بر ناطقه منطقیان می‌نهاد جذبهٔ سیر و تماشایش در عهد اکبری بنز هتکدهٔ هند کشید و اکثر امصار و بلاد این ملک پیموده در شهر بنارس زیر خاک آرمید

حیران شده روی تو از بیم جدائی · بر هم نزنم چشم که حسرت نگران ست

آتشم ای باغبان سوی گلستانم مبر · تا نظر در بوستانت میکنم خاکسترست

ای داده ز خشم غمزه ات آرام ناطقه — یک غمزهٔ دگر که شود آرمیده تر

ناطقی قزوینی منطق عذبش را خاصیت دل نشینی ست ع

ای گل شده همدم هر خار چه حاصل — با هر خس و خاری شده یار چه حاصل

ناظر سید ناصر دهلوی ابن سید حاجی گجراتی خلف سید جعفر شیرازی بود که از شیراز برخاسته در گجرات توطن اختیار نمود و سید حاجی با عیال خود بحرمین شریفین رفت ناصر در مدینه منوره از بطن جفا طرف ظهور گرفت و بعد عود بگجرات سایه پدری از سرش گذشت و وی بتحصیل علوم رسمیه پرداخته بسیاحت و گشت ملک مغرب و عجم مشغول گشت کمالات نفسانی و روحانی و علوم کیمیا و سیمیا و غیر ذالک را بتکمیل رسانید و در شاهجهان آباد رسید از مقربان بارگاه شاهجهان بادشاه گردید با آنکه از حضور شاهی مدد معاش بعهده داشت لکن بران سر فرو نیاورده آنرا بارباب احتیاج گذاشت و خودش هیزم از صحرا آورده بهای آنرا صرف طعام و شراب خودمی نمود و جز پوستینی کهنه لباسی در بر پیش نمود و مدام بر در خوابگاه شاهی بسلح قیام و شاه با وی اعتقاد تمام داشت خوارق بسیار ازوی منقول ست و در فضل و کمال نزد کملا عصر مقبول بر کاب بادشاهی در سفر کابل ملائکه رحمت روح پرفتوحش را دست بدست بردند و نعش او را در اکبرآباد آورده زیر زمین سپردند رباعی

گر سیل یگانگی و طاقی ست ترا — می نوش ز دست آنکه ساقی ست ترا
ای عاشق صبح خیز عرفان بگرست — از ظلمت شب هنوز باقی ست ترا

ناظر گیلانی کلامش منظور نظر ارباب سخندانی ست رباعی

بندا ز دل خود گشاده ام تا چه شود — در دست غم اش فتاده ام تا چه شود
سر در پی آن غزال اندر دل من — سر در پی دل نهاده ام تا چه شود

ناظر مشهدی گفتار در فتارش بطریقه بیخودی ست ع

سحر ز هاتف غیبم بگوش هوش رسید … که هر که بد نکند هیچ بد نخواهد دید

ناظم کرمانی از وطن بهندوستان قدم گذاشت و در کانپور با قاضی محمد صادق اختر صحبت داشته

شدم آخر اسیر غمزهٔ هندوی طناز … جفا جو نازنینی سرو قدی عشوه پرداز
چو صید بسمل افتادم بدام آن پری پیکر … کبوتر وار گردیدم اسیر چنگ شهباز
پشیمان می شوی ناظم درین دم باش هر گز … که جور خوبرویان را نباشد هیچ انداز

ناظم ملتفی فرزند علی بنارسی خلف شیخ روشن علی از علوم متداوله بهرهٔ وافی داشت و بنظم فارسی توجه میگماشته

نی بوی گل نه سیر گلستانم آرزوست … مانند غنچه چاک گریبانم آرزوست
وا مانده ام ز آبلهٔ پا براه شوق … یک همرهی ز خار بیابانم آرزوست
داغ بهر هوی تنم آرزوست … سرو چراغان تنم آرزوست
ناظم ازین گل چه گشاید دلم … غنچهٔ گل پیرهنم آرزوست
آن خط خضر که گرد لب جانان بر خاست … سبزه زاریست که از چشمهٔ حیوان بر خاست

ناظم میرزا محمد شفیع معروف بمیرزا کوچک ابن حاجی علی محمد کرمانی مولد لکهنوی موطن ست مردی مهذب و خلیق لطیف الطبع ماهر فن شعر و سخن از عمر ده سال همراه پدر و بعد وفاتش تنها بسیر و سیاحت ملک ایران و عتبات عالیه مانده و در سنه اربع و ثلثین از مائه ثالث عشر بدار الامارة کلکته رسیده و در بندر هوگلی با قاضی محمد صادق خان اختر ملاقی گردیده و بعد زمانی رخت بدار الریاسة لکهنو کشیده و بزمرهٔ ذاکرین ائمهٔ معصومین همانجا توطن گزیده

ساقی بگردش آر ایاغ شراب را … در ساغر هلال بریز آفتاب را
گو مدعی بسوز درین بزم همچو شمع … کز رخ فگنده ماه من امشب نقاب را
پیران ساخورد ز صهبای وصل یار … بشکسته اند توبهٔ عهد شباب را

در چار سوی عشق بسودای وصل او
افسرده‌وار زمتاع جنون اعتبار ما

ناظم حیات ما و تو در مردن ست و بس
این نکته یادگار ز ما یادگار ما

زخون دل به راه هجر او تر دامن است امشب
سرشک از دیده‌ام باران چو ابر بهمن است امشب

نسخهٔ بیماری دل را چه میداند طبیب
دارو گر این درد جز معجون وصل یار نیست

خواستم تا بینمش در خواب بخت خفته گفت
لایق دیدار غیر از طالع بیدار نیست

آخر خواجگی اینست که در سیر چمن
سرو آزاد غلام قد رعنای تو شد

ناظم انداخته از چشم جهانرا شاید
سرمهٔ دیده‌اش از خاک کف پای تو شد

آنکه از داغ تو عشاق گرفتار غمند
باغمت ساخته در عشق تو ثابت قدمند

ناظم نواب نصیر الدوله ناظم الملک حسین قلیچ خان بهادر ظفر جنگ خلف الصدق امیر الامرا نواب عماد الملک غازی الدین خان بهادر فیروز جنگ ثمرة الفؤاد نواب نظام الملک آصفجاه صوبه دار ملک دکن است صدر نشین دیوان فضائل و شمائل حمیده و مالک ملک سخن در نظم اشعار با میرزا محمد حسن قتیل مشاورت میکرد و هرچه از دل بزبان می آورد بدیع می آورد

بحرف مدعی گفتم مریزای سنگدل خونم
که بعد از کشتنم سودی ندارد لب گزیدنها

زخط گر حسن رخسارت فزون تر شد عجب نبود
صفای تازه دارد سبزه گرد دمیدنها

آنکه از روز قیامت خبری میگوئی
گوئیا از شب هجران خبری نیست ترا

دوستان نیست عجب گر بدل آرامم نیست
که بکام دل ناکام دل آرامم نیست

تیر نگاه مست تو دانی کجا نشست
بر دل نشست و خوب نشست و بجا نشست

و در قصیدهٔ نعتیه گفته

بادشاه کشور دین حضرت مرسل که هست
جمله موجودات از نور وجودش آشکار

گر بخاک تیره اندازد نگاه فیض بخش
ور بسنگ خارا بکشاید لب اعجاز بار

سنگ خارا گردد از اعجاز او در ثمین
خاک تیره گردد از فیضش زر کامل عیار

ناظمی از ناظمان سلیقه شعار و زبان آوران شیرین گفتارست و در ریاض الشعرا انتظام لآلی این اشعار آبدار بنام آن بی نشان تبار رو داده

مژه بهم زدن و چشم سیاهش نگرید — زیر لب خنده و دزدیده نگاهش نگرید
میکشد رشک مرا ورنه یقین میگفتم — عاقلان را که برخسار چو ماهش نگرید

ناقد از موزون طبعان هرات و از ناقدین نقود منظومات و منثورات است

هوس می ست و نقلم ز دو لعل قند جویی — چه بالا خیال خامی چه گشته و آرزویی

نالان میرزا محمد رضا ابن میرزا محمد عباس متوطن قصبه جایس مضاف به بیت السلطنت لکهنو ست از شاگردان میرزا قتیل و در صرف و نحو و زبان فارسی دستگاهش نیکو بود در کلکته و هوگلی و عظیم آباد بسر برد و در عین شباب بجا نا مرد

تا کی بشب فراق سازم — یا رمی آید و من از سر ضعف
ای بخت دمی ز خواب برخیز — نتوانم ز خویشتن رفتن

ناله ملا محمد افندی متر لیف حسنی حسینی اسلامبولی مخاطب بسلطان محمد شاه از بزرگزادگان بغداد بود و در شهر اسلامبول بحضور سلطان روم بکمال عزت و احترام اهتمام مهام عظیمه می نمود آخر ببعض وجوه از انجا برخاست و سامان عزیمت هندوستان آراست و در سنه سبع و ثلثین از مائه ثالث عشر در بیت الریاسة لکهنو رحل اقامت انداخت آخر از نایابی جوهر شناسی بعد چندی از انجا عنان توجه جانب بغداد منعطف ساخت

خواهم که چو با من بصد انداز نشینی — برخیزی و گویم بنشین باز نشینی

نامی عبد الغنی بدایونی در نرسنگه پور حوالی جبل پور ملازم سرکار انگریزان بود و بزلال این کلمات آبدار تر زبان

مرا بر سینه صد داغ ست و با و رنیست جانان را — درتاب اگر شود مهر زلفت ز آه ما
مسلمانان از این غم چاک خواهم زد گریبان را — نجوم ثاقب ز طالع بخت سیاه ما

ناهی کشمیری سری بطلب علم می افراخت و بزاویهٔ انزوا می پرداخت و با حریفان نرد محبت می باخت و سامعهٔ مشتاقان از السخان منظوم می نواخت

هرگز دلم بغیر تو مائل نمی شود
وز دیده نقش روی تو زائل نمی شود

دستم بریده باد چه کار آیدم بگو
در گردن بتان چو حمائل نمی شود

ناهی مرتضی قلیخان اصفهانی از میرزایان عهد شاه عباس ماضی بود و در عهد اکبر بادشاه هندوستان هم ورود فرموده گویند روز عید غدیر از اسباب تجملش قلیان شیشه بشکست همانروز این رباعی اندرحالش برجست رباعی

این شیشهٔ گلزار صفا پیشه شکست
وین شاخ گل از نازکی ریشه شکست

با سر سر ساقی بسلامت باد ا
در عید غدیر چشم اگر شیشه شکست

گر غنچهٔ گلشن کوبیت چشم ما رسد
پنجهٔ مژگان ز رنگ گل بر سر و ستار ما

ناهی ملا شمسی نام شاعریست شیرین کلام رباعی

ای دل پی یار نامرادی بس نیست
ای دیده ز تار خون فشانی بس نیست

هر نیست که یار رفت و جان با او رفت
هان ای تن زار زندگانی بس نیست

ناهی مولانا صدر محمد از قاطنان خطهٔ ابهرست و در شعراء زمان شاه عباس صفوی بخوش کلامی اشهرست

چه میکنم بدیاری که نیست یار انجا
کجاست خاک رهش تا شوم غبار آنجا

درد را که درد ماید وا لیک نمیرسد
فریاد میکنیم و بجائی نمیرسد

زان لب بکام دل می نابم نمیدهی
می میرم از خمار و شرابم نمیدهی

سر و می ولی نمیفکنی سایه بر سرم
خضری ولی چه سود که آبم نمیدهی

ناهی میرزا محمد صادق اصفهانی از سادات موسویه بود اصلش از فارس یکی از اجدادش در اصفهان توطن گزیده و در عهد سلاطین صفویه بطناً بعد بطن بفن طب اشتغال می نمود و ناهی

همانجا نشو و نما یافت و در عهد نادرشاه بعالم بقا شتافت مثنوی شیرین خسرو و شیرین دارد
در وی چنین می نگارد

چو شیرین شهره شد در دلربائی	غرورش کرد دعوی خدائی
بلی خوبان خدای عاشقانند	ولی بیرحم خداوندی ندانند
بدل پیوسته اش شوق نگار است	شکارش لیک دلهای فگار است
چو خسرو سوی لشکر کرد آهنگ	شکر لب ماند تنها با دل تنگ
سیه گردید روز روزگارش	برسوائی کشید انجام کارش
عجب دردیست دور از یار بودن	صبوری کردن و ناچار بودن

ناجی نورا نام خباز اصفهانی بر دکان خود خوان کرم می نهاد و در راه خدا به بندگان
خدا نان بدوام میداد رباعی

در عشق توام گشته دل و جان دشمن	ای در طلبت پای بدامان دشمن
در دست هر اذیتم و در جان دشمن	وز دست تو دستم بگریبان دشمن

نایب محمد رضا اصفهانی معاصر شیخ محمد علی حزین لاهیجانی است

ناله پنداشت که در سینه ما جا تنگ است رفت و برگشت سراسیمه که دنیا تنگ است

نایب از سادات همدان و شعرای خوش بیان است

آبی از جوی مروت هیچکس ما را نداد خضر این سرچشمه پنداری ز دنیا رفته است
گر بپای اختیارم می برد از خویشتن هست در راه محبت لغزش من گلگون من

نبالی لاهوری شوقی بود در شعر شیرینی بیت کلامش از قند و نبات دلاویز

عکس رخسار آن پریرو تا در آب انداخته از خجالت آب را در اضطراب انداخته

نثاری تقی نام عصاری بود از اصفهان سخن سرای چرب زبان در عهد اکبری بهند رسید
و بعد تمتع بوطن برگردید

دست و شمشیر و مژہ غرقہ خون می آید   قاتلی گشتہ بہ بیند کہ چون مے آید

نجابت میر نجابت برادر کوچک میر سیادت لاہوری بود فضیلت معجز بیانی و شیرین زبانی بر شرف نجابت و سیادت افزودہ

ما درین باغ نہال چمن تصویریم   ہست در خامۂ نقاش رگ و ریشۂ ما
ہم ہنر بین گہرم عیب یاب گوہرم   چون نگاہ جوہری غواص آب گوہرم

نجابت میر نجیب علی ساکن قصبۂ بہونگام متعلق ضلع مین پوری ماہر فن ادب بود و تا زمان تالیف آفتاب عالمتاب در گلشن حیات گلگشت می نمودہ

آب بقا زان دہنم آرزوست   بوسہ بران لب زدنم آرزوست
شام غریبی دل من تیرہ کرد   پرتو صبح وطنم آرزوست

نجاتی شیرازی خامۂ زبان و زبان خامہ اش در جادو طرازیست رباعے

تا کار دل شکستہ سامان ندہم	من درد ترا بہیچ درمان ندہم
القصہ کہ تا از غم تو جان ندہم	دامان ترا ز دست آسان ندہم

نجاتی ملا علی طوسی بنات الشفاہ وی دلرباتر از شاہدان فرنگی و روسیستہ

پیوستہ نگو نیست نظر بر رخ ماہے   گاہے سرا ہے و سلامے و نگاہے

نحیف اصفہانی بود و بگاذری زندگانے می نمودہ

آنچہ شد تقدیر نتواند کسے تدبیر کرد   در دلم خون گشت ہر خونی کہ مادر شیر کرد

نحیف شیخ عبدالکریم لکھنوی از تلامذۂ غلام ہمدانی مصحفی ست و خاصیت درد و دلگیری در اشعارش مختفی ست

نالہ خیزد ز دلم گاہے و آہی گاہے	چون بخاطر گذرد یار و نگاہے گاہے
کو نصیبی کہ نشینم بر او ہمچو رقیب	اینقدر بس کہ بہ بینم سر راہے گاہے
رخ برافروختہ و جلوہ کنان می آئے	از کجا راست بگو آفت جان می آئے

نجابت
نجابت
نجاتی
نجاتی
نحیف
نحیف

گذر افتاد و بکویش مگر امروز نجف — که سراسیمه چو آفت ز دکان می‌آید

نجف مولوی نجف علیخان از ارباب علم و فضل الور تجاره من اعمال دار الخلافه شاهجهان آباد ست و در علوم عربیه و فارسیه و نظم و نثر تازی و دری علی وجه الکمال صاحب استعداد بقوت حافظه و جودت ذهن او را بر اکثر اماثل و اقران فضل و شرف و گوهر با آب و تاب کلامش در نجف اندک خفقانی بر مزاجش استیلا داشت و در فکر ترقی جاه و منصب قدم از ریاستی بریاستی دیگر میگذاشت عبائر عربی و فارسی را با نواع صنائع و بدائع بی تکلف و تامل همی نگارد و تالیفات کثیره در فنون متنوعه دارد و تفسیری عجیب و تاریخی غریب از تصانیف اوست و شرح مقامات حریری در صنعت اهمال و شرح دساتیر در زبان دری از وی خیلی خوبست توراة را بکمال سلاست و لطافت در سلک نظم در آورده و مثنوی هفت پیکار و قصه هیر و رانجهه وغیر ذلک باسلوب مرغوب موزون کرده پنج شش سال پیش ازین درین دار الاقبال بهوپال مهتمم عدالت دیوانی بود درین زمان میگویند که ملازمت سرکار والی ٹنک را اختیار نمود در مثنوی هیر و رانجهه میگوید

بیا هم نشین این و آن کن	بجان بشنو ز پیر و جوان کن
جوانم کن بفکر نو جوانه	که نارد پیر هم دور زمانه

و در نظم توراة درین طریقه می‌پوید

اگر ترسد نگیریم بختی بهوش	بگفتار دانا گذاریم گوش
بپیکره همه پا گذاریم ما	دگر گونه گیها نداریم ما
که یزدان دانا توانایی ست	همه ناشناسیم و دانایی ست

و در تقریظ مثنوی شوکت خسروی مولفه منشی صابر حسین صبا سهسوانی این اشعار نجف بکمال سلاست و روانی ست

بنام ایزد این نامهٔ دلفریب — ربا ینده نقد صبر و شکیب

خرد را بدانش کشائی کفیل | خردمند را سوئی دانش دلیل
بهین نازش خاندان سخن | فروزنده گوهر دومان سخن
خرد مایهٔ و بخردی دستگاه | بهیچ شهی بر فروزیده گاه
چه شه آن سرافراز عالی جناب | بگیتی درخشان تر از آفتاب
دو دستش گه زر ریزد و هم گهر | گهر بار ابرست و هم کان زر
بیکدست از ابر گوهر فشار | بدست دگر زر معدن برآر
بگیتی در از پاستانی زمان | بیکجا که دیده ست دریا و کان
خرد را چو بنده بفرمان شدم | بنظم صبا آفرین خوان شدم
بهی خواستارش بروز و شبان | نجف نام خسته دل و ناتوان
همی خواهد از پاک پروردگار | که ای مهربان داور کردگار
دل اهل ایمان بایمان فروزند | بیاور بهروز پیمین نیکروز

نجفی شاه غلام خوب الله معروف به بادشاه میان ابن شاه محمد ناصر افضل اله آبادی طفلی بود متصف بکمال تهذیب و نیک نهادی در عمر دوازده سالگی از اکثر علوم متعارفهٔ عربی و فارسی فراغ حاصل کرده بشعر و شاعری توجه نمود بسی بر نیامده بود که بعمر سیزده سال در سنه سبعین از مائهٔ ثانی عشر جادهٔ عالم جاودانی پیمود

عضو عضوم را نسوز سینه ام آتش گرفت | هر که می بیند تصور سیلت مرجان مرا
غنچهٔ باغ امیدم نشگفت | عمر چون باد خزان رفت و گذشت
ز آه و ناله مرا مهلتی بده نجفی | که یک نفس بسیج دلربا نظاره کنم
تمام داغ شدم لاله زار را چه کنم | خوشم بکنج قفس نوبهار را چه کنم
تو ان زکوهی قطع نظر نموده اما | دل بلاکش امیدوار را چه کنم

نجفا از روش طبعان شوستری خیر سپاهی معنی پروری و نجم سما سخن گستریست ۵

رباعی

چون ذات خدا ذات علی بے همتاست
او هام و عقول ره نبرد ند بهیچ
از نام علی حقیقت آن پیداست
زین غلط جز آنکه علی نام خداست

نجم حکیم نجم الدین حسن کرمانی صاحب تصانیف عالیه و نبض شناس الفاظ و معانی ست

رباعی

جز حادثه هرگز طلبم کس نکند
و رجان بلب آمدم بجز مردم چشم
یک پرسش گرم جز غمم کس نکند
یک قطرهٔ آب بهر ام کس نکند

نجم شیخ نجم الدین رازی از مریدان شیخ نجم الدین کبری عارف کامل بود و در هنگامهٔ چنگیز خان بارشاد مرشد جانب روم توجه نمود و در انجا با مولانا جلال الدین رومی و شیخ صدر الدین قونوی صحبت داشت و تفسیر بحر الحقائق و کتاب مرصاد العباد بکمال تحقیق و تنقیح نگاشت و در سنه اربع و خمسین و ستمایه از جهان درگذشت و در جوار شیخ جنید بغدادی و شیخ سری سقطی قدس سرهما مدفون گشت رباعی

هر سبزه که برکنار جوی رسته ست
تا بر سر لاله پا بخواری ننهی
گوئی ز خط فرشته خوی رسته ست
کان لاله ز خاک لاله روئی رسته ست

دیگر

شمع ارچه بمن داغ جدائی دارد
سر رشتهٔ شمع به ز سر رشتهٔ من
با گریه و سوز آشنائی دارد
کان رشته سری بروشنائی دارد

نجم شیخ نجم الدین کبری ابو الجناب احمد بن محمد عمر الخیوقی قدس سره عارف و عالم و عابد و متورع و زاهد سر حلقهٔ صوفیهٔ کبار رضی الله عنهم ست و وجه تلقیبش بکبری غلبهٔ او بود در مناظره و مطارحهٔ علمی بزمان تحصیل و تعلم که بدین وجه او را الطامة الکبری میخواندند و بکثرت استعمال بمرور ایام اختصار طامه را حذف کرده کبری بر زبان می راندند و وی رضی الله عنه

معتقد بابا فرج تبریزی و مرید شیخ اسمعیل قصری بود و تربیت و تعلیم عمار یاسر و شیخ
روزبهان مصری بمراتب فضل و کمال عروج نمود فضائل و کمالاتش در صحف طبقات
اهل الله مسطور و کرامات و خوارق عاداتش در اسفار سیر اولیاء الله معدود است
نقل ست که سلطان محمد شاه فرمانروای خوارزم بعد از آنکه شیخ مجد الدین را که از اجله
مریدین حضرت شیخ بود بقتل رسانید برین حرکت ناشایسته خود مستنبه گردید و با تیغ
و کفن و مبلغی خطیر و جواهر عزیز به نیت استعفا جریمه بخدمت شیخ رسید که اگر دیت خواهند
ایدون زر کثیر و جواهر پیش کشم و اگر قصاص جویند اینک تیغ و گردن شیخ فرمود که دیتها
من تا هر او ترا بل خلقی انبوه را بالقصاص خود در معرض هلاک می بیند خون ناحق ریخته اوست
کی از جوش می نشیند بسی بر نیامده بود که چنگیز خان خروج نمود و شاه خوارزم و دیارش
و اعوان و انصارش را بالکل برباد ساخت و بحالی که حضرت شیخ هم درمیانه آنها بود از
خونریزی آن سفاک جان باخت سنه ثمان عشر و ستمایه سال شهادت شیخ مسطور است
و مقتل وی علی الاختلاف خوارزم یا نیشاپور و شیخ را مریدان بسیار بودند که در صعود ولایت
پایه هر یکی والا و بالا است از آنجمله شیخ سعد الدین حموی و شیخ مجد الدین بغدادی و شیخ
سیف الدین باخرزی و شیخ نجم الدین رازی و بابا کمال خجندی و شیخ رضی الدین علی لالا ست

رباعی

حاشا که دلم از تو جدا خواهد شد	یا با کس دیگر آشنا خواهد شد
از حضرت تو بگذرد گر ادارد دوست	از کوی تو بگذرد کجا خواهد شد

رباعی

پیوسته از آن سلسله موی ترسم	زان خط خوش فتنه جوی ترسم
ترسیدن یا هر که هست از چشم بد است	بیچاره من از چشم نکوی ترسم

رباعی

ای دل تو بدین مفلسی رسوائے	انصاف بده که عشق رای شانی
عشق آتش تیز ست و تر آبی نه	خاکت برسر که بادمی پیمائے

رباعی

ای تیره شب آخر بسحر می نائے	غمهای منی که خود بسر می آئے
ای صبح گران کاب تو نیز مگر	مقصود دل منی که بر می نائے

وله قطعه

خواجگان درزمان معزولی	همه شبلی و بایزید شوند
باز چون بر سر عمل آیند	همه چون شمر و چون یزید شوند

نجم ملا نجم الدین سمنانی از جهرهٔ فنون سخندانے و نکته رانی ست رباعی

با من فلکا چرا چنین در کینے	هر لحظه برای من غمی بگزینے
برخاستهٔ برای من میدانم	تا نفگنیم ز پا دمی ننشینی

نجم نجم الدین زرکوب در عهد الغاخان بود و بکمال عسرت بسر می نمودے

منم زرکوب و محصولم ز صنعت	بجز فریادی و بانگی نباشد
همیشه در میان زر نشینم	ولکن هرگزم دانگی نباشد

نجمی نجم اصفهانی در علم نجوم دستگاهی کامل داشت و نظر توجه بر نجوم سپهر فکر نیز میگماشتے

در پیش دوست تحفهٔ جان بس محقرست	در خاک پای یار سر از خاک کمترست
مشکل که روز حشر برآرم ز خاک سر	از بسکه در فراق توام خاک بر سرست

نجیبا استرآبادی طلب علوم در شهر اصفهان می نمود و از خوش فکران عهد شاه سلیمان والی ایران بودے

غبار ره گشتم همه گشتم تو تیا گشتم   بچندین رنگ گشتم تا بچشمت آشنا گشتم

نجیب ابن محمد امین متوطن گلستانه که محله ایست از اصفهان شاعری بود شیوا بیان لمعات نجابت از وجنات بنات الشفاهش لایح و روایح شرافت از گلزار طبع او فایح ✓

ما بیم نخل امین ما را ثمر نباشد	جز لمعه تجلی چیزی دگر نباشد
دارم بدو عشقت لب خشک دیده پر آب	سلطان وقت خویشم کو بحر و بر نباشد

رباعی

آنم که جهان جهان غمم ماحضر است	از آه نهان با فلاک در خطر است
از آتش دوزخم مترسان که مرا	سوزیست که دوزخ هم از آن با خبر است

نجیب خطاط نجیب الدین خلف ابوبکر ترمذی لآلی نظم را بصفا و لطافت می سفت و رباعیات اکثر میگفت رباعی

با بنده گهی چو شیر و شکر گردی	گه قاصد خون جان چاکر گردی
تو همدم کسی چو چشم منی زان سپس	کز من تو بهر چشم زدن برگردی

نحوی خواجه احمد خان کشمیری مولد فرخ آبادی موطن که نسبت تلمذ بمنشی الهی بخش خان فرخ آبادی داشت و در سخن سنجی نحوی مراعات مناسبات شعریه فرو نمیگذاشت ✓

اگر وصف رخ و زلفش نبودی زیب عنوانها	نگشتی نغز و دلکش معنی اشعار دیوانها
بزم عاشقانش بی سر و سامان هم نحوی	که دارم همچو شمع از اشک و آه گرم سامانها
امشب معطر است دماغش برنگ گل	نحوی شمیم کاکلت آیا شمیده است

و در تعریف چای گفته ✓

زند جوش در سینه ام بهر چای	دلم راست آتش از این زیر پای
ز هم حرف در جوشش چرب و ترم	که افتاد در روغنم نان گرم
بصورت همه سبز چون خط یار	شود بعد پختن چو لعل نگار

برنگ ریاحین بود دسته‌بو   پس از مرگ مانند گل سرخ‌رو

نحیف رای چهتی لال قوم کایته متوطن دار السلطنت لاهور بود و بخدمت میرزا فاخر مکین مشق سخن می‌نمود ه

وفا با بیوفا کردم چه کردم   غلط کردم غلط کردم چه کردم

نحیف نور علی بیگ شاملوست طبعش در موزونی عالی و تلاشش را در عهد شباب غلو ه

فتادگان بفلک سر فرو نمی‌آرند   زمین بگرد سر آسمان نمیگردد
عیشش زیاد مایهٔ اندوه می‌شود   تریاق کار زهر کند چون فزون خوری

نخشبی سید ضیاء الدین بدایونی از کملاء روزگار بود و بر پای سلطان الاولیا شیخ نظام الدین قدس سره سر عقیدت می‌سود کتاب سلک السلوک و عشرهٔ مبشره و طوطی نامه از وی یادگار و در دهلی سنه خمسین وسبعمایه انتقالش ازین دار ناپایدار ست ه

لاله یک داغ بدل دارد و عالم داند   منکه صد داغ بدل دارم و کس محرم نیست
درین دوران که دور بیوفائیست   مرا با بیوفائی آشنائیست
اگر گویم ببین در من بگوید   ضیائی نخشبی این خودنمائیست

نحلی بخاری از نخلبندان گلستان سخن ست کلام شیرینش در دل قند و رطب رشک حلاوت فکن و متمسک باذیال امام قلیخان حاکم شیراز بود و بفراغ خاطر زندگی بسر می‌نمود ه

طریق زندگی از شمع انجمن آموز   که آتش دل خود تا بوقت مردن سوخت
هنوز لب بدعا ناگشوده از صد جا   رسیده مژده که درهای آسمان بستند

ندائی از خوش ندایان خیابان گیلان ست و ملا خیالی را از اماثل و اقران ست ه

چو بینم که از دور ماهی برآید   مرا بی‌تو از سینه آهی برآید

ندائی سلطان محمد معروف بحافظ ندائی هروی در شعرای عهد سلطان حسین میرزا

شاعری خوش فکر و خوشگوست این مطلع از نداے دلچسپ اوست ؎

کاش دوزد ہمدمی چاک گریبان مرا	کاتش دل می نماید سوز پنہان مرا
ساعتی از گریۂ چشم تر نیاساید مرا	بسکہ بیگریم ز ہمدم شرم می آید مرا
دی ز کویش میگذشتم دیدہ شد روی رقیب	این بلا دیگر الٰہی روی ننماید مرا
تعالی اللہ چہ شکل ست این کہ رشک نقش چین باشد	اگر نقش آفرین صورت پذیرد اینچنین باشد

ندائی شیخ محمد صالح سمرقندی ست متصف بشاعری و دانشمندی ؎

جور و جفا مکن بکن مہر و وفا نگار من	خندہ بخود مبین ببین گریۂ زار زار من
لب بلبم بنہ منہ داغ جدائیم بجان	ہمدم کس مشو بشو از رہ لطف یار من
اسپ جفا مران بران از در خود رقیب را	خاطر خود مجو بجو محنت روزگار من
تیغ ستم مکش بکش خار فراق از دلم	ہوش ز دل مبر ببر غم ز دل فگار من
آب خضر بجو بجو لعل لبش ندائیا	سر و چمن بگو بگو سرو قد نگار من

ندرت تاش لالہ حکم چندیست صریر خامۂ ندرت طرازش دلپسند پدرش لالہ ہرکرام قوم بیس قانونگوئی تنہا میسر بودہ و ندرت مشق نظم از مرزا خوش نمودہ و میرزا بیدل را نیز دیدہ و بصحبت شاہ گلشن و سراج الدین علیخان آرزو ہم رسیدہ مدتی در بارگاہ بخشی الملک امیر الامرا صمصام الدولہ بہادر نطاق حضوری بر میان امیدواری بست لکن نقش مدعایش خاطر خواہ نہ نشست باین رہگذر ناکام ماندہ در اوسط مائۃ ثانی عشر ازینعالم راند ؎

سوز و بخاک ہم ز تب عشق تن مرا
چون صبح آتشی ست نہان در کفن مرا
گلستان می شود صحرا بود گر جام می بر کف
برنگ عینک سرخی کہ در پیش نظر باشد

نسیم شیو غلام از کاتبان بیت السلطنت لکھنو بودہ و بحالا زمت سرکار نواب محسن الدولہ

احوال نسیم
فقط کاتب اللہ
۱۳ احمد حسین
کاتب

نداد؟ ندرت؟

بهادر داماد محمد علی شاه پادشاه اوده امتیازی حاصل نموده

سودا بکوه و دشت صلا میزد مرا	هر لاله پیاله حیدامیدهد مرا
با او مجنون همنشین بودیم در ایوان عشق	او بصحرا رفت و ما در کوچه رسوا شدیم

ندیم ملا محمد ندیم روضه خوان صفاهانی از هزمهٔ بزم سخن سرائی و خوش بیانی ست از وطن بهند رسید و در دار الحکومت لکهنو باتالیقی و منادمت نواب وزیر علیخان متبنی وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر ملازم گردید فی الحال از کلامش جز این قطعهٔ تاریخ بهم نرسید قطعه

گلشن عشرت بتاراج خزان رفت ای ندیم	شاه آصف جاه حسرت می نماید از نسیم
آصفی کاین نه صدف را یک در شهوار بود	آن در شهوار رفت از دست عالم شد یتیم
لکهنوی آصف ست و آسمان بی آفتاب	شهر یونان بی مسیح و طور سینا بی کلیم
وار و آصف عشرتی در صحن آصف باغ خلد	انبیا همدم سلیمان همنشین آصف ندیم
نقشبند کاف و نون بر تربت آصف نوشت	ها هنا دوح و ریحان و جنات نعیم

ندیم میرزا زکی مشهدی در اصفهان نشو و نما یافته مدتی بمصاحبت امرا سلطان حسین صفوی بسر زمین دوست گاهی شتافته آخر بمنادمت نادر شاه رسید و از قهر جبروتش هر دم بر خود میلرزید تا آنکه اجازت زیارت نجف اشرف گرفته در آن بقعهٔ علیا اقامت گزیده سنه اثنین و خمسین از مائه ثانی عشر بعالم بقا رفته

هر قاصدی که برد بجانان پیام ما	اول ز ننگ کرد فراموش نام ما
در دسر نخواهیم و بیزاریم از درمان طبیب	میکند پرهیز از صحت دل بیمار ما
رقیب از وصل می بالد ندیم از هجر می نالد	یکی را گل یکی را خار در پیراهن ست امشب
کسی بحال کس از بیکسی نمی سوزد	بمدعای دل روزگار می سوزم

رباعی

صد شکر ندیم سالکان نجفم	خاک قدم مجاوران نجفم
دریای جهل چراغ شد مدفن من	پروانهٔ شمع آستان نجفم

ندیم میرزا علی بیگ که در برادران سلاطین دہلی عمر بسر برد طبعش باموزونی و سنجیدگی انیس و ندیم بود کلامش نیکو و نغز و افکارش سراپا نغز ست

از تو دل مهر و وفا میخواهد ساده‌گی بین که چها میخواهد

ندیمی اصفهانی به پیشهٔ سوزنگری وجه معیشت می اندوخت و بسوزن فکر قبای نظم می دوخت ست

ندیم بزم بلا جان ناتوان من ست	فروغ شمع غم از مغز استخوان من ست
کلید قفل در صد هزار امید ست	ز التفات تو حرفی که بر زبان من ست

ندیمی بلخی کلام شیرینش از پراگنده دلان داغ ترشی و تلخی ست

دل بهجر و جوی دیدار نهسم به گزند و نه هیچ حسرت زدگان آیم و نظاره کنم

ندیمی کاشی از نیازمندان درگاه خوش تلاشی ست

بی ما نشسته تو ما در خیال تو	داریم صحبتی که ترا در خیال نیست
نمیدانم چه بیدردی ست یارب ناصح ما را	که چاک سینه را از چاک پیراهن نمیداند
بکنج هجر تو آن بیکسم که گر میرم	کسی بپرسش من جز بلا نمی آید
تازه عاشق گشته‌ام چشم ترحم وا مگیر	نو مسلمان گشته را یکچند عزت‌ها بود

ندیمی محمد طیب متوطن خیرآباد و متصف بصوبه او دلبود و بانفاس طیبه مشام طالب النفسان معطر مینمود ست

چون غنچه برخ نقاب بستی	صد خار بسینه‌ام شکستی
تسلیم دلم تمام بگرفت	زلف تو زهی دراز دستی
کشتی چو مرا بهجر باری	از سر زنش رقیب رستی

نذیر محمد نذیر نام از قاطنان شهر بیت الریاست لکهنؤ ست سخنگو و خوش طبع و نغز گو و صاحب تلاش و جستجو و این چند شعر از کلام اوست

بهر سو از می شیراز رنگین ست محفلها
الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها
ز بینایی چو میگریم ملامت میکند ناصح
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها
حیف بر طالع واژون که شباب آمد و رفت
دولتی بود که در عالم خواب آمد و رفت
واقف از لذت او هیچ نگشتیم نذیر
بر سر آب باندازه حباب آمد و رفت

نژاد محمد علیخان فرزند اصلان خان بیگلر بیگی از امرا والاشان گرجستان ست عالی نژاد و والانهاد خوشخیال و سخندان و در عهد محمد شاه بادشاه دهلی برسم سفارت از جانب والی ایران بدهلی رسیده و بعد ادای مراسم رسالت برگردیده

گر رفیق منی ای درد بلا بسم الله
سفر وادی عشق ست بیا بسم الله
ای اجل چند چنین درد سرم گرد لطف
فارغم میکنی از درد بیا بسم الله

نزهت خواجه نور الله از نزهت افزایان خطهٔ دلپذیر کشمیر ست و بریق نیر طبعش روشنگر ضمیر برنا و پیر منت اصلاح سخن از میرزا عبد الغنی قبول میکشید و در عنفوان شباب سنه اربعین از مائه ثانی عشر مقتول گردید

دو دیدم تا بتحصیل کمال از دور بینیها
چو پروین صاحب خرمن شدم از خوشه چینیها
چو آن صوفی پسر در وجد با آن قد رعنا شد
ز فیض مقدمش هر گلزمین باغ مصلا شد
حسن هنداز باده همچون شعله سرکش میشود
بی تفاوت این زغال از آب آتش میشود
کی نظر گستاخ بر آن قد رعنا میکنم
ماز ترس آسمان کی سر ببالا میکنم

نزهت مولوی برهان الدین ابن مولوی سرفراز علی و برادر زادهٔ مولوی ذو الفقار که در قصبهٔ دیوه مضاف بیت السلطنت لکهنؤ سکنی داشت از احفاد مولانا عبد السلام دیوی ست که در تلامذهٔ ملا عبد السلام لاهوری لوای اوستادی علماء اعلام برافراشت

و نیز هست جامع علوم معقول و منقول و مستکمل فنون فروع و اصول بود و به موزونی طبع احیاناً توجه به نظم اشعار می نمود هرچه در خاطر می‌گذشت بر صفحهٔ قرطاس می نگاشت و توجهی بتمیز میان غث و ثمین و صحیح و سقیم نمی گماشت

بمقصد کی رسی زاهد بدین خشکی حیرانم
نمی یابد گهر غواص تا باشد لب ساحلها

گل نعمان دمد هر صبحدم از مرقد وامق
هنوز اندر جگر دارد نهانا داغ عذرا را

نگنجد معنی بیتابیم در شعر پر دردم
کجا در کوزه آوردن توانم موج دریا را

نسازی تا که همچون شانه دل را چاک چاک از غم
تو کی در پنجه خود آوری زلف چلیپا را

زمین این غزل رشک چمن نتوان کردن
هنوز از معنی رنگین بود جوشی دل ما را

سخن یار بگو با من غمگین قاصد
داروی درد دل زار و پیام تو بس است

شب جدایی من بسیار اگر [illegible] است
نبود درین زمانه مرا اعتبار خویش

نزهتی ملا ضیائی در شعر و شاعری کامل بهتر گذرانید کلامش هر قدم دیده را نزهتی تازه حاصل است

نزهتی بنگر کساد دین که پیش برهمن
زاهد بیت المقدس تحفه زنار آورد

نسائی زنی نیکوصورت و نیک سیرت بوده و بجنس نسائیت و توطن شهر نسا این تخلص اختیار نموده

مه جمال تو و آفتاب هر دو یکی ست
خط عذار تو و مشک ناب هر دو یکی ست

نسیم اصغر علیخان از مردم شاهجهان آباد است در گلزار نظم و نثر فارسی و اردو انفاس طیبه‌اش نسیم مراد

شکستم غبار شست ز دامان خاطرش
بیهوده نیست گریهٔ بی اختیار من

نسیم میر غلام نبی از سادات صحیح النسب [illegible] از مضافات صوبهٔ دهلی سر کشیده و سلسلهٔ نسبش بحضرت شیخ محی الدین عبدالقادر جیلانی قدس سره رسیده طبعی [illegible]

تشریف داشت وبپایان دور محمد شاه بادشاه قدم بر جادهٔ نظم گذاشت واز وطن خود بشهر خدا آباد دار الحکومه خدا یار خان عباسی حاکم سند شتافت وهمانجا توطن گزیده آسایش وآرام یافت نسیم لب ودهانش ازهار قلوب سخن شناسان را شگفتگی می بخشید در آخر عمر مبتلای مراق ومالیخولیا شده خللی در فکر و مزاجش بهم رسیده

خون میچکد از چشم هنوزم که بره ... باخوش پسری هیچ تو دیدم چه منزرا

رباعی

ای چاره گران لطف شما خواهد گشت	گر در داماں داد و داد خواهد گشت
زخمیکه رسید بر دلم امینه نیست	این دوختن زخم مرا خواهد کشت

دیگر

هر اشک بسوی تو بگلزار رود	هر ناله بشوق تو بکهسار رود
سوی تو بپای آه چشم نگاه	مانندهٔ عنکبوت بر تار رود

نسیمی از شگفته طبعان هرات ست ونسیم دلکشای انفاسش محمد حیات مهارتی در علم رمل داشت ودیوانی از اشعار مدون گذاشت

مدام خانهٔ چشم ز آب دیده خراب ست ... خراب چون نشود خانه که بر سر آب ست

نشا میرزا زین العابدین مشهدی بلند تلاش وعالی جستجو ست از اولاد جهان شاه ترکمان ومستوفی خالصه بازماندران میرزا علی اکبر فرزند ارجمند اوست فکر رسایش به نشاصهبای سخن فلک سیر نگارستان دلش باز جام مضامین رنگین بتخانه دیر در شهر اصفهان کسب علم ریاضی نموده وبپایان عمر بتبریز رسیده در سنه ثمان از مائهٔ ثانی عشر جادهٔ آخرت نموده

نشا محنت دیده داند قدر محنت دیده را	هیچ نعمت بهتر از منشوق عاشق پیشه نیست
از غم دوست نمالیم که درمانی هست	گر بجای نرسد دست گریبانی هست
زخم تیغ تو بمشتاق ستم بخشد جان	می کنم شکوه ز شمشیر تو تا جانی هست

نی همین روز بود حال من آشفته چو زلف — شب هم از بخت سیه خواب پریشانی هست

نشا میرزا محمد صالح ابن میرزا مومن سمرقندی در باره کلامش نشئه دردمندی هست

قدرت بالا کند قد قبای شهریاری را — لبست شیرین کند بر تلخکامان زهرخواری را

بقصد آنکه گردد رام من وحشی غزال من — چو دام آورده ام در کف عنان خاکساری را

نشاط محمد تقی بیگ دهلوی از شعرای عهد عالمگیر پیشه بنشاط بخشی کلامش از تشنه لبی پیری

هرگز ثمر ندارد نهال بیان ما — باشد چو برگ بید زبان در دهان ما

چنان گداختی از عکس خویش آینه را — که جوهرش چو خس از خار میتوان چیدن

نشاط میرزا عبدالوهاب اصفهانی مخاطب بمعتمد الدوله برادر آقا محمد تقی صهبا از جانب شاه ایران منصب جلیل داشت آخر کار صحبت فقرا و درویشان گزیده دل از دنیا و ما فیها برداشت ناظم خوش خوی و خوش خلق و خوش طبع و خوش فکر بوده و در اواخر مائه ثانی عشر بعهد نادرشاه بدار الخلد ارتحال نموده

نیست در کنج قفس حسرت دیدار مرا — الفتی هست بمرغان گرفتار مرا

غم نمیخواهی مجو شادی نشاط — هر که او شادی نخواهد بیغم ست

صد گنج نهان بود مرا در دل ویران — نادیده گذشتند که این خانه خرابست

گر فزون جوید گل من از گل گلزار نیست — نالهٔ بلبل چرا چون نالهٔ من زار نیست

آهسته کشم آه ز جور تو مبادا — پیکان تو از سینهٔ افگار بر آید

چه ظلم ست این خدارا کاندرین بزم — مرا هم توبه با هم ساغر شکستند

نالها بر لب و در ناله اثرها داریم — با خیال تو چه شبها چه سحرها داریم

یک نظر بیش بلعل تو ندیدیم و کنون — روزگاریست که در دیده گهرها داریم

نشاطی حاجی محمد از متوطنان دار النشاط دماوند است طبعش عالی و فکرش بلندست

چند مشغول نواسنجی بلبل باشی — آنچنان باش که بر خاک تو گل سجده کند

نشاطی دهلوی از شعرای عهد اکبری ست و بستان نشاط افزا معروف دلبری ست

مرا چه کار بوصل تو بود و اینهمه غوغا | چرا نمیرم و این آرزو بخاک نبرم

نشاطی شوستری شاعری ست خوش سلیقه و خوش اسلوب مضامین لطیفه‌اش نشاط افزای ارواح و قلوب ست

در پیش دست فیض رسان تو گاه جود | بحر محیط را نبود قطره وجود

نصرت میرزا نصیر ترشیزی خراسانی زبانش ماهی چشمه سار عذب البیانی ست

شدم از خود تهی همچون غلاف تیغ از حسرت | که آید روزی از شمشیر او آبی بجو یارا

نصرت نصرت اسد خان دهلوی اصلش از ولایت عجم بود تلمیذ میرزا عبد اللطیف تنها و در زمان شاهزاده رفیع الشان خلف بهادر شاه ابن عالمگیر بادشاه معزز و مکرم ست

یارب که در چراغ هزار کسی مباد | آن قطره روغنی که زمنت چکیده است
بهر قتلم چون بکف شمشیر می آئی ز شوق | بر تنم هر موی انگشت شهادت میشود

نصرتی گیلانی از نصرتمندان معرکه نکته دانی ست

فراهم گشت ترسم از هجوم آرزوی او | صفت روز جزا بهم زنم در جستجوی او
مباد از محبت تلخکامی برخورد عاشق | که گر شکر دهندش زهر گردد در گلوی او

نصر الله مولوی نصر الله از مردم معزز بلده خورجه شکارپور ست مآثر جمیله و مکارم جلیله وی دور و نزدیک مشهور هر چند در سرکار انگریزی بعهده عظیمه ڈپٹی کلکٹری و در سرکار نظام حیدرآباد بمنصب صدارت عدالت اعزازی داشت لکن بدام بتزکیه باطن و تصفیه قلب مجالست با فقرای عالیمقام و فضلای کرام همت میگماشت چند سال ست که از سرکار والی حیدرآباد دکن مشاهره بلا شرط خدمت بنامش معین گردیده از آن زمان الی الآن در وطن خود انزوا گزیده ست

از حرم تا به رسیدیم عبث | هر دو بدیر رسیدیم عبث

یار بہ جلوہ نما در ہمہ جا | چشم وا کردہ ندیدیم عبث
ناصحا وعظ تو تاثیر نہ کرد | ما حدیث تو شنیدیم عبث

نصیب سبزواری از دودمان سادات رضوی ست و در ظفر بر مطلوب سخنوری بخت یاور و نصیبش قوی ست

آمد رقیب و طرهٔ جانان من گرفت | گویا اجل رسید و رگ جان من گرفت
در شبستان دلم قندیل عرش آویختہ | آن در گوشی کہ زیر زلف پنہان کردہ

نصیبا شاہ بہ شاہ نصیبا شہرت داشتہ و از مائدهٔ شیرین گفتاری نصیبهٔ کافی بردہ

ہر ذرہ ز خاکستر من مشہد برقی ست | با خاک من سوختہ بازی نتوان کرد

نصیب نصیب خان قزوینی از احفاد دولت شاہ مولف تذکرهٔ دولت شاہی ست و در سخن رانی و خوش بیانی و تاریخ دانی نصیبہ اش منصب والا دستگاہی تا کمر بتقرب بارگاہ اکبری لبست کلاہ گوشہ بر آسمان می شکست رباعی

دارم صنمی چہرہ برافروختۂ | راہ و روش عاشقی آموختۂ
او عاشق دیگری و من عاشق او | من سوختۂ سوختۂ سوختۂ

نصیبی کاتب شیرازی در سخن پردازی و نیکو طرازی دست و زبانش را درازی ست

بی روی دلفروزت یارا سر طرب نیست | با ما شبی بسر کن یک شب ہزار شب نیست

نصیبی میرزا محمد خان ابن موسی بیگ کردی کرمان شاہی کہ بقول خودش از حضور فتح علی شاہ والی ایران مخاطب بہ فخر الشعرا بود و بعہد غازی الدین حیدر بادشاہ ملک اودہ در بیت السلطنت لکھنو رسیدہ مرفہ الحال بسر می نمود و در زمان تالیف آفتاب عالمتاب کہ سنہ احدی و ستین و مائتین و الف ست طریق ناگزیر رنا و پیمودہ

ہنگام بہار آمد و وقت می و جام ست | خوش آنکہ درین فصل باین شغل مدام ست
دلبر برو نی بلب و چنگ بچنگ ست | صد شکر کہ سال و مہ و ایام بکام ست

نصیب
نصیبا شاہ
نصیب
نصیبی
نصیبی

بالای تو سرو است و لب لعل تو یاقوت
رخسار تو صبح است و سر زلف تو شام است

نمی باشد مرا در دل بجز این غم غم دیگر
که گرد دو جهان من آن همدم من همدم دیگر

اگر جانان ز احوال من ای پیک سحر پرسد
بگو می میرد از هجر تو امیدم یادم دیگر

شدم از یک خم زلفت پریشان حال و می ترسم
که اندازد ز هجران زلف خم اندر خم دیگر

نصیبی یزدی معروف با سعد الحق از سادات نوربخشی قاطنین اظهر ست و در زمرهٔ شعرا بفضائل علوم و فنون ممتاز و مستثنی بوده بقصد تحصیل علم از وطن بشیراز رفت و از خدمت علامه ملا جلال دوانی نصیبهٔ کامل از هر گونه علوم گرفت و همانجا بمحبتی پسری مجهول ناهم دل داد و مدتی سر در پای او نهاد و بعد وفات علامه دل از این و آن برداشت و فی دار و طن انگاشت و همین جا بتدوین دیوان اشعار پرداخت و در سنه اربع عشر و تسعمائه کالبد سفلی را از روح علوی پرداخت ؎

گفتم که بوسه بنصیبی نمی دهی
خندید زیر لب که چگویم با نصیب

تو خود بگوی دگر دامن کرا گیرم
هر آنکه چاک ز دست تو در گریبانست

دل طلب میکنی و نیست بدستم ورنه
از تو تقصیر نمیکردم اگر جان می بود

وقت رفتن دست چون بر طرف دامن میزند
دامنی باشد که او بر آتش من میزند

زنده در عشق چسان بود نصیبی مجنون
عشق آن روز نگر اینهمه دشوار نبود

زمان زمان کشد آتش زبانه از دل من
چو با تو حال دل خود بصد زبان گویم

چو خواهم جانب کویش روم از مدعی پنهان
برآرم دود آه و در میان آن نهان گردم

نصیرا ابو نصیر بدخشانی ست در معارک سطارهٔ نصیر ارباب سخندانی و ظهیر اصحاب نکته رانی

کس تابی از سر زلفش کجا دارد نصیر
زلف او بر پای دل می افگند زنجیر را

تاب زور بازوه جز عارف کراست
کی کشد زاهد کمان سست شیشه را

نصیرا نائینی تلاشش نیکوست و این رباعی از وست رباعی

دل در طلب وعده خلافی دارم — در هر قدم از کعبه طوافی دارم
از دیدن روی او ندارم سیری — چون آینه اشتهای صافی دارم

نصیر حمید الدین نصرت الله ابن عبد المجید شیرازی از شعراء عهد ملک شاه سلجوقی بود وقتی شاه بر وی بهم بر آمده بحبوسش نمود وی باسید خلاص این رباعی بخدمت شاه فرستاد شاه التفاتی بران نکرده بقتلش حکم داد رباعی

ای شاه مکن آنچه بپرسند از تو — روزی که بدانی که بترسند از تو
خرسند نه بملک و دولت ز خدا — من چون باشم بقید خرسند از تو

نصیر خواجه نصیر الدین خلف خواجه قطب الدین سرخسی منصور معارک علم و فضل و نظم و نثر و نکته سنجی و دقیقه رسی ست فکر رساء حدس صائبش مستعین و ناصر و با محمد عوفی معاصر بود

رباعی

از مهر چه شد اگر فزون آید ماه — پیش رخ تو زار و زبون آید ماه
گر زانکه رخ تو در چمن عکس دهد — از شاخ بجای گل برون آید ماه

نصیر خواجه نصیر الدین همدانی ابن خواجه مسعود ابن خواجه حسن بپاکیزه و حمیدی ست مجمع صفات حمیده و نعوت پسندیده از خلق و محبت و مروت و سخاوت و شجاعت و جوانمردی بعض اجدادش بفرمان روائی بعض اضلاع ملک عجم گردن می افراختند آخر الامر بعد نزع حکومت در همدان رحل توطن انداختند و این خواجه نصیر از ناساعدت طالع از وطن برید و بعهد اکبر بادشاه در هندوستان رسید مدتی ملازم درگاه اکبری بود آخر کار ملازمت قطب شاه والی ملک دکن اختیار نمود

نصیر از بیکسی شد همدم خسم — بما از غم بیکسان را همدمی نیست
از ما صبا بدوست پیامی نمی برد — خورشید از ذره سلامی نمی برد
مردم ز بیمروتی مرغ نامه بر — کاین نامه را بگوشه بامی نمی برد

نصیر نالۂ بیهوده میزدم چه کنم ... چو ناله در دل سنگین او اثر نکند
چندان شدم ضعیف که صد ساله ره مرا ... چون بوی گل نسیم بیک گام می برد

نصیر میرزا اسد الدین از مردم کشمیر است کلامش را در دهلی با نثیر ... ه
فرنگی جلوه آذر سوز ترسا زاده بیرحمی ... که گردد تشنه خون مسیحا چشم بیمارش

نصیر نصیر الدین ابن غریب شاه درویش دهلوی طبع رسا و فکر آسمان پیما داشت اکثر بر نظم اردو و کمتر بر نظم فارسی توجه میگماشت پایان عمر از دهلی بحیدرآباد دکن رسید و همانجا بعمر نود سال زیر زمین خوابید ه

جلوه پرداز حسن قاتل ماست ... کشته تیغ نازاو دل ماست
ما ز سر میکنیم طے رہ عشق ... زیر پا همچو شمع منزل ماست
فصل گل در چمن جنون خیز است ... موج باد صبا سلاسل ماست
احتیاج چراغ امشب نیست ... یار در خانه شمع محفل ماست
دشت گردی چرا کنم مجنون ... لیلی ما بمحمل دل ماست
از ازل ما محیط موج حسیم ... دور تر ای نصیر ساحل ماست

نصیری شیرازی از قدما شعراست و مسلم الثبوت فصحا و بلغا قاضی محمد صادق خان اختر نوشته که تذکره نویسان ذکرش نوشته مگر دیوانش از نظر من گذشته ه

ای قوم جفا جو که وفا را نشناسید ... ویران شده گنج بقا را نشناسید
هجران نکشیده غم هجر چه دانید ... تا درد نه بینید دوا را نشناسید
ای اهل عبادت همه در عشق بکوشید ... گر سبحه و تسبیح خدا را نشناسید
تا جان نسپارید به هجران چو نصیرے ... ماهیت ارباب وفا را نشناسید
چون زار خواهی کشتنم از کوی خود دورم مران ... من بلبل بیطاقتم بیرون ز گلزارم مکش
اگر دور از رخت ناگه کشد خاطر بگلزارم ... خیالت را ببر تا کشد پای نگارم

مرا تشویش جان بهر تماشای تو می باشد | وگرنه با چنین عمری چه جای زیستن دارم
نصیری بیش ازین طاقت نمی آرد جدائی را | بدشنامی عزیزم دار چون خود کرده می خواهم

نصیری میرزا نصیر خلف میرزا عبدالله طبیب اصفهانی یگانه عصر در الهی و طبیعی و ریاضی دانی و بالارث جامع فضائل نوع انسانی و در سنه اثنتین و تسعین و مائة والف منتقل ازین سرای فانی بعالم جاودانی ست رباعی

بر داشته شد نقاب باز دختر رز | در پرده شد آفتاب باز دختر رز
شهریست پر انقلاب باز دختر رز | زیبا پسران بخواب باز دختر رز

رباعی

آمد سپه بهار و شد لشکر دی | بر شاخ نگر شکوفه چون افسر کی
زان پیش که خیل دی رسد باز زپی | دریاب گل از دست مده ساغر می

واین چند اشعار از مثنوی اوست که نامش بی نظیر ست و بسلاست الفاظ و لطافت معانی خیلی دلپذیر ست

حدیث از شمع با پروانه نیکوست | بر بلبل زگل افسانه نیکوست
بمستان نقل میخواران خوش آید | بیاران قصه یاران خوش آید
کسی کاندر سرش سودای لیلی ست | ز سلمی یا سعادش کی تسلی ست
بشیرین هر کرا پیوند جانست | وصال شکرش بر دل گران ست
سر کو خاک راه مقبلانست | هوا یش خدمت صاحبدلانست
بمن غم مهربان یارست بگذار | مرا با غم سر و کار ست بگذار

قطعی نامش یا نام پدرش خواجه غازی تبریزی ست و در خوش گفتاری برنگ طوطیان شیرین نطق و در شکر ریزی وانگبین بیزی ست

زخود در روم چو بدل آورم خیال ترا | کجاست تاب که بینم سر جمال ترا

هزار سال بهجر تو خو کند از ذوق — اگر بخواب ببیند کسی وصال ترا

جواب نامهٔ ما دست و پا گم کرده میگوئی — عجب بیدارم ای قاصد که این پیغام او باشد

نظام

نظام حکیم نظام الدین علی از اعیان کاشانست و حکیم رکن الدین مسیح کاشی خلف الرشید آن والاشان در نظام اطبای حاذق بارگاه شاه طهماسپ صفوی انتظام داشت و در سنه الف ملک الموت پی تفرق اتصال جسم و جانش قدم برداشت اجزای مرکب الفاظ و معانی کلامش مرغوبست گوئی نوش دارو یی مفرح القلوب است رباعی

جائی که بود قابل انوار کجاست — وان دل که بود محرم اسرار کجاست

گیرم که ز رخ پرده کشاید معشوق — چشمی که توان دید رخ یار کجاست

رباعی

وصل تو فکند شوق در کشور مرگ — هجر تو قلم کشید در دفتر مرگ

خوشوقت شهیدان تو کز لذت تیغ — غوغاست میان زندگان بر سر مرگ

رباعی

هر روز ز درد عشق رنجور ترم — مشتاق ترم بیار و مهجور ترم

عمریست که گام میزنم بر در وصل — این طرفه که در هر قدمی دور ترم

نظام

نظام خواجه نظام الملک ابو علی حسن بن علی بن اسحاق دستور معظم سلطان الپ ارسلان و ملکشاه سلجوقی بود و مورخین میگویند که چنین وزیر متصف بجمیع اوصاف وزارت از آدم تا این دم در سلطنتی ظهور ننمود هرگاه با موکب شاهی در سنه خمس و ثمانین و اربعمائه به نهاوند رسید بضرب خنجر بیداد یکی از ملازمان حسن صباح اسمعیلی که ابوطاهر نام داشت شربت شهادت چشید و در آن وقت این قطعه را برشتهٔ نظم کشید و بخدمت بادشاه رسانید

یکچند باقبال تو ای شاه جوان بخت — گرد ستم از چهرهٔ ایام ستردم

طغرای نکونامی انشاء سعادت — پیش ملک العرش بتوقیع تو بردم

آمد ز قضا مدت عمرم نود و شش	در صد بنهاد و نه بیک کار دیگر دم
بگذاشتم آن خدمت دیرینه بفرزند	او را بخدا و بخداوند سپردم

رباعی

تا از شب من سپیده دم بر زده دم	معشوق ز شب کشید بر روز رقم
شد آمدن نگار من اکنون کم	زیرا که شب و روز نیاید بهم

نظام

نظام سلطان المشایخ اکابر اولیاء الکرام خواجه نظام الدین محمد بن خواجه احمد بن خواجه علی الحسینی البخاری از اعاظم و اصلان حضرت حق و اکابر مقربان بارگاه حضرت باری ست خواجه علی و خواجه عرب جد پدری و مادری آنجناب بخارا را اخیر باد گفته در هندوستان رسیدند و مدتی در لاهور اقامت نموده از آنجا برخاسته در بلدهٔ بداون توطن گزیدند و خواجه احمد ابن خواجه علی همانجا با زلیخا خاتون بنت خواجه عرب متاهل شده سلطان المشایخ خواجه نظام الدین در سنه ثلث و ثلثین و ستمائه پا بعرصهٔ شهود گذاشت و در همان نزدیکی ها ذهم الذات سایهٔ عطوفت ابوه والد از سر مبارکش برداشت پس در صبا بتربیت والدهٔ ماجده بود در سن تمیز بشوق طبعی متوجه اکتساب علوم گشت و لیکن هنگام تحصیل علم بمناظره و مباحثه بر دیگران غالب می آمد نامش نظام بحاث و محفل شکن بر زبانها میگذشت تا اینکه سن مبارک به بیست سالگی کشید بشغف بیعت ارادت در اجودهن بخدمت حضرت شیخ فرید الدین گنجشکر رسید و از دست آنحضرت خرقهٔ خلافت پوشید و حسب الامر مرشد برای ارشاد و هدایت طالبان حق بشهر دهلی در غیاث پور قیام ورزید تا آنکه عمر شریفش در ارشاد و هدایت طالبین حق و نقص از صد و نود سال در گذشت روز چهارشنبه هجدهم ربیع الآخر سنه خمس و عشرین و سبعمائه واصل بحق گشت مزار فیض آثارش همانجا زیارتگاه خواص و عوام و در جوارش مضجع امیر خسرو دهلوی و دیگر خدام و بعض سلاطین عالیمقام است ذکر نگارستان سخن تخلص نرگسی ذکر شریفش بکمال ایجاز نگاربسته و درین مقام تخلص نظام بر طبق آفتاب عالمتاب

ولشمر عشق ترجمهٔ آنحضرت باندک تفصیل تیمناً و تبرکاً از زبان خامه برجسته ع

از تو نتواند بریدن کس بآسانی مرا
گر نمیداند کسم آخر تو میدانی مرا

گر برنجانی نرنجم زانکه رنجت راحت است
جانی و آرام جان آنم که رنجانی مرا

وقت آن آمد که دل از هر دو عالم بر کشم
این جهان و آنجهان را در هم و بر هم زنم

گر بگوید جان بده از چشم پیش وی کشم
ور بگوید سر بنه در پیش پایش افگنم

مرغ باغ قدسیم با قدسیان بودم بسی
چند گاهی شد که هست این قفس خاکی مسکنم

چون نظام از خوان هستی گر نیابد لقمهٔ
نیستی را قوت سازم دیگ هستی بشکنم

هر ساعتی بدین دلدار میروم
هر صبح دم بجانب گلزار میروم

پرسند دوستان که کجا میروی نظام
گویم که عاشقم بسر یار میروم

ندارم ذوق رندی لیک هوای پاکدامانی
مرا دیوانه خود کن بهر رنگی که میدانی

رباعی

زان روز که بندهٔ تو خواندند مرا
بر هر در و کاخ بنده ننشاندند مرا

لطف و عنایات تو فرمودست
ور نه چه کسم خلق چه دانند مرا

نظام طباطبائی اگرچه از روم ولایت بود لکن در هند رسیده بشهر گجرات اقامت نمود ع

از بسکه داد عکس رخت روشنی بدل
حاجت نمی شود بچراغ دگر مرا

نظام عفره از سادات عالی درجات است و صاحب سلیقهٔ نیکو در اشعار و ابیات بسکه در شعر و شاعری بطریقهٔ خود و میدارد معرفت از زبان حریفان ظریف بلقب عفره شهرت گرفت ع

ای ماه غلام روی شهر آرایت
وی سرو سهی شیفتهٔ بالایت

سرتا پایت چنانکه می بایدهست
سرتا پا فدای سرتا پایت

نظام قاضی نظام الدین عثمان در زمان سلطان الجایتوخان یا ارغون خان قاضی شهر قزوین بود و بطبع متین و فکر رنگین و کلام شیرین از مضمار فصاحت و بلاغت گوی سبقت میربود ؎

صبحدمی که از رخت بر شکفد کلاله را — چشم و رخت خجل کند نرگس مست و لاله را
گر ز خیال چشم تو عکس فتد بجام می — مستی چشم مست تو مست کند پیاله را
حور ندیده ببین صورت خود در آینه — خرمن مشک با یدت باز کشا کلاله را
پیر شدم ز هجر تو گفت لبت که غم مخور — بوسه دهم جوان کنم پیر هزار ساله را
هست نظام از آن تو بنده تو بجان تو — قاضی عاشقان تو کرد سجل قباله را

نظام قاضی نظام الدین کاشی سرآمد سخنوران در خوش تلاشی ست ؎

گر شود از پی تو دشمن من خلق جهان — ترک جان گیرم و از مهر تو دل بر نکنم

نظام نصیر الدین ابی نوبه از علمای عالیمقدار و شعرای شیرین گفتار ست رباعی

در آب نشسته تشنه حلقی دارم — افگنده بزیر خویش دلقی دارم
گر بنده کسی نیست مرا در غربت — گر بنده بشهر خویش خلقی دارم

نظام نظام الدین احمد دهلوی که اولاً از حضور اکبر بادشاه بخدمت بخشیگری و دیوانی بعض صوبه ها ممتاز گردید و بعد زمانی بذروهٔ تقرب بادشاهی رسید در علم ادب مهارت کامل داشت و کتاب طبقات اکبری در تاریخ یادگار گذاشت در عمر چهل سالگی از دنیا رفت و ملا عبد القادر بدایونی ع گوهر بی بها ز دنیا رفت بتاریخ وفاتش گفت ؎

نظام کار من افتاده باشد چنین بی پیروئی — که یاد کاکلش فرزانه را دیوانه میسازد

نظام نظام الدین اصفهانی در عهد القاخان بود مضامین لطیف و نصایح نظیف موزون می نمود قطعه

بیا بشنو که خوش خوش ماجرائیست — میان آب و سرو جویبارے

بدو بسگفت سرو ای بی‌وفا یار / چه لرزم بر سرت از دوستداری
منم از راستی خویش دربند / تو کی گر خود بهر سو سر برآری
چو از خس پروریدن چاره نیست / چو من همسری را بسگذاری
چو بشنید این سخن از سرو آزاد / جوابش داد آب جویباری
بدیدم خود سر و صلم نداری / ندارد عهد تو هیچ استواری
ز تو جز سرکشی کاری نیاید / ز ما جز خوی نرم و سازگاری
مکن دعوی آزادی ازین بس / مزن در عشق لاف پایداری
بنازا اندر کنارت پروریدم / که روزی سایه ما را بهر آری
کنون خود کار تو بالا گرفته است / از آنم هیچگه در یاد ناری
ز شفقت سر نهادم سوی صحرا / زنان بر سینه سنگ از بیقراری
ترا سر سوی گردون از بلندی / مرا افتاده پایت من بخواری
ترا سبزی و حسن با طراوت / مرا شوریدگی و خاکساری
ترا باد این سرافرازی همیشه / که هستی تو مقیم و ما گذاری
چو بشنید این سخن سرو سرافراز / بسی کرد اضطراب اندروی باری
بباغ اندر همی زد دست بر دست / بر و مرغان همی کردند زاری

نظام نظام الدین اعرج مضامین لطیفه و الفاظ فصیح را دل و زبانش مخرج ست

رخ چو لاله تو خط عنبرین دارد / بنفشه روی ترا زلف بر زمین دارد
دلم فدای غمت کرد جان دگر چکند / که در جهان دل مسکین من همین دارد

نظام نظام الدین قمری منتظم در نظام ناظمان اصفهان بود و قمری ناطقه اش در گلستان سخن بسرو مصاریع دلکش بیان قربان خوش الحان که کو زبان نغمه سرائی امیر الدین اومانی ست و معاصر کمال الدین اسمعیل خلاق المعانی کلیاتش را دیده نگاشت

وابیاتش بشمار ده هزار است

بخدائی که دست قدرت او	آرد از شاخ خشک میوهٔ تر
که مرائی رخت شراب وطعام	نیست جز آب چشم وخون جگر

نظام نظام الدین هروی از علماء عظام وفضلاء کرام معاصر امیر علی شیر بود وسلطان حسین میرزا او را متقلد قلادهٔ قضای هرات فرموده

بد در رومی تو ام بت پرست میگویند   چگویم ای بت من هر چه هست میگویند

نظر میرزا علی لکهنوی که بملازمت آستانهٔ جلال الدوله مهدی علی خان خلف وزیر الممالک نواب سعادت علیخان بهادر بجمعیت خاطر اوقات میگذرانید وبرسائی فکر وجودت نظر مطالب عالیه بهم رسانیده

ناله را مثل جرس ورد زبان نتوان کرد	هست پاس ادب عشق فغان نتوان کرد
تو نهالان گلستان جهان بسیار اند	اینقدر سرکشی ای سرو روان نتوان کرد
خط برآورد رخش فکر دگر کن تو نظر	سیر این باغ در ایام خزان نتوان کرد
کهی بسوی من آن مه جبین نمی آید	اثر هنوز ز آه حزین نمی آید
نهان بهجر تو خو کرده ام که در بر من	نشسته‌ئی و دلم را یقین نمی آید
دمی بیا که مریض ترا بغیر از تو	برون ز لب نفس واپسین نمی آید
بخاک سوختهٔ عشق هر کجا دفن است	هنوز سبزه برون زان زمین نمی آید

نظمی بلخی از ناظمان وملازمان سرکار نذر محمد خان فرمانفرمای بلخ بود ودر زمان جهانگیر بادشاه سیاحت هندوستان کرده بوطن عود نموده

بامید یکه بلعل لبت شواهد مشرف شد	می از کام صراحی رفته در پیمانه میرقصد
فغان که از دل مجروح نیافتم اثری	بغیر قطرهٔ خونی که ریخت در دامن

نظمی خراسانی از نازک فکران عهد سلطان حسین میرزا است شاهدان نظمش دلرباست

شد خاک در وفا سر ارباب دین همه
با دیگران بخنده شیرین کنی نگاه
خوبان نمیرسند بفریاد اهل درد
جای رقیب زیر زمین خواهم از خدا

خوبان همه شوند بر سر آزار و کین همه
با ما بزهر چشم و بچین جبین همه
ای دل چه سود ناله و فریاد این همه
یا رب که گم شوند ز روی زمین همه

نظمی ملا اخی زرگیر تراش و خوش فکر و خوش تلاش است ه

شدیم خاک رهت گر بدر روا نرسے
چنان رویم که دیگر بگرد ما نرسے

نظمی منشی سوبچند الهآبادی بفکر صائبش و رزین سخن آبادی ه

خواهم بیک سوال دهم هر دو کون را
محرم کسی مباد ز فیض عطای من

نظیر زنکه امان الله شیرازی ولی نظیر عصر در سخن پرداز است ه

نگران سرو چنان سوی چمن می آید
کز چمن رایحه مشک ختن مے آید
شوخ عاشق کش من اینهمه بیباک مباش
که هنوز از لب تو بوی لبن مے آید

نعمت تبریزی شاعر فهمی استعداد بوده اکتساب علوم بخدمت آخوند محمد محسن نموده ه

نبینی روی دل تا روی دل با این و آن داری
سر موئی طمع تا در متاع این و آن داری
بکدرمی تابد صورت آئینه رنگین

نیابی خویش را تا خویشتن را درمیان بینی
مراد خویش را دائم بدست این و آن بینی
دل خود صاف کن تا صافی اهل جهان بینی

نعمت سید نعمت الله خان ابن نواب روح الله خان از خاندان میران و سلسله
نسبش منتهی بسلاطین صفویه ایران است ه

هیچ وجه مکدر نمے شود دل ما
در دل صوفیان کدورت نیست
بروز حشر آزادیم از آتش دوزخ بیجاست

ز آب آینه گویا سرشته شد گل ما
آب آئینه را بجز صافی نیست
بر خط پیشانی من مهر خاک کربلاست

نعمت سید نعمت الله نارنولی فقیر صاف مشرب است که در عهد شاهجهانی ذوق تحریر

گفتمش روی تو جانان قمرست / گفت بالله قمر تو بیرست
گفتمش چشم تو شست بر دلم / گفت هشدار که جان در خطرست
گفتمش قد تو سرویست بلند / گفت آن نسبت کوته نظرست
گفتمش از که تو داری خطری / گفت ناکس که ز خود بیخبرست

ما دل بسر زلف دلارام سپردیم / هرچند دل خود به پریشان نتوان داد
آن خط نگر که برخ جانان کشیده اند / وان حرف بین که بر ورق جان کشیده اند
چشم مست تو گر از خواب گران برخیزد / یک از هر طرفی فتنه روان برخیزد
گر کلاه از گل چهره بیاندازی باز / ناله از جان و دل پیر و جوان برخیزد
کشتهٔ عشق که بوی تو بیابد در خاک / بهوای سر کوی تو گل جامه دران برخیزد
دولت عشق بهر بیسر و پائی نرسد / پادشاهی دو عالم بگدائی نرسد
هر کجا خسرویست در عالم / جان شیرین برای او دارد
نعمة الله بآنچنین نعمت / چشم جان بر عطای او دارد
هر که رخسار تو بیند بگلستان نرود / هر که در کوی تو افتاد بدرمان نرود
خضر گر لعل روان بخش ترا دریابد / بار دیگر بلب چشمهٔ حیوان نرود
گر نه امید لقای تو بود در جنت / هیچ عاشق بسوی روضهٔ رضوان نرود
دل کشتی خداست بدریای معرفت / لطف خدا است که بود ناخدای دل
ای خیالت مدام شاهد چشم / ای خیالت همیشه منتظر دل
زنده دل کن بباده نابم / که شرابست نور ساغر دل
عاشق روی نازنین توام / والهٔ زلف عنبرین توام
روزی بسر کوی تو جان را بسپارم / باشد که بهم آنجا تو بیائی که بسیارست

رباعی

چشمت همه نرگس است و نرگس همه خواب		لعلت همه آتش است و آتش همه آب
رویت همه لاله است و لاله همه رنگ		زلفت همه سنبل است و سنبل همه تاب
	رباعی	
آن لحظه که جان در تتق غیب نهان بود		در دیده ما نقش خیال تو عیان بود
بودیم نشان کرده عشق تو دران حال		هرچند در آن وقت نه نام و نه نشان بود
	رباعی	
تا آتش عشق او برافروخته ایم		عود دل خود بآتشی سوخته ایم
دل سوخته ایم و کار آتش بازی		آموخته ایم و نیک آموخته ایم

نعمتی از خوش گفتاران شهر کاشان ست و بسمت موزونی و شیرین بیانی مقبول اهالی و اقران بود ه

هلال عید را میلی ست با ابروی زیبایش — که بر بام فلک خم گشته از بهر تماشایش

نعیمی سید شاه فضل الله تبریزی از کبار مشایخ ست و در اکثر علوم و فنون مهارتی کامل داشت و امیر حسینی سادات دست ارادت و بیعت بدستش گذاشت ه

در آرزوی تو گشتم بهر نشیب و فراز — ندیدم از تو نشانی و رفت عمر دراز

بریده باد مرا شهپر کبوتر اوج — اگر ز جان بهوایت نمیکند پرواز

نعیمی هروی سخنوریست عذب اللسان که بکلام سنجیده دلها میربود و بدولت سلطان حسین میرزا درین دنیا مقیم جنت نعیم بود ه

منکه باشم که تمنای وصال تو کنم — مگر از دور تماشای جمال تو کنم

نغز[1] مازندرانی از سادات مازندران و مدتها مقیم هندوستان بود ه

گر نیست خیال رخ هنگامه دیگر		آخر بچه رو این همنشینی دار گنجه بالی ست
ربود از کف عنان اختیارم دلبر شنگی		ملا گیری لباسی چو ده مالی صندلی رنگی

[1] نغز بفتح نون و سکون غین معجمه و رای مهمله در آخر و تحقیق که زاء معجمه باشد ۱۲

نفیسی کاشی نیسان طبعش درگهرپاشی است ؎

چنان ز فتنۂ چشم تو پر حذر باشد　　ز خنجر مژه ات مرگ در خطر باشد
دمیکه کشتۂ تیغ ترا بخاک برند　　فلک جنازه کش و زهره نوحه گر باشد

رباعی

چون طرۂ کافرت پریشان گردد　　برهمزن جمعیت ایمان گردد
مگذار نسیم آن بفردوس رسد　　ترسم که بهشت کافرستان گردد

نقابی مولدش بدخشان و منشاش تبریز است کلام رنگینش برنگ لعل بدخشان دلاویز از مثنوی او در بیان زلزلۂ تبریز این اشعار لطافت لبریزست

سواد دلنشین پاک تبریز　　شد از فرط تزلزل وحشت انگیز
ز دهشت لرزه بر مردم در آویخت　　که رنگ سرمه چشم بتان ریخت
زمین از بسکه چون دریا خروشید　　منار از خاک چون فواره جوشید
شکست از بسکه رو در خانها کرد　　ز رفتی کعبتین در خانۂ نرد
چنان بگرفت طوفانش مین اوج　　که رفتی هر طرف دیوار چون موج
بتان در لرزه نوعی ایستادند　　که از طاق دل عاشق فتادند

نقاد پنڈت جی گوپال کشمیری اصل لکهنوی مولد و موطن از آشنایان قاضی محمد صادق خان اختر بوده و زانوی تلمذ پیش میرزا قتیل ته نموده در تحصیل وجه معاش بدار الامارۃ کلکته عمر بسر برده بها شحب ببارجیثہ پا مرد ؎

حریف شعلۂ عشق تو کی تواند شد　　کسی که از خس و خار هوس جدا نشود

نقاش سراجا نام چشم و چراغ دودۂ سوز ونان چیبا دستان است و نگارستان شعر و سخن از سحر طرازان ؎

او سجده پیش آدم و این پیش حق نکرد　　شیطان هزار مرتبه بهتر ز بی نماز

نقاش محمد قاسم اصفهانی از نقاشان رنگین معانی است

در پای تختی چو دیده بیا به صفا یافت — کوری به قدر نگاه می تاب شفا یافت

نقش میر نقش علی لکهنوی خلف میر عشق علی ولد میر شرف الدین علی دهلوی که در بازی گنجفه و شطرنج بیکتائی سر بر آورده و از شاطران عهد کسی از وی بازی نبرده بتوجه امیر الدوله میرزا حیدر بیگ خان تحصیلداری ملیح آباد امتیاز داشت و در اواسط مائه ثالث عشر جامه استقش گذاشت کتابی مشتمل اخبار سلف و آثار خلف مسمی به بدایع معانی در سلک تحریر کشیده و این چند ابیات از شاهنامه اش بگوش رسیده است

دگر آسمان رفت برکار خویش	اجل باز شد گرم در کار خویش
فلک باز هنگامه آرای شد	ز دست یلان خنجر آرای شد
زمین تنگ آمد ز باران سنگ	ز سهم خدنگ آسمان باخت رنگ
ز تنها بی سر دهی جوش خون	بدافشان کز آن زخم هی لعل گون

نقشی مولانا حسین نقشی دهلوی در عهد اکبر بادشاه در عصر معهود و والا علی احمد مهرکن فرزند رشید وی بود و هر یکی ازین هر دو در فن خود یکی از اقران و اماثل برگذشت و نقش زندگی نقشی در سنه ثمان و ثمانین و تسعمایه چهارم جمادی الاخری نقش بر آب گشت

شکر خدا که عمر عزیزم تلف نشد — در یاد زلف و روی تو شد صبح و شام ما

گفتم از قطع نظر کوته کنم سودای زلف — چشم حیرت حلقه دیگر برین زنجیر شد

نقیب میرزا سلیم صفاهانی نقیب بارگاه سکندر ثانی و شیوا بیانی است

اجر عشقبازی عاشق هم نصیب بی بی است — مزد را خسرو گرفت و کار را فرهاد کرد

نقیب نقیب خان قزوینی از امرای سلطنت اکبر بادشاه است و بدقائق شعر و شاعری بخوبی آگاه رباعی

دارم تنی که چهره برافروخته ام — راه و روش عاشقی آموخته ام

او عاشق دیگری چو من شیدا بود　　من سوخته سوخته سوخته‌ام

نقی محمد تقی خلف الرشید شاگرد نبیرهٔ شیخ احمد سرهندی مجدد الف ثانی ست طبعش
در زمین سخن گوهر تخم معانی افشانی ــه

ملوث کی کند اسباب دنیا اهل عرفان را　　کجا آلوده سازد آب تر داماں قرآن را

نقی میرزا علی نقی خان خلف قاسم خان بن فضیلت خان بهادر شاهی بوده اکتساب
فضائل علمی و سخن سرائی در خدمت مولوی محمد عوض جونپوری و شیخ علی حزین لاهیجانی
نموده در دار السلطنت لاهور از عالم بطون بعرصهٔ شهود شتافته و در شهر عظیم آباد نشو و نما
یافته کلیاتش ده هزار بیت بشمار آمده تخلصش لسانی هم در بعض اشعار آمده خوبش از اکثر
تلوینات نقی ست و کلامش از عیوب و اسقام نقی ــه

تبسم ریزی لعل تو ظالم میکشد ما را　　نمیدانم که کشتن کرد تعلیم این مسیحا را
جلوه بر بام نمودی و بسوز افگندی　　سوخت ای مهر لقا آتشت از دور مرا
شد آنچنان ز زلف تو آشفته کار ما　　سنبل بجای سبزه دمد از غبار ما
خموشش کرده‌ام از پرسش تو می آید　　وگرنه کیست که مانع شود فغان مرا
دوش تر دستی مژگان بدلم خون نگذاشت　　آه زین ابر که غم در دل جیحون نگذاشت
لب تفسیدهٔ زخم دل دریاکش من　　یکدم آب بآن خنجر پرخون نگذاشت
رواج شهر تو گفتم مگر دل آزاری ست　　بخنده گفت بلی رسم این دیار این ست
چنان رواج می چشم او گرفت بدهر　　که آخر از نظر مردمان شراب افتاد
ز تاب عارضش آتش چو سپند میلرزد　　همین نه عشقه براعضای آفتاب افتاد
نه همین بسینهٔ ما تازه داغ مے ماند　　همیشه ورنه کجا گل بباغ مے ماند
ما را شهادت از دم تیغ تو عید بود　　غفلت ترا بحال اسیران بعید بود
از وحشت دلگشای مغیلان شوق تو　　هر خار قفل آبله‌ام را کلید بود

انفعالم بود از دیدهٔ سوزن کز بس ‏— بگریبان زده‌ام بخیه و شد چاک دگر

بی جرم اگر چه کشتی اے بیوفا نقی را ‏— صد شکر از جفایت امروز آرمیدم

شب وصل است نقی بر قدم یار امشب ‏— تو بافشاندن جان وعدهٔ فردا مکنی

گردیم تا بر مژه گلزار جهان را ‏— خوردیم ز تیغ تو اگر قطرهٔ آبی

کدامین خوش نواز دلنغمه ز تار طنبور است ‏— نقی امشب که این فریاد و افغان بر اثر دارد

نقی نیازی اصفهانی نقاوهٔ دودمان شیوا بیانی ست پیشهٔ عصاری می‌داشت عهد سلطنت اکبر بادشاه پا بعرصهٔ هند گذاشت مگر از حرمان قسمت ترقی نیافت ناکام غیر مقضی المرام بوطن شتافت ؎

دست و شمشیر و مژه غرقه بخون می‌آید ‏— عالمی کشته به بینید که چون می‌آید

نکوئی حلوائی هروی بود و بر دوش شیرینی گفتار و نکوئی کردار رفتاری نمود ؎

نگو که پیر شدی ذوق عاشقیت نماند ‏— شراب کهنهٔ ما مستی دگر دارد

نکهت شیرازی خوش نفسی بود که از نکهت ریاحین کلامش مشام سخنوران معطر و سواد فؤادش بعز و خوش گفتاری تکبر و تبختر را مسخر نوبتی بهندوستان رسیده و بعد تماشا ازین بوستان برگردیده ؎

هزار حیف که آن سرو ناز پرور ما ‏— گذشت عمر و نینداخت سایه بر سر ما

حباب نیست که از جام باده جلوه گر است ‏— بمهر ساقی کوثر رسید ساغر ما

گر شرح خط غالیه فام تو نویسند ‏— فیضی که بصبح است بشام تو نویسند

نکهت محمد بیگ کرمانی که طیب انفاسش بدل و دماغ ارباب شوق رسیده و از ظلم نادر شاه قهرمان ایران ناحق مقتول گردیده ؎

بخضر رشک مبر کآب زندگی دارد ‏— با وصال که او تاب زندگے دارد

نکهت ملا عبد الله که خامهٔ تذکره نویسان از تحریر نسب و نسبتش کوتاه است ؎

شبی که داغ تو سوزم بدل نهان خواهم — که همچو شمع شود زندگی تمام مرا

نکهت ملا ملیحا سمرقندی که بسوزن فکر جواهر نکات می سفت و نکته سنجی این مصرع از دار فنا نمود در رحلت در تاریخ وفاتش گفت رباعی

سید پسری که رفت دلها سویش	از خوبی آواز و رخ نیکویش
هر سو که بعشوه سنبلی خوان سازد	مرغان چمن را نگل گیسویش

نگاهی ابرقوهی یا هروی که بصحبت بلند نگاهان مضامین عالیه از طبعش سر کشیده و بشرف حج و زیارت هم مشرف گردیده

سویم گذری شبی عجب نیست	یک شب بر من هزار شب باشد
چون نمائی زیر پرده آن رخسار	جانب عاشقان خود بگذار

نگاهی نیشاپوری از اوباشان نیشاپور بود در رندی و لوندی لیکن نمود

شبی که پیش نظر شمع روی یار ندارم — بسان شعلهٔ آتش دمی قرار ندارم

نوا ظهور الله خان متوطن شهر بدایون است موزون طبع و لطیف المزاج و خوشنوا و ماهر بعض علوم و فنون اکتساب علوم از علما بخارا و فضلا لکهنو و غیرهم نموده و با قاضی محمد صادق خان اختر و سخنوران دیگر در مشاعرات همطرح بوده و در عهد فتح علی شاه فرمانروای فارس بایران رسیده و عز ملازمت شاهی دریافته مخاطب بسعدی هند گردیده و بعد معاودت خود از دیار عجم مادام الحیات در شهر فرخ آباد آرمیده

صد چین ز منش نقش جبین بست و خوش ست	تمکین نگر ای دل که بکین بست و خوش ست
دارد جگر من هوس تازه خراشی	هیهات کلامش نمکین بست و خوش ست
صد ساز سخن بود نوا کرد لب	ما را عجب آمد که چنین بست و خوش ست
آنکه دی از لب او بوسه تقاضا میکرد	دیدم امروز که دشنام تمنا میکرد
آنچه گردید میان من و هجران واقع	مرگ بیچاره هم از دور تماشا میکرد

مدعی آمد عیادت از زبان یار کرد — آه این پرسش مرا بار دگر بیمار کرد
مرگ از رشک رقیب و تلخی هجر م رهاند — خواب شیرین تصیم طالع بیدار کرد
عالمی دارد نوا رسوائی عشق بتان — زانجهت از ننگ ننگ و عار دل ابا کرد
شنیده ام که کسے خلوتی باو دارد — زبان بریده ندانم چه گفتگو دارد
ستمی نیست که در کار دل من نکند — اینچنین دوست خدا روزی دشمن نکند
یار در خواب و شب آخر شد و دل کام طلب — مصلحت چیست که بیدار کنم یا نکنم

نوائی بابا سلطان قمی بر طریقهٔ درویشی قدم میگذاشت و شاه عباس ماضی با وے کمال اعتقاد داشت ؎

نوائی نیست شاد از وصل امروز — چو هجران خواهدش آزرد فردا
چه باشد حال بیماری که امروز — یقین داند که خواهد مرد فردا

نوائی ملا شمس الدین محمد کاشی یگانهٔ زمانه در خوشنوائی و نیکو تلاشی ست ؎

ای دل مگو که آن گل بوئی وفا ندارد — دارد وفا ولکن نسبت بما ندارد

نوائی میر محمد شریف کربلائی برادر زادهٔ قدسی کربلائی بود از وطن در اکبرآباد رسیده شرف ملازمت اکبر بادشاه دریافته بیسے بر نیامد که ازین عالم انتقال نمود ؎

منم کشتهٔ کجی ز بیوفائے تو — قرار داده بخود محنت جدائے تو
بگریم تو نیست از جا نمیروم چکنم — که اعتماد ندارم بآشنائے تو
تو در طلب تصد مهر و وفا نه آن شمعے — که بگزرد بده فروز و زر روشنائے تو

نواب تخلص حضرت والد ماجد عالی درجات ست جناب مستطاب نواب قدسی صفات مستجمع نعوت ستجیدهٔ نوع انسانی مهبط فیوض برگزیدهٔ رحمانی ذو المجد العلی والفخر الجلی نخبهٔ آل نبی و اولاد علی بحر ذخار علم و حکمت ابر مدرار نظم و نسق ملک و ملت اسوهٔ علما اعلام و فضلا کرام قدوهٔ حکام عظام و رؤسا فخام مستاصل اصول ضلالت

و بدعت غارس اشجار احکام کتاب و سنت قالع اعلام ظلم و تلفیق تا کز الویۂ التباقی
وتحقیق عمدۂ مفسرین و محدثین زبدۂ نوابین و خوانین ظہیر الملۃ البہیۃ حفظ الدولۃ العلیۃ
سیدی و مولائی نواب امیر الملک والاجاہ سید محمد صدیق حسن خان بہادر
ادام اللہ الدایم وجعلہ لاہل الزمان ذریعۃ المباہات والتفاخر آنقدر کہ ہمت گزارش
پذیرفت حاشا کہ ادہم خامہ ام درین جولان بمیدان اطلاق عنان گنجید و تازیانۂ قلم
بمضمار مبالغہ اش برانگیختہ باشد اگر مقلدان رسم و عادت و محرومان بی سعادت
نظر برآنکہ ذرۂ وجود بی نمودم از پرتو مہر منیر ذات منور آنحضرت تافتہ و نہال قامت
عار علامتم بآبیاری ابر مطیر شفقت و عطوفت آنجناب نشو و نما یافتہ این تجنیس کلم را
در پلۂ میزان تسلیم ننہند گوش بر ہفوات شان نباید نہاد کہ ارباب تحقیق و تصدیق شعار
و اصحاب تنقیح واقف اسرار کہ بر خصائل و شمائل فضائل شوامل ذات با برکات وقوفی
حاصل کردہ باشند داد بیانم دہند دل بتصدیق شان باید داد و سعید یکہ از مساعدت
طالع با چشم بینا ساعتی بپارگاہ فیض اکتناہ باریاب گردیدہ بعین الیقین بیند کہ این نگین
نقش و نگارم گلی ست از گلشن و بعید یکہ از مساعدت بخت بگوش شنوا از مخبران صادق
مکارم اخلاق و شرائف اوضاعش شنیدہ بعلم الیقین داند کہ چندین نقاط برکات
وانہ ایست از خرمن بصیری از مستعدان فضائل علمی و عملی اگر ساعتی زانوی تلمذ بحضور
تہ کردہ بہ تبحرش در علوم سفینہ و سفینہ سینہ و فنون نظم و نسق ممالکت و سیاست مدنیہ
غرق دریای تحیر ماندہ و خبیری از مستفیضان کمالات کسبی و وہبی اگر لحظہ نظر تعمق
بمصنفات شریفہ و مؤلفات لطیفۂ آنحضرت دوختہ از لوایح تحقیق و لوامع تدقیق در
علوم معقول و منقول و ادبیات و فروع و اصول نشاتین درس تحیر خواندہ و لنعم ما قال فیہ
مولانا السید العلامہ ابو الحامد محمد یوسف علی الگوپاموی دام مجدہ سے
حضرت نواب والاجاہ سامی منزلت   کافتاب فضل را دیبا کہ شد از فضل وال

در جدا احسابش انسابش از و تا بو البشر
مجد باشد فضل ذاتی مستحیل الانفصال

در سرابستان خلقش گل گلستان زاده
در شبستان جمالش زهره داهی پیر زال

عادلی کز فیض عدلش از زبان غنچها
وقت وا شد گوش بلبل نشنود صوت شغال

گور خر شیر عرین را شیر قالی بشمرد
ظبی در دوران عدلش یوز را داند شغال

علم او بحریست کز هر قطره اش جوی روان
رفته زان جوها چها دل بردها دو بر زلال

گرچه هر علمش مقارن با عمل باشد ولے
علم دین را از عمل بخشد تزیین کمال

تا پی ترویج احکام شریعت پی فشرد
در هیولی صورت منکر نگردیدست مجال

آن احالت را رواج از هیبت بیدارش
شد مناهی در مجالش مایه داء العضال

می بجم در شکم بهر سبو درد سرست
در صراحی بحر و بهر سینه مینا سعال

کذب گرد قلب را اوجع الفؤاد و گوش را
مایه صمم و زبان را از مواد اعتقال

هرچند ترجمه حاقلہ آنجناب در شمع انجمن جلوه افروز است و اشعه حالات مفصله در حطه
واتحاف و ابجد العلوم وغیرها حاسدان و حاقدان را دلسوز مگر حصه از ان درینجا هم نگارم
و یکی از هزار و اندکی از بسیارش تیمناً و تبرکاً می شمارم ولادت باسعادت آنحضرت در
سنه ثمان واربعین ومائتین والف هجری و مواد هرگونه علوم و کمالات بقلب شریف
نقش حجری بود و در سن تمیز بشوق طبعی برای اکتساب علوم سیر و سیاحت بلاد هندوستان
اختیار فرموده و باستعداد فطری در کمتر مدت و اندک فرصت ساحت بحار فضل و کمال
از مبدء تا منتها نموده و بعمر سی و هفت سال در سنه خمس و ثمانین از مائه ثالث عشر بتادیه
فریضه حج و زیارات پرداخته و بعد عود از حرمین شریفین در بلده بهوپال که سرحد صوبه
مالوه و دکن است رحل اقامت انداخته و انهار دین متین محمدی درین ملک جاری ساخته
و اقاصی و ادانی بلاد و دوست را باخلاق و احسان نواخته حق آنست که بچنین علو
منزلت و یاوری اقبال و دولت انکسار مشربی باین همت بلند از کهن اقلیم هند برنخاسته

و بچندین همه رتبت از حکومت و ریاست تواضع وضعی بلباس مضمون این شعر خود را نیاراسته است

هو فقر اندر قبای شاهی آمد | بتدبیر عبید الله آمد

و درین جزو زمان با حتوا رفضائل دینیه از نسب علی و حسب جلی و لطف طبع و حسن خلق و تواضع خلقی و شکستگی و لینت قلب و قلت مبالات با حطام دنیویه و صرف همت بتالیف کتب نافعه و توجه خاطر بتعمیر ابنیه عموم المنفعه مثل مساجد و آبار و رباطات و اجبار کو صاحب فضیلتی که با آنحضرت مناسبت و مشابهت دارد و باستجماع مناصب دنیویه از تقرر عهده شلک سا نواب سلامی و حصول تمغه طلائی از جانب قیصر هند ملکه معظمه انگلند و افتخار حل و عقد ریاست از حضرت جلیله جلیله آنجناب حضور نواب شاهجهان بیگم صاحبه ملکه دار الاقبال بهوپال اداما الله بالاقبال کدام عالی رتبتی ست که با آنجناب قدم بر جاده مساهمت و مشارکت میگذارد و باجمله در عرصه احصاء صفات بیشمار آنحضرت تکاور خامه مجال تگ و دو در خود نمی یابد و بحصر کمالات بسیار آنجناب صفحات اوراق از تنگی ظرفی رو نمی تابد سبحان الله یکی از کرایم شیم آنست که شناعت و غیبت انسانی سر او جهر اکسی از زبان حق ترجمان نشنیده و گاهی با احدی از ارباب علم و دولت بدین خیال طرفه نگردیده که

سازند چرا پاره گلو سفسطه گویان | آزار دگر در طرف بهبود چه خیند

احیاناً اگر جاهلی متعنت بتعقب کلام و رد و الزام جناب تحریر آب پرداخته از غایت تحمل و وقار خامه زبان و زبان خامه را آشنای جوابش نساخته و حاشا که این غض بصر و اغماض نظر را غیر ازین وجهی دگر باشد که ازین طرف حقیقت پژوهی و حق کوشی ست و معترض بر سر جهالت جوشی و حق پوشی چنانکه گفته اند مصرع جواب جاهلان باشد خموشی بلی

چنین بر جبین رنجش هر خس نمیزنند | دریا دلان چو موج گهر آرمیده اند

باینهمه بعض نوخیزان دودمان علم از تنک حوصلگی بقصد اشتهار علم و فضل خود بسان
خاک بدامن پاک می آویزند و برخی از تازه طامحان سرجوش نظم از پست فطرتی
بنسبت امتیاز و اعتبار شعر و شاعری خویش برنگ غبار با فلک عالی وقار می ستیزند
و نمیدانند که الحر حر وان مسه الضر والعبد عبد وان مشی علی الدر
اگر دیده حق بین و دل انصاف گزین داری اندکی بمصنفات شریفه و مؤلفات
لطیفه آنجناب که الی الآن شمار آنها به پنجاه و سه ما بین مطول و مختصر رسیده و بیشتر بلغت
لسان تازی و کمتر بکالبد زبان دری و ریخته ریخته و در اکثری از انها ادله احکام
و مسائل را بطریقه ماثوره و وتیره سلف صالح برانگیخته و اسامی آنها در آخر کتاب
ابجد العلوم بشرح و بسط مرقوم ست نظر غائر بر گماری تا بر مبلغ تحقیق و تدقیق
آنحضرت چشم کشائی و بساحل بحار زخار ناپیدا کنار علوم آنجناب مرور و عبور نمائی
حضرت قادر قوی علی الاطلاق طرفه قوتی بر دل و دماغ والا افاضه فرموده و نادره
قدرتی در دست و قلم عالی عطا نموده که با اشتغال مهام ریاست و ملک رانی و اصلاح
احوال و ودائع بدائع ربانی و مراقبت رعیت و عبادت جسمانی و روحانی و افاده
مستفیدان فوائد لسانی و جنانی و ادای حقوق مستحقان از اقاصی و ادانی هر چهار
جزو تفسیر فتح البیان را در مدت هشت ماه بلا اعانت احدی تسوید فرمودند و هر دو
جلد مسک الختام شرح بلوغ المرام را در عرصه شش ماه بدون معونت دیگری مدون
نمودند و همچنین بعض رسائل عجیبه نافعه را که چند کراسه است در یک روز از آغاز بانجام
رسانیدند و تحریر و تالیف کتب متوسطة الحجم در کمتر زمان گلهای حیرت و شگفت
در بساتین قلوب نظارگیان دمانیدند هر چند شاعری دون شان عالیشان ست
و بمنطوق

ولولا الشعر بالعلماء یزری   لکنت الیوم اشعر من لبید

التفات شریف کمتر بدان لکن اگر احیانا بتقریب محاضره و مشاعره یا بالتماس یکی از مخلصان یا بتفنن طبع بنظم عربی و فارسی توجه میسر باشد از فصحای عرب و عجم و بلغای اهل لسان و قلم قصب السبق میربایند برای تزئین کتاب و تحسین این باب چند اشعار تازی و دری از کلام عالیجناب بسمت گزارش و زیب نگارش می یابد و شاید بدیع
وسع این نامهٔ مختصر و مجال خامهٔ محقر بر نمی تابد

چون ببند هوس سلسلهٔ فتراک مرا — قفس تنگ بود بیضهٔ افلاک مرا
چشم خونبار و دل زار و هزاران آزار — بی رسائیست ولی دست هوسناک مرا
کشتهٔ چشم سیه مست بتان آمده ام — جا توان داد بزیر شجر تاک مرا
تن بتلخیش توان داد که آخر بدماغ — شام غربت بدهد نشئهٔ تریاک مرا
تا شناسائی خلقم بتجاهل آورد — از کسی دیده نشد جز هر ادراک مرا
منکه ظاهر همه آلودهٔ دنیا هستم — ایزدم برد ز گیتی همه تن پاک مرا
هستی آخرت و نیستی این عالم — چه قدر کرد درین مسئله چالاک مرا
مهربان شد دل بمهر کسی ای نواب — دید شاید چو برافتاده بسر خاک مرا

غزل دیگر

خوش آن زمان که دگر با صدای واشوقا — دلم کشد بطواف حریم بیت الله
روم بزمزم و اندوه معصیت شویم — دلم بلمعهٔ مهر و جبین بجلوهٔ ماه
سحر زخواب برآیم بعالم شوقی — حطیم پیش و حجر روبرو و حرم پناه
دگر بخواب روم نور کعبه را بینم — چراغ شام غریبان خویش خاطرخواه
حریم کعبه و انبوه خلق و سنگ درش — من و مرا دل پر آرزو و نامهٔ سیاه
چو از حوادث گیتی نجات حاصل نیست — خوش است گر بگریزم بحضرت الله

چه حضرتی که فرو ماندگان وادی عشق
دران حریم که صید حلال نتوان کشت
نیارم اینکه طواف حرم بپا سازم
دران مقام که انوار ذات در نظرست
هوای شهر رسول خدا دلم بربود
کشان کشان ببرد از دیار هند مرا
حریم کعبه جواب و نعیم مصر قباب
سفر کنیم بدان آرزو که نتوان گفت
همیشه شیوه گذارم ز نصرت سنت
مدام پیشه بود در تحدثات مرا چه
بجز کتاب خدا و بجز حدیث رسول
بلای رای فقیهان و ترهات منطقیان
بجز خیالی و حیرانی و پریشانی
اسیر ملک حجاز که تابع اثرست
باین و آن نشوم مقتدی بهیچ دگر
خدا را سخن عمرو و زید گوش مکن
تفنن ست که با هر کسی چنین سازم
قدم بکوی کسی میرود که لا غیره
هزار حیف نیامد ز دست من کاری
بقول خلق منم کامگار و گر بینی
سجاده تکیه بدان فخری نتوان کردن

امیدگاه ندارند غیر آن درگاه
مرا چگونه پسند و بدست فتنه تباه
قدم ز دیده و آن خاک آستان زنگاه
روم بوجد و بیندازم از نشاط کلاه
کجاست قائد توفیق تا شود همراه
سوی مدینه که خوش مهجرست طالب شراه
باهل درد مآب و رسول را بنگاه
هجوم شوق بدل حسن خاتمت همراه
بسی نتازی کم پارسی و ریخته گاه
خدا گواه و دل حق پسند من آگاه
نبوده است مرا در دو کون پشت و پناه
ز شاهراه حقیقت برآورد گمراه
نتیجه هیچ ندارد بجز دو الاجاه
بجز حدیث ندارد وظیفه شام و پگاه
ازین و آن نکنم پیروی برای تباه
حدیث گوی و ز قرآن شنو سخن کوتاه
تو خواه دانیش از اختیار یا اکراه
دلم بسوی کسی میکشد که لیس سواه
که رحیل فراز آمد عمر شد بگناه
بنا بر سنه اقتدا و اصل برافواه
نجات آخرت است و مراتب دلخواه

ببین بظاہر من گر تو ناظری ناظر	بجوز باطن من گر تو آگہے آگاہ
روم بجب خدا و رسول و یارانش	شنیده ام که رود دوست و دوستدار ہمراہ
برب کعبه که در عمر خویش معبودے	بجز خدا نه پذیرفته ام خداست گواه

امید ہست مرا کز لب نواب
برآید اشهد ان لا اله الا الله

غزل عربی که به تتبع میر آزاد بلگرامے در جلسۂ واحد برشتۂ نظم کشیده مطلعش این ست

لله غانیة فی مهجتی نزلت — مالت الی الوصل شوقا ثم ما وصلت

واز عجائب اقتدار آنجناب بر موزونی قدرت ترجمۂ ابیات لغتی باشعار لغتی دیگر ست که عرائس نظم ار دو را فی البدیه لباس اعاجم می پوشانند و شاہدان مضامین دری و ریخته را فی الفور بجمال الفاظ عرب می نشانند از انجمله ست

یسوق حب النبی قلبک اخرا	وتجذب فی الصفرا الی السوداء
انطق الکحل عین صاحبنا	فی اللیالی یصیح مسراض
وطرفاک لا یسطاع حربهما نعم	یدافع سکران بحسن التواضع
وفی بیت عین منک حلت انا سیّ	لتنهب فی البیت الحرام قوافلا

رباعی

تفنی السقاة وتفنی الکاس والنادی	ومن تلاقیه من خل ومن عادی
نصرف القلب عن دنیاک باطلة	یفنی الجمیع ویبقی ربنا الهادی
دل ماند زمن جدا ہمیشه	گوئی که ضمیر منفصل ہست
پیمان وصل وصدمۂ جانکاه ہجر یار	مردن ندادو زیستنم ہم نمی دہد
در شوق ہمے بر سر مجنون چه بلا می آید	جرس ناقۂ لیلی بصدا سے آید

بودم امشب ز فراقش اضطرابے تازہ[1] — دست گر بر داشتم از دل نہادم بر جگر
بر زخم دلم ریختن نمک چہ سود دست[2] — ای کمان نمک حبیب باین سینہ ریشم

در خزانۂ عامرہ گفتہ کہ ابو الفضل احمد مروزی از شعرای یتیمۃ الدہر مولع بود بنقل امثال فرس از فارسی بعربی و صاحب انوار الربیع قریب بیست بیت ازو در بیان نوع ارسال المثل آوردہ ابو عبد اللہ ضریر ابیوردی در قصیدۂ کہ دران امثال فرس ترجمہ کردہ میگوید

وکم عقعق قد رام مشیۃ قبجۃ — فأنسي ممشاہ ولم یمش کالحجل
کلاغی تگ کبک را گوش کرد — تگ خویش را ہم فراموش کرد

انتہی گویم ہمچنین میر آزاد بلگرامی مضامین شعرای ہند را بکثرت تمام در کلام فارسی و مضامین شعرای فارس را در نظم عربی آوردہ لطفی دیگر بمعانی و مبانی ارزانی داشت و نقاب حجاب از رخ عرائس فن بدیع بر داشت یکی از موزونان ہندی مضمون ہندسۂ دُر را یافتہ بزبان ہندی بستہ سو اکونا نو سروپ ہی جاکتا پرم پارہ جیسی کو تھونو کی ناوہی ناو بچارہ سر خوش آن را در رباعے آوردہ رباعے

باشی بشمر حساب اگر ای ہمدم — وحدت نخورد در جوش کثرت برہم
در ہندسۂ دُر را چو مضاعف سازی — ہر چند کہ بشمری نیاید بر قسم

بزم مشاعرہ

اینک آذان ارباب شوق را مژدہ کہ بنگارش لطف انجمن رشک گلشن مشاعرہ صریر خامہ ام با نغمۂ عندلیب ہمنواست و عیون اصحاب ذوق را نوید کہ بطرازش حسن محفل ارم مشاکل محاضرہ نقش و نگار این صفحہ صفحۂ گلزار را حسرت افزاست

مژدہ ای دوستان کہ در عالم — نونہال طرب ببار آمد
نقد شد نسیۂ بہار ارم — گل فشان گشت خاطر خرم

[1] رات ساری سکھی دونوں کی نسل کٹی / بات دلبری او بھاتو جاگ رکھا
[2] بچھو کی ہو کان ملاقات لوں کیا / خود لپیٹ یا سینہ افگار ۱۲

یکی از شیم برگزیده و صفات پسندیدهٔ آنحضرت توزیع اوقات بمصالح دینی و دنیوی
و تقسیم ساعات بمشاغل صوری و معنوی ست هر امری را زمانی معین و هر عملی را حینی
معین بعد تادیهٔ فریضهٔ نماز مغرب و فراغ از تعقیبات ماثوره همواره ارباب فضل و
کمال از علمای عظام و فضلای کرام و شعرای سنجیده کلام و ادبا و ذوی الاحترام حاضر می آیند
و با این گروه حق پژوه مجالسه و مکالمه میفرمایند و بمذاکرهٔ علمی و محاورهٔ حکمی زبان فیض ترجمان
میکشایند درین نزدیکی از شبهاسه مهتاب شبی چو وصل معمور و پر روز گشیده پردهٔ
نور که شمع صحبت پروانه طبعان چرب گفتار روشن و بزم جمعیت عندلیب شان
رنگین اشعار خیابان چمن بود مصرع طرحی که ع درره یار نشستیم که نتوان برخاست
بر لسان افتخار الشعرا حافظ خان محمد خان شهیر گذشت و هر یکی از سخن سنجان بطبع آزمائی
مامور گشت یکه تازان عرصهٔ شیرین بیانی و صیادان غزلان الفاظ و معانی شبدیز خیال
تاختند و شکاری تازه در مطرح فکر انداختند و شبی موعود بر وقت معهود کمر خدمت
بر میان جان بستند و بحضور محفل صفا منزل سرمایهٔ سعادت اندوختند و بر زانوی ادب
نشستند و چشم بتحریک شفاه برکت التناه دوختند طبع دراک ادا فهم بداد اشتیاق منتظران
رسید و باین غزل زبان کرامت نشان جنبید

جذبهٔ شوق گر از جانب کنعان برخاست | بوی پیراهن یوسف ز گریبان برخاست
تو و چشمی که بیغمای دل و دین من است | من و دستی که بتاراج گریبان برخاست
ناقهٔ دل بره یار بود سست خرام | ساربان عشق شد و شوق حدی‌خوان برخاست
نقش امید من غمزده در هر کاری | همه دشوار نشست و همه آسان برخاست
دامن یار شد از دست ولی دامن دشت | تازه تاراج جگر بازی مژگان برخاست
دل دیوانه بهر سو که شد از سر شوق | سنگ در دست و بغل لشکر طفلان برخاست
سدره بود متعلق چمن بلبل را | نکهت گل شده آخر ز گلستان برخاست

ویرآمد دل ازان سوی وپریشان آمد زود برخاست ازین کوچه پشیمان برخاست
دل بدر رفت ز پهلو سوئی دام کاکل چون اسیری که جنون کرده ز زندان برخاست
دل دران زلف ندارد غم تنهائی ما یاد صبح وطن از شام غریبان برخاست
غمزهٔ شوق ترا نیست مجرّبکس درکار تیغ از جوهر خود سلسله جنبان برخاست
هرکه بنشست بپهلوئی تو شادان بنشست هرکه برخاست ز بزم تو پریشان برخاست
آنکه هنگامه فرو شد ز قیامت عرش سوئی گلشن کدهٔ خاک شهیدان برخاست
گل وگلشن بود جلوه طلبگار ترا خلد را بر سر رضوان زد و شادان برخاست
یاد من در وشد و از دل بید روان رفت نام من گم شد و از خاطر یاران برخاست
ای خوشا حال که نواب من از شهرت شعر همه در هند نشست و ز صفاهان برخاست

پس یکی بعد دیگری ماهی زبان را آشنای جویبار بیان نمود و رنگ انقباض از خواطر افسرده زدود تهمین برادر والاشان سید نور الحسن خان کلیم طور سخنوری مسیح سپهر نظم گستری بزمزمهٔ این غزل دلکش پردهٔ گوش مستمعان نواختند و بشعلهٔ آواز جان نواز بزم مشاعره را گرم ساختند

دگر آن سلسله موزلف پریشان برخاست دوستان مژده که تقوی شد و ایمان برخاست
در دل غمزده چون درد جدائی بنشست آنکه از بزم چو آه از دل نالان برخاست
بر من غمزده هجر تو قیامت آورد روز فرقت چو سر آمد شب هجران برخاست
ناله چون بر سر شور آمده افلاک نشست گریه چون بر سر زور آمده طوفان برخاست
ما چگوئیم که چون رفت ز کوئی تو کلیم قصه کوتاه بصد حسرت و حرمان برخاست

و ادا بند نازک خیال شیوا بیان شیرین مقال افتخار الشعرا خوش تقریر حافظ خان محمد خان شهیر نقشی بدیع خواند که هر یک از حضار باستماعش در شگفت ماند

فتنه شد شور و از ان چهرهٔ تابان برخاست پرده شد شرم و ز رخسارهٔ جانان برخاست

کاش میساخت کسی با دل سوزان کمچند / شمع هم سوخته آخر ز شبستان برخاست

کشتهٔ عیش نسیمم که شب رفت بخواب / صبح مستانه ز آغوش گلستان برخاست

سست پی شادی وصلش ز رفاقت بنشست / سخت پیوند محبت شب هجران برخاست

ناقه از نجد بیارید که در عرصهٔ شوق / گرد شد قیس و ز دامان بیابان برخاست

دست و پای من افتاده چه خیزد که مرا / ناله هم دست بدوش دل نالان برخاست

نغمه از غزل و زمزمهٔ ملح تشبیب / همه از محفل صدیق حسن خان برخاست

و واقف اسرار سخن موشگاف رموز این فن اوستادی مولوی محمد حسن آسن این زمین را بقوت طبع و کلند فکر بخوبی کاوید که چهار چشمهٔ ما معین چهار غزل ازان جوشید با نشاء آن داد نکته سنجی داد و بر اسماع سامعین منت بی اندازه نهاد و پس

عرق آلوده چو آن آفت دوران برخاست / فتنه از هر طرفش مروحه جنبان برخاست

با دای نشست آن بت خودبین در بزم / که خودش هم صفت آینه حیران برخاست

نیست گر بلبل افشان عذار تو چرا / گل ز شبنم بجگر دوخته دندان برخاست

تا قیامت نکند گل ز قد سرو قدان / آنچه از سایهٔ آن سرو چراغان برخاست

وله از غزل دیگر

هر کجا بوی دلی یافت بخون خوردن او / آهوی چشم تو چون شیر نیستان برخاست

آمدی ای غم جانان چه گرامی پایه / که بتعظیم تو عالم ز سر جان برخاست

رفت از گرمی حسنت چو حکایت بچمن / دود از آتش گلها شرر افشان برخاست

نمک حسن ترا شد چو ثناخوان احسن / شور احسنت ز لبهای حسینان برخاست

وله از غزل سوم

خط اخضر ز لب یار بد انسان برخاست — که تو گوئی خضر از چشمهٔ حیوان برخاست
او همین داد غم خویش و منش جان دادم — حرف احسان ز میان من و جانان برخاست
چون صفا کردم از صحبت زهاد دلم — خوب شد آینه از محفل کوران برخاست
لب هر زخم تنش گفت دعاها احسن — چاره سازم چو بسامان نمکدان برخاست

وله از غزل چهارم

خیر باد ای دل و هوش و خرد و صبر و قرار — چشمش از عشوه بکف خنجر بران برخاست
چون ز صد پرده روی تو برافتاد یکی — صد فغان از لب هر گبر و مسلمان برخاست
سرو و نرگس بچمن چیست همانا که چمن — بسر و چشم بتعظیم تو ایجان برخاست
در پس پرده اگر ماه وشی نیست چرا — دست بر دل سحر از مهر درخشان برخاست

و عزیز مصر فضیلت و تألف جناب مولوی محمد یوسف علی یوسف ابرص یوسفان مضامین حسان نادی را بازار مصر گردانید و قلوب دلدادگان حسن کلامش را بزلیخائی کشید

گر بپیچید سر از بهار رخش هجران برخاست — هر کجا چهرهٔ حسن تو گرو رخ ایشان برخاست
تا ز سیر چمن آن غنچهٔ خندان برخاست — چون دل من ز دل بلبل ز گلستان برخاست
آنکه دل داد بعشق تو ز ایمان برخاست — وانکه بنشست بکوی تو ز هجران برخاست
هر که در انجمنت آمد و خندان آمد — هر که برخاست از بزم تو گریان برخاست
واعظی بر سر کویش پی تکفیر نشست — دیده کافرنگهش از مسلمان برخاست
دست در پردهٔ این چشم بخور رفتی — که بهر گوشه از ان آفت طوفان برخاست
دید در بزم و بهم تیغ بکف چین بجبین — غیر چون رنگ رخ از صحبت جانان برخاست
نیست این زلف پریشان به رخ مهر فروغ — دود از مشعل خورشید درخشان برخاست
گلبن حسن اگر بر ندهد نیست شگفت — رسم داد و دهش از عالم امکان برخاست

رد ابواب شده بر در حرمان بنشست　　منکری کز در صدیق حسن خان برخاست
یوسفستانست جهان چشم زلیخاے کو　　پرتو معرفت از دیدهٔ اخوان برخاست

وغواص بحار الفاظ و معانی شیخ محمد عباس رفعت ابن شیخ احمد شروانی از دریای تفکر سر برکشیده بدین لآلی آبدار تر زبان گردید

ترک خونخوار بکف تیغ سر افشان برخاست　　خوب شد بار سر از دوش عزیزان برخاست
تا کجا راز ز اغیار نوا نم پوشید　　یاد یار آمد و آه از دل نالان برخاست
دید چون جوهر خونابه بچشم رفعت　　موج خون از جگر لعل بدخشان برخاست

و ماهر فن نظم و نثر فارسی و دری منشی محمد جعفر زهری این دهان را کوک نمود و بدین نوای دلربا زبان کشود

کرده هر سفت چو آن سرو خرامان برخاست　　فتنها از پی آزار غریبان برخاست
ما بدان سوی گذشتیم که نتوان برگشت　　اندران کوی نشستیم که نتوان برخاست
پا بگل سرو لب جوی خجالت گردید　　سرو ما چون بتماشای گلستان برخاست
روح عرفی بپذیرفتنش آمد در پیش　　زهری چون سوی شیراز غزلخوان برخاست

و مستجمع فضائل علوم و حکم مولوی محمد اعظم حسین اعظم فرزند مولوی لطف حسین خیرآبادی و تلمیذ وحید عصر و فرید دهر مولوی عبدالحق خلف الرشید علامه فضل حق خیرآبادی که در ملازمین ریاست بهوپال متصف به نیک نهادی و خوش استعدادی ست بنظام دلنشین و کلام جاگزین عذب البیان و رطب اللسان گردید

اعتباری نجیب آورد سپهر سیلی　　هست دو دیکه ز آه دل سوزان برخاست
نیرو خویش نه سنجیده لم در ره زلف　　ره دراز است ولی سلسله جنبان برخاست
ای اجل هرچه کنی کن که دلم از در دوست　　سخت آزردهٔ آزار رقیبان برخاست

اشک گل چهرهٔ شاهد که بشوقش اعظم
شور بلبل شد و از کنج گلستان برخاست

و حریف بزم نظم از صهبای سخن مدهوش ملتشی کنج منوهر لال نوش ترانهٔ دلاویزے گفت که غنچهٔ دلهای سرخوشان نشئهٔ سخن بشگفت ۵

تا ز آغوش من شیفته جانان برخاست
دل ز پهلو بدر افتاد ز تن جان برخاست

هر که از پیش تو برخاسته دشوار نشست
هر که بنشست براه تو نه آسان برخاست

روز محشر که سرافراخت اسیر زلفت
هوس عشق ترا سلسله جنبان برخاست

لخت دل ریخت چنان دیدهٔ خونابه فشان
گوئی از سینهٔ من لعل بدخشان برخاست

قد موزون تو هرگاه خرامان بگذشت
شور محشر ز لب گور شهیدان برخاست

دل بعشق تو ز پهلو بدر غم بنشست
جان بشوق تو ز تن برزده داماں برخاست

تو و انداز تغافل که ندانستی گوئے
من و اندیشهٔ وصلت که نه از جان برخاست

عشق من گشته سویدا بدل من بنشست
صبر هم آهی شد و از سینهٔ سوزان برخاست

تا که شوراب غم عشق گوارا کردم
از دل من هوس چشمهٔ حیوان برخاست

بالست با دختر و نقش محبت بنشست
فرصت باد جنون ابر بهاران برخاست

شوخی نوش ببین او و چنین حرف زدن
جوش سودائی تو برخاست ز دلهان برخاست

و تاثر نکات مطوی ارشاد احمد محوی متوطن قصبهٔ بهات حوالی دار السلطنت دہلی بخوے محو نغمه سنجی گشت که بر دلها حالتی گذشت ۵

مهر شد رحم که از خاطر جانان برخاست
صبر شد شور که زد و از دل نالان برخاست

سید هد یاد درازیش چو طول امل
مگر از زلف دراز تو شب هجران برخاست

کشتی خویش نگهدار فلک کز آهم
باد عاد و ز نه سر اشکم همه طوفان برخاست

تو و آن غمزه که در فکر متاع دین است
من و آن دل که چو گبر از سر ایمان برخاست

محوی و او طلب چون بقیامت بگذشت
شور محشر همه از عرصه و میدان برخاست

وصاحب طبع سلیم و ذہن مستقیم پروسادۂ موزونی متمکن منشی افتخار احمد مخلص ز ہالی کیسۂ نقود فکریہ کشادہ و بر دل و جان مشتاقان بار احسان نہادہ است

بین کہ از کوئی تو عاشق بچہ عنوان برخاست ••• خلق نالان بدم خنجر بران برخاست

وتمام این غزل در حرف میم گذشت جائیکہ ترجمہ محسن ثبت گشتہ

ہمچنین دیگر فارسان میدان نکتہ سرائی اسپ فکرت جہانندہ وار اجیز بسیط ودو حیز بر زبان رانند تا پایان کارنامہ نگار باصرار مردم سنجیدہ گفتار زر کاسد عیار و ران مینا بازار پیش نظر عیار شناسان عالی مقدار عرضہ دادہ است

دوش از سینۂ دل زار پریشان برخاست	دود آہی شد و در پردۂ افغان برخاست
چشم بد دور کہ از جلوۂ رخسارۂ تو	آسمان نیز چو آئینۂ حیران برخاست

ودیگر ابیات این غزل در حرف سین ست جائیکہ ترجمۂ مؤلف نقش بست

ہنگام ختم بزم سخن جری معرکۂ خوش کلامی عبد الجبار خان حامی کہ از نوخیزان شہر امیور افغانانست و درین دار الاقبال بھوپال بتلاش وجہ معاش شتابان بدین انداز اسپ فکر تاخت و بگرمی رجز خوانی قلوب افسردہ را گرم ساخت

تا بعشقش دل ما از سر و سامان برخاست	شیوۂ بو الہوسیہا ز رقیبان برخاست
رشک جان بخشی لعلش چہ بلا انگیز ست	دود تا ریک ز سر چشمۂ حیوان برخاست
لذت ذبح چو دریافت رگ گردن ما	قاتل ما ز سر نعش پشیمان برخاست
صبح امید وطن پیرخ جانان شامیست	عاقبت حضرت یعقوب ز کنعان برخاست
حبذا جذبۂ آن شوق کہ حامی ز وطن	جانب حضرت صدیق حسن خان برخاست

وہمچنین نونہال حدیقۂ ذہن و ذکا مولوی مظفر حسین صبا خلف ارشد مولوی محمد یوسف علی یوسف کہ بآبیاری فیض باری در چمن عمر پانزدہ سالگی مستعد نشو و نماست غزلی بسامعہ و باصرہ انجمن آرایان رسانید کہ بیتے چند از ان درینجا مندرج گردید

دست تیغش چو پی کشتن مستان برخاست || قلقل می ز لب زخم شهیدان برخاست

الحذر ای فلک از من که ترا خواهد سوخت || آه جانسوز که از دل شرر افشان برخاست

ما چه ترسیم ز دوزخ که جهنم واعظ || دود آهی ست که از سینهٔ سوزان برخاست

دید تا سرو قدت در چمن یکتائی || شور کوکو ز دل قمری نالان برخاست

خاک گردیده بکویش چو رسیدیم صبا || پی بربادی ما صرصر دوران برخاست

پایان همه مجلس افروزان هنگامهٔ مشاعره ذی الطبع السلیم والذهن المستقیم عین الانسان وانسان العین سید محمد اعظم حسین خلف حکیم سید محمد زکی ابن حکیم سید خادم حسین درین بزم دلکشا آمد و بدین نقش بدیع خاتم ختم بر دهان سخن سنجی زد ه

چرخ از جور بیارام که جانان برخاست || فتنه در گوشه نشین کآفت دوران برخاست

شب سر اسیمه نشینم بخیال زلفش || چون سحر خیز که از خواب پریشان برخاست

نیست سنبل که غم زلف تو چون زد آتش || دود آهی ز دل غنچهٔ بستان برخاست

نواب

نواب میر نواب خلف حکیم سید علیخان مرشدآبادی که در بنارس اقامت داشت و بمنادمت میرزا خورم بخت شاهزادهٔ تیموری بنارسی پای بر مسند امتیاز میگذاشت اشعار دری و اردو موزون می‌نمود و در فارسی شاگرد مهدی علی خان نیرنگ و در ریخته تلمیذ میرزا صادق شرر و شیخ امام بخش ناسخ بود ...... ه

ما قبله جز آن ابروی خمدار نداریم || با مسجد و بتخانه سر و کار نداریم

هر فتنه که بیدار شد از طالع ما بود || این طرفه که ما طالع بیدار نداریم

ما هندوی گیسوی سمن بوی بتانیم || گو در بر خود رشتهٔ زنار نداریم

نوازش میرزا نوازش حسین خان لکهنوی فرزند میرزا حسین علیخان خلف نواب محمد ناصر خان صوبه دار کابل در علوم رسمیه استعدادی داشت و بنظم فارسی و اردو طبیعت می‌گماشت مشق سخن از سید میر سوز نموده و توجهش جانب نظم اردو بیشتر بوده ه

واى بر آنكه باميد عيادت از تو   خويشتن را به تب هجر گرفتار كند
مدت بيگانگيها يافت چندان امتداد   كز ضميرم رفت ياد آشنائيهاى تو

نور مولانا محمد نور الله ابن مولوى محمد مقيم الدين متوطن قصبه بچهراؤن متعلق ضلع مرادآباد از ارباب علم وفضل وعرفان ست واز مريدان وخلفاء خاص حضرت مولوى عبدالرحمان مدت العمر در لكهنؤ بر مزار نور بار مرشد خود بسر برده ونور مطلق شرح رساله كلمة الحق پير خود بكمال متانت بحيطه تاليف در آورده باجماد در تشرع وتورع وتجريد وتفريد فرد بود ودر اواسط مائة ثالث عشر عروج بأعلى عليين نمود .... ه

مسكين كسيكه وصل ترا آرزو كند   با خاطر شكسته بجور تو خو كند

نور مولانا نور كه در زى درويشان عمر بسر برده وبكلام نورانى دل ودماغ مستمعان روشن كرده ه

ترا نيلوفرى پيراهن ومن مانده حيرانش   كه سر بر ميزند خورشيد هر روز از گريبانش

نور مير نور الله رازى از بزرگ منشان عهد شاه طهماسپ صفى بود وبمجاورت مزار حضرت عبد العظيم انوار فيض مير بود ه

دست رقيب داشت بدست آن نگار مست   خندان بمن گذشت مرا گريه داد دست

نور نور على شاه اصفهانى درويشى بود باحسن وجمال وفضل وكمال از مريدان شاه معصوم دكنى كه در عهد كريم خان زند بشيراز رسيده زبان بهدايت وارشاد كشاده واز سحر بيانى وچرب زبانى او خلقى انبوه سر بر خط عقيدت وارادتش نهاده ودر اكثر بلاد ايران خلفا ونوابين خود براى تلقين طريقه عرفان وتوحيد وجلب قلوب خواص وعوام بسويش فرستاده وبكوشش آنان جمعى كثير ربقه انقياد واعتقادش بر رقبه دل نهاده بدرك اين ماجرا فرمانرواى آنجا بصوابديد علماى اعلام از فتنه وفساد عاجل وآجل انديشيده باخراجش از مملكت خود حكم داده وى باتبعه ولحقه خود بعراق عرب رو نهاده ودران

مرز و بوم باشاعت طریقهٔ خود مشغول گشت تا آنکه ازین مرز و بوم گذشت ؎

چون عکس رخش در دل عشاق عیان شد — برداشت ز رخ پرده و در پرده نهان شد

برخاست ز صحرای عدم گنج معانی — چون بحر وجود ازلی موج فشان شد

از صبح ازل عکس رخ یار ندیدم — تا شام ابد جان بخیالش نگران شد

میخواست که خود را بنماید بخود آن یار — گه صورت پیر آمد و گه شکل جوان شد

آنچنان صید ضعیفم که گر افتم در دام — عرق شرم من از جبههٔ صیاد چکد

زبس برخیزم و افتم براهش — نه مستم می توان گفتن نه هشیار

نور نور محمد دهلوی بآبیاری طبعش زمین سخن را تازگی و نوی ؎

ای زلف مسلسل که طراز سر و دوشی — تا چند بآزار من دلشده کوشی

نور نور الله بدیهی از شعرای عهد شاه عباس بود و بدیهه گوئی دلها میربود ؎

بناکامی دمی کز کوی او عزم سفر کردم — چو پای خویشتن در هر قدم خاکی بسر کردم

نور نور الله هروی شاعریست که از سرزمین هرات سر برداشته و ظرافت و مزاح بر مزاج غالب داشته از شعلهٔ کلام خویش بزم مشاعره را روشن میساخت و بشیرین طبعی نقد جان عزیزباخت ؎

جان را فدای لاله عذاری نساختم — ای روی من سیاه که کاری نساختم

نوری تبریزی موزون طبعی بود که برای کسب اکتساب رزق در فصل گرما بسقائی و در موسم سرما بعسل فروشی اشتغال داشت و بوجه بذله سنجی و لطیفه گوئی عزیز دلها بوده در بیوتات ارباب ذوق بی تکلفانه قدم میگذاشت ... ؎

چنین کز بهر قتلم تیغ کین آن تندخو بسته — سرم را تو و خواهی دید بر فتراک او بسته

نوری قاضی نور الله از سادات شوشتر و علمای نامور فرقهٔ اثنا عشریه بود در عهد اکبر بادشاه بهندوستان رسید و از حضور شاهی بعهدهٔ قضای دار الحکومة لاهور مامور

گردید و برخلاف عقیده صاحبه خویش پرده تقیه برانداخت و بتالیف مجالس المومنین و احقاق الحق پرداخت و بعد سریر آرائی نورالدین محمد جهانگیر پادشاه بحضور شاه رسید شاه از مذهبش پرسید وی خود را سنی المذهب وانمود پادشاه گفت که اگر قاضی در گفتگو باشد در حق وی حکم شرع چیست جواب داد که قابل عزل و تعزیر و اخیست همانا بصر فرمان شاهی نفاذ یافت که او را تازیانه خاردار زنند و حسب فتوی خودش معذب کنند قاضی بضرب سه تازیانه بیهوش افتاد و بهمان صدمه در سنه تسع عشر و الف بکالان قضا جان الی الحق بخشش در اکبرآباد متصل باغ قندهاری دفن کردند و درین عهد مقلدان و معتقدانش بر قبرش گنبدی رفیع و بقاع منیع برآورده‌اند .... بیت

عشق تو نهالیست که خواری ثمر اوست ‌ ‌ ‌ من خاری ازان بادیه‌ام کین شجر اوست

پر مانده عشق اگر روزه کشا سے ‌ ‌ ‌ هشدار که صد گونه بلا ما حضر اوست

وه کین شب هجر تو بر ما چه دراز است ‌ ‌ ‌ گوئی که مگر صبح قیامت سحر اوست

فرها وصفت اینهمه بیان کنندن نورسے ‌ ‌ ‌ در کوه ملامت همه آئی که ز اوست

خوش پریشان شده با تو نگفتم نوری ‌ ‌ ‌ آنچه این سرو سامان تو دارد در پے

نوری میرزا نوری اصفهانی مجمع مکارم صفات و شیخ الاسلام هرات بود ه

ز شرم وعده خلافی مکن کناره ز من ‌ ‌ ‌ نیامدن ز تو و ذوق انتظار ز من

بپیش هر موئی تو ام هوس نیازی گریست ‌ ‌ ‌ من بغل باز کنم چون تو کمر باز کنے

نوری نوری بیگ خان از خطه لاهور ظهور کرده و معاصر شیخ اوحدی بود ه

اظهار مهر چه من کرد سرکشش ‌ ‌ ‌ خود به میان قاتل خود تیغ بسته‌ام

چنان با غیر گوئی آشنا سے ‌ ‌ ‌ که پی او در خیال من نیائی

نوری نیشاپوری ماهر فن شاعری و علم ضروری بود

بر دو رفت خط بود آن ماه کشیده ‌ ‌ ‌ یا دود دل ماست که در شعله رسیده

نوید میرزا غلام علی بیگ سالہ آبادی که بزمان نظامت نواب امیرخان بهادر بعهدهٔ کوتوالی الهٔ آباد داشت و نواب ممدوح کار عدالت و قضا هم ایامی چند بدو لش گذاشته بود
با بندگی منضبط بسیار کرده ایم شد بدی که دختر ز نیار کرده ایم

نوش منشی گنج منوهر لال خلف الرشید دیوان دولت رای بهوپالی مولد قنوجی اصل است پدرش بعهده های جلیلهٔ این ریاست ممتاز بود نخستین در زمان ولیعهدی نواب شاهجهان بیگم صاحبه رئیسه مستقله دام اقبالها بکار پردازی آستانهٔ دولت جناب علیه وجه سرمایهٔ تفاخر اندوخته و بعطای پالکی و مالای مروارید و فیل و خلعت فاخره چهرهٔ امتیاز افروخته پس از آنکه نواب سکندر بیگم صاحبه خلد نشین کارگذاری و خیرخواهی و انتظام مهام متعلقهٔ او در یافته از آنجا برداشته بخدمت عهدهٔ جلیلهٔ نظامت مشرق افراختند و بدادن سراپای گرانبها و یک زنجیر فیل و پالکی و نگاشتن در جلو چوبدار و نقاره و نشان و دسته سواران نواختند با جمله نوش سراپا هوش که عمرش درین ایام بیست و یکسال باشد سرمایه دار استعداد خداداد است و صاحب هرگونه رشد و رشاد ازین پیش بمیر منشی گری نواب سلطان جهان بیگم صاحبه مامور بود و حالیا بعهدهٔ بخشی بالان سرکار موصوفه ترقی نمود و کسب علوم ادبیه از علمای وقت مثل مولوی ملا خواص و مولوی سبحان الله مفتی ریاست و مولوی احمد گل نائب مفتی خدای شان بیامرزاد پرداخته و باصلاح شعر فارسی خدمت جناب والدی دام ظلهم زانوی ادب ته نموده سر مباهات بر آسمان افراخته در خط نستعلیق منشی رونق علی خوشنویس مرحوم و در شکسته منشی احمد علی بوهره که درین نزدیکی وفات یافته استاد وی و شوق تحصیل کمالات و تکمیل ذات از روز ازل همراه وی از آنجاست که با کتساب علم و هنر اشتغال دارد و با وصف شغل ملازمت بتقاضای فطرت سر رشتهٔ تحصیل این گوهر شریف و جوهر لطیف از دست نمیگذارد و در شعر طرازی و انشا پردازی که طرز تازه و روش دلکش گزیده اداهای دلربا و کرشمه های دلاویز

و شیوه های شیوا بر روی کار می آرد و الفاظ شگفته و معانی سیراب و تراکیب دلنشین و بدیع بکار می برد این ابیات تراویدهٔ کلک نادره نگار فصاحت بار اوست ۵

چون نگهداریم در دل عشق پنهان ترا — اشک بخون میچکد از دیده یاران ترا
دل فرو ریزد چو گل از شاخ گل بالای هم — گر بجنباند صبا زلف پریشان ترا
ای تغافل پیشه جلادی بدان و کیش عشق — جز تبسم خونبها نبود شهیدان ترا
شور محشر خیزد از لبهای زخم خونچکان — گر تبسم بشکند مهر نمکدان ترا
چشم قلزم ریز تو ای نوش بخشد مایه اشک — چون نباشد بحر ممنون ابر مژگان ترا
تبسم گل خندان به گلستان دریاب — ز بلبلان بره برق آشیان دریاب
درون اگر نگذارند هیچ باکی نیست — برو بمنزل جانان و آستان دریاب
هرا که ساختم از جان و دل نشان اینک — بناوک نگه ای ترک شخکمان دریاب
تو و حریف و دلم سوختن بحسرت چند — اگر نه وصل بیک بوسه میتوان دریاب
زلال خضر و خوردن چه حرف باشد نوش — جمال یار ببین عمر جاودان دریاب
ز کشتگان محبت جا بجا نشان باقی ست — گذشت قافله و گرد کاروان باقی ست
تنم بخاک برابر شد و هنوز هوس — بدیدن رخ زیبات همچنان باقی ست
ببزم عیش صلا زد بعالمی و زمن — بسهو نیز نگوید که هان فلان باقی ست
دمی بزیست ز رفتار ای فلک کامشب — میانهٔ من و آن زلف داستان باقیست
دلا منال ز ناپرسی زمانهٔ دون — امیر ملک فلک جاه قدردان باقیست
جفای من نبود حد آسمان ای نوش — مدار باک که نواب مهربان باقیست
نداند از خرامش مستی بهانه میخیزد — برای هر قدم میخیزدش مستانه میخیزد
ندانم تا کدامین شمع روشن شد زسیمای محفل — که هر کو می نشیند بعد از این پروانه میخیزد
نیاید غیر از شاهد پرستی هیچ در فکرم — ز هر حرفیکه گفتم جلوهٔ جانانه میخیزد

سلامی امیر الملک والاجاه نواب سید محمد صدیق حسن خان بهادر دام اقباله و زاد اجلاله ۱۲

نگهدارد خدا از چشم بد آن حور طلعت را / نشیند گر پری در سایه‌اش دیوانه میخیزد

بنازم ترک سفاکی که گر خیزد بقصد دل / بکف شمشیر و دامن بکمر مردانه میخیزد

اگر سویش به بیند دوست دشمن میشود دردم / نشیند گر دمی با آشنا بیگانه میخیزد

خیال کوی یارم از وطن آواره میسازد / هوای وصل دلبر از دل دیوانه میخیزد

باندازیکه بدمستی برون آید ز میخانه / نگه از گوشهٔ آن نرگس مستانه میخیزد

بیا ای نوش سیری کن خرابات محبت را / که شمع آنجا بطوف مرقد پروانه میخیزد

ای نگار نازنین از من حذر کردن چه بود / تشنهٔ دیدار را دور از نظر کردن چه بود

سوز عشقت گر نمی از اشک و خون بگذاشتی / حاجت دامن پر از لخت جگر کردن چه بود

نگذرم از یار هرگز ناصحا دانسته ام / مطلب تو از چراغ پند بر کردن چه بود

اینکه گفتی من نیم بیرحم و گفتم هان نه / باز عاشق کشتن و خونش هدر کردن چه بود

در مقام لطف پنهان گر نباشی با رقیب / سوی او از گوشهٔ بامی نظر کردن چه بود

دلبری و خودنمائی گر ترا منظور نیست / بر سر بازار خود را جلوه گر کردن چه بود

ذوق درد عشق را دریافتی شاید که نوش / ورنه بر داغ جگر زخم دگر کردن چه بود

دل که بحرفی برد طرز کلامش نگر / جان که به تن در دمد لطف پیامش نگر

در فن صید افگنی کاکل او یکفنی ست / جان و دل عالمی بستهٔ دامش نگر

نام مسیحا مبر جنبش لعلش ببین / حرف نه حشر مزن طرز خرامش نگر

ترانه مخوان ناصحا بندهٔ عشق ست نوش / بر سر کوی بتان جای مقامش نگر

اندر دل خود حسرت آن ماه نگهدار / این یوسف کنعان به ته چاه نگهدار

منت نه پذیرم ز خضر هم ز مسیحا / یارب بدرد و غم جانکاه نگهدار

معشوق بنازست و محبت بتقاضا / رسوا نشوی خویش ازان گاه نگهدار

یاران بکمینند و می عشق رسا تر / رازیکه بدل هست ز افواه نگهدار

خونم بجگر هست ز دمسردی واعظ
یارب تو ازین آفت ناگاه نگهدار

خواهی که شود نوش گرفتار او هست
از پیش خودش گاه بران گاه نگهدار

بیابان سیر و داغم ناله دنبال روان باش
وی اشک تو هم چند قدم همره جان باش

ز غم جگرم آمده مشتاق بنا سور
با طرهٔ دلدار بگو مشک فشان باش

هر آبله کز سوز غمش در دل ما هست
ای خار پی کاوش آن نوک سنان باش

عیشی بجهان چیست همین بوس و کنار
معشوق بدست آور و با عشرتیان باش

گر زهر بجنشی بخورم گر برود جان
در باده دهی نوش بزن گو رمضان باش

چو بیند بحشر اثر از دلشده گانش
سرکش ز میان همرهی نوش و نشان باش

قاصد آمد ز بر یار بدیدن رفتم
مژده آورد ز وصلی بشنیدن رفتم

خدمت عشق ز من هیچ نیامد زین شرم
آب گردیدم و اینک بچکیدن رفتم

هر جفایی که بردم در روبه پیشم آمد
آمد آرام به پیشم برسیدن رفتم

نوش اندازو ادایش چه متاع نادر
سودا ز من ز دل و جان بخریدن رفتم

ز حسنش گرد شام سحر کیست این
غمش گرد خون در جگر کیست این

ز جولانی برق رفتار گرم
بیفگند در جان شرر کیست این

چو بگذشت در بزم پروانه را
بزد شعله در بال و پر کیست این

بعیاری نرگس پرفنش
بیفتاد کامل هنر کیست اینا

بزم غمش خاطر دُرد نوش
زند می ز خون جگر کیست این

ز خورشید عارض او بسوخت
نگاهی بچشم قمر کیست این

دل خسته از داغهای غمش
بهم بست گلها بسر کیست این

دل نوش یارب ربود از میان
باندازتاب کمر کیست این

دیگر

دل نثار عشوهٔ ابروی تو
رونق بازار بابل بر شکست
بلبل گلزار رخسار توام
من نه تنها از اسیران توام
نی شناسم خلد و نی باغ ارم
این گدای درگه تو نوش نام

دین فدای کاکل هندوی تو
تو تیای نرگس جادوی تو
آشیانم حلقهٔ گیسوی تو
هر دو عالم بستهٔ یکموی تو
جای خود خوش کرده‌ام در کوی تو
میرساند تحفهٔ جان سوی تو

کو جذبه‌ای دلبر زیباسے مدینه
گل حسن فروش ست بگلشن بشاخی
ذوق خلش خار که اندر ره عشق ست
جان باختنم در ره جانان هوسی هست
وابسته بتو هست علاج دل شیدا
دیرست که در عشق گلستان حریش
آی نگاه آرزو محو تماشاسے که
نعل در آتش ز سودای تو باشد عالمی
تو که ای دل از جهان بگسسته یکسر بگو
چشم بیهوشی ز دیدار پریرویان دهر
می برد آغوش بر سر و سرافرازت مرا
من مریض عشقم و گاهی نمی پرسی ز من
نی ترا در دل قرار و نی ترا در دیده خواب
چشم بر در بنشیت چون حلقهٔ در دائما
عشق را هرچند پنهان میکنی لیکن چه سود

سودائی خود ساخته سودای مدینه
هان جلوه‌ای روی دلارای مدینه
دل میکشدم جانب صحرای مدینه
جوشی بدل ای جوش تمناسے مدینه
هان جنبشی ای لعل مسیحاسے مدینه
داغم بجگر سوخته سوداسے مدینه
حیرتی جلوهٔ حسن دلاراسے که
ای پری پرور زیب آغوش تمنای که
بستهٔ زنجیر گیسوی سمن سای که
در کمین دیدن رخسار زیبای که
ای گل غنچه دهن شمشاد بالای که
جان فدایت ای جهان جان مسیحای که
دل بسودا دادهٔ زلف چلیپای که
گوش بر آواز پای چشم آرای که
میچکد از شیوه‌های تو که رسوای که

شد سپیدم ز انتظارت چشم و روزم شد سیه
نوش گشتی تر شرو از شهد وصل خود جلد
در حسرتت خون میخورم غنچه دهان کیستی
گر دلبر من نیستی دل بردی از دستم چرا
کی داشت یوسف این ادا ای غیرت ماه و وکا
رسوا بعالم گشته ام از ننگ خود بگذشته ام
یا با غرور و سرکشی یا مدعی لطف و خوشی
غازه برو پان در دهن سرمه بچشم نرگسین
از لب ترا ریزد شکر ای دلبر شیرین ادا
خواهم ترا در برکشم بر روی تو بوسه زنم
ای نوش بنگر قدر خود در کوی فی الاحباه
کار نکشود ز درمان مسیحا یارب
این زمانیکه مرا دسترسی بر صهباست
جور و بیدادگری شیوهٔ محبوبانست
وا دریغا که لشد قافله و پس ماندیم
این زمانیکه سرلست مرا بر زانو
حور خوبست ولی نوش بگو زاهد را

ای پری رشک قمر خورشید سیمای که
چاشنی گیر لب لعل شکر خای که
اندر غمت جان میدهم آرام جان کیستی
گر تو نه تیر افگنم ابرو کمان کیستی
حسنت برد از جور دل از دودمان کیستی
بهر خدا چیزی بگو از عاشقان کیستی
نازم بنازت ای پری نامهربان کیستی
خاطر بوصلت میکشد بنجو داز آن کیستی
نرخ شکر بشکسته شیرین زبان کیستی
اندر کمر وستت کنم نازک میان کیستی
از آسمان بهتر نشین بر آستان کیستی
حالیا زان لب جان بخش شفا بایستی
ابر و گلزار و بت ماه لقا بایستی
لیک هم مهر باندازجفا بایستی
بهر آگاهی ما بانگ درا بایستی
فرصتت با دلبر ما چه بجا بایستی
بهر دل بردن ما ناز و ادا بایستی

نوید میرزا محمد حسین اصفهانی همشیرزادهٔ میر مشتاق ست بحسن سلیقه و نکوئی تلاش سخن فهمان را اتفاق از وطن برخاسته در خطهٔ دلپذیر کشمیر نشست و در سال سبع و ثمانین از مائهٔ ثانی عشر ازین عالم رخت بربست

بود درگاه عشق این رو بگردان ز سجود اینجا
سر رفعت بگردون سود هر کس جبهه سود اینجا

ندارم خواب تا از نیم چشمی مهی مانده — خوش آن شبها که آرام دل من می شود تنها
چنان در کلبه ام بی چیده نوعی ظلمت شبم — اگر آید کسی در روز دانند شب کی بود اینجا
گذار شادمانی در دلم هرگز نمی افتد — بغیر از کاروان غم نمی آید فرود اینجا
نوید از خانقه طرفی نه بست آید بمیخانه — گره از خاطر محزون او آخر گشود اینجا

نوید نورالدین ودر افتاب عالمتاب نویدی بیان نسبت از خاک پاک دهلی کشید و بعد قضایل علمی منظور نظر عاطفت نواب عمدة الملک امیرخان بهادر انجام گردید و بتوجه نواب قدرشناس روداد فقیر جواسیس سلطانی رسید و در زمان مامور عمدة الملک بصوبه داری الهٰ آباد در رکابش بدان صوب شتافت انجام کار هنگام حضوری انجام بحضور شاهی مستقر نوید شاهجهان آباد قرار یافت در سخن فهمی و سخن سنجی طبعی رسا داشت ودر اواسط مائة ثانی عشر دار فانی را گذاشت سه

اگر نیست با عاشقی خو مرا — چرا می تپد دل به پهلو مرا
بفکر میانش ز خود رفته ام — خبر نیست از خود سر مو مرا
ازین غصه ام دل ز جا میرود — که جا نیست در خاطر او مرا
دل و دیده از گریه ام تازه ست — خوش آمد هوای لب جو مرا
دوش میزدم بکویش های های خویش را — بید ماغ از ناز کردم میرزا می خویش را
میکنم با یار گستاخانه عرض مدعا — میزنم در دامنش دست دعای خویش را
با غم عشقت نخواهم مبتلا گردد کسی — یار نتوان دید با خود آشنای خویش را
مدتی شد کس نمی آید ز شهر آن نگار — قاصدان شاید حنا بستند پای خویش را

نویدی شاعری دشوار پسند یا ریک خیال گذشته دیوان مختصرش متضمن بیست و شش غزل که همگی ابیاتش یکصد و پنج و چهل و هر غزلش بالتزام بالا یلزم ترک حرفی از حروف تهجی و جمل و یکی از مطابع شهر لکهنو در سنه سبع و ستین از مائة ثالث عشر مطبوع گشته وظاهر این نویدی غیر نویدیان شمع انجمن نگارستان سخن ست و در سخن سنجی و نکته پرداز

ما هر فن از غزل متروک الالف اوست

صد شکر که شد دولت وصل تو میسر
گر دید ز خورشید رخت دیده منور

ور نظم نویدی نبود هیچ قصوری
بشکست ز در سخنش قیمت گوهر

ولہ متروک الباء الموحده

خال و خط جانفزا تو دارے
در دیدهٔ مردم راه دارے

ولہ متروک الدال المهمله

ای رخت آفتاب عالمتاب
روی از مبتلای خویش متاب

ولہ متروک الکاف

دوران جهان بقا ندارد
چون حسن بتان وفا ندارد

آواز رباب و صوت مطرب
سوز من مبتلا ندارد

ولہ متروک الواو

تا ز غم خالی کنم یکدم دلے
ای رفیقا از باده پر کن جام را

مغتنم باید شمردن همنشین
صحبت رندان دردآشام را

ولہ متروک الیاء التحتانیه

رو نمود آن مه سپهر جمال
شکر لله که دست داد وصال

راحت و محنت جهان بهم است
وصل را هجر و هجر راست وصال

نویدی طهرانی که مولدش بلده تبرز و منشا اش طهران ست لهذا بعض او را رازی و بعضی طهرانی نگاشته‌اند، شاه طهماسپ صفوی بر او نظر التفات گماشته او را از خاک برداشته است

آشفتگیهای دلم هرگه بیادش میرسد
هر آیین بار خواهد گشت هجر یار میدانم

دست نوازش بر سر زلف پریشان میکشد
نخواهم برد جان از دست او این را میدانم

نویدی

نویدی پند من نشنیدی و عاشق شدی آخر — بسی در عاشقی خواهی کشید آزار میدانم

نویدی گیلانی از وطن بریده و در عهد اکبری بهندوستان رسیده

ای دلم دور از تو در آتش و دیده خون فشان — مبتلا ام در آتش و آب آشکارا و نهان

نهانی بدین تخلص شش زن در تذکرها مرقوم و مسطور اند یکی از آن که نهانی قائنی ست در شمع انجمن و دیگری نهانی مصاحبه والده شاه سلیمان ور نگارستان سخن و چهار باقی درینمقام مذکور *

نهانی اصفهانی که آتون خاتونان شبستان سلطان حسین میرزا بود اشعار مرغوب موزون می نمود ؎

از هر دو طرف مطلب با زلف نگارست — در مذهب ما سبحه و زنار نباشد

نهانی اکبرآبادی والده محمد جعفر اکبرآبادی که از حضور اکبر بادشاه بخدمت میر بحری کشمیر منصوب بود و بنات الشفاه با دیش سخن شناسان را مطلوب و محبوب ؎

روز غم شب درد بی آرام پیدا کرده ام — درد مندیها درین ایام پیدا کرده ام

نهانی شیرازی از ربات الحجال دار العلم شیرازست و بحسن صوری و معنوی و سلیقه خوش بیانی و شیرین زبانی در جرگه نهانیان ممتاز بعد عصر مولوی عبد الرحمان جامی بوده که اکثر بجواب غزلیاتش طبع آزموده ؎

شدم دیوانه تا درخواب دیدم آن پریرو را — چه باشد حال گر بیند به بیداری کسی او را

قدم بخانه چشمم بنه که جا اینجاست — رواق منظر خوبان خوش لقا اینجاست

شب سگ کویت بهر جائی که پهلو می نهد — روز خورشید آن زمین را بوسه بر رو می نهد

نه بهر دامن این دیده خون فشان بستم — نظر بغیر تو چشمیست من از آن بستم

نهانی همشیر خواجه افضل کرمانی دیوان سلطان حسین میرزا زنی عالی طبیعت و خوش بیان بود و ابیات نهانی از خطرگرمان خاص و عیان ؎

نهانی

نهانی

نهانی

نهانی

نهانی

نهانی

اگرچه مهر بتقدیر لایزال برآید — بماه من نرسد گر هزار سال برآید

ولها قطعه

آه ازین شاعران نادیده — که ندارند نور در دیده
قد خوبان بسرو میخوانند — رخ ایشان بماه تابیده
ماه قرصی ست ناتمام عیار — سرو چوبی ست ناتراشیده

نیاز جمال الدین دهلوی طبعش رسا و ذهنش جدید و حافظه اش قوی سه

سوختم از عشق و خواهد بجز دیگر سوختن — همچو انگشت ست در بختم مکرر سوختن

نیاز موهن لال در کایتهان لکهنو بخوش فکری شهرت داشت و بانشاء نظم فصیح و نثر بلیغ و تاریخ و صنایع و بدایع طبیعت می گماشت در زمان ولیعهدی واجد علی شاه آخر شاهان ملک اوده بعهده دیوانی ممتاز بود و بتجرد و مشربی و آزادمنشی عمر بسر نمود دیوان و میزان التاریخ و بحر عرفان وغیر آن یادگار اوست و برین تاریخ عزل منتظم الدوله حکیم مهدی علیخان بهادر دستور نصیر الدین حیدر بادشاه اوده در میزان التاریخ آن خوشگوست سه

افتاد حکیم از مناصب — تاریخ بطرز نو رقم کن
از جای حکیم هشت برگیر — سه مرتبه نصف نصف کم کن

وله تاریخ دیگر

چون زوال آمد دبی صفر شد — در حکیم از حا و کاف و یا و میم
پای او آمد ز عبرت زیر سر — اندرین شکل ست تاریخ حکیم ۱۲۴۷

وله در مدح واجد علیشاه قطعه

بعرفی کی رسد نسبت اگر گویم ترا ثانی — که عرفی نام او باشد تو معروف سخندانی
نظیر فکر والا بیت بخاقانی چسان گویم — تو خاقان ابن خاقانی گدائی بود خاقانی

نیازی بدخشی قالب سخن را بلطائف نکات در جان بخشی ست ...

ربائی در وصف سیدی

فرزند رسولی تو و من امت تو — ملت نبود مرا بجز ملت تو
از گرمی آفتاب محشر چه غم ست — گر جا بودم بسایهٔ دولت تو

نیازی ملا شمس الدین استرآبادی شاعری بود منعوت به نیک نهادی رباعی

یک نان بدو روز گر شود حاصل مرد — وز کوزهٔ بشکسته دمی آبی سرد
مامور کم از خودی چرا باید بود — یا خدمت چون خودی چرا باید کرد

نیازی محمد سمیع سخنوری دهلوی مولد و موطن بود پدرش از بخارا در دهلی رسیده اقامت نمود و نیازی بعد ورود شیخ محمد علی حزین لاهیجی در هندوستان نیازی بخدمت شیخ بهم رسانید و زانوی تلمذ بحضورش ته نموده بحصول این تخلص سرفراز گردید

مردم و نشست از پا آه غمنا کم هنوز — دودمی خیزد چو شمع کشته از خاکم هنوز

نیازی میر محمد یوسف از امیرزادگان شهر هرات ست متصف بمحاسن صفات و متسم بمکارم سمات رباعی

ای دل حشم و حشمت سلطان گذرد — روز و شب درویش پریشان گذرد
می نوش و غمین مشو که هر کار که هست — آسان چو بخویش گیری آسان گذرد

نیر مهدی علیخان نیر سپهر خلافت نقد علیخان ایجاد حیدرآبادی از خوش تلاشان معنی رس و از معاصران میر غلام علی آزاد و شفیق اورنگ آبادی ست

طپش دل مرا خبر کرده ست — نیر امروز یار می آید
سینه چاکم بگلعذار قسم — وا عذارم بلاله زار قسم
بوسه از گلعذار میخواهم — غنچه یادگار میخواهم

نیر میر زین العابدین دهلوی برادرزادهٔ نواب سادات خان ذوالفقار جنگ که

نیر و جو دش از اوج ماز ندران تافت و وی در عهد محمد شاه بادشاه در دهلی رسیده بخطاب شجاع خان سرفرازی یافته

در پرسشِ من بروز هجران غیر از شب تار ما نیاید

نیر نواب محمد ضیاء الدین خان بهادر دهلوی خلف الرشید فخر الدوله دلاور الملک نواب احمد بخش خان بهادر رستم جنگ که بتابش خورشید فکر روشنش گلستان سخن را تازگی و نورسی حاصل و بمشق سخن در خدمت برادر عم زاد خود اسد الله خان غالب در طبع رفیع و نظم بدیع فائق بر اتراب و اماثل هرچند حال و قال این سنجیده مقال در شمع انجمن ثبت افتاد لکن درین زمان بعض غزلیات و قصاید فکر تازه خود بجناب ابوی دام ظلهم بطریق ارمغان فرستاد و حسب الارشاد درین محل بتسطیر و انشادش زبان خامه و خامه زبان زبان کشاده

هر نفس تازه سپاسی بزبان می آید که غمی تازه نوازنده بجان می آید
بگر از شورش پروانه دلی پردارد شمع در بزم طرب اشک فشان می آید
بدرون خستگیم بیشتر است از بیرون که فزون تر ولم از لب بفغان می آید
زآمد و رفت نفس در گرو نقصانیم میرود هرچه ز گنجینه بجان می آید
کشته مهر و وفائیم علی الرغم رقیب مژده ای دل که خدنگش بنشان می آید
ساقی گو بین که بشیشه طرح بنا میریزیم سر راهیکه از آن سیل روان می آید
چهره افروز بستی هوسش ریار [illegible] ساقی باده ده باده ستان می آید
نیش یار و مژه در رگ جان [illegible] زخمی ار بر جگر از نوک سنان می آید
بلبل ار [illegible] گر و توان [illegible] که بگلگشت چمن سرو روان می آید
[illegible] قدمش ز لب عیسی [illegible] کز قدومش تن مرده روان می آید
[illegible] [illegible] که آید ز جان می آید

آه خون گشته دل از نالهٔ بلبل شاید
فصل گل میرود و عهد خزان می آید

تا سحر از دم افطار مئی تاب کشیم
که زپی منع صبوحی رمضان می آید

صبحدم مدرسهٔ عشق گر انجا عاقل
همدران رفته اگر هیچدان می آید

غافل از خویش بمرگ پدران می نالند
خنده بر گریهٔ ابنای زمان می آید

باشد آزاد ز هفتاد و دو ملت نیر
هر که در سلسلهٔ پیر مغان می آید

گر نباشم بدر دوست گدائی کم گیر
در حریم حرمش بی سروپائی کم گیر

نقش امید اگر جلوهٔ دلخواه نداد
از سر لوح ازل حرف گدائی کم گیر

زشت دانسته اگر دست کشیدی ز جفا
از جفاهای ندانسته جفائی کم گیر

زخم گر به شد نی هست و نمک پیدا نیست
مرضی بیشتر انکار دوائی کم گیر

غیر در خلوت دلدار اگر راه نیافت
از بلاهای شب هجر بلائی کم گیر

گر شمیم سر زلفی بمشامی نرسید
نسبت جان حزین لطف صبائی کم گیر

باز ماند اگر این چرخ ز کوکب روش
در تگاپوی عبث آبله پائی کم گیر

گر مه و مهر بمانند ز تابش شب و روز
مشعل افروزی و آئینه نمائی کم گیر

مادر دهر نزاید پس ازین مولود
مشت خاکی و گیاهی و هوائی کم گیر

گر فرو ریزد اساس کهن چار ارکان
اشکی و آهی و سوزی و هبائی کم گیر

اگر امروز همین چرخ ستمگر نشگافت
از بسا شور و فغان آه رسائی کم گیر

گر فرو بست لب از حرف حقیقت نیر
از چمن بلبل آشفته نوائی کم گیر

عمری گذشت با تپش و با گریستن
روزان بخون تپیدن و شبها گریستن

آندم که نقش چشم و دهان [illegible] روزگار
خندیدن از تو بوده و از ما گریستن

ناخوانده تر سحر افگندای و اشک با زبان   تر کرد نامه را دم انشا گریستن

من مانده محو روی و مح گریه کرده گم   او مانده محو روی من از نا گریستن

مسکین بپایه در تنگ آبست لاجرم   آهنگ ماست بر لب دریا گریستن

ریزم دگر بساحل دریا سرشک گرم   کآتش زده بدامن صحرا گریستن

بی گریه که کور بود چشمها رواست   بر دیدهای نرگس شهلا گریستن

نشتر برم بچشم بهانا بحال دل   بی پرده است خلق ز رسوا گریستن

دارد بروزگار تو بر تیرگی بصر   خفاش خنده کردن و حربا گریستن

از تاب روی تست نه از تاب آفتاب   کاغاز کرده دیدهٔ اعمی گریستن

در نظم گریه جائزه گر زلک دهی بچشم   زین بعد باد از همه اعضا گریستن

زین پس بضبط کوشم و سوزم بسوز اشک   فرسوده شیوه ایست بما نا گریستن

گو نوح و گو سفینهٔ او تا کنیم غرق   آمد بدر ز هند بمحابا گریستن

بهر نثار مقدم او چشم اشکبار   سر کرده شاهوار گهرها گریستن

ای ابر چشم قیس نه خارج از حیاست   بر مرقد مطهر لیلی گریستن

هم چشم غیر گفت مرا و نکرد فرق   از ریزش گداز جگر تا گریستن

از نالهای زار بستانم که دوست را   بیخواب کرده دوش با وا گریستن

از دیدهای حلقهٔ زنجیر سر زد   بر حال قیس سلسله بر پا گریستن

نظیری به پرده داری درد تو داشت سعی
افشای راز میکند اما گریستن

ای دلکش آنحرف خوشی که لطف بر لب آوری   خوشتر فضای دلکشی کانجا تو سایه گستری

دریافته از خوی تو رو زر روی و موی و بو   روح اطهری روز ازهری شب عنبری عطر اذفر

سوزی نه شمع افروزیت شیسی ز فیض اندوزیت   خضر از روش آموزیت بسپرده راه رهبری

بوسد ز والا درگهی دهلیز تو همچون رہے
هم شام ماهی خرگهی هر صبح مهر خاورے

بگذشتی از عرش بلند اندر شب تجلی پرند
جبریل با آن پرتری وا مانده از پرترے

داری شهی از فرهی تخت از فلک فوج از ملک
وز مهر و مه چتر و کله وز مشتری انگشتری

والشمس وصف روی تو واللیل حرف موی تو
والطور طرف کوی تو والنجم تاج سرورے

بر حسن ابروی عیون نص جلی از صاد و نون
وز قاف قرب حق فزون صد ز خاصان برتری

در صحن روضه حور عین بهر قدوم زائرین
گسترده فرش عبقری یکره ز چشم عبهرے

زایمای یک انگشت شه گشته دو پاره جرم مه
خورشید هم از نیمره در باز گشت قهقرے

نازم حدیث نوش را کاندر مذاق شوق ما
لفظش کند کاشکری معنی او جان پرورے

هم ورد ش ایمان را ضمان از فتنهٔ آخر زمان
هم حفظ او حرز امان ز آشوبهای محشرے

وقت طراز معجزه آید ز کلک و مجمره
هم صوت عود مزهری هم طیب عود مجمرے

چون برده و بانت سعاد از حلیه نعتش کناد
این نظم دری دری دری ز روشن گوهرے

ای طرفه فن نادر سخن از فکر من جو پای سخن
مدحت گر ایرانی بری گر بشمری نیک اخترے
۱۲۹۱

تیسیر بطبع نکته رس گشته بخسرو همنفس
نبود عجیب گر زین سبب با وی نماید همسری

خوشا عهد خودآرائی که از رخ پرده بگشائی
بمشتاقان شیدائی رخ پرنور بنمائے

گرآئی بر سر بخشش گدائی در بخشایش
بدلها درد ها بخشی بدرد دل بخشائے

بود گر لطف تو شامل شود گر فیض تو نازل
نماید ذره خورشیدی بسنجد قطره دریائے

گرفتار پرتو رویت ربود از چشمه پوست
سحر آئینه سیمائی صبا مشک ختن سائے

تراشاهان بدل خواهان نکورویان بجان جویان
تو هی ارزی بجا نانی تو هی شانی بدارائے

منم با ناله و آهی فتاده بر سر راهے
که برانداز من گاهی نگاه لطف فرمائے

هم از دیدار نورانی هم از گفتار روحانی
ز دلها زنگ بزدائی ز جانها رنج برمائے

بعشرت شب نشینان را بطاعت صبح خیزان را — جلای دیده افروزی صفای سینه افزائی
گهی در دل فروریزی گهی از سینه انگیزی — عجم را ذوق شیرینی عرب را شور لیلائی
بوصف روی رخشانت بحرف موی پیچانت — ورق در اختر اندائی قلم در گوهر آمائی
دهی در چشم میخواران بفصل دلکش باران — بتاک انداز طوبائی برز عقد ثریائی
تو دادی فتنه سازانه تو بخشی جان نوازانه — بترک چشم خونریزی بلعل لب مسیحائی
بذکر تو ره افزایش بمدح تو در آرایش — زبان را لطف گویائی بیان را حسن شیوائی

خدایا بهر پیغمبر دل و جان محسن تیغ
بعشق خویش بنوازی بحسن خود آرائی

نیرنگ شیخ محمد محسن دهلوی ابن العم میر شمس الدین فقیر دهلوی بود در پینک افیون و بنگ
فکر سبزان معانی تازه می نمود

افیون و بنگ باهم دارند طرفه جوشی — خضری سیاه مستی هندوی سبز پوشی

حرف الواو

واثق از اصفهان و شعرای موثوق البیان است رباعی

ای آنکه ترا زیاده از جان دارم — در عشق تو نی سر و نه سامان دارم
تا دل دارم درد تو دارم در دل — تا جان دارم غم تو در جان دارم

واثق لچهمن لال قوم کایته متوطن قصبهٔ ملانوان مضاف بدالامارهٔ لکهنو است خیالش
در تلاش مضامین لطیفه روز و شب سرگاپو بود و بثاقت کلام و طلاقت لسان موصوف
و بشیرین بیانی و نکته رانی معروف

شب بسوی من راه از غلط افتاد خود کام مرا — برگشت همچون رود ز من بشنید چون نام مرا
خوران پرنده محمل وصل از غبار من — گر پاشی ز ناز بخاک مزار من

کردی از خاطر فراموش یاد ما صد آفرین
شیرین لبا چه سنگدلی کز جفای تو
نموده سرخ پای آن دل آرا
ای فرامشکار صد رحمت ترا صد آفرین
آید بناله کوه جدا کوهکن جدا
بنازم سبز بختی حنا را

واثق میرزا حسن بیگ که در سلطنت دهلی بمنصبی شایان ممتاز بود و در عهد عالمگیر پادشاه ترک منصب نموده

آئینه ایست بر سر راه عدم وجود
هر کس رسید کرد نگاهی و در گذشت

واثق نواب واثق علیخان خلف الصدق نواب یار بیگ خان در رؤسا شهر موگلی سر عز و امتیاز می افراشت و قاضی محمد صادق خان اختر با او نسبت دامادی داشت در اکثر علوم و فنون ماهر و در نظم تلمیذ قاضی سراج الدین علیخان موجد موهانی بود و در اواسط مائة ثالث عشر وثوقی براین دار فانی نکرده طریق آخرت پیمود

بمزارم اگر رسد همه من ز درون هزار نظاره کنم
بشگون قدوم مسیح خودم چه عجب که حیات دوباره کنم
نبود سر و کار مرا بجز اینکه سرشک چو دانه در زمزمه
فگنم بزمین نگرم بفلک شب هجر شمار ستاره کنم
تو به پیش من بر چه لاف زنی که ندیده گریه زار مرا
بدمی دو جهان همه غرق شود چو بدیده خویش اشاره کنم

واثقی شیخ حیدر علی کمبو لکهنوی از احفاد نواب شهباز خان کمبو اکبری ست زاد و بوم قصبهٔ مارهره و توطن خویش در شهر لکهنو و از مستعدان بعض علوم و فنون و دخیلان شعر و شاعری با اختر نیکو سیر محبتی داشت و آهنگ تغزل چنین بر میداشت

آنانکه صید دل بنگاه وفا کنند
نیست جز بادهٔ شوق تو بمینای دلم
ای کاش یک نگاه گهی سوی ما کنند
همچنین کاش بود در دل تو جای دلم

گریه بیفائده یاران بهلاک دل من	کس چه داند که چه ها دست تمنای تو کرد

واثقی نیشاپوری که چهل سال مجاورت نجف اشرف نموده پس به تبریز توطن گزیده در سنه اربعین وثلثمائة در زاویه لحد منزوی گردید ۵

خوبان غم عشق و دل بیداد چه داشتند	بیدادگران قاعده را درچه داشتند

واحد بجای حطی باقتلوا شهرت داشت و از خاک کرمان سر بر داشت گویند که وی هجو کسی موزون کرده بود که در هر شعرش لفظ اقتلوا التزام نموده از آنروز ارباب ظرافت او را با قتلوا ملقب نمودند و بدین لقب بادی راه مطائبه سے نمودند ۵

بر گریه من خنده آن پسته دهن بین	در خنده آن لب نگر و گریه من بین

واحد محمد علی اکبر از شهر قم برخاست و در اصفهان بزم سخن سے آراست ۵

تا بتان از نقش پا گل بر مزارم ریختند	شاخ گل بر سر ملائک از غبارم ریختند
دهد خاصیت آب بقا لعل شکر خایش	نگهدارد ز رفتن عمر را مژگان گیرایش

واحدی در طرز سخن پردازی یگانه بود و بعهد جلال الدین محمد اکبر بادشاه بهند رسید ناکام بوطن خود عود نمود ۵

کور میخواهم زگریه دیدهٔ اغیار را	تا نه بیند چشم بد دیگر جمال یار را
واحدی تائب و زاهد شده بودی و سه روز	باز عاشق شده جامی مبارکباد دست
در ضمیر من نمیگنجد بغیر از دوست کس	هر دو عالم را بدشمن ده که یار از دوست بس
یاد ما هرگز نکردی یکدم ای عمر عزیز	گرچه بی یاد تو هرگز بر نیاورده‌ام نفس

وارث شیخ محمد وارث اله آبادی مرید و خلیفهٔ شاه قطب الدین مصیب اله آبادیست که همراه پیر خود در سنه ستة ازمائة ثانی عشر حج و زیارت کام شمر و بعد معاودت در اله آباد عزلت گزیده و ودیعت حیات سپرد ۵

چون عندلیب گرچه بود ناله کار ما	آگه نشد گلی زغم روزگار ما

واثقی

واحد

واحد

واحدی

وارث

[illegible] — گردی که شد بلند ز خاک مزار ما
[illegible] — باری رسیده است بانجام کار ما
برخاستن ماز درش باعث ننگ ست — بگذار بجائی که نشستیم نشستیم

وارث لاهوری جواهر آبدار مضامین از خزینهٔ خاطر بری آورد گوئی از جبهه یزدانیان سخن میراث همون برده

الهی از کرم عنقا صفت گردان نشانم را — همای قدس اگر جوید نیابد استخوانم را
زبانم را بوحدت آنچنان محو آشنا گردان — که هفتاد و دو ملت آید و بوسد دهانم را

وارثی اردبیلی متروکات شعرا سلف را خلفی وارث بوده و دیار سخن را خامهٔ سنجیده طرازش بکمال آسانی پیموده

وارثی را بارها گفتم که ترک عشق کن — پند من نشنید چندانیکه دشمن کام شد
بزندگیم کدام آرزو بر آورد ست — که بازروز پسین منفعل ماتم باشد

وارثی سبزواری شاعری بود فهمیده و سنجیده در دور اکبری بشهر دهلی رسیده

چه بیدردانه آهی میکشی ای وارثی هرم — تو عاشق نیستی بیهوده رسوا میکنی خود را

وارد شیخ محمدی وطنش پٹیاله تیز فهمی و نکته رسی را بطبعش حواله خواهرزاده نور العین واقف ست و در شاعری ممدوح موالف و مخالف در عنفوان جوانی بگلگشت روضهٔ رضوان خرامید این ابیات از واردات خاطرش سامعه نواز گردید...

درچمن دوش بیاد تو قیامت میکرد — نالهٔ بلبل و فریاد من و زاری دل
گر بمن دشمن جانی ست دلم — چکنم یار فلانی ست دلم

وارسته شیخ قاسم نام داشت و در گلزمین سخن تخم ریاحین نکات می کاشت از خاک هندوستان سر کشیده و عمرش در فرخ آباد بوارستگی بسر گردیده... گر احتراز ز چشمت دل خراب کند — چگونه مست ز میخانه اجتناب کند

	ومیکہ نہینت زدین بشوی زغایت شوق بپای بوس تو قالب تہی کاب کند	
وارستہ	**وارستہ** لاہوری سیالکوٹی مل نام داشت و برای تحقیق اصطلاحات فارسی بسرزمین ایران قدم گذاشت نہ سال دراںجا بود و کتاب مصطلحات الشعرا وصفات کائنات بکمال تنقیح وتہذیب تالیف نمود و باشیخ محمد علی حزین لاہیجی مجبتی داشت بنابرین رجم الشیاطین در جواب تنبیہ الغافلین خان آرزو نگاشت میرزا محمد حسن قتیل نبیرہٴ او بود و آہنگ سخن بدین طریق می سرود ؎	

دل ز زلفش مشک چین دارد ہوس		این پریشان بند بر مو بستہ است
سرو در رقص ست و قمری ست دست افشان چنار		وقت بشکن بشکن تو بہ ست ساقی می بیار

رباعی

از سیت نواب نامی پرسے		داند ہمہ کس تو از کجامی پرسی
دانی کہ لئیم ست و خسیس ست و بخیل		بینی دہ و فرسنگ چرامی پرسی

وارستہ	**وارستہ** نواب حفیظ اللہ خان دہلوی بمعاضدت نواب عبدالصمد خان بازو بش قوی بود ؎

دلم قربان زخم ناوک او   کہ صیاد من آن ابرو کمان ست

واصفی	**واصفی** ہروی بتکمیل فن شاعری و تتبع مولانا کاتبی مصروف می ماند این دو بیت از غزل اوست کہ بسبب آن آزار توان خواند ؎

نرگس جادوی تو آہوی چین		نافۂ آہوی تو خال جبین
یک سر موی تو و ملک جہان		یک گل روی تو و خلد برین

واصل	**واصل** از سنجیدہ طبعان کشمیر بود و عمر عزیز در پی وصول مطلوب بدہلی بسر نمود ؎

چون بین نامہ آن روشنی دیدہ رسید   بشد روان قاصد اشکم کہ جوابش ببرد
آنکہ یکدم شب ہجران تو آسودہ نخفت   سر نہد بر دم شمشیر کہ آبش ببرد

واصل محمد واصل خان کشمیری مشق سخن از میرزا گرامی کرده در سنه سابع از مایه ثالث عشر بعمر هشتاد و دو سال در شهر لکهنو جهان بجان آفرین سپرده ... هست

داد ندسر بمهر بیاد و لت نیاز　　در سر نوشت ما چو نگین جز سجود نیست

واصلی میرزا نور علی لکهنوی اصلاح نظم از میرزا محمد فاخر مکین میگرفت با میر احمد جعفر خان راغب بعظیم آباد رفته همانجا از جهان رفت ست

واصلی گاه بوصلت نرسید و جان داد　　باده ناخورده کشید آه بهشت حما سد
دیگران را وصل و حرمان شد نصیب واصلی　　ای فلک از هجر و بیهائی تو صد فریاد و آه

رباعی

ای واصلی از جهان فانی رفتی　　محروم ز وصل یار جانی رفتی
دردا که ز نخل زندگانی ثمرے　　ناخورده بعالم جوانی رفتی

واقف محمد طیب کشمیری طیب انفاسش رافع افسرده طبعی و دلگیری ست

فضای آسمان بیتابی دل برے نتابد　　بحشر گشته نا رسی تا چو شمع تپید نفس

واقف محمد عبد الغفور حافظ قرآن خلف منشی ظهور احمد ابن شیخ عبد الواحد در اصل از کاکوری و اکنون متوطن اله آباد ست و خورشید لقا باده تاریخ میلاد آن نیکو نهاد اجداد پدری و مادری او در سرکار روسا از او بعهدهای جلیله ممتاز بودند والد و اعمام ذوی الاحترامش در ایام صبا او ازین دار ناپایدار ارتحال نمودند وی در ظل عاطفت خال خو شخصال خود مولوی وهاج الدین حمید سجاده نشین مولانا محمد برکت اله آبادی پرورش یافت و تلمذ مولوی حاجی غلام امام شهید مداح مصطفی صلی الله علیه وسلم و والدی مولوی فضل امام مرحوم برادر شهید ممدوح بعرصه رشد و لیاقت نظم و نثر فارسی و اردو شتافت کتابی مشتمل بر حالات زمان غدر هندوستان بعبارت رنگین مسجع اردوی معلی مسمی بگلدسته نگاشته و بپاداش آن از سرکار انگریزی جائزه وافی برداشته ازمدتی در سرکار آصفجاهی حیدرآباد بعهده

سررشته داری محکمهٔ عدالت خاص سرفرازست و در اقران و امثال معزز و ممتاز ست

تهی کردم از باده میخانه را — چو من کس نه پیمود پیمانه را
در افتاد با طرهٔ پرشکن — بنازم زبردستی شانه را
مرا شمع روی تو باید نه گل — بگلشن چه کارست پروانه را
نترسد دل من ز طوفان اشک — چه باکست از سیل ویرانه را
خنده در زیر لب از شرم بدزدد بچمن — غنچه یکبار چو بیند لب خندان ترا
دل پر داغ مرا کرد گلستان ارم — نازم ای سرو روان غنچهٔ پیکان ترا
دارم از بسکه خیال قد رعنا امشب — دود آهم گذرد از سر طوبی امشب
همکنارست بمن آن مه زیبا امشب — آفتابست مرا ساغر صهبا امشب
وعدهٔ وصل بفردای قیامت کردی — باش ای کاش همانا شب فردا امشب
تا دم حشر رخ صبح نخواهم دیدن — هست پیش نظرم زلف چلیپا امشب
از خیال رخ آن شمع شبستان وافی — رشک فانوس شد آغوش تمنا امشب
آمد آن شیرین ادا تلخی ز عمم دید و رفت — گریه سر کردم تبسم زیر لب دزدید و رفت
دل بشوق کوی جانان داشت آهنگ سفر — جان برلب آمده همپای او گردید و رفت
شمع آمد تا کند با گردن او همسری — دید چون صبح بیاضش دم بخود دزدید و رفت
تا هست زبان باش و غائب ز میان ست — این طرفه تماشا که کمر هست و کمر نیست
هر چند مکان بهر مکین ست و لکن ٭ — تحیرست که در دم بجگر هست و جگر نیست
عشق آتش زد نه تنها در دلم — شمع هم می سوزد و پروانه هم
نی همین باغست بر من چون قفس — تنگ شد بر وحشتم ویرانه هم
وافیا از جلوهٔ آن نازنین — کعبه هم آباد شد بتخانه هم
بگداختم چو شمع سراپا گریستم ٭ — گردیدم اشک از همه اعضا گریستم

جز سوز و گریه حاصل عمرم نشد چو شمع
در یاد رخ و کاکل دلدار نشستم
پروانه صفت پیش تو ای شمع شب افروز
واقفی همه جا شمع رخش شعله فشان است
من نمیگویم که خود موی میانش دیده ام
تا ز من بازار عشق خوبرویان گرم بود
یاد ایامیکه واقفی بوده ام سرمست شوق
سائل بوسه ز لعل لب جانان گشتم
سر و سامان من این بس که بسودای جنون
واقفی از سوز غم عشق بقول شافی
نگاهش نه تنها دل ما شکسته
نمیخیزد از مستی بوی زلفش
نه تنها زخش دل شکسته است واقفی

با سوختنم بداغ محبت بگریستم
گاهی بسحر گه شب تار نشستم
هر بار ز طپیدن خیزم و هر بار نشستم
بر طور چه اطالب دیدار نشستم
زان کم افسانه خوانند باور داشتم
رنگ دیگر بوی دیگر خوی دیگر داشتم
دست در دست سبو چشمی بساغر داشتم
سخت تر دادجوابیکه پشیمان گشتم
از غم زلف بتان بی سر و سامان گشتم
همه تن داغ شدم سرو چراغان گشتم
که این تیر فولاد و خارا شکسته
نسیم سحر شد چو من پا شکسته
لبش رنگ بر روی صهبا شکسته

واقفی میرزا حاتم بیگ دهلوی نسبت نبیرگی و شاگردی با میر شمس الدین فقیر دهلوی دارد
در غزل واقفی و در مرثیه ماتمی تخلص می آرد

نکنم گوش کلامی که ز پیغام تو نیست | نبرم نام حدیثی که در و نام تو نیست
در بساطم که نه دینی و نه دنیائی هست | من کجا و سر سودای تو سودائی هست

واقفی ابن علی طوسی بملازمت بارگاه اکبر بادشاه عز امتیاز داشت و بسبب بدش منشاء
واقفی و غیر واقفی همت میگماشت

نه بر جبین تو از روی ناز چین پیداست | که بحر حسن تو ز موج این چنین پیداست
هنوز از می ناز است نشئه در سر | ز مژگان نیست ای ترک نازنین پیداست

چه احتیاج بماه نو است در شب عید — تراکه ماه نو از چاک آستین پیداست

واقفی

واقفی شاه قاسم دولاوی طب آبادی از سادات عالیه رجات عراق ست واقف طرز خوش نظمی مضامین وصال و فراق ست

من کشته آن شوخ که در قتل اسیران	از نعل فرس تا بر کابش همه خون ست
باغبان عشق را پیش از بهار آرزو	میوه درد و الم بر شاخ حرمان میرسد
سنگ کوی تو مقیم حرم محترم ست	واقفی وار سگ کوی ترا بنده شوم

والا

والا محمد علی میرزا خلف الصدق فتح علی شاه قهرمان ملک ایران ست در شجاعت شیر ژیان و در سخاوت ابر نیسان و در سخن سنجی سحبان و حسان ......

عمر بپایان رسید یار نشد یار ما	آه ز عمر کم و حسرت بسیار ما
شکوه شام غمش گفتم بمحشر سر کنم	ساعتی افزون نبود آنهم بصد غوغا گذشت
یکدو روزی پیش و پس بود ورنه از دور سپهر	به سکندر نیز بگذشت آنچه بر دارا گذشت
چه غم ز کشتن ما گر کسی نشد آگاه	گواه ما بقیامت غرور قاتل ماست
پسندم هرچه صیادم پسندد	جز این کز دام آزادم پسندد
من از دل و دل از من دیوانه گریزان	دیوانه ندیدم که ز دیوانه گریزد

والا

والا مرتضی قلی بیگ بهندوستان رسیده بملازمت والاجاه نواب سربلند خان سربلندی یافت و در آخر عمر بملک بنگاله شتافته از انجا بعالم بالا شتافت ....

در سینه ام ز جور تو ظالم دلی نماند — جز بیدلی بمزرع من حاصلی نماند

واله

واله خواجه نور الله کشمیری طلیق اللسان و فصیح البیان ست و بر شاهدان نکات و دقائق واله و حیران ست

بوی زلف یار را ای دل بدنبال صبا رفتی	برنگ نکهت گل در هوایش تا کجا رفتی
رخ تست آتش طور و ید بیضا بود دستت	مسلم دعوی خوبی همه اعجاز می آئی

واله جالا بادر تمسا شیرازی بوده و در خوشنویسی شاگردی میر عماد اختیار نموده در عهد
شاهجهان بادشاه رخت بهند و ستان کشید و بقیهٔ انفاس مستعار بهین جا بعیش و
عشرت گذرانیده

فصل گل داد فراغت زمی ناب رسید   محمل عشرت بتماشید و زمی آب رسید

والهی خواجه عطا از خواجه زادگان دار العلم بخار است و به جمال عرایس علم و فضل
واله و شید الطبعش بر نظم خیلی قادر و فکرش همیشه در تلاش مضامین تازه و نادره

زچاک سینه بناخن دل حزین کندم   جدا چو گشتم ازان مه دل اینچنین کندم

والهی قصاب ساطور زبانش از مغز نکات پوست میکند و استخوان الفاظ را از مخ
معانی می آگند

مجنون بگوشهٔ زجفای زمانه رفت   دیوانه اش مخوان که عجب عاقلانه رفت

والهی کره جاری از زلال طبعش در چمن سخن آبیاری ......

سوخت مارا غم عشق تو چنان کز حیرت   دوزخ انگشت گزد بر سر خاکستر ما

والی نجف قلیخان از والیان اقلیم سخن گستری و معنی پرورست و در انتظام ملک نظم
بر ناظمان زمانش ریاست و سروری

هر بوسهٔ او تشنهٔ بوس دگرم کرد   فریاد که این آب نمک تشنه ترم کرد

وامق در اصل از عبدهٔ اصنام قوم کهتری بود و عرفه الحال اوقات بسر می نمود
ببرکت صحبت مولوی عبد الله ابن مولوی عبد الحکیم سیالکوتی بشرف اسلام مشرف
شده بهٔ اخلاص خان مسمی و مخاطب گردید و بیاوری طالع بملازمت اورنگ زیب
عالمگیر بادشاه سربلندی یافت و بوکالت بعضی از امرا سلطنت در دربار شاهی
می شتافت آخر کار خودش بمنصب امارت رسید و مورد مراحم سلطانی گردید نظم و نثر
فارسی بطرزی جدید چنان خوب انشا می نمود که عالمگیر بادشاه زبان با حسنت و آفرین

می کشود در جوانی میل بشعر و شاعری داشت بعد ازان بافادهٔ علوم و فنون طبیعت گماشت تا آنکه در سنهٔ ثلث و اربعین و مائة و الف قدم بزاویهٔ عدم گذاشت ــه

از تپش آسودن دل شاهد مرگ دل ست — نبض از جنبش چو آساید رگ خواب فناست

محتسب می کشی از دست تو مشکل شده است — شیشهٔ می ببغل آبلهٔ دل شده است

واهب بخاری مردی بود قابل و بسرور شد از سخن خوشدل ...... ــه

چشمی که بود محو تماشای جمالش — حاجت نبود تا بدم صبح چراغش

واهب ملا محمد واهب قندهاری که او را با محمد قلی سلیم خواجه تاشی و اتحاد زبانی ست یعنی هردو مدتی ملازم میرزا عبد الله لاهیجانی ــه

در کام اهل ذائقه شیرین نمی شوی	تا شکنی بسان عسل شان خویش را
ناسم ام را بگل داغ جنون مهر کنید	تا ندانند که این محضر رسوائی کیست
مگذر ای دل بخم کاکل و آن زلف سیاه	که بلائی بقفا و ستمی در پیش ست
بمرگ داغ نشیند دلی که پر خون نیست	بقید عقل بمیرد کسی که مجنون نیست
بزم یکجهتی غیر شمع و پروانه	دو یار سوخته در زیر طاق گردون نیست
پا بچشم ز سر کوی تو ناکام بکعبه	میرفت و زهر آبلهٔ چشمی بقفا داشت
بچمن رفتم و چون گل نفسی گوش شدم	بلبل از گل گله کرد که بیهوش شدم

وحید محمد امین نام داشت و بسخن سرائی شائقان را در وجد و حالت میگذاشت

رباعی

بیچاره دلم که درد غرقت دارد — از هجر نشد کباب و از رشک نسوخت

در عشق بتان تاب مشقت دارد — یک قطرهٔ خون اینهمه طاقت دارد

وحیدان قاضی زاده بود و مضامین وحیدانه موزون می نمود ــه

حاصل زندگی ما سخن رنگین ست — آنهم از دست تهی در گرو تحسین ست

وجدان میرزا باقر تبریزی از تلامذهٔ آقا حسین خوانساری بود و بروشنی وجدان نکات و دقائق استنباط مینمود

خرقهٔ چاک چاک زنده دلان		آرزوهای مرده را کفن ست
عینک با نتظار تو با دیده یار شد		چشم سفید گشته براهت دو چار شد
غفلت کج نظران فائدهٔ دین باشد		چشم احول چه بخوابست یکی بین باشد

وجهی کرد علی اکبر بیگ ولد محمد صالح بیگ اصفهانی که از موالی شاه عباس ثانی ست

حرف عاشق دلنشین خاطرت خواهد شدن ‌ ‌ ‌ باطنی دار و محبت ظاهرت خواهد شدن

رباعی

ای کاش که یار آید و نوروز کنیم		از آتش شوق سینه پر سوز کنیم
برگرد سرش چو گردش لیل و نهار		روزی بشب آریم و شبی روز کنیم

رباعی

در بزم جهان نیست بهر کسی اکاری		زندست و شراب خانهٔ خماری
زنار پرست و حلقهٔ زنارے		وجهی و غمست هر گری و بازاری

وجهی هروی مولد و تفرشی من الجد ست از وطن بهندوستان رسید و در شعراء عهد اکبر بادشاه معدود گردید رباعی

من دل بفریب چشم مستت ندهم	جان را بلب باده پرستت ندهم
ای در پی دل فتاده برگرد که من	صد پاره کنم دل و بدستت ندهم

وجیه شیخ وجیه الدین پنجابی آبیاری اصلاح نور العین واقف گلزار کلامش را خضرت و شادابی ست

آمد بهار ای دل دیوانه صبر کن ‌ ‌ ‌ زنجیر از برای تو فرموده ایم ما

وجیه محمد وجیه ابن محمد اکرام بهاری درستی خط شکسته را از خامه اش دستیاری آین دو بیت

از قصیدهٔ اوست که همه‌اش نیکوست

اوج همه عالم همه عالم عرض او — یارب بکه نسبت دهم آن جان جهان را
پر لب نرسیدست سوال از دل سائل — بخشید با و حاصل صد معدن و کان را

وجیه

وجیه میان وجیه الدین در احمد آباد گجرات قدم بعرصهٔ وجود گذاشت و با شیخ محمد غوث گوالیاری بیعت ارادت داشت

ز ابر یی که نمودش بر زمین رحمت فرو ریزد — چو بر کشت محبت بگذرد محنت فرو ریزد
ز بستانم که باشد آرزو هم میوهٔ رافت — ز نخل او بدامان طلب آفت فرو ریزد

وحدتی

وحدتی خراسانی از قدما سخنوران ست و از فصحا و بلغا زمان

گشته‌ام بحال از آن خالی که بر رخسار اوست — آفرین بر صانعی کاین نقطه پرکار اوست

وحشت

وحشت محمد شاه خان نام داشت و در خطهٔ دلپذیر کشمیر پا بعرصهٔ شهود گذاشت از رفقای اسلام خان بود و کمال تبختر بر نکته رسی و مضمون ایجادی خود می نمود از پنداری که داشت شعر خود پیش مردم خواندن عار و ننگ می انگاشت و بر سخنوران دیگر زبان با یراد میکشاد چنانچه این مصراع ناصر علی را ع چیزی که ندیدنی ست آنهم مائیم + لغو قرار داد که منجمله چیزهای نادیدنی قبل زمان ست پس قائلش بقول خود همانست بالجمله وحشت عمر دراز یافت و در سنه بضع و اربعین و مائة والف ازین وحشتکده بدار القرار شتافت

مگر آیینه دار مهر رویت شد بر و دوشم — که همچون ماه نو بر خویشتن می بالد آغوشم
بسکه در دل باهوس سرمه نگاهان دارم — هر کجا خاک شوم ره بصفاهان دارم

وحشتی

وحشتی شاه بخشش حسین مسقط نواح عظیم آباد ست و در نظم و نثر و بعض علوم و فنون صاحب استعداد و دیوانی مشتمل اصناف نظم دارد و مضامین رنگینه و نکات رزینه می آرد

صد خضر سرچاه زنخدان تو پابسته — یوسف سخن گیسوی پیچان تو پابسته

گر سینهٔ صد رخنه تا تیک به بیند   در هر بن مو ناوک مژگان تو یابند

وحشی منشی بشارت علی متوطن کاکوری که طبعش در ابداع ملاحت ملاح سخن بکمال شور انگیزی مردی وسیع الاخلاق عمیم الوفاق بود عمری در فرخ آباد بسر نمود

بعدم هم ز غم عشق نشانی پیداست   بسر خاک شهید تو فغانی پیداست
کی امان میدهدم ترک سیه چشمت   بهر صید دل ما تیر و کمانی پیداست
همچو شمع سحری خسته و رنجور ترا   هر دم از کاهش دل تازه زبانی پیداست
راحتی نیست دمی در چمن دهر کسی   زیر پهلوی گل از خار سنانی پیداست
سوخت در سینه مگر این دل شیدا وحشی   که ببلب از دم گرم تو فغانی پیداست

وحی رازی بوحی روحانی در سخن پرداز است

حسن را در عالم مستی فروغ دیگر است   می نماید شعلهٔ یاقوت روشن تر در آب
میتوان برد ز دشمن بمدارا لذت   زهر تریاق شود هر که کند عادت خویش

وحید هزاری لال ولد لچهمن لال قوم کایته متوطن شهر بریلی بود و بلب لهجه اش زبان برنگ هزار داستان زبان می کشود

میگشت مرا بناز و میگفت   ای هجر کشیده دیده واکن

وحیدی قمی وحید زمان بود و در میکدهٔ کلام جام وحدت می پیمود

آن پری چهره که دارد غم او شاد مرا   نی مرا یاد کند نی رود از یاد مرا
شادم من غمدیده بجور و ستم او   خو کرده غم او بمن و من بغم او

وداد میرزا محمد زمان دهلوی معروف بسلیمان علیخان با سخن و ارباب سخن وداد و محبت داشت و در عهد احمد شاه بادشاه دهلی برفاقت نواب موسوی خان سر افتخار برافراشت

می کشی نیست شعار دل غم پرور ما   خون ما باده ما دیدهٔ ما ساغر ما

چشمت بسیار تیز طرب راشکن	ور پس پرده اش آواز کسی هست
بگو بجواب که دیگر بیا بچشم ترم	که آن جنازه که جای تو بود آب گرفت
سر از دست تو هر چند که بیادم رفت	تا بگوئی تو رسیدم همه از یادم رفت
اشک روزیکه قدم در حرم دیده گذاشت	دل ما نیز و ترا هم گفت که بنیادم رفت
جلوه اش در نظر و حسرت دیدن باقیست	گو دلم نیست بجا شوق تپیدن باقیست

واعی

واعی از لطیف خیالان خراسان ست مضامین فراقیه وی وداعی تاب و توان ومطالب وصالیه اش مفرح روح و روان ٥

تا زلف دوتائی که بلائی دل ما شد | سودای دل ما که یکی بود دوتا شد

وزیر

وزیر شیخ وزیر علی ابن قاضی معین الدین احمد خلف قاضی قطب الدین احمد خطیب بلگرامی صدیقی نسب ست و بتعلیم خال خود منشی احمد علیخان در فن نظم و نثر فارسی وارد و نائل المقصد و فائز المطلب ٥

آئینه بروئیت نگرد حیرتم این ست	هم شانه بزلف تو رسد غیرتم این ست
من سجده و تسبیح و عبادت نشناسم	از یاد تو غافل نشوم طاعتم این ست
چون خال سیه روزم و چون زلف پریشان	در عشق بتی سیم تنی حالتم این ست
دی سوی وزیر آمد و پرسید چه خواهی	گفتا که فدای تو شوم حاجتم این ست

وزیره

وزیره نامش وزیر النسا از نسوان موزون طبع اطراف شاهجهان آباد ست و در سررشته تعلیم زنان از مدرسات با استعداد در فارسی وارد و اشعار لطیف از زبان برمی آرد و در فارسی بخدمت محمد اکبر خان خاور سیستانی تلمذ دارد ... ٥

دلم از کوچهٔ آن زلف دوتا باز آمد | رفته بود آنچه ز ما باز بما باز آمد

وسعت

وسعت سهرندی از شعرا و وسیع المشرب هندی ست ٥

جنون حیرتم آئینه دار گلشن طورم | چمن پرورده عشقم بهار خون منصورم

سپند آتش نازم کسی نشنید آوازم — اسیر چنگل بازم هلاک چشم مخمورم
شرارم شعله ام داغم کبابم آتشم چشمم — تپیدنهای زخم اضطراب بسمل رنجورم
دلم دردم غمم آزادِ عشقم بندهٔ حسنم — نمک پروردهٔ شیران هنگام عشقم جهان سوزم

وصاف ملا فضل الله شیرازی در علما بزمان سلطان محمد خدابنده سرآمد ارباب فضل و کمال ست و تاریخ وصاف بر تبحرش در علوم و فنون دال ست

یاد ایام وصال تو ز لوح دل من — بمرور فلک و گردش دوران نرود
قلم شوخ بوجهی رقمش محو کشید — کز تنم گر بکشی جان برود آن نرود

وصال میرزا کوچک شیرازی در اکثر علوم علم یکتائی می افراشت و در بذله سنجی و لطیفه گوئی و فن موسیقی مهارتی کامل داشت بعض ارباب فرنگ در شیراز رسیده بر لیاقت و کمالش پی بردند و بتعیین پانصد روپیه ماهوار از شیراز تا بندر بوشهر او را آوردند شاهزادگان طهران باستماع این واقعه بیدان سبک سیر دوانیدند و بلطائف الحیل استعمال او را برگردانیدند و بصلاح و فلاحش پرداختند و وظیفه معتدبه از خزانهٔ شاهی مقرر ساختند و وی در سنه ثانی و ستین از مائه ثالث عشر جامهٔ هستی گذاشت و هم وصال شش فرزند سرمایهٔ افتخار پدر داشت

خون ریزد و سرپنجه نماید که خضاب ست — عاشق کشد و شاد نشیند که صواب ست
شادی کند از قتل مسلمان که جهاد ست — ساغر کشد از خون عزیزان که ثواب ست
زلفش همه را تاب ز دل برده و در تاب — چشمش همه را خواب ربوده ست بخواب ست
مست شد خواست که ساغر شکند عهد شکست — فرق پیمانه و پیمان ز کجا داند مست
مگر چون من هوائی آن بت نامهربان دارد — که امشب نی بهر بندی باهنگی فغان دارد
نوائی نی بگوشش آنکه دارد نو سفر یاری — خوشش ست اما نه آهنگ درای کاروان دارد
شبم بگذشت و روزم نیز چون بگذرد — ببین که بی تو چسان روزگار ما گذرد

گفتم برای تو اگر ترک دیگران چه عجب — برای سجدهٔ بت کافر از خدا گذرد

وصالی قاضی محمد رازی بمنصب قضای خطهٔ ری باکمال عزت و امتیاز عمر گذرانید و در سنه ثلثین و ثلثین و تسعمائه از تنگنای دنیا فرس جهانید در عهد شباب با شاهد پسری میرزا صادق نام نرد تعشق می باخت روزی معشوق او را در حوض انداخت از ان صدمه دستش بشکست بماندم درین قطعه مضمون کسر بکمال لطافت بست ؎

بعشق صادق اگر دست من شکست چه باک	کسی که عاشق صادق بود چنین باشد
پی ثبوت مرا احتیاج بینه نیست	گواه عاشق صادق در آستین باشد
چو من دیوانهٔ هرگز قدم در دشت غم ننهاد	دران وادی که من سر می نهم مجنون قدم ننهاد

وصفی امیر ظهیر الدین رامینی طبع وقادش را ملکهٔ مضمون آفرینی ست این رباعی

وصفی چو شدی پیر دل از جان برکن	یعنی که دل از وصال خوبان برکن
چون موی سفید گشت و دندان افتاد	دندان طمع ز لعل خوبان برکن

وصفی سید عبد الله دهلوی یا اکبر آبادی از سادات ترمذ و احفاد شاه نعمة الله ولی قدس سره بود و بیعت ارادت بر دست شیخ فضل الله سهارنپوری کرده بریاضت و مجاهده اشتغال نمود اکثر خطوط را بکمال حسن و خوبی می نوشت و بهمین هنر از حضور اکبر بادشاه و جهانگیر بادشاه مخاطب بخطاب مشکین قلم گشت شرف الدین علی پیام اکبر آبادی مدح خوشنویسی وصفی می نماید و بدین شعر نیکو همون را می ستاید ؎

خطم گلزار گردد هر گه از روی تو بنویسم — شوم مشکین قلم گر وصف گیسوی تو بنویسم

وصفی در جاده و کلامی لب و لهجهٔ داشت پنج مثنوی و یک دیوان مطبوع طبایع یادگار گذاشت و در سنه خمس و ثلثین والف بعد یکسال از وصال مرشدش کاتب قضا رقم محو بر جریدهٔ اثبات او نگاشت ؎

ای داده تندخوی تو رونق عتاب را — افزوده گونه گونه بدل اضطراب را

ز حرف باکسی وشنگوشی بحرف کس — برهم زدی شعار سوال و جواب را
روانه کردن مکتوب خود موافق عرفست — خلاف عرف کنم جان بجانی نامه فرستم

وصلی اصفهانی طبعش را با شاهدان نکات لطیفه وصل روحانی ست

سوخت وصلی ز تاب دوزخ هجر — هیچ عاشق ز یار دور مباد

وصلی میرزا محمد طاهر بیگ طهرانی خلف خواجه محمد شریف هجری و برادر اعتماد الدوله غیاث بیگ والد ماجد نورجهان بیگم حرم محترم جهانگیر بادشاه بود از جمهرهٔ طرز خوش بیانی و نکته پردازی ست که بدولت بیگم موصوفه بمنصب عالی عروج نمود

سرگران ست بمن یار ندانم چیست — مهربان ست باغیار ندانم چیست
باعثی بود که هر بار ز من میرنجید — سبب رنجش این بار ندانم چیست
سبب خواری من در نظرش معلوم ست — موجب عزت اغیار ندانم چیست
وصل آمیخته بارشک کم از هجران نیست — وصلی از وصل چنین به که گریزان باشم
تا آن لب میگون بمی ناب رسیده — صد قافله جان بر لب احباب رسیده
دیده بر تخت هیچ نداند بجه بیند — تا دیده گدا نیست باسباب رسیده

وصی مولوی وصی احمد فرزند مولانا شاه ابو القاسم جوش و تلمیذ خواهرزاده شاه ابو الحسن فرد متوطن قصبهٔ پهلواری متصل شهر عظیم آباد ست از اولاد مشایخ امجاد الاشراف و در علوم معقول و منقول صاحب استعداد و بموزونی طبع در شعر و شاعری هم توجه می نمود و تا زمان تالیف آفتاب عالمتاب در قید حیات بود

گر چنین توبه شکن فصل بهاران شدنی ست — ساقیا رونق میخانه دو چندان شدنی ست
ور سرکار من ار عقل فرو ماند چه باک — از قوای عشق همه مشکلم آسان شدنی ست
هوس چیدن گل ثمرهٔ نیکو ندهد — آخر از خار گلی فتنهٔ دامان شدنی ست
ریزه چینیم ز خوان کرم فردوسی — عالمی پرورمن بندهٔ احسان شدنی ست

ای حسن و ناز و عشوه اسیر کمند تو	شور قیامت است ز قد بلند تو
ناصح زگفتگوی تو عشقم نمی شود	نازم بدین نصیحت ناسودمند تو

وفا پنڈت دیا ناتھ ... شاعر و متوطن شهر دهلی بود و مشق سخن
از میرزا علی اکبر عارف شیرازی نموده

خیال زلف پریشان شگفته کرد مرا	تبسم طره جانان شگفته کرد مرا
داد ابروی تو ای ترک جواب شمشیر	تیغ برکش که منم تشنه آب شمشیر
راحت تیغ نگاه یار را دانیم و دل	لذت زخم دل افگار را دانیم و دل
تا مسی از بهر خوبی صرف دندان کرده	برق در دامان ابر سبزه پنهان کرده
آنکه بر روی چو مه زلف چلیپا دارد	صورت شام و سحر جمع بیکجا دارد

وفا حاجی گل محمد رامپوری از حسن ظاهری و باطنی نصیبه وافی یافته و بحج و زیارات
شتافته

کج و بهای فلک بنوجه بیست | هست شاگرد خم ابروی تو

وفا ملا محمد کاظم تونی سرکانی از ارباب سخن سنجی و سخن دانی است

شب هجر ترا روزی ندیدم | ز وصلت صبح نوروزی ندیدم
زیاران عزیزم گرم صحبت | چو داغ عشق دلسوزی ندیدم

وفا منگلی لال لکهنوی فرزند مجلس رای قانونگوی قصبه کاکوری بود بجدت ذهن
و جدت فکر مطالب لطیفه موزون نموده

شوخی که دلم برد و کنون در پی جانست | دل بردن و جان خواستن آیین بتانست

وفا میرزا ابراهیم که منشی الملک فرمانروایان افاغنه بود در نظم و نثر سر خامه بزرین
صفحه لطافت میفرسود

این ملامت بس زلیخا را که در میزان عشق | نقد یوسف را سبک سنجید و در گوهر کشید

وفا
وفا
وفا
وفا
وفا

جز ندامت حاصلی از الفت خوبان نبود | از میان بی‌وفایان چون وفا برخاستم

وفا میرزا بزرگ خلف میرزا سید علی شیرازی در لیاقت علمی و رسائی فکر و جودت طبیعت و حسن خط بر اقران فائق و شاعر متبحر و عجب طبیب حاذق بود از وطن به هند رسیده مدتی در بیت السلطنت لکهنو بکمال عزت می ساخت چون در آنجا نقش مرادش ننشست به اکبرآباد رفته رحل اقامت انداخت و تا سال سبعین از مائه ثالث عشر در قید حیات بود و در تغزل چنین می سراید

می لبالب باغ و لب دلدار بلب | کام ازین بیش چه مطلب از ین به مطلب‌ها
بدتر از هجران بلائی نیست | درد هجر از دوائی نیست
شهرها گشتم که تا بینم مگر | روز محنت آشنائی نیست
یار را از درد مشتاقان چه غم | شاه در بند گدائی نیست
افغان من از آه بود من نه دل دوست | کین تیرگی راست نباید به نشانه

وفا میرزا سید برادر نواب محمد تقی خان ترقی فیض آبادی که در اکثر علوم و فنون مهارت کامل داشت و در سخاوت و شجاعت و مکارم اخلاق علم یکتائی می افراشت و در دار الامارة لکهنو بکمال عز و احتشام متمکن وساده امارت بود و طبع و لهجه اهل زبان سخن پردازی میکشود

صد بار گر فلک بحضور افگند مرا | این محنت بد ز نزد تو دور افگند مرا
عزم سفر مکن که مرا نیست تاب هجر | این دوری تو زنده بگور افگند مرا
هرگاه راه کوی تو این نیم جان گرفت | صد جا عصای آه دل ناتوان گرفت

و له مطلع قصیده که بتتبع قصیده عرفی گفته

سپیده دم چو دعا خواستم ز رب غفور | رسید مژده ادعونی استجب ز حضور

وفا میرزا محمد حسین فراهانی در نظم و نثر و فن سیاق مهارت کامل داشت و در عهد

جعفرخان بن صادق خان زند لوای وزارت شیراز برافراشت

دانی ز چه روزگار برگشت / برگشت فلک چو یار برگشت

تابوت ز آتش درونم / بیسوخت چو از مزار برگشت

هر چند که طبع زود رنجش / بیموجب ازین فگار برگشت

شادم که رقیب هم بکویش / شاد آمد و اشکبار برگشت

وفا

وفا میرزا محمد علی همدانی که نادرشاه از کار ظلم هر دو گوش وی برید و در یکجا هم از مائۀ ثانی عشر همراه موکب نادری بهندوستان رسید و در عهد نظامت نواب امیرخان عمدة الملک در اله آباد قیام گزید و به بیم قهاری نادرشاه عود بوطن احمد ندید

نه یاری حلقه زد بر در نه صبحی خنده بر روزن / به تنگ آمد چراغ از سوختن فریاد ازین شبها

ز بس هردم برنگی کرده جا دردش بجان من / هما بر نعمت الوان نشست از استخوان من

وفائی

وفائی از موزونان اردبیل است و نظم دلکش پرجوش فکری او دلیل

فدای سرو قدت جان من جوانی من / میاد بی تو دمی عمر زندگانی من

وفائی

وفائی اصفهانی از وطن بکشمیر رسیده چندی قیام نمود و پس بلاهور آمده ملازم خدمت زین خان کوکلتاش بود

عیشش خوش و ایام جوانی همه گوئی / چون بوی گلی بود که همراه صبا رفت

با احتیاط نظر کن که بر سر کویت / بهر طرف که روی دیده و دل افتاده است

وفائی

وفائی زبردست خان دهلوی نبیرۀ علی مردان خان بود طبعش با انواع افکار تفکر نظم هم وفا می نمود

برنمی دارید تابوتم چرا از کوی او / آنکه خونم ریخت گر بهر تماشا آید برون

وفائی

وفائی شیخ زین الدین خافی اکبرآبادی از امرای سلطنت بابر بادشاه و همایون بادشاه است در نظم و نثر و معما و تاریخگوئی و علم تاریخ عالی دستگاه کتاب تاریخی در

فتح هندوستان و نوادر آثر زمان از تصانیف او ست و در اکبرآباد ماوراء دریای جمن مسجد و مدرسه بنا کرده او الی الآن برلب جو ست و در سنه اربعین و تسعمائه از جهان درگذشت و در همان مدرسه خود مدفون گشت

غم گریبان گیر شد سر در گریبان چون کشم	شوق دامنگیر آمد پا بدامان چون کشم
ای گریبانم ز شوقت تا بدامن چاک چاک	بی تو پا در دامن و سر در گریبان چون کشم

وفائی علیمردان بیگ دهلوی عمزاده علی قلیخان والداغستانی بود و در عرصه خوش فکری ترددوافی و سعی کافی می نمود

شوخ بیدادگری وای بمن	خوفناک از پدری وای بمن
زاریم را اثری نیست برت	غافل از چشم تری وای بمن
در جفا دست تمامی داری	از وفا بیخبری وای بمن

وفائی ملا حسین شیرازی شاعریست واقف فن جادو طرازی بعضی او را و وفائی اصفهانی را که سبق ذکر یافت متحد شمرده و برخی او را وفائی مشهدی که در نگارستان سخن مذکور ست گمان برده و کسیکه او را ازین وفائیان متمیز کرده این دو شعر بنامش آورده

پیش من بیداد یار از مهربانی خوشترست	زهر چشم او در آب زندگانی خوشترست
پیش تو اعتبار من از خاک کمترست	ای خاک بر سر من و بر اعتبار من

وفائی هروی از تلامذه ملا فصیحی هروی بوده و در زمان اکبر بادشاه بقدم سیاحت مملکت هند را پیموده عود باصفهان نموده همانجا زیر زمین آسوده ...

از ما مپوش چهره که بای ادب نیم	کوته ترست از مژه ما نگاه ما
ضعیفان را قناعت بادشاهی ست	همای پیر زن مرغ سیاهیست
زبان چرب بهر حیست در کام	بوقت دل شکستن مومیائی ست

بوقت گریه چو بینم چشم باده میریزد — نگر یا شد دلم انگور دختر کاخم بود تاکی

دلا گر عاقلی امروز راه خاکساری گیر — که فردا رفتنت ناچار میباید بخاکی

وقار از آتش دوزخ چرا در دل نیندیشم — پی اطفای او کافیست یار اشک چشم نمناکی

وقار میرزا احمد شیرازی برادر میرزا محمد داوری ابنا میرزا کوچک وصال بود بتعلیم والد خود خوش نویس و خوش فکر و خوش مقال ۵

نزهت رویتو نسرین و سمن دارد ندارد — نکهت بوی ترا مشک ختن دارد ندارد

انچه بر من میرود از دست غم دانی ندانی — آگهی شیرین ز حال کوهکن دارد ندارد

آسمان همچون تو نقش بو العجب بندد نه بندد — باغبان همچون تو سرو سیمتن دارد ندارد

منعم آسوده دل از بینوا پرسد نپرسد — چون تو [illegible] کینه جو پروای من دارد ندارد

وقاری معز الدین اصفهانی در دیوان نظم تخلص وقاری داشت بخاک وطن خاک انداخته پا بسرزمین هند گذاشت و بیاوری طالع بدیوانی بعض اضلاع سرفرازی یافت و از همین جا بدار القرار شتافت ۵

هزار رخنه بدل کرده ام که شخص خیالت — ز هر دریچه که خواهد چو آفتاب بیاید

پهلوی بو الهوس چه نشینی برغم من — بنشین بچشم عاشق و بشناس جای خویش

بر دلم تیری زدی کز شوق در خون میتپم — ناوک دیگر که از اندازه بیرون میتپم

مرا هر چند دشمن دانی از من جان طلب فرما — ببین آنگاه طرز جانفشانیهای دشمن هم

وقاری ملا محمد امین ابن ملا عبد الفتاح طبسی که از کثرت قیام در شهر یزد به یزدی شهرت گرفت و با حتواء علم و فضل بر طریقه متانت و وقار فضلاء کرام متصف شد ۵

زهی [illegible] چیز خواری که نباشد جگر ترا — بلند از گوهر بود دندان ولی تا در دهن باشد

[illegible] چراغ افروز دست خانه ام — شعله آتش چو آید شمع و فانوس پیدا باشد

[illegible] آن چشم سخن گو دشت [illegible] — [illegible] گوشی چو آب [illegible] دیده [illegible]

شگفته

وین گلشن شگفتن بود هر خار پشیمانے — گل از یک خنده تا دامان رود چاک گریبانش

وکیل از شرفا، شعرا، قم ست و از کلام شگفته اش لبهای افسردگان آشنای تبسم سه

مانده سبکی هم ایجاد مگر در دل تو — که سراپای تو نازک بود الا دل تو

ولا

ولا مظهر علیخان مولدش شاهجهان آباد و منشا و منما اش شهر لکهنو و مرقد و معرج و

مرقدش دار الامارة کلکته بود و با قاضی محمد صادق خان اختر طریقه صحبت و و لا

می پیمود در مدرسه کلکته وی و میر شیر علی افسوس مدرس زبان اردو بودند و مولوی

کرم حسین سیتاپوری وغیره تعلیم و تدریس عربی و فارسے مے نمودند سه

بگذاشتم تصور زلف نگار خویش — دادم تسلی بدل بیقرار خویش

ولایت

ولایت میر شاه ولایت اله آبادی از کملاء زمان و عرفاء دوران و بذله سنجی

و بدیهه گوئی سر آمد اقران بود و اکثر رباعیات هیچ و منقبت اهل بیت رسالت

موزون می نمود مستزاد

من سنیم و بچار یارم مودت — با هر یک یک *

اما چکنم علی ست یک قبله راست — بی شبهه و شک

هان ذکر علی میکن و فارغ دل باش — از تهمت رفض *

زان رو که علی نام خدا نام خداست — الله معک

رباعی

ما را نه غرور و نه شرف درکارست — نه بحر نه گوهر نه صدف درکارست

در دیده دل بهر شناسائی خویش — خاک قدم شاه نجف درکارست

رباعی

بر اوج سپهر کبریا ماه حسین — در مملکت قدس شهنشاه حسین

برخاست کمر بسته پی دعوی حق — انگشت شهادت ید الله حسین

نشستیابی که یکی قطره منصور چه کرد اینکه یان خورده درین معرکه باز آمده		وهبی این بادهٔ عشق ست بتدریج بنوش بهر خونریزی مستان بچه ساز آمده

وہم میر محمد علی است سرزمین دہلی سرکشیده و در دار الحکومت لکهنو توطن گزیده در زبان فارسی و اردو شعر میگفت گلن آلی زبان خود از زبان ملک دیگر نیکو می سقت ۵

لب لعل تو دید هر کس گفت که بگوید ز حال بیمار ت		لب بدندان گزیدنی دارد سر بالین رسیدنی دارد	

ولیسی میر ولیسی از امرا عهد همایون بادشاه ست و طبعش را باشاهدان سخن بخوبے رسم و راه ست ۵

خواہم امشب بتو افسانهٔ دل عرض کنم امید وار چنانم که شرمسارے من		لیک چشم سیهت بر سر خوابست امشب شود به پیش تو عذر گناهگاری من

ولیسی از شعرا عهد سلطان حسین میرزاست طبعش ولیس را این نظم خوش اداست ۵

برفتی و ز هجرت آتش بهم ماند در دلها گفته ام عمری و خواهم گفت با خوبان مدام گویند که ولیسی شده دیوانهٔ خوبان آنچه شبها می کشم در هجر خورشید رخت بلبر آن بالای بهچون شاخ گل بنگر بباغ		بسان آتشی کز کاروان ماند بمنزلها هر که می بی عاشق خود میخورد بادش حرام دیوانه چه باشد که ز دیوانه بتر هم ماه من روشن شود دیگر و زاینها پیش تو ای چمن سرو سهی را چند بالا می برے

حرف الهاء

ہاتف سید احمد اصفهانی از سادات حسینی جلیل القدر اصفهان ست در نظم و نثر سر آمد شعرا و دبیران و با میر مشتاق و میرزا طوفان و لطف علی بیگ آذر و محمد عاشق خیاط و میرزا صبوح همطرح و همداستان و اواخر مأتهٔ ثانی عشر سال رحلتش از جهان

وفرزندش میرزا سید محمد از شعراء عهد فتح علی شاه قاجار دارای ایران است ؎

تا نمودیم زمین بوس در دلبر خویش — همچو خورشید رساندیم بگردون سر خویش
آه ازان شوخ که از جان و دلم آگه نیست — همچو شاهی که ندارد خبر از کشور خویش
بهر جای گل من کز گلشن کوی چسان رفتم — چو بلبل زین چمن با ناله و آه و فغان رفتم
نه بستم دل بمهر دیگران اما ز کوی تو — ز بس نامهربانی دیدم ای نامهربان رفتم
ندیدم زان گل بیخار جز مهر و وفا اما — ز یاران وطن دل کندم و از اصفهان رفتم

رباعی

دلدار اگر بکام خویشم فگند — از لو نکی بروی ریشم فگند
ترسم بغلط ربوده باشد دل من — بیند که دل من است پیشم فگند

رباعی

یکروز کسی که با تو دمساز آید — یا با تو دمی همدم و همراز آید
از کوی تو گر سوی بهشتش خوانند — هرگز نرود و اگر رود باز آید

هادی از سخن سنجان شهر قزوین است کلامش سزاوار تحسین و آفرین است ؎

کی داغ خون رود ز کفن کشتهٔ ترا — صد ره گرش بآب بقا شست و شو کنند

هادی شیخ امام الدین از شیوخ انصاری متوطن سنبهل مرادآباد بود و میرزا قتیل
درین فن اوستاد او در صفت پروانه چراغی گفته است ؎

تا منور شده قندیل فلک در عالم — شمع دیدیم که پروانه بکارش آمد
لیک در عالم امکان نشنیدم بارے — همچو پروانه که صد شمع نثارش آمد

هادی میرزا حسن اصفهانی که در شهر یزد مودع نقد زندگانی است ؎

دوش در میخانه یک جام شرابم زنده کرد — ماهی بودم بخاک افتاده آبم زنده کرد

هادی میرزا عبد الهادی کاشی خلف میرزا علی رضا تجلی است ما شطه طبعش عرایس

ابکار افکار را تجلی و تجلی ست

زپهلوی هنرپروری بکمالم دشمن جانست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ مرا از آب چون یاقوت آتش در گریبانست

هادی میرزا هادی شهرستانی از شعرا مستعد بوده و نوبتی بهند رسیده باز بوطن خود عود نموده

رباعی

در گلشن جان گلی نچیدیم بیتو ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بوئی ز گلستان نشنیدیم بیتو
هر چند نظر باهل عالم کردم ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ یکچند دیدیم ولی ندیدیم بیتو

هادی میر محمد جواد دهلوی که در اردو و فارسی شعر میگفت و جواهر نکات بخوش اسلوبی می سفت

گرد کویت هنوز میگردد ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گردبادی که از غبار من ست

هادی میر محمد هادی یزدجردی که از نشو و نما در کاشان بعضی آنرا کاشی نوشته عمری در زمین دل تخم عشق دلبران کشته در علم طب و معالجات مهارتی داشت و شاه طهماسب صفوی او را باحتساب ممالک ایران برگماشت و بعد توبه و انابت از فسق و فجور بتولیت روضهٔ رضویه مامور گشت و همانجا بعبادت آلهی مصروف مانده و در سنه خمسین و تسعمائه ازین رباط بی ثبات گذشت

بجان رسید دل از محنت جهان ما را ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ اجل کجاست که منت نهد بجان ما را
در جنب رحمتش چه نماید گناه من ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ یکمشت خاک گل نکند آب بحر را
بگفتم تیغ کین بردار و اول قتل هادی کن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ بخنده گفت در عاشق کشی هادی نمیخواهم

هادی نائی شاعر مرثیه گوست و بتلاش مضامین مبکیه فکرش در تکاپو ست

شد شاه دین سوار و حرم برقفائی او ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گریان و نوحه سنج تمام از برای او
بس نخلها ز گلشن آل عبا فگند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دهقان روزگار که آید بر وفائی او

هارون خواجه هارون خلف خواجه شمس الدین صاحب دیوان شاعری شیرین زبان

و نکوبیان ست

قیمت مردم از هنر باشد — نه ز دینار و از گهر باشد
مرد باید که دانشش آموزد — تا ز هر کس شریف‌تر باشد

ہاشم میر محمد ہاشم از مردم کشمیرست و کلامش را در دلها تاثیر ... ... است

ز حرف مهر فریبم مده که میدانم — بجز جفا ز تو کار دگر نمی آید

رباعی

رو فقر گزین که فقر بهتر ز غنا — کان سایه کند ور آفتاب فردا
دولت ندهد نجات ز آتش چون فقر — خسخانه به از فقر بود در گرما

رباعی

ما ہیم که در شعله نشیمن کردیم — آتشکده را خیال گلشن کردیم
بردیم خیال دوست همراه بخاک — شمعی بمزار خویش روشن کردیم

ہاشمی اصفهانی از سادات بود و بحرفه کوفتگری معیشت می نمود

هست آنی با تو و بسیاری لاف با آن — صبر خواهم کرد چندانی که آنهم بگذرد
خوشم زانرو که تیرش در دل ناشاد جا دارد — که خواهد یاد من کرد از خدنگ خود چو یاد آرد

ہاشمی از لطیفه سنجان دار المرز و در شاعران انجا خوش سلیقه و خوش طرز است

نظر کن ... دل خود تا ببینی — که آه حسرت ما بی اثر نیست
رخت را چه نور ... است — وگرنه رتبه حسن اینقدر نیست

ہاشمی فراہی از ارباب خبرت و آگاہی ست

رهزن دل شده خال رخ گندم گونش — گوئیا برده همین دانه ز ره آدم را

ہاشمی کاشی در زمان شاه طهماسپ ماضی بود و با سلامی و کلامی مشاعرات و مناظرات
می نمود

ایام خوش آن بود که از اسباب تعلق　　دیوانه دلی داشتم آنهم دگری داشت

هاشمی

هاشمی لکهنوی برادر بزرگ میر بنده علی که از مصاحبان نواب معتمد الدوله وزیر شاه اوده بمزاح و تمسخر اشتهار و میر هاشمی ازین طریقه اش استنکاف و استنکار داشت ؎

دیده آیینه روی بت ترسا کردم	منظر جان حزین عین کلیسا کردم
شب بشوق دُرِ دندان تو از ثقب آه	تا سحر رخنه پرده‌ها سے ثریا کردم
دوش بی غنچه لبی گلبدنی بوس و کنار	هاشمی تا سحر از صورت دیبا کردم

هجری

هجری شیخ ابو محمد ابن شیخ نور الهدی از شرفاء قصبه جاجمو متصل شهر کانپور از هندوستان قاضی محمد صادق خان اختر ست خامه فکرش فلک نظم فارسی وار دوراً محور ست ؎

می تپید چون مرغ بسمل از فراق روی یار　　هر دو عالم یکطرف این هجر تنها یکطرف

هجری

هجری گونابادی بعهد وزارت نواب شجاع الدوله بهادر صوبه دار ملک اوده از وطن بهندوستان رسیده در بنارس و اله آباد اقامت گزیده در زمان نواب آصف الدوله بهادر رخت بعالم بقا کشیده ست ؎

بر سر او انچه کاکل میکند	گر بگویم فتنها کل میکند
بکه گویم ز گل اندام خود و خاری خویش	ز ستمگاری آن شوخ و دل افگاری خویش
برد امروز دل از من صنمی رعنائے	گلرخی سیمبری غنچه لبے زیبائے
بتکلم نمکینے بتبسم شکرے	نازک اندام بتی سرو سهی بالائے
با من بیدل و دینی ز خدا ناترسے	با صبوحی زدگان مغبچه ترسائے

هجری

هجری مشهدی برادر مولانا مشرقی از ارباب عذوبت لسانی و فصاحت منطقی ست ؎

بگرد کوی تو با صد نیاز میگردم　　نگاه میکنم از دور و باز میگردم

هدایت

هدایت سعد الله خان کشمیری خلف عنایت الله خان عالمگیری ست محمد فرخ سیر بادشاه هر چند با وی بد بود مگر بسعایت بعض مقربان او را قتل نمود ؎

جستم وشل تو نیافته ام — انتخاب ابتقدر نمی باشد
نازکی ختم شد برابند است — مصرع را این کم نمی باشد

هزاره از ته میدانیان صفاهان و تبارزاریان خوش بیان ست رباعی

جانانه درین دیار هستی یا نه — بر قول خود استوار هستی یا نه
مردم همه بدنام تو کردند مرا — بدنام شده را تو یار هستی یا نه

درخم بدنام ۱۲

رباعی

من بنده نام تو شوم جانانه — از رفتن تو داغ بدل میمانه
دیر آمده تو یکزمانی بنشین — باز آمدن ترا خدا میداند

رباعی

سر را بدریچه مانده ومی نگری — شاید که دل رهگذری را ببری
وز نیستی و دلی ز دزدان تیزی — دزمال برد تو جان شیرین ببری

هلالی سبزواری زبانش هلال مطلع خوش گفتاری ست

بذوق تجوذیم رشک می برد قاصد — که از زبان تو هرگز روایتی نکنم
باعتماد وفا گشت آشنان با من — که حرف قتل من آورد درمیان با من

هما مولوی عطاء الله کشمیری همای اوج بی نظیری ست

حال دل را که دران حلقه مو میدانند — هرکه در دام بلا هست او میداند

همایون استرآبادی مایل مشرب آزادی بود

بسکه از طوفان اشکم ز همه روی زمین — مشت خاکی مانده بود آنهم بسر کردیم و رفت

همائی نسوی وطنش قریه نسا بود و مدتی در شهر ماوراء النهر بسر نمود

خبر او زکسی جستم و گفتا دیدم — رفت از رشک دلم کاش نمی پرسیدم

همت خواجه محمد لاهیجی معروف بخواجه همت ابن حاجی زین العابدین که بحضور شاه

عباس ماضی از متقدمین بوده

چه کار بخت فرو بسته شد نشاط گزین … چو غنچه گشت گره مستعد واشدن است
ما و پروانه و بلبل همه خویشان همیم … چشم بد دور که یکدسته پریشان همیم

همت همت خان خلف اسلام خان دهلوی که بخشی تن سرکار اورنگ زیب عالمگیر بود و تاریخ وفاتش از های همت خان استنباط توان نموده

زلف تو تاب سنبل و آب بنفشه برد … نامهربان رعایت هیچ آشنا نکرد
من چگویم که چه مقدار بدل نزدیکی … چشم بد دور که بسیار بدل نزدیکی

همدم میرزا مراد کوکه میرزا کامران خلف بابر بادشاه بود و با خوش نفسان عهد همدمی می نموده

نیست جز سودای خوبان حاصلی در دل مرا … تا چه آرد بر سر این سودای بیحاصل مرا
جامه گلگونی درآمدست در کاشانه ام … خیز ای همدم که افتاد آتشی در خانه ام

همدمی شیرازی سخن را بهمدمی انفاسش سرفرازیست

رباعی

پیوسته میان دل و جان میگذری … چون برق که بر خشک گیاهی گذرد
بر دیده خونابه فشان میگذری … می آئی و بر من آنچنان میگذری

همدمی مشهدی از شیرین مقالان بود و بجاوا فروشی وجه معاش حاصل می نموده

چو بحال خویشتم اکنون ببرم زبان خود را … که بوقت بیخودیها نکنم شکایت از تو

همدمی هروی این شعر از کلامش مرویست

بگوش همدمی آواز پای یار رسید … وگرنه در دلش این اضطراب یعنی چه

هندال میرزا ابن ظهیر الدین محمد بابر بادشاه و برادر کوچک همایون بادشاه بود که در رکاب برادر بجنگ افاغنه میوات کارنامهای رستم و اسفندیار را طی نمود آخر کار شربت

همت — همدم — همدمی — همدمی — همدمی — هندال

شهادت نوش فرمود رباعی

زان قطرهٔ شبنم که نسیم سحری — از ابر جدا کرد بصد حیله گری
تا بر رخ گل چکاند ای رشک پری — حقا که هزار بار پاکیزه تری

هندو شیو سنگه لکهنوی پسر بهولا ناتهه که جاه او در لکهنو الی الآن مشهور است وفات
هندو بتسلط مرض جنون در آفتاب عالمتاب سطور ۵

دل نیاسایدبحجت مهجور روی یار را — کی کند سیراب کوثر تشنهٔ دیدار را
با کمال آرزو در کار جانان جان سپرد — صد هزاران آفرین فرهاد شیرین کار را

هندو گوکل چند قوم کهتری بود در شهر فرخ آباد بر جادهٔ تلاش وجه معیشت سعی و
تردد می نمود ۵

نمی آید بپرسیدن مرا یکدم قرار امشب — چه مشکل بر دل دیوانه گردیده است کار امشب
جهان تاریک شد در چشم من از انتظار او — نمیدانم نسیم کیست یا رب چشم یار امشب
سرشک لاله گون چشم ترم از بسکه می ریزد — گریبان گیر دامانم شده خون بهار امشب
نرفت آن دلربا بهر عیادت بر سرت هندو — طبیب آمد ز بالین تو گریان زار زار امشب

هنر حاجی بیگ ابن حاجی اله آبادی از اقربا نواب لیر جنگ و از تلامذهٔ آفرین لاهوری بوده
و در فن انشا پردازی و هنر تیر اندازی ید بیضا می نمود ۵

در بهر روش از نظر خرامم تو ز انجا نه — هر گرد که برخاست ز جا کیست ناپی بود

هنر گیان رای اصلش از قصبهٔ جهجهر حوالی شاهجهان آباد و مولدش در سنه بست و هشتم
از مائهٔ ثانی عشر در دولت آباد فرخنده بنیاد دست پدرش اولا از وطن برفاقت قلیچ خان
بهادر در حیدر آباد رسید و ثانیاً هنگام عروج عالم علیخان برادر زادهٔ سید حسین علیخان امیر الامرا
بصوبه داری ملک دکن غاشیهٔ دبیری وی بر دوش کشید و ثالثاً بزمان تسلط نواب آصفجاه
ملازمت بارگاهش گزیده عمر بپایان رسانید نواب قدردان رفقا پرور پسرش گیان رای

همراه از وطنش خواند و بجای پدر بنشاند و بفاقت فرزندار جمند خود نواب نظام الدوله ناصر جنگ بحیدرآباد فرستاد و بعد عود بدکن انواع بارهای محن بمدتی تنها نمود در آخر عمر هم والاگهر در اورنگ آباد معتزل شده بخدمت استاد خود میر غلام علی آزاد بلگرامی حاضر می ماند تا آنکه در سنه سبعین و مایة والف جواهر روحانی را از جهار دیوار عناصر رهانید ؎

دوشش در آئینه تمثال رخ یار افتاد		آنقدر آب شد از شرم که از کار افتاد
صورت گر جمال تو چون اهتمام کرد		رنگی که داشت در قلم خود تمام کرد
سیه پوشید سنبل دید چون حال پریشانم		ندانم زلف مشکین که را یارب بنظر کردم
رفته ام دیوانه زیر خاک و هرگز کس نکرد		از شرار سنگ طفلان شمع تربت روشنم

هوائی توتی کلامش در دلربائی بگوش مضمونیست رباعی

	هر روز که میرسد پی دنبالش		چون سنگ کنی تفحص احوالش
	مرگیست که میرسد با قلیم وجود		عمریست که میرود باستقبالش

هوائی هندی فکرش در هوای مضمون بندیست ؎

بلبل ز شوق نعره زنان گلزار کجاست · · · گل سراسیمه که آن گوشه دستار کجاست

هوشی شاعریست از همدان و سخنش پسندیده هوشمندان است ؎

گفتم بدوم که چشمت مائل بخواب ناز است · · · بگشود زلف و گفتا بنشین که شب دراز است

هیبت کاشی جل فکرش مضمون تلاشی است ؎

روان شد از بر من آن چشمه حیات مرا · · · هزار چشمه خون از قصب پدید آمد

هیبت میرزا هیبت بیگ اصفهانی نواده طهماسپ قلی سلطان که فرمانروائی بندر لاهور بود و از هیبت و سطوتش لرزه بر اندام اشرار فجار هیبت خط شکسته درست می نوشت و تخم لطائف و ظرائف در زمین سخن می کشت ؎

آسوده تر زماست دل ذره مند ما · · · در آتش است و ناله ندارد سپند ما

هوائی

هوائی

هوشی

هیبت

هیبت

بسنگ در راه تو تا زرشت و زیبا کیشم | جای گل بر سر زنم خاری که از پا کشم
تو گر خود هیچگه چشمی نپوشیدی چه سود آید | که شمشیر سپیدی و سیاهی نتوان کردن

حرف الیاء

یار نواب منور الدوله احمد یار خان بهادر ممتاز جنگ اورنگ آبادی که والدش نواب شجاع الدوله بهادر دولتخان از حضور نواب ناصر جنگ شهید منصب هفت هزاری داشت و نواب آصفجاه ثانی احمد یار خان بخطاب منور الدوله و منصب پنجهزاری برداشت طبعش با شعر و شعرا اردو و فارسی یار بود و مشق سخن از میر غلام علی آزاد بلگرامی مینمود در شجاعت و سخاوت و خلق و مروت علم شهرت می افراشت و در سنه ثلث و ثمانین و مائتین والف قدم بجادهٔ عدم گذاشت

گفتیم در خیال رخت رفت خواب ما | آئینه دیدن آن بت حاضر جواب ما
چو می بینم که جام می بکف دلدار می آید | بلب از توبه های خویشم استغفار می آید
برنگ قلقل می تازه میسازد و داغم را | چو آن مینا دهن در لکنت گفتار می آید
ای مغان باده را بجام کنید | کار هوش مرا تمام کنید
سگش از راه وفا از پی ما می آید | سگ اوییم که از راه وفا سے آید

یاری استرآبادی مرد عابد و زاهد بود و بیاری جودت طبیعت نکته سنجی می نمود

گفتی که خواهمت بجفا زار زار کشت | غافل شدی گدای ترا انتظار کشت
نخواهم پیش مردم دیده بر رخسار یار افتد | چو پیش آید نظر بر روی او بی اختیار افتد

یاری تبریزی پیشه خورده فروشی داشت و بیاری موزونی طبع بر دقیقه سنجی همت می گماشت

نه تنها دیده از نظارهٔ روی نکو بستم | چو رفتی از نظر چشم از همه عالم فرو بستم

یاری

یاری یزدی ناظمی لطیفه سنج و بذله پرداز بود کسی او را متهم بقتل شخصی نمود بدین اتهام گرفتار آمده حکم قتلش نافذ گشت در انحال مطلعی موزون کرده بسبا عشق حاکم از سر خون او درگذشت ؎

از قتل من خواهد شدن فردا تماشای دگر　　چیزی نماند از عمر من امروز و فردای دگر

رباعی

رسوا شده حریم جانان مائیم　　دلسوختهٔ وادی هجران مائیم
در کوی تو عمریست که از خواری عشق　　دل خوش کن کافر و مسلمان مائیم

یتیم

یتیم میرزا نصر الله بیگ ابن میرزا منعم بیگ لاهوری بود پدرش بملازمت نواب زبردست خان ناظم لاهور اوقات بسر می نمود و این در یتیمیش بموزونی طبعی تلمذ شاه آفرین لاهوری میل بتغزل داشت و در عنفوان شباب و ابتدای مشق سخن بوم شوم جنون در آشیانهٔ دماغش بیضه گذاشت و در کوچه و بازار برهنه تن میگشت تا آنکه بهمین حالت ازین عالم گذشت ؎

بود یک برگ گل از گلشن عشق　　کوهکن تیشه که بر سر زده است
آئینه را که شوق تو در بر گرفته است　　تسبیح استخاره ز جوهر گرفته است
آزاد پس از مرگ دلم کی ز غم اوست　　خشت لحدم تختهٔ مشق ستم اوست
بشوق لعل لبش با شراب میسازم　　وگرنه من بیکی جام بنگ شهبازم

یحیی

یحیی سید محمد یحیی رضوی آبا حسینی اما ابو العلائی طریقة متوطن شهر عظیم آباد است و در علوم رسمیه و شعر و تاریخگوئی ذی استعداد اکتساب اکثر علوم از مولانا شاه محمد سعید حسرت نموده که از مشاهیر علمای عظیم آباد بوده کلام خود که برای درج این تذکره فرستاده چند ابیات ازان درینمقام ثبت افتاده ؎

دور از آن ماه اگر آه ته خاک کنم　　تیره چون بخت سیه گنبد افلاک کنم

هرکه میرد بتمناے نگاهِ مستت
ندهم دل بیوسفِ مصرے
گر هست مستان نکند یاد رسے ما
کرد بیتاب اسیران قفس را چمن
ای نسیم سحر آهسته بکوشش یا نه
چسان ضبطِ غم عشق پریرویان کنم ناصح
الله الله چه نازنین شده
از خطِ سبز بر رخ ساده
در زمان و مکان نمی گنجے
هست فیضان حسرت ای یحیی
باز دل راهی برد شوقِ گل روی کسے
عاقبت دریای وحدت را بجوش آورده ا
سجده ارزانی بشیخ شهر ای یحیی مرا

گور آن رند قدح نوش ته خاک کنم
بوسه گیر از لب چو قند تو ایم
چون رخت از ین موج خطرناک برآرم
بهوائی بت گل پیرهنے فریاد دم
خاک ما را مده از جنبش خو د بر یاد م
نباشد چون دل بیتاب اندر خط فرمانم
دشمن جان بلائی دین شد
چقدر ای پری حسین شده
در دل من چسان مکین شده
که بطرز سخن حزین شده
باز جانم میکشد سودای گیسوی کسے
در دلم حرفی از آن لعل سخنگوی کسے
هست محراب عبادت طاق ابروی کسے

یحیی قزوینی از سادات و امرای فضیلت شعار و لب التواریخ بعبارت رنگین و متین متضمن ولادت و وفات علما و شعرا و سلاطین از وی یادگار و در سنه احدی و تسعمائه انتقال از ین دار ناپائدار سوی دار القرار است ؎

آنکه بر لاله تر زلف سمن سا دارے
ساعدِ سیم نمائی و دل از دست برے
قصد شوریدگی عاشق شیدا دارے
تو درین کار نگار ید بیضا دارے

یحیی لاری محی قلوب مرده بخوش گفتاریست ؎

بهر تو میکشندم و آہے نمیکنے ٭ ای سنگدل چه آه نگاهی نمیکنے

یحیی نیشاپوری از فضلا و شعرا و فصاحت اکتناه ست وفاتش در سنه هشتصد و پنجاه ؎

تو ئی سرخیل مهرویان نامی چو در بستان خرامی سرو نازی		ملک یا حور یا رضوان کدامی مهی هرگه که بر بالای بامی

یحیی یحیی خان گیلانی که بکمال رفاه وفلاح زندگانی مینمود و باحیاست شاعران مشغول بود

برون ز کوی تو با خون دیده خواهم رفت بپای بوس تو چون آمدم ندانستم		هزار طعنه ز مردم شنیده خواهم رفت که پشت دست بدندان گزیده خواهم رفت

یحیی یحیی خان لاهوری اصلش از قوم افشار بود والدش میرزا بابر نام در هند رسیده سکونت لاهور را اختیار نمود و همانجا در سال تسع وسبعین از مائه حادی عشر یحیی خان سر بعرصه ظهور کشید و بعد سن تمیز بقصد کسب علوم با یران زمین رسید و بعد حصول مقصود عود نموده در دهلی بملازمت محمد اعظم شاه بادشاه و بعدش بخدمت محمد فرخ سیر بادشاه شهید در میدان امتیاز از اقران می شتافت آخر الامر بسر دفتری دار الانشاء محمد شاه بادشاه سرفرازی یافت و مدة العمر بر همان عهده بود تا آنکه در سنه ثانیه از مائه ثانی عشر وداع حیات نمود

زفیض رعشه پیری بوجد آمد ایاغ من بزنگ گل ز باد صبح روشن شد چراغ من

یحیی یحیی علیخان لکهنوی ابن منشی ثابت علیخان ابن منشی رونق علیخان امین الانشاء سرکار فرمانروایی اودست اصلش از قصبه صفی پور مضاف بدار الریاسة لکهنو وخودش را شهر لکهنو منشا و مولد مردی نیکو نهاد صوفی مشرب ست و در اواسط مائه ثالث عشر ارتحال او ازین دار محنت وتعب ست

بر باد داد شعله عشقش غبار ما شعله سان سوخت بیقراریها چاک دل را چسان رفو سازم		پروانه وار نیست نشان مزار ما پیشم آن شعله خو نمی آید از قضا هم رفو نمی آید

چشم یحیی بسحر شد بی نور	آب رفته بجوی کی آید
یحیی بیاد گیسوی او شب سحر کنیم	وز آتش درونی خود شمع کم کنیم
بریاد روی ساقی و پیمانہ چشم خود	میکش شویم و نالہ مستانہ سر کنیم

یزدان قلی از عظمای بخاراست بگذر بسالیش معرکہ آراست

دلدار سر وفا ندارد رحمی بر حال ما ندارد

یعقوب شیخ محمد یعقوب وطنش غیاث پور و در نظم شاگرد پیاری لال تخلص الفتی مشہور است

صد بہشت است گر بر دپس مرگ سگ بکوئے تو استخوان مرا

یعقوب شیخ نجم الدین ساوجی کہ سلطان یعقوب خلف سلطان حسین بیگ ترکمان بتربیتش پرداختہ و بمنصب عالی وزارت مرتقی ساختہ و وی بعد وفات سلطان عزلت گزیدہ و دیگر متوجہ خدمت ملوک و سلاطین نگردیدہ است

نمیدانم چرا با عاشق خود یار ننشیند	زبیم طعنہ اغیار یا از عار ننشیند
صبوحی کردہ مست آمد ببالین خستہ خود را	کہ مستی را بہانہ سازد و بسیار ننشیند

یعقوب میرزا یعقوب استجلو از قوم قزلباش سر برافراشتہ و فکر نظم مدام مد نظر داشتہ رباعی

خورشید فلک چو ماہ تابان تو نیست	چشمی بجہان نیست کہ حیران تو نیست
سرچشمہ آب خضر ای غنچہ دہن	چون لعل حیات بخش خندان تو نیست

یعقوب میر یعقوب اصلش از قم و مولد خودش کاشان و بہ پیشہ خیاطت اوقاتش گذران است

دوشینہ یکی وصف جمال تو ادا کرد نادیدہ رخت مہر تو جا در دل ما کرد

یغما خیاط بحرفہ خیاطت وجہ معاش می اندوخت و بسوزن فکر جامہ رعنائی بر تن

شاہدان نظم چسپت و درست میریخت ؎

پشت بر راہ روم از سر کوی تو برون　　زانکہ در ہر قدمی رو بقفا نتوان کرد

یغمائی موصوف بشیرین کلمی ست ؎

بچنگال ہما نگذاشت مشت استخوان من　　سگ کویش بجا آورد رسم آدمیت را

یقین میرزا جلال کاشانی مستمع کلامش موفق مضمون یابی و خوش بیانی ؎

رفت از برم چنانکہ بگردش نمیرسم　　کی عمر رفتہ را بدویدن توان گرفت

یقینی از متفننان خوش تربات ہرات ست و دانستنش از قاطنین یزد بالیقین از مشتبہات از شعراء عہد سلطان حسین میرزا بود و نکات بلیغہ در ترکی و فارسی موزون می نمود ؎

صبحی کہ دم مہر نزدیک نفس تو بی　　نخلہ کہ بر نخورد از وی ہیچکس تو ئی

یکدل محمد انور متوطن شہر مرادآباد مردی نیک نہاد بود ؎

روی تو ہر کہ دید بمصحف شبیہ گفت　　ہر کس شنید ذلک لا ریب فیہ گفت

یکسان کیسری سنگھ دہلوی از قوم کھتری ست قدر تش یکسان بنظم ریختہ و دری ؎

آن کمان ابرو کہ چون تیر ست بر مژگان او　　گر ہدف سازد دل من میشوم قربان او

یلیشی گرجی از موالی شاہ طہماسپ صفوی ست و سر پنجۂ طبعش در معارک نظم قوی ؎

دستی کہ عنان خویش گیرد　　امروز در آستین کس نیست

یوسف امیر یوسف اصم استرآبادی عزیز مصر والا نژادی ست رباعی

عطار کہ ہست دلبر عشوہ گران	جان بر دلبش از کف صاحب نظران
ہر کیسہ کہ در دکان او حلقہ زدہ	چون دیدۂ ماست بر جمالش نگران

یوسف خواجہ یوسف خراسانی ابن خواجہ رکن الدین از اولاد شیخ ابوسعید ابوالخیر بود در کنعان نظم بہ پرورش یوسفان نکات طریقۂ یعقوبی می پیمود ؎

دل نداریم که جا در زلف آن نامهربان دارد — گر از سودای پریشان حال باشد جای آن دارد

یوسف عاجزی کلامش سحر سامری ست رباعی

در کوی خرابات چه درویش و چه شاه — در راه یگانگی چه طاعت چه گناه
بر کنگرهٔ عرش چه خورشید و چه ماه — رخسار قلندری چه روشن چه سیاه

یوسف کشمیری در سلاسل معانی و الفاظش پای فکر و نظر زنجیری ست

دلم بحقهٔ لعل تو مایل افتاده ست — چه آتش ست که در خانهٔ دل افتاده ست

یوسف کوسج قراباغی در علم معقول از مستعدان روزگار گذشته و در فکر سخن هم فائق اقران گشته ست

خون شد دل من خوب شد این خون شدنی بود — آن به که ز بیداد تو شد چون شدنی بود

یوسف محمد یوسف بیگ دهلوی ابن شاه بیگ خان کابلی ست هر چند مولد یوسف هم شهر کابل بوده مگر نشو و نما و گلبن رشد و تمیزش دار الخلافه دهلی محمد اشرف خان میر منشی او را بشاگردی برداشته عزیزتر میداشت حیف که در جوش بهار جوانی پیرهن عنصری گذاشت و مادهٔ تاریخ وفاتش این مصرع اشرف خان ست کجا شد یوسف مصر عزیزان + کلام یوسف این ست

خوش آنکه جای خویش بمیخانه ساخته — در پای خم بساغر و پیمانه ساخته
آنکس که داد شیوهٔ مستی بچشم او — مستم از آن دو نرگس مستانه ساخته
گفتم که جا بدیدهٔ من کن بناز گفت — در رهگذار سیل کسی خانه ساخته

یوسف محمد یوسف کردیز[سنجی] ی از سادات کرام کردیز بود و ساغر دهانش بر حیق سخن لبریز ست

تیر مژگان صنم همچو خدنگ ست اینجا — می بده کار چو با شاهد شنگ ست اینجا

یوسف میرزا جلال الدین اصفهانی طبع پاکیزه اش یوسف کنعان سخندانی ست

از تبسم لب آن غنچه دهن گویا شد　　داغ دل چشم تو بر وشن که نمکدان وا شد

یوسف میرزا یوسف خان دهلوی از زمرهٔ منصبداران سلطنت محمد اکبر بادشاه بود و بکامرانی زندگانی سے نمود این رباعی در جواب رباعی عرفی از وست رباعی

عرفی رفتی بدوست پیوستی تو	وز کشمکش زمانه وارستی تو
فردا غم دوست پایهٔ دست تهی	خوش باش کزین پایهٔ گران دستی تو

یوسف میرزا یوسف شیرازی مصر فکرش یوسفستان مضامین عشق بازی سے

جان ز پهلوئی تن از قیمت خود بیخبرست　　قطرهٔ دریا بر چه داند که گهر خواهد شد

یوسف میر محمد یوسف ابن حکیم میر محمد صادق از سادات رضوی ساکن محله اشرف آباد شهر لکهنؤ ست فکرش صائب و ذهنش رسا و طبعش نیکو مدتی بتحصیل علم طلسمات و نیرنجات توجه گماشت و باستکشاف دقائق و غوامض آن با قاضی محمد صادق خان اختر مراسلت داشت شعر و سخن خوشتر میگفت و در سنه سبع و اربعین و مائتین و الف در عین شباب ازین جهان رفت سے

بعد الحمد که محبوب دلارام رسید　　رنج دوری و غم هجر بانجام رسید

یوسف میر محمد یوسف مدار الدوله مختار الملک وکیل السلطنة خلف الصدق خواجه موسی از اولاد سید امیر کلال بود و خواجه در هندوستان رسیده بدامادی معز الدین جهاندار بادشاه دهلی بذروهٔ کمال عزت و احترام ترقی نمود از وی اولادیکه بوجود آمده از انجمله یکی میر محمد یوسف مدار الدوله بود که مدتی همراه اخوة و اخوات در قلعهٔ شاهجهان آباد تعیش می نمود و بعد تزلزل بنیان سلطنت دهلی و محاربه و مصالحه وزیر الممالک نواب شجاع الدوله بهادر با ارباب فرنگ در لکهنؤ توطن گزید و قصبهٔ بچهریٹه وغیره محال اقطاع حاصل شصت هزار روپیه از جانب وزیر برایش معین گردید و وی یکی از بنات خود در حبالهٔ ازدواج یمین الدوله نواب سعادت علیخان بهادر ابن نواب شجاع الدوله کشید و نواب علی نقی خان

وزیر واجد علیشاه خاتم سلاطین اوده فرزند محمد علیخان یکی از اخلاف مدار الدوله بود
و خامهٔ مدار الدوله جادهٔ سخن را بکمال خوش رفتاری سپرده است

توبه ام می شکند باد بهار ای ساقی — فصل گل سیگذرد باده بیار ای ساقی
گل اگر کرد فدایت زر خود را چه عجب — نقد جان ست مرا بهر نثار ای ساقی
پرغبار ست دلم جام می ناب کجاست — تا بشوییم دل خود را ز غبار ای ساقی
گرچه مستیم و خراب از می لعل تو مدام — مانده در دل هوس بوس و کنار ای ساقی
بهر یک جام مکن دار و مدار از یوسف — چون برشست درین دار مدار ای ساقی

یوسف یوسف علی جلائر زلیخای حسن اداگر دسر یوسف بیانش دائر رباعی

تا نقد فدا فدای جانانه کنیم — جان در سر کار عشق مردانه کنیم
تا شمع مراد بر فروزیم شبی — در یوزهٔ همتی ز پروانه کنیم

یوسفی دهلوی از اطبای سرکار محمد ظهیر الدین بابر بادشاه ست تالیفاتش خلاصه و مثل طب یوسفی متداول ایادی و افواه ست

میز د سپهر لاف ز رفعت بکوی او — شد آفتاب گرم و برامد بروی او

یوسف مولوی محمد یوسف علی ابو الحامد خلف الرشید مولانا الحاج مولوی محمد یعقوب علی ابن الحاج مولوی فضل علیخان گوپاموی ولد شیخ رحم علی فرزند مولانا شیخ عماد الدین سندیلی از شیوخ عثمانی النسب اند و شیخ رحم علی در قصبهٔ گوپاموبابنت نواب کرم علیخان فاروقی قنوجی گوپاموی کد خدا شدند و از وطن خود قصبهٔ سندیله بریدند و در قصبهٔ گوپاموتوطن گزیدند و از ایشان مولوی فضل علی خلعت وجود پوشیدند و بوجه قرب قرابت مادری خود با نواب امیر الهند والاجاه محمد علیخان بهادر رئیس ملک کرناتک مخاطب بفضل علیخان بهادر گردیدند و مادام الحیات بآسایش و آرام مرفه الحال و از افکار دنیه دنیویه فارغ البال بعبادت و طاعت ایزد متعال پرداختند

نامعلوم

نامعلوم

نامعلوم

و شرف حج و زیارات هم حاصل ساختند و بعد انتقال آن والا دودمان مولوی
محمد یعقوب علی خلف اصغر شان بعمر بست سالگی برای تکمیل کمالات علمی و عملی نزد برادر
بزرگ خود مفتی مولوی حاجی صادق علی المخاطب بحاجی فضل علیخان ثانی رخت بمدراس
کشیدند و در انجا از خدمات اقضی القضاة افضل العلما مولوی محمد ارتضا علی خان بهادر
گوپاموی و مولوی تراب علی خیرآبادی و مولوی حسن علی ماهلی مدرسین مدرسهٔ عالیهٔ مدراس
از محصلین علوم معقول و منقول گردیدند و حکام انگریزی انجا بفضل و کمال شان گرویده
اولا بعهدهٔ افتاء ملک ملیبار و ثانیاً بمنصب قضا و صدر الصدوری مچهلی بندر و راجمندری
برگزیدند و در عشرهٔ سادسه از مائة ثالث عشر احرام عزیمت حرمین شریفین بستند و بعد
معاودت ازان مقامات متبرکه بحکم کمال زهد و ورع دل از نوکری انگریزی بر داشته
در شهر راجمندری بکاشانهٔ خود نشستند تا آنکه بستم ماه مبارک صیام سنه ثلث و ثمانین و مائتین
والف بجوار رحمت ایزدی پیوستند و مولوی محمد یوسف علی یوسف از ابتدای سن تمیز
تا دوازده سال بخدمت والد ماجد خود بوده اکتساب اکثر علوم از ایشان نموده و بعد
مفارقت از خدمت شان بتکمیل بقیهٔ علوم و فنون از علمای لکهنو و دهلی پرداخته و از گوپاموی
دل برکنده لکهنو را وطن ساخته و بیعت طریقت در خانوادهٔ چشتیه بر دست سر حلقهٔ صوفیهٔ
کرام و سرآمد علمای عظام مولانا الحاج مولوی حافظ سید محمد علی المعروف بحافظ سید محرم علی
قدس سره نموده و در خدمت مرشد خود مدتی بمراقبت علوم باطنیه بوده و در سنه ثلث و
ثمانین از مائة ثالث عشر قدم بر جادهٔ تلاش معاش صوب دار الاقبال بهوپال گذاشت
جناب والیهٔ عالیهٔ ماضیه و حالیه بکمال قدردانی اولا او را بنظامت بر داشت پس بنظم
و نسق محکمهٔ صدر شرعیه با لان خاص خود نواخت سپس به بند و بست امور جزئیه و کلیهٔ سرکار
ولیة العهد بهادر معین ساخت هر چند ترجمه و کلام آن والا مقام در شمع انجمن و نگارستان سخن
گذشت لکن ازانکه در تهذیب و اصلاح این کتاب یار و یاور نامه نگار است اشعار

حال و مقالش باندک جدت واجب گشت این مخمس بر غزل شیخ ناصر علی سهرندی
از وست و خیلی نیکوست ؎

ساقیا عهد شباب ست تو هم میدانی … روز و شب غفلت و خوابست تو هم میدانی
می کشی عین صواب ست تو هم میدانی … در فع غفلت ز شرابست تو هم میدانی
آب غارتگر خوابست تو هم میدانی

در تنور دل من جوشش سیل سوداست … زورق عقل از این سیل بگرداب فناست
ساقی آثار تلاطم ز در و بام پیداست … کشتیٔ باده بده ورنه ز دل طوفان خاست
چشم من عالم آب ست تو هم میدانی

ای ملامت گر من کار بعشقت نفتاد … نیست در حافظه ات قصهٔ قیس و فرهاد
وارد ات نل و وامق تو نخواندی ای راد … عشق چندین دل معمور بویرانی داد
سیل یک خانه خرابست تو هم میدانی

کردی آئینهٔ حیرت چو من دلشده را … که فرح خانه نمودی ز قدم غمکده را
بیجابانه نشین ترک نما عربده را … رخ مپوشان ز من ای شوخ که حیرت زده را
پردهٔ دیده حجاب ست تو هم میدانی

عشق منزل دل دیوانه طلب کن زاهد … چشمهٔ گریهٔ مستانه طلب کن زاهد
وز مغان شیشه و پیمانه طلب کن زاهد … آبرو از در میخانه طلب کن زاهد
طاعت خشک سرابست تو هم میدانی

بسکه سیلاب فنا دیدهٔ من انگیزد … زاهد خشک ز چشم تر من پرهیزد
واند آنکس که بر و تافته نور ا بیزد … گوهر معرفت از جوی سرشکم خیزد
چشم بی گریه سرابست تو هم میدانی

وله رباعی در نعت

شمع عالم ز نور ذاتش روشن — بر فرق عدم سایهٔ او سایه فگن
بر غنچه دلی که پرتوی زد مهرش — در سینهٔ او دمید صبح گلشن

و تاریخ ابتدای تالیف این تذکره که غرهٔ ذی القعده سنه اربع و تسعین و مأتین و الف بود

از ذکاء علی حسن دم زد — صبح گلشن بگلشن عالم
سال تنویر مطلع این صبح — دلفروز سخنوران گفتم
۱۲۹۴ھ

قطعهٔ تاریخ ختم این نسخهٔ دلکش که آخر ماه جمادی الاولی سنه ۱۲۹۵ هجریست از منشی محمد سرفراز علی صفی الهٰ آبادی که باستماع خبر این تالیف قبل اختتامش از حیدرآباد فرستاده بود و خودش در وبا حیدرآباد هفتم جمادی الاولی همین سال ازین عالم رحلت نمود

چون ز کلک امیر ابن حسن — یافت این تذکره جدید ارقام
گفت تاریخ وصفی خوش فکر — یادگار سخنوران انام
۱۲۹۵ھ

قطعهٔ دیگر تاریخ اتمام این کتاب از سخن سنج نکته یاب ذی معارف نظم صاحب قدرت و قوت شیخ محمد عباس رفعت

خهی تذکره صبح گلشن بود — که او را جوان مرد عاقل نوشت
علی حسن الفتی زبان — که دانا خطابش حلاحل نوشت
بتاریخ او رفعت مضطر چو — خیالات انسان کامل نوشت
۱۲۹۵ھ

قطعهٔ دیگر تاریخ طبع از گلچین حدائق نکته دانی منشی محمد عبد العزیز اعجاز سهسوانی

کتاب صبح گلشن جلوه رنگیت	الهی تا قیامت باد روشن
برائی سال تالیفش بگفتم	که شمع طور معنی صبح گلشن
	۱۲۹۵ھ

ولہ قطعۂ تاریخ

صبح گلشن نمود جلوۂ نور	گرد آفاق ای خجسته لقا
سال تاریخ آن بفکر متین	گفت اعجاز آفتاب ضیا
	۱۲۹۵ھ

دائرۂ تاریخ اتمام این کتاب که پرکار فکر فلک پیمای منشی محمد عبد العزیز اعجاز سهسوانی بتتبع دائرۂ برکشیده که حسان الهند میر غلام علی آزاد بلگرامی در تاریخ وفات میر عبد الجلیل بلگرامی موجدش گردیده و در خانۂ اول این دائرہ چهار مصرع هر یکی مشعر تاریخ یکی از سنین هجریه و عیسویه و هندیه و فصلیه است

صبح گلشن سحاب مطلع مهر من
۱۲۹۵ھ

عجب صبح گلشن
عنبر بیز و لی بہا
دل پیپ و
جلوه طراز

مبدا
۱۲۹۵ھ

و طریقهٔ استخراج اینست که از خانهٔ سوم دایرهٔ منجمله خانه های چهارده گانه هر خانه را
که خواهند مبدا قرار دهند و اعدادش بگیرند پس یک خانه گذاشته اعداد خانهٔ سوم
بگیرند و همچنین یکجا نه گذاشته اعداد خانهٔ دیگر گرفته باشند تا که بخانهٔ منتهی که همان مبدا
بود برسند پس اینهمه اعداد را هفت خانه بشمارند یکهزار و دوصد و نود و پنج خواهد بود

تاریخ طبع از سید جلیل احمد سهسوانی سلمه

صبح گلشن چه خوش مرتب شد	چون بهار دلربا فریبنده
سال تاریخ طبع هاتف غیب	گفت باغ و بهار زیبنده

۱۲۹۵ھ

تقریظ این تذکرهٔ ارباب سخن مسمی بصبح گلشن از ناظم یکتا و ناثر بیهمتا
موجد معانی رنگین مخترع نکات دلنشین ساحر سحر حلال مورخ
بی مثال اعجاز بیان محاضر ذوق و شوق برگزیدهٔ روسا قصبهٔ
کاکوری مولوی محمد محی الدینخان ذوق که هر فقرهٔ نثرش از سنین
اختتام این صبح گلشن مخبر و هر مصرع شعرش بسال اتمام این گلشن فرح افزا مشعر است

مژده باد که نسیم کمال از مهبط دلهای پاک نهاد در هوای وزیدن است + و صبح گلشن ۱۲۹۵ھ
از مطلع هنر آرائیها آمادهٔ دمیدن + داد طلبان فنون را باده کام جوئیها در جام است + ۱۲۹۵ھ ۱۲۹۵
و ریزه چینان کمال را ابر مائدهٔ صله اندوزی صلای عام + و کان دلهای هنر آما ۱۲۹۵ھ
از پاسبانی کسب علوم سرمایهٔ انبار + و جنس استفاده را روز بازار حقایق بیش ارزی ۱۲۹۵ھ ۱۲۹۵ھ
این سرمایهٔ گرانبها + آثار بها سنجی طبع کمال پسند والا قدر روانی است + و آینک ۱۲۹۵ھ ۱۲۹۵ھ

فتاده پرده تا از چهرهٔ لیلای معنی
نگه دایم ازین گلشن گل نظاره می‌چیند
۱۲۹۵ھ

ز دیده دل بشوق دید او بربست محملها
۱۲۹۵
الٰهی صبح گلشن بردمد بر مطرح دلها
۱۲۹۵ھ

مناظرهٔ فلک کجرفتار با فکر بلند پایهٔ شعرا نامدار المتضمن مدح جناب مستطاب نواب فلک اقتدار امیر الملک والاجاه سید محمد صدیق حسن خانصاحب بهادر دام اقبالهم از منظومات سخنور صاحب سرمایه نظم گستر بلند پایه آنکه وصفش خارج از حیطهٔ طوق محمد محی الدین خان ذوق کاکوری موطن مشمول عواطف رب ذو المنن ست

سحر زد چو بر بام گردون کمند — درآویخت با فکر چرخ نژند
که ای آنکه جوئی بلندی ز ما — فزون پایهٔ خود پسندی ز ما
بر اینت فرومائگی باک نیست — که جائی تو بر اوج افلاک نیست
نهی گاه و بیگاه پا بر سرم — ندانی مگر رتبه برترم
منم شاه و او جم بود دستگاه — بفرقم ز خورشید تاج و کلاه
ندیم اختر و مه وزیر منست — ندانی عطارد دبیر منست
ز قرص زر خور که دارم بدست — زدم سکه بر کشور آباد هست
بگوی طلاقت توئی هرزه گرد — ز دلها بدلها تو دادی نورد
چو نجم درت گوش آویزه نیست — بجیب اندرت جز خزف ریزه نیست
گرفتم که تو کاروان مایهٔ — ولی بار افگنده چون سایهٔ
هنرهایت آخر خریدار کو — کمال ترا رونق بازار کو

ز حرف ریزه ات گر همه گوهر اند — بپندار کاریست علت خرند
ز قدر آوران اندرین عهد کیست — و زین جنس بازار عالم تهی ست
چو فکر این سخن از فلک بر شنفت — بلغزید و بر خویش پیچید و گفت
که ای غافل از رفعت پایه ام — فروسنج جنس گرانمایه ام
خمش کاین همه هرزه گوشی چراست — به کم مایگی خود فروشی چراست
تویی کاسه در دست دریا نورد — همیخوانیم همچو خود هرزه گرد
منم چشمهٔ رحمت کردگار — منم بحر سیلاب خیز ابربار
تویی کاسه لیس در ناکسان — شب و روز گردان بکام خسان
چو دونان به همجنس سازی کنی — فروزد اگر ذره بازی کنی
سبک ظرف من همچو تو نیستم — [illegible]ه نازش نمی ایستم
منم گرچه مداح شاه و امیر — کشم نالهٔ عجز لیک از ضمیر
بگو تا به نطق عذر آورم — بلب حرفی اند نارسایی برم
نگر گوهر تاج شاهان منم — دبیر گوش دولت پناهان منم
من آن شهریارم بملک سخن — که فخر شهانست طغرای من
کسی را که شایان آن دانمش — مخاطب بممدوح گردانمش
برا و رنگ توصیف بنشانمش — ز قرطاس تشریف پوشانمش
چو تو نیستم هرزه و بوالفضول — بهریک ز نظم حرف قدر عقول
دماغت که پر ز ادعائی تهی ست — چو طبل تهی خالی از آگهی ست
بفرق تو چتری که از دود رست — همه سایه اش ظلمت جور رست
ترا از نقد غم بر ستانی خراج — ز داغ جگر سکه ات را رواج
پر از کینه ات مخزن سینه ها — جهانی زمن برده گنجینه ها

درین گلشنت خار آزار دل ‌‌ ‌‌ طراوت برازمن چمن زار دل

جهانی چو ریگ و چو بحر آب ‌‌ ‌‌ ز تو لی نصیب و زمن کامیاب

ز پیشینگان چند گویم خبر ‌‌ ‌‌ که بردند از معجزم سیم و زر

چه سعدی چه فردوسی و انوری ‌‌ ‌‌ کجا بسته اند از هنرم یاوری

کلیمی که در مدحت ذوالفقار ‌‌ ‌‌ ز نوک زبان گشت شمشیر گذار

چو شد بر سر طور مدحش کلیم ‌‌ ‌‌ بیک مطلعی برد لک قرص سیم

نه این رحمتم خاصه بر پاستانست ‌‌ ‌‌ زمن اندرین عهد هم داستانست

کنون هم گهر سنج و گوهر خرانند ‌‌ ‌‌ ستانند و بخشند و فیضی برند

از انجمله نواب عالیجناب ‌‌ ‌‌ ز اولاد سنجیده بوتراب

خوشا خال رخسار آل رسول ‌‌ ‌‌ فروزنده نور چشم قبول

هم آن بانوی داد گر خوش نوال ‌‌ ‌‌ بود مسند آرای بهوپال تال

ازین هر دو مهر و مه برتری ‌‌ ‌‌ کند فخر بر خویشتن سروری

ز مدح آورانش که ذوق خزینست ‌‌ ‌‌ ز فیض من از خرمنش خوشه چینست

ز انعام نعمت بر خوان اوست ‌‌ ‌‌ گهرهای تحسین بدامان اوست

چو بنواخت قانون مدح از اصول ‌‌ ‌‌ ببخشید تشریف حسن قبول

همانا ز سنجیدن جوهرش ‌‌ ‌‌ توان گفت سنجید در گوهرش

فلک چون ز فکرت شنید این سخن ‌‌ ‌‌ در آمد بقهقاه و شد خنده زن

ز گفتار او خنده اش در گرفت ‌‌ ‌‌ شد از خویش و دستی بلب بر گرفت

بگفتا که این بوالفضولی چه است ‌‌ ‌‌ نگفتم درین عهد قدرت کجاست

گرفتم که عهدیست پر از نکته سنج ‌‌ ‌‌ هنر داد از سخن داد دان لیک گنج

هنر داد خواه است داور کجا ‌‌ ‌‌ گهر سیل و گهر خر کجا

نه بینی که ذوق این بیابان سپرد | ز فیضت ذره پی بمنزل نبرد
نه پوشید تشریف دولت تنش | نه پر شد ز نقد عطا دامنش
قبولیست تشریف بی آستین | زری هست بی سکه و این آفرین
چو جنس ترا رو ز بازار نیست | نیرزد بجو گر خریدار نیست
متاع تو در معرض صد زیانست | که بازار تو وابستهٔ قدردانست
الا تا نه غواص گیرد بکف | نیرزد گهر در دکان صدف
بود آب وابستهٔ چشمه سار | بسرسبزی آید کجا کشت زار
درین عهد هر قدردان تو کیست | مگر هان توانی بامید زیست
چو فکر این سخن از فلک کرد گوش | بپاسخ درآمد که ای هرزه کوش
نئی بر صواب و خیالت خطاست | که ممدوح ما نخل جود و عطاست
نه بینی بباغ جهان هر شجر | نخستین گل آرد پس انگه ثمر
همانا گل آورد تحسین او | دهد ثمره تا بر ثمر چین او
ورنگش روا می مقاصد بود | نه همچون درخت مشعبد بود
که در دم صلائی فسون ور دهد | همان تخم کارد همان بر دهد
چو اکنون گل آفرین بردمید | باندک زمانی توان میوه چید
ثمرها توان چید ازین تازه شاخ | که پایش بلندست و دستش فراخ
چو دیدم چنین باذل ارجمند | کریمی نکوکار نیکی پسند
به بسط بساط سخن گستری | نمودم باو ذوق را رهبری
که آن منزل فیض و این رهگرای | ستایش ره آورد و من رهنمای
چو او راحت ابحر خبر آفرید | چسان نیکوئی نا یدا زوی پدید
ز جودش منم طالب کار خیر | نه میخانه سازد نه ابنای دیر

چنین جای فیض ست کاشانه ام — نه در طبع دونان بود خانه ام

نیم همچو تو من رفیق خسان — خلاف کسان یاور ناکسان

ز انصاف مگذر گرت شد یقین — ز پیشین سبق برد عهد پسین

چو بشنید گردون ز فکر این جواب — سر افگند و گفتا توئی بر صواب

بر آمد ز کلک تو حرف درست — ز عهد کهن خوشترین عهد تست

در اطراف عالم بگشتم و لے — ندیدم چنین رحم دل با دلے

کند رحم او لطف غمدیده را — خذف بشمرد گنج بخشیده را

بکام ار چه پی کرد راه سوال — هنوزش کف جود دریا نوال

چه نیکوئی ناید ازوی پدید — که بر کار خیرش خدا آفرید

چو سعدیست اکنون دعایم همین — که هم ذوق و هم یار بر آئین پاک دین

طلبگار خیرست و امیدوار — خدایا امیدیکه دارد بر آر

بود ذوق بهرش طلبگار خیر — امیدش بتوفیق در کار خیر

خدایش در آفاق نامی کناد — بجود و عطایش گرامی کناد

تقریظ تذکرهٔ شمع انجمن ریختهٔ کلک گهر سلک حاجی بیت الله عاشق رسول الله مولوی غلام امام شهید ابقاه الله الحمید که بعد طبع شمع انجمن فرستاده بطریق یادگار درین مقام ثبت افتاده

تذکرهٔ شمع انجمن عطیهٔ بهیهٔ حضور پرنور دام اقباله دیدم از غایت نشاط و نهایت انبساط آنقدرها بر خویش بالیدم که در خود نگنجیدم زهی شمع انجمن که انجمن آرای انجم ست و سراسر صورت تمامی مردم خاموش ست و از حدیث دیگران همه تن گویا و گوش ست

وچون نکهت گل صدچمن بو یا آیینه ایست بی زحمت نظاره بر روی دگران نگران
سفینه ایست بی منت آب روان روان اگر هزار معنی در بیان پروانه وار گرد
سرش گردند پروا ندارد و چون شمع محفل یکجا پا برجا ندارد ..... بیت

هرجا که نشانند سبکبار نشیند — کار دگران سازد و بیکار نشیند

انجمن بخلوت دارد و خلوت در انجمن وطن در سفر دارد و سفر در وطن نه بی محابانه
با اغیار مانوس نه پیش همرازان پرده نشین فانوس کافور صبح با مشک شام در بیختند
تا آنرا بقالب نور رقم ریختند از ینجاست رباعی

هر شمع بوقت شب فروزان باشد — با گریه و سوز
در روز ز چشم خلق پنهان باشد — حسرت اندوز
این شمع چو مهر و ماه تابان روشن — بی فکر لگن
در محفل صدیق حسن خان باشد — در شب و روز

وچرا نباشد که ریخته طبع صنعت زای نواب معلی القاب ست آنکه نورش از شرق تا غرب
روشنگر عالم همچو آفتاب عالمتاب ست آنکه آوازه کمالش آویزه گوش جهان ست آنکه
شهرت جمالش آیینه دار صورت کمال تحقیق هر سه زبان ست و در عهد خود از گرانمایگی
همچو حضرت سید غلام علی آزاد عالم همه دان ست در جمیع علوم از بلند پایگی یگانه و طاق
و در بندش معنی بیگانه اوستاد متنبی اگر متنبه گردیده نظر استفاده بر قصاید عربیه او
برمیگماشت قصاید خود را بر طاق نسیان میگذاشت فارسیان اگر خود را خوشه چین
خرمن کمالش دانند سزدش اردو گویان اگر نمکخوار خوان نوالش باشند می سزدش
دواتش سرچشمه ظلمات ست قلمش جویبار آب حیات گوهر درج برتری درج گوهر
سروری آفتاب برج دولت و اقبال برج آفتاب حشمت و اجلال بحر کرم ابر همم
والا شیم مالک رقاب قلم والی چتر و علم جناب مستطاب امیر الملک والاجاه نواب

سید محمد صدیق حسن خان بهادر اریکه آرای جاه و جلال فرمانفرمای ریاست بهوپال متع الله ایانا و ایاکم بانوار افاداته و نفعنا و نفعکم باکثار حسناته نظم

خطش زبسکه گرو بست با خطِ دلدار — سواد آن برد از دیده‌ها چو سرمه غبار
به سبزهٔ خط او خیز یار گیر د حرف — که کهنگی بکند عیشش از خزان اظهار
همین خط است ز اندیشهٔ خزان محفوظ — که کهنگی دهدش لطف تازگی بهار
خبر دهد بنظر شان آفتاب بی او — که آفتاب تراود ز حرف جوهر دار
ببین تجلّی بیضا ولیش که بیضهٔ ماه — شکست در گلهٔ آسمان نادره کار
زبسکه با خط تقدیر توام است خطش — به لوح انچه نگارد قلم شود ناچار
بدین فروغ بهارِ خطش عجب نبود — اگر کشد قلمش خط نسخ بر گلزار
به پیش یک الف پر ضیای او خورشید — الف کشد بزمین از شعاع خود صد بار
زبسکه ساخته روشن سواد نستعلیق — شکسته رنگ برخسارِ شاهدان تتار
ز حلقهٔ خم و پیچش نگه بخود پیچد — که همسر آمده طغرا الطرهٔ دلدار
صریر کلک سخن سنج او ز خواب عدم — هزار معنی خوابیده را کند بیدار

ذکر سخنورانیکه درین تذکره درج فرموده همه در میکدهٔ توحید مدهوشانند سیه مست حق نوشانند قدح در دست همه یکتای روزگاراند نقادان سخن همه از جام معنی سرشاراند اوستادان فن بجز من که مرا از روی ستایش انچه سزاوار آن نبودم یاد فرموده

خجل شدیم ز تحسین همدمان تا ثیر — که واه واه نمیخواست شعر واهی ما

اگرچه باین ذره نوازی فرق عزت و افتخار مرا از حضیض خاک باوج فلک الافلاک سایند لیکن بتحریر یک فقرهٔ پر غریب بازنچاه ذلت نشانید یعنی در باب مجالس مولود شریف فرموده اند که اگرچه علمای محققین را در انعقادش بالکیت وذیت سخنها و عذرهاست حال آنکه در واقع چنین نیست چه بجز عالمانیکه انعقاد این مجلس شریف را

بدعت سیئه می پندارند فحول علمای دیگر چه در عرب و عجم و هند وغیره همگنان انعقادش را مستحب ومثمر حسنات و برکات می انگارند درا باحست آن تحتی وعذری ندارند آری کسانیکه این مجلس را مستحب می دانند محمود الشیائم و آنانکه بدعت سیئه دانند محسود آنانند و هرگاه در ضمیمه مدح این فقره را قدح سیئه انم درینصورت چاره جز این نیست که این قصیدة الحمد را در ضمیمه تکمیل تذکره بقالب طبع درآرند یا برای دفع وحل سبیلی دیگر برآرند تحدثا این چند سطر بی تکلفانه قلم برداشته نگاشته ام و باقی اگر زمانه وبقای عمر رخصت دهد به حصول فرصت گذاشته ام والله اعلم بالصواب والیه المرجع والمآب وانا احوج المربوبین
الشهید المسکین عفی عنه سیاته

دیگر تقریظ شمع انجمن طبعزاد محلی بحلیه شوق محمد محی الدینخان ذوق کاکوروی سلمه

خوشترین کلامیکه تجلی افروز دیده کلیم طور سخنوری تواند بود کلامی ست رنگین و بهترین مقامیکه بلند آهنگان عشرتکدهٔ معانی را بزمه زنی تار انفاس ازجا تواند ربود مقامی ست دلنشین که اوج نشینان طور نکته سرائی باقتباس انوار مضامینش شعلهٔ شوق در دل و حجازیان سواد خوش ادائی در مشاعر طلب معنی دلنشینش پرده کشای خلوتکدهٔ محمل سودازدگان کوی آگاهی را از بهار الفاظ معنی بخشش سلسلهٔ بیخودی برپاست و حیرتیان ادراک کماهی را بر صفای عبارتش پای استقامت از جاست

لوحش الله کلام معنی خیز
در جهان باده ایست شور انگیز

زور بازوی نکته دان سخن ست
مصقل خنجر زبان سخن ست

زد سخن بر سر فلک و سیهیم
برتر از وهی ست پایگاه کلیم

رهنمای خرد چراغ سخن
سوسن تر زبان بباغ سخن

دل اهل سخن نه کان زرست
صدف گوش را سخن گهرست

آری سخن هرکه پایه دار بود تخزن فیض کردگار بود تا به تعلق صاحبان سخن هست سرمایه
دکان سخن بالجمله متاعی که جنس بیش بهای بازار سخنوریست و کالائی که تقریر توحید
دکان هنرگستری سخن ناطقه پیرای گلشن معانی ست و کلام آهنگ سرائی عشرتکده نکته
دانی آری حرفیست طراز یافته خامه سحر نگار و نامه ایست شگرف سرنامه کشای فخار
روزگار که بجولانی خامه ترکتاز مضمار انشا پردازی سنان جنبان معرکه املا طرازی
نقطه دائره فضل و کمال مرکز محیط عز و اقبال سر لوح بیاض آفرینش جدول اوراق
دانش و بینش آیینه گذار چهره شاهدان سخن آفرین نگار مضامین نو و کهن صدر نشین مسند
ارجمندی نقاد دار العیار هنرپسندی پیرایه خرد و بخت جوان نواب والاجاه امیر الملک سید
محمد صدیق حسن خان بهادر دام اقباله و عم نواله یادگاری بر صفحات روزگار
نقش ارقام پذیرفته و غبار جهل و نادانی از جاده دلهای پاکان رفته آری تذکره نگاری
شعرای نامدار غلغله آگاهی در گوش عالمی رسانیده و از شیرینی کلام طوطیان شکرین
گفتار نیشکر آب چاشنی شوق بمذاق جان جهانیان دوانیده حبذا تذکره که بفحوای
هذه تذکرة فمن شاء ذکره بسحرنگاری صاحب تالیف پی توان برد
و بمضمون وهی تبصرة لاولی الالباب جاده هنرپسندی بپای نگاه بینش توان سپرد
هر صفحه اش آیینه نمای شاهدان معانی ست و هر سطرش کاکل شکن لیلای نکته دانی جدول
پرنورش خط کش شعاع خورشید و بیاض بین السطورش سواد افروز دیده ناهید
هر فقره مسلسلش بار زلف مشکسای خوبان سلسله پیوند و هر شعر بلندش کمند انداز کنگره
مضامین بلند خزینه ایست از نقود افکار مالامال و گنجینه ایست جزا به آباد سینه ارباب

کمال

حبذا نامه که هر ورقش
هر ورقش بجدول زرنگار

صفحه آفتاب بار روشن
صفحتش سبزه برلب انهار

سرلوحش نگارستان چین	نقش پیرا ز معنی رنگین
نقطه‌اش نجم آسمان کمال	دائره‌اش مهر صفحهٔ اجلال
نی که هر یک زبان به توصیف	از ثناهای صاحب تالیف
آنکه طبعش گل بهار سخن	نطق او آفریدگار سخن
عیسی اوج طالب معنی	روح پیرای قالب معنی
خرم آن نامهٔ نیک صفات	صانها الله عن الآفات

خدایا تا خط شعاعی آفتاب بر صفحهٔ آسمان رقم پذیرد و نقاط ثوابت و سیار بر لوح امکان ریختهٔ خامهٔ تقدیر است هر دائرهٔ حروف این نامه عینک گذار دیدهٔ ذوی الانظار و هر نقطهٔ این مشکین خامه مردمک افزای اولی الابصار باد بالنبی و آله و اصحابه الامجاد ط

دیگر تقریظ ریختهٔ کلک جواهر سلک فرید دهر وحید عصر آبروی منثور و منظوم غرهٔ جبههٔ منطوق و مفهوم نظیر نظیری و انوری منشی محمد جعفر صاحب مهری سلمه

دیرست که سخن چون گوهر گرانمایه سر از پرده برون نکشید و از قحط قدردانان بازار شناسائی جلوه ندهد آری مرتبه‌شناسان فسانه شدند و نادانان مشق نادانیها خو کردند دلکشی صدا چه کند اگر گوشش نشنود و از رنگ دل فریب چه آید اگر دیده‌اش نه بیند اگر سخنور پیشه زیبی افتاد گوهر قدر رایگان داد بار بهرمهاد دشوارست و معروضها ساقط از پایهٔ اعتبار تا زهی میمنت بخت خویشتن که پس از عمری بسوی دارالاقبال بهوپال کشید که بفرمان قدردان ذی شوکت در آمده گلزبان شد و از جماعهٔ هنروران لائق و

سخنوران فائق آسمانی ستاره آئین آنچه از فیض حضرت مستطاب امیر الملک والاجاه
نواب سید محمد صدیق حسن خانصاحب بهادر دست لازال فیضه که همچو
وی جامع کمالات صوری و معنوی در جهان نخاسته و هر که ابدخل انجمن برنواخته
بتواضع خود داد و داد تحسین نخواسته هر جا گل از گلزار بیان و ماندیش از انکه صورت
لفظ کشد نفحه معنی دماغ صحبتیان معطر گرداند و بهر نقشه که نقش بدیع زند با بداع ایزد
حجت رساند از علوم شریفه چیست که در آئینه ضمیرش روی ننموده و از دقائق علمی
کدام دقیقه که ذهن ثاقبش نگشوده اگر از علمش پرسی دیده بر مصنفاتش نازک باید کرد و اگر
مصنفات او را شماره جوئی بنابر رقم فهرستش مجلدی بدست توان آورد بزبان تازی
و پارسی مصنفات نادر الوجودش چنان کثیر اند که اگر کسی با همت تقل تردستی کند عمر نوح
کافی نباید چار چیز عزیز الوجود اند یکی علم دوم مال سوم جاه چهارم اولاد علم با عملش چنانکه
امروز بجای باده مشکبو آب وضوست و عوض عزهر و نغمه ذکر قرآن و کلمه مال بر وجه
حلال است و آن نیز بعنایت ایزد افزون و بی منت رجال جاه بمنزلتی که سخن بوصفش
دو ولتی و گر منقد نظرش فهمی با اینهمه علو مرتبت خلق جهان نوازش کند و اهانت
و قدر دانیش عقده کشای مشکلها از وارد و صادر بهم که دو زاول بحال من کرے
کرد که پستی دگر بخیال غلاری تمام عمر نمی تواند کرد خدا فلک از سخن پیش کشیدم گوهر آسا
بگوش شنوا نهاد و ابواب کریمانه اخلاق که در باهمچو علو مرتبت از دیگری متصور نیست
بروی من کشاد بنا علی ان ایجا مرون بهتر است از انکه بر آستانه ناقدر دانان در عشرت زیستن

بعلم و عمل بی نظیر جهان — بتمکین چو کوه و بقدر آسمان
بگوهر شناسی کان سخن — فزاینده قدر و شان سخن
بمحمودی طبع محمود رشک — که چیند سخن را ز خسارها
کند زنده فردوسی طوس را — کشد حسرت و آز و افسوس را

بتقریب طبعش خرد صائبی | به ترویج دینش هوس تائبی
هوایش بسر چون تمنای خلد | ولایش بدل چون تولای خلد
ز لطفش ترقی منصب بمن | ملازم چو با طبع شاعر سخن
ملازم مبادا دری جز درش | که دائم ز درها همایون ترش
نشینم گهی خوش بدیوان او | گهی چیست خیزم بفرمان او
گهی آفتابی و ماهی کنم | که از پای او سر مباهی کنم

اولاد سعید و ارجمند آن دو لخت جگراند هر دو به پیرایهٔ سعادت آراسته و بحسن تواضع و صواب عقل و کمال علمی پیراسته نخستین **سید نور الحسن خانصاحب** که با این شباب عمر در محامد سجایا چشم بد دور یگانهٔ روزگار است و در متانت خرد و ذکاوت ذهن بر نواخته آفریدگار نگارستان سخن ضمیمهٔ شمع انجمن نمونهٔ نقد نظر اوست و بدایع سخن از هر چه دانی مستحضر او دیگر **سید علی حسن خانصاحب** که عمر عزیزش بیش از دوازده سال بر نیامده بذکاوت ذهن ثاقب و دوراندیشی عقل صائب صدرنشین انجمن جوانان است و بشوق اکتساب علوم شریفه و آداب منیفه محمود جهانیان درین نزدیکی بفیض صحبت پدر نامدار و برادر کامگار بترتیب صبح گلشن نام تذکرهٔ دل بر نهاد و بکمتر مدت آنچنان مرتب فرمود که بتهذیب شایسته داد اعجاز داد بنام ایزد کاری کرد که در چشم انصاف پسندان بوالعجب نمودار گردید و مردگان سالهای دراز را زندگی و زندگان بی نام و پرداز را پایندگی بخشید هر فقره از کلام نازک و سخن برجسته منتخب و به لطف عبارت و حسن شارت سرمایهٔ طرب سنگین ایوان بلند نشینان افکار بلند و رنگین حجلهٔ دوشیزگان نکات دلپسند تماشاکدهٔ دیده ورانست و نور چشم صاحب نظران

زهی تذکره مایه دار سخن | ثمر تازه ریز در نخل کهن
به جلوت سخنهای صاف و روان | بخلوت بود صحبت شاعران

چنان دلبرانه سخن گسترد — که مجنون ز لیلی صبوری برد
چو مژگان بهر سینه نشتر زند — چو ابرو بهر بیت خنجر زند
دهد نغمهٔ دل ربا بر زبان — کند ظاهر از بی نشانها نشان
گهر ریز لبها ز نیسانیش — مه افروز خاطر ز تابانیش
نماینده از جلوهٔ انتخاب — برخسار پیران فروغ شباب
نه در دل ز جادوئی ناز رفت — که پهلو بپهلو باعجاز رفت
بهر نکته از دلبران غمزه ها — بهر نقطه از گلرخان عشوه ها
ز مضمون برجسته ابروی یار — به تیغ اشارت کند دل فگار
اداهای نازک نگاران بکار — برند از مضامین وی مستعار
فصاحت ز گلزار او صفحهٔ — فسون از گل و غنچه اش نفحهٔ
همش لفظ در ساز نقش بدیع — معانی به پرداز طرح رفیع
بهر جا که کرد ست شیرین سخن — ز شیرین ربوده دل کوهکن
بهر لفظ نازک ادائی تمام — معانی بغیر بیان در کلام
ز لفظش معانی چنان گل کند — که گل منع دستان بلبل کند
ز گلهای تر دانیش تازه باغ — که از نکهتش تازه گردد دماغ

رقم زد بتاریخ وی از مهری
مزین کتابی ز وصمت بری
١٢٩٥ھ

تقریظ منشی گنج منوہر لال صاحب نوشتہ سراپا ہوش
جادو رقم عطارد دم بتذکرہ صبح گلشن سلمہ اللہ تعالی وصانہ عن الفتن

چون تازه کنم در سخن آئین بیان را | آوازه دهم شیوه ربا همنفسان را
رقصد قلم بیخود و من خود ز ره مهر | بر زهره فشانم اثر جنبش آن را

چنانکه بلبل در ناله کشی ناچارست لیکن در ترنم ریزی بی اختیار آورا هوای گل در سر است
و مرا جوش نیایش باری در دل اگر ایزد برتر زبان را به گهرفشانی سخن گرانمایه نساختی
از کجا که این سحر کاریهای کلک توانستی دیدن و اگر درین بی پایه بی نوامایه نیرنگی
نگارش نیافریدی زینهار شگرف بیانیهای زبان بهره ور نیارستی گردیدن پرکار گشایان
ارژنگ دانش و داد را گزیده آئین آنکه چون بدیدن نقشی دلنشین چشم را آب دهند
بر ستایش نیروی کلک نقشبند دل نهند و دیده وران حقیقت پژوه فروغانی نهاد
را روشن روش اینکه پس از آنکه تماشای شگرفی حسن دلفریب نمایند آرایشگر او را بهزار
زبان بستایند آهنگ درین نزدیکی چین رونگارخانه بنظر آورده که انداز تحریریش
از تردستی و پرزوری خامه نگارکش نشان داده و دلکشی طرز طرازش داغ رشک
بر دل ارژنگ مانی نهاده یارب این پیکر نوخاسته از کجاست و کار قلم کدام شیرین کار
رنگین اداست

رخسار ترا تازگی از چشم تر کیست | این خرمی از فیض بهار نظر کیست

هان و هان پس از آنکه شمع انجمن نهادند و نگارستان طراز دادند در انجمن پا نیاورندگان
و در نگارستان چهره نیفروختگان بیرنگیکه داد خواهان بفریاد خیزند و هنگامه رستاخیز انگیزند
خاک بسر و جامه کاغذی در بر بجوش آمدند و بداد خواهی خروش آمدند

درین زمانه نیاری به غمگساری هست | غریب کشور فتنه نشین روزگاری هست

هنرور خجسته نهاد و دیده ور والا نژاد نوشین روان جادو بیان همکلام کلیم سید
علی حسن خان سلیم را که فرگاه شمع فروزنده را پوییدن است و نگارستان
طرازنده را ابراز کیفیت دل نشکیبید و از اینکه بنیاد نهادش بر تجسس و بخشایش نهاده

دل او بران دل و دل کنندگان بلرزید و در دم آستین همت مالیده و دامن سعی برزده
بدلاسا و دلدهی ایشان به نوشیروانی برخاست و به ایثار حاتمی کاغذ و قلم
آراست آری هرگاه داور داد گستر کرم پیشه نواب امیر الملک والا جاه بهادر
بداد دادخواهان بدیوان نشیند خرد اندوز ادب آموز پسر روشن گهرش چرا بچاره
بیچارگان برنخیزد و بفرمان الولد سر لابیه رنگ کارنامهٔ خویش در رنگ آن خورده کار
کارآگاه چون نریزد یا بدین سخن که شماره اش از دوازده نگذرد این کس و این کار و این
دست نازنین و این ارژنگی نگار اگر سحر و اعجاز نیست دگر چیست و چنین کار نمایان
به روی کار آوردن جز این شیرین کار زنگار کیست

هرجا دلیست در پی چشم سیاه تست	عالم تمام زیر نگین نگاه تست
یارب چه آفتی تو که مجنون بر در وصل	رویش بسوی لیلی و چشمش براه تست

چون این سیه روزان سپید رو را صبح مراد بر زده اگر این هنگامهٔ محشر زا را صبح گلشن
نام شد چه بجا شد و خمیازه کشان حسرت و یاس را اگر درین گلشن هنوز نژاد صبوحی مراد
بجام شد چه بسزا شد

بنامیزد زهی مجموعهٔ راز	شگفت آور تر از نیرنگ و اعجاز
نه جادو لیک هوش افزا فسونی	جهان را سوی دانش رهنمونی
اگر مانی همی نازد به ارژنگ	فرو خور خشم و بگذر گو سر و سنگ
نگارستان معنی بین که دانی	که بی معنی ست صورتهای مانی
نگارین و چنین نقش ار چه بالیست	که آن صورت بود وین خود معانیست

سخن به تو این تحریر پایهٔ عشق و محبت که می بینی آذرکدهٔ سوز و گداز است و طلسم گنجینهٔ راز
سرگذشت از درد زدگان جگر خونابه چکانندگان است یعنی نمکین مقالان و سرنوشت زبانه درد از زبان
بیدار زندگان سست آتش ناز خیالان شورشهای امواج خون و تراوشهای ناسور درون

راستر جانی و آزبی پروائی حسن لاابالی خرام و ناشکیبائی عشق بیزار از آرام فسانه خوانی اگر گوش هوش داری صدای شکست شیشهٔ دل بازان توان شنیدن و اگر دیدهٔ دلت باز ست در خاک و خون تپیدن گی بسمل توان دیدن ......

مایهٔ دیوانگی زلف چلیپای او	خواجهٔ فرزانگی هندوی سودای او
نکهت گیسوی او تندی بوی جنون	نافهٔ خال پری آهوی صحرای او
چاشنی یک گزک بوی کباب دلم	نشئهٔ سرشار حسن بادهٔ مینای او

بنام میرد غلام همت این مردم دیدهٔ مردمی ام که بدزاری و نزار نالی سخن سنجان روز فروخته گوش داد و ناموری این گمنامان و روانمندی این تن فروهشتگان را اینهمه زحمت بر خویشتن نهاد خدا را گواه روز کیست تا بهر سود دیگران زبان خود نماید و کسی را چه افتاده که با اینهمه تنعم و تعیش در کلفت و محنت بر خویشتن کشاید بار خدایا در برابر این کار دست بسته که از دست امیرزادهٔ فتوت منش ما کشاد چه میمنت و فرخندگیها که باو نداده باشی و بپاداش این زحمت که بر خویش خوش کرده چه پایهٔ راحت و دولتها که در کنارش ننهاده باشی آری نوش تلخ نوانیکو دانی که در بارگاه ایزد رایگان دهنده ای هر دو دست بخشندهٔ کسی رایگان نیست و کاری بی مزد نباشد شادم اگر این زمزمه سنجم که الٰهی چنانکه نامه نگار عیسوی دم نوشین رقم بیجانان را زندگانی و آنهم جاودانی بخشید و تو اورا آب و جاه جاودان شادمان دار و تا آنکه حضرت سلیم درین جهان ناموری این گمنامان را نامور ساخت تو او را در فراخنای گیتی پیوسته با نام و نشان دارا است بس باقی هوس

قطعه غیر منقوطه در مدح امیر الملک والاجاه نواب سید محمد صدیق حسن خان بهادر علامه عصر دام اقباله گذرانیده منشی بلند الحسین مسلم

رباعی در صنعت اظہار مضمر مصرع جامع ۶ صدیق حسن فروغ عالم

در تہنیت صحت والا جاہ دام ظلہ از افتخار الشعرا حسان قفا

خان محمد خان شہیر القدر

شفا یافت نواب اکبر بعد — مبارک بفرزند جمشید مبارک
کله کج نهادن بمسند نشستن — باین نور چشم همیر مبارک
ز اصغر باکبر ز کمتر به برتر — ز ذره بخورشید انور مبارک
نویدی ازان جسم پیرا نششا — ز فرقش سرت تا بافسر مبارک
باهل طلب مژده از کامیابی — باهل جهان دادگستر مبارک
بادنی باوسط باعلی همایون — بطفل و جوان و معمر مبارک
درین عهد چون جشن عشرت نویسد — برادر بنزد برادر مبارک
اگر رفت این تهنیت در دلها — پستم ز د بفرزند مادر مبارک
دو کس هر کجا گرم گفتار دیدم — یکی گفت میمون و دیگر مبارک
باسود مبارک باصفر همایون — بابیض همایون باحمر مبارک
بهر کس بحالش مناسب نویدی — بهر کس بشانش فراخور مبارک
بشب زنده داران دعوات صحت — دگر خواب نوشین ببستر مبارک
بکشکول مفلس ز نعمت نصیبی — بدامان اهل هوس زر مبارک
اگر مطربانند آهنگ رودی — وگر می‌کشانند ساغر مبارک
شفا یافت مخدوم زاده بگویم — که بر روح سلمان و قنبر مبارک
شفا یافت نواب عالی جنابش — سزد گر نویسم بقیصر مبارک
بصد شوکت و جاه بادا سلامت — دعای شهیر سخنور مبارک

باحباب عیش و نشاط و جوانی
باعدا آهنگ کارد و خنجر مبارک

فقط

قطعه تاریخ طبع از منشی محمد احمد حسین صفی پوری ملازم مطبع ریاست و نگارنده این کتابت سلمه الله تعالی

نقشی کشیده آمد بر لوح آفرینش	خود بین خوش نشین و خوش طرز خوش سراپا
اتمام طبع گلشن تاریخ خواست از من	فرمود بلبل دل گلبرگ باغ زیبا

۱۲۹۵ھ

خاتمة الطبع از ممتاز الدوله میر عبد الحی خان سلمه الله تعالی

این نامهٔ روح پرور و جریدهٔ گنجور شجر ثمردار گلزار معانی ست که هرگز انقطاع نه پذیرد و شمع روشنگر فانوس کاشانهٔ معانی ست که زینهار بصرصر گردش روزگار نمیرد بنیاد دیست در بقا و آفتابی ست پرضیا بوجه کثرت لطافت گوئی جان باشد که از چشم مردم نهان است و بهنگم رعایت عذوبت یقین کنی که کوثر ست که بنشائش جنان ست نقش طراز نگارستان سخن مودت ست و پرتو شمع انجمن عشق و مودت اصناف اشعار آبدار که درین حدیقهٔ نوبهار شگفته اند و اقسام جواهر مضامین شاهوار که برشتهٔ این نظم سفته اند هریکی از انها پیام گذار دلها بدلهاست و جاسوس کشورها نهانیها نهامرغان اند از نشیمن قدس پریده آهوان اند در صحرای عرفان چریده اگر شعری ازان نسیم ست که بمضمون وصل دلهای افسرده را چون گل بشگفاند بیتی دیگر ازان باد سموم ست که بآتش فراق جگر تر را خاکستر وار میگرداند زنده ساخته نخستین هرگز نمیرد و کشتهٔ دومین زینهار حیات نه پذیرد یکی را انگبین ست و دیگر را شیرنگ جای سرمایهٔ صلح ست و جای هنگامه آرای ستیزه و جنگ خزینه ایست پر از لآلی که هرچند برطالب حریص بذل کنندش کمی نمی گزیند بلکه بقدر ایثار افزایش می گیرد و خوان کرم ست که پیش هرخاص و عام نهاده صلای عام ست که بهرکوی وکس

در داده گنجی ست بی زحمت مار گلشنی ست بنجار آبحیات مگر ازین چشمهٔ معانی شرمسار
که از ندامت در حجاب ظلمت مستورست و جان شیرین ازین انگبین حلاوت گزین
خجل ست که از نظاره اش بمراحل دور آبی ست که چون در جام مدح در آید شیرین تر
از جلوهٔ حورست و چون در قدح ذم افتد نمکین تر از لبهای پر شور حلاوتش بجری ست
متموج و متلاطم و نمکش کان ملاحتی ست شور افگن خاطر متالم گاهی بشکر خوشگوارش
مانا کنند و دمی بمروارید آبدارش مثل زنند مگر شکر را پیش او چه حلاوت و گوهر را در
برابرش چه لطافت این نه تذکرهٔ شعر است بلکه گنجینهٔ گوهر آما ترانهٔ دلنوازش
جان تازه در تن نشاط مرده و عیش افسرده دمد و نسیم جانفزایش از روزن سوراخ
گوش به نهانخانهٔ دل رسیده فیض سحر بخشد یادگاری ست از شورش دلهای شیفته و
خاطرهای رمیده تذکاریست از خیالات بندی قافیه سنجان گزیده و سخنوران درون
آرمیده نگارش خامهٔ نونهال چمن سربلندی ست و گذارش کلک جواهر سلک ارجمندی
و دانش اندوزی مردم دیدهٔ اقبال ست و بینش افروزی سویدای دل اهل کمال +
اعنی شمع نور افروز کاشانهٔ بوتراب و جوهر تیغ برق تاب دودمان ثبوت انتساب
ثمر بلیش رس گلزار مردانگی و نسیم صبح خیز گلشن فرزانگی هژبر بیشهٔ سیادت آبائی گوهر
آبدار صدف دانائی و بینائی نتظر کردهٔ اطوار مراحم حضرت باری سید علی حسن
خانصاحب بهادر حسینی قنوجی بخاری کهین فرزند جناب نواب عالی جاه
امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان بهادر دام لهم العلی والتفاخر که با اینهمه کم سنی و صغر عمر
داد همت بلند داده و گوی سبقت در میدان فصاحت و بلاغت از کم سالان این
خاکدان ربوده در فراهمی این نسخه که چون صبح گلشن گره کشای خاطر آشفته حالان ست
بیش از شش ماه وقت خامه فرسائی ننموده و در کمتر زمان غلغلهٔ سخندانی در چار سوی
امکان انداخته بند گرانبار افسردگی از دلهای نازک خیالان بر داشته خداش

در عمر درازی زلف ابد پیوند محبوبان و در عیش دلربائی چشم فتان خوبان بخشد و چون
خال رخسار مهوشان این کتاب زاد نقطهٔ انتخاب و این جریده را روشنگر دلهای خراب
و تسلی بخش جانهای پر اضطراب گرداند دمیکه پای بسملهٔ اش با تای تمت در نگارخانهٔ
طبع نقش یکرنگی گرفت و آغاز خامه با انجام نامه وابستگی یافت کلک گهر سلک گنجینه دار
کشور تصحیح شاه کامگار اقلیم تنقیح پرورده کنار فضل و هنر صدر نشین کاشانهٔ مبتدا و خبر
تیغ جوهر دار سلیح خانهٔ خوش مقالی بزم آرای اورنگ نشینان نازک خیالی مولوی
سید ذو الفقار احمد نقوی بهوپالی طابت ایامهم واللیالی و دامت لهم المکارم
والمعالی بمحو و اثبات سهو و صوابش پرداخت و خامهٔ جادو طراز سراپا زین و قلم نقش
پرداز طبع و رزین منشی محمد احمد حسین صفی پوری نگار کتابت بر دامن
صفحات نور آگینش بست و در مطبع شاهجهانی بهر هفت آراسته و پیراسته گشته
با دارت و اهتمام خان رفیع الشان مجمع فضائل عالم امکان مولوی محمد عبد المجید خان
سلمه الرحمن جلوه آرای کون و مکان گردید و بعهد سعادت مهد علیا حضرت بانوی مشکوی
عفت مخدره کاشانهٔ عصمت درة التاج سربلندی و ایالت اکلیل تارک امارت و سیادت
چشم و چراغ دودهٔ خانی روح کالبد خاقانی سرمایهٔ مفاخرت کشور سند و هند حضرت
نواب شاهجهان بیگم صاحبه والیهٔ ریاست بهوپال مخاطب بتاج هند
رئیس دلاور اعظم طبقهٔ اعلای ستارهٔ هند کرون آف انڈیا اعلی الله درجاتها ما فاح الطیب
من الرند در اواخر ماه شوال ١٢٩٥ هجری از قالب طبع بر آمده مطبوع طبائع
اهل عالم گردید

تمت بالخیر

هنر ور پرور هیچ پیش خورشید چراغ ؎

خهی تذکره صبح گلشن بود * که او را جوان مرد عاقل نوشت

علی حسن المعی زمان * که دانا خطابش حلاحل نوشت

ابوالفضل رفعت بتاریخ طبع * خیالات انسان کامل نوشت

الهی تا شمع انجمن افروز ماه در لگن شب روشن و فضای گیهان روکش گلستان از جلوهٔ نگارستان سخن باشد آفتاب اقبال امیر الملک بهادر تابان و کوکب بخت این عالیجاه والا دودمان درخشان و رفعت شیوا زبان مداح ثنا خوان و بدولت قدردانی ممدوح خود ابوالفضل دوران شادان باد —

نثر خاتمة الطبع محتوی بر فقرات تواریخ بر تذکره صبح گلشن رشحهٔ خامهٔ سحر نگار جادو فن مورخ بی نظیر زمن منشی فدا علی صاحب فارغ سلمه الله تعالی

کنز خاتمة الطبع مبین

بعد حمد مالک الملکی که حدیقهٔ جهان بکن آراست و آبیاری آن بانبیای لطیف طبع گذاشت و سحاب درود رسولی که اشجار ادیان بخشید و نهال دین معزز خود نشاند و نشو و نما و سرسبزی جاودانی آن سعی تا بجا آورد و سلام آل و اصحاب او که بتازگی و بلندی آن کوشیدند حتی که گل را گلزار و یکی کردند و یکی را بوستانی زیبا بخدمات فصحای جهان و بلیغان عالی کلام شاعران زبردست و دبیران فرهنگ بر عهت و نکته وران مشکبار و سخن رجان فهما افکار و بشارت مقدم بهار و نوید گلگشت نشاط افزا که درین زمانه فراک و رنگ نشانه و چمن فصاحت رنگین مقالان دار العیار بلند خیالان و درشهوار فصاحت و گل پرشیرین براعت و نافهٔ ذکر فصیحان

مخزن نکتہ پیوندان × مقالات شاعران نامی × طرفہ کلمات فصیحان گرامی
گلدستہ کلام شعرای بلند پایہ × جواہر ریزہ نکتہ سنجان گرانمایہ × کارنامہ
شاعران پسندیدہ کار × معدن جواہر زواہر سفینۂ اشعار × بہار کلام شعرای
عالی قدر × بوستان افکار سحر ور × دستور العمل دلنشینی × نگارخانۂ فرزانگی
و دلکشی × ریاحین کلام شعرا × گلدستۂ از نازکات کملا × رشک نکہت نیاب گلاب
و یاسمن × یعنی کتاب زیبندہ موسوم بصبح گلشن × چکیدۂ قلم معجز رقم گلشن
طراز × در معقول طرازی مفرز و ممتاز × غرۂ جبہ عطا × روشنی ایوان سخا
گل خندان فطانت × نہال وجیہی و نانت × زیور کمال شرافت × پشت پناہ
سعادت × قطب زمین عنایت و طلاقت × والی بحر کیاست و لیاقت × گوہر یکتای
عمان طباعی و فراست × سنبرہ لولوی صدف نجابت و سیادت × معیار صفای
گوئی و شیرین مقالی × ممتاز ادابندی و نازک خیالی × سرور نامور ہوشیاری
زبدۂ ملک خوش نگاری × نونہال باغ دلبند جوانی × ثمر حدیقۂ سادہ دلی و
مہربانی × جواہر سرمہ سخندانی × نور چشم خدایگانی × شمع شبستان آمال
چراغ حوزۂ اجلال ماہ اقبال سید علی حسن صاحب سلمہ اللہ تعالی
خلف جناب افادت مآب × آفتاب برج سعادت و اجلال × نیر مطلع شہامت
و اقبال × مسند نشین سربلندی و قدردانی × صدر آرای سکندر طالعی و حکمرانی
کلیم خطبہ فصاحت حکیم دار الملک متانت × مہد فیض رسانی × نورس خوش بیانی
نوبہار سخا و عطا × کرسی نشین حیا و اتقا × زیب چار بالش فرہمتی × رونق
قصور والا ہمتی لولوی شاہوار عمان صلاحیت × نیسان گہربار رفاہیت × گوہر
دریای وفاق و مروت × جوہر کان حسن و فتوت × جان سعادت و ملکیت ×
لوای دولت عنایت و مرحمت × فارس میدان ایمان و فراست × حارس زمین رحم

چون نگردد هر همه به حال و بدست علوم ۱۲ھ
سال تو ماه طبع در وسع خیالم آمده ۹۵ ۱۲ھ

سهل شد احوال کیف جدت صهبا طبع ۱۲ھ
صبح گلشن کرده در برجامهٔ زیبا طبع ۹۵ ۱۲ھ

ایضاً

اندرین گلشن حکمت می بین
کلک الهام نبشته سالش ۹۵ ۱۲ھ

معنوی رنگ و نگار اشعار ۱۲ھ
صبح گلشن ہے بہار اشعار ۹۵ ۱۲ھ

نسب القاب بعض شعراء صبح گلشن که هنگام تسوید فروگذاشت گردید

صحت نامہ تذکرہ صبح گلشن

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳	۸	سید محمد	محمد	۳۳	۱۲	سوزون	موزون
۶	۱۷	خمسین مایه	ثلثا عشر ومائتین	۳۴	۱۳	التقاص معروف بالقاص	القاسب معروف بالقاسب
۸	۲	سهرآن	سران	۳۷	=	پیچیده ست	پیچیده است
〃	۳۰	هشتصد	هفصد	۴۱	۱۵	ادشتی	رشتی
۹	۵	سعد	ورسعد	۴۹	۱۸	النسائی بود	النسائی
۱۳	۲۱	ادمانی	ادیانی	۹۳	۸	بشاد	بشاه
۱۴	۱۵	نمودہ	نمود	۵۵	۴	اودلدو	اودارو
۱۷	۱۵	ذبخود	بخود	۵۶	۱۰	بجتی	بحتی
۱۸	۱۰	گمس	سگش	۶۹	۴	کاییتان	کهنری
〃	۲۰	والی	وکیل الی	〃	۵	رسانیده	می نمود
۲۲	۱۲	موسیقی	وموسیقی	〃	۷	پرد	برد
۲۳	۳	اسیران	عزیزان	〃	〃	پزد	برد
۲۴	۱۹	بردلم	برلبم	۷۲	۱۱	بجهر	پجهر
۲۸	۱۲	اعلائی بلا اعلائی	اعلی بلا اعلی	۷۴	۱	میر نظیری	میر یحیی نظیری
۲۹	۱۵	قورجی	قورچی	۷۹	۴	بالبنان بود	بالبنان
۳۰	۳	افتاده ست	رفته است	〃	۱۴	رفته	رفت
〃	۱۷	شده ست	شده است	۸۵	۱	بالی	باقی
۳۱	۸	لی	لی	۸۶	۵	تضنیفی	تصنیفی
〃	۲۰	کارخارا	کارسازا	〃	〃	تضنیف	تصنیف نغمه‌ها

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
٢٢۴	٨	شرح	خرج	٢٨٢	٣	مشکبو	مشکبوی
١٢۵	٧	شفیقی	شفیعی	"	١٠	نوئین	نوآئین
"	۶	تشی	تپشی	٢٩۴	١٩	کوب آباد	کوناباد
١٣٩	٣	میگیرند	میگزید	٢٩٩	٢٠	گلنخاری	گلنجاری
٢۴٠	٩	صاجرام	صاجرای	٣١٨	٩	مزاج	مزاح
٢۴٣	١١	سید محمد	پدر خود سید محمد	٣١٩	١٢	ذله	زله
٢۵٣	۶	صدوی	صدفی	٣٢٠	۶	بشان	بشانی
٢۵٧	١۴	بودند	بردند	٣٢١	١٩	انجا	آنجا
٢۵٨	١۴	رنگ	زنگ	٣٢٢	۶	یزدی	هروی
٢۶٠	۵	ضیائی	ضیا	٣٢۵	١٠	وزیرخان	وزیر محمد خان
"	۶	تبعیش	بتعیش	٣٢۵	١۵	بیهوده	بیهده
"	١٠	میردوست	میر علی	٣٢٧	١٠	نبه	نبیه
٢۶١	٢١	تولی سرکانی	توئی سرکانی	٣٢٨	۵	حرفی	سخنی
٢۶٢	١۶	زیر گلزمینی	هر گلزمینی	"	۶	هرچیز که دید	حرفی که شنید
٢۶٣	٢٠	محمد	محمود	٣٣٠	٧	قتلی	قتیلی
٢٧٣	٣	علی	محمد علی	"	١۴	کربلائی دست	کربلائی
٢٧۶	٩	ذله	زله	٣٣١	٣	نموده ست	نمود ست
٢٧٧	١٣	مشهو	مشهور	٣٣٣	١١	افتاده ست	افتاده است
٢٧٨	٢٠	مهرشاه	مهر عرشاه	"	٢١	آمده ست	آمدست

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۳۳۵	۱	از حضور	حضور	۳۶۱	۸	بودہ ست	بودہ است
۳۳۷	۳	بزبان	بدبان	۳۷۴	۱۲	افتادہ ست	افتادست
″	۱۲	زدہ ست	زدہ است	۳۷۸	۸	شو	شود
۳۳۸	۴	سبزہ ست	سبزہ است	″	۱۴	تپ	تب
″	۶	بنجبار	نجبار	۳۸۰	۲	سیگی	بیگی
۳۴۰	۳	رعکس	زعکس	۳۸۲	۳	بنربان	بزبان
۳۴۱	۳۰	سرقات	مرقات	۳۸۷	۱۰	ثجفا	جفا
۳۴۲	۱۸	خاموشیم	خامشیم	۳۹۰	۱۷	بہ	بد
″	۱۹	کجکول	کجکولی	۳۹۱	۱۰	حشمش	چشمش
۳۴۵	۳	طولاکی	طولانی	″	″	بردست بردہ ست	بزست بردست
۳۴۶	۵	آوازشی	آوازش	۳۹۷	۶	اوستاد	استاد
۳۴۷	۹	باما	بابا	۳۹۸	۵	بودہ ست	بودست
۳۵۱	۴	سیدہ ام	شنیدہ ام	۳۹۹	۱۲	گشتست	گردید
۳۵۴	۱۲	بشنیم	بنشینیم	۴۰۰	۲	نازبیی	نازنینی
۳۵۵	۶	شدہ ست شدہ	شدست شدست	″	۱۱	لوہ	نوہ
″	۱۱	اجکار	اعکار	″	۱۸	میکدہ ست	میکدہ است
۳۵۶	۲	ندہم	ندیم	۴۰۲	۱۸	مال	بال
۳۶۰	۱	نماندہ ست	نماندست	۴۰۳	۵	مسی	مستی
۳۶۳	۸	انجا	آنجا	۴۰۴	۵	خواندہ ست	خواندست

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۴۰۵	۱۳	بریاصت	بریاضت	۴۴۹	۱	نبودہ ست	نبودست
۴۰۶	۱۴	فرقت	فرقت	۴۵۱	۴	تضنع	تصنع و تکلف
۴۱۱	۲۰	دیباجۂ	دیباجہ	۴۵۲	۵	ذلہ	زلہ
۴۱۲	۵	چام	جام	۴۵۵	؍؍	بردہ ست بردست	بردست بردست
۴۱۵	۱۱	نشنیدہ ست	نشنیدست	؍؍	۶	بردہ ست	بردست
۴۱۸	۲	رضا بو	رضا	۴۵۹	۱۰	نماندہ ست	نماندست
۴۱۹	۷	واشتہر	اشتہر	؍؍	۱۲	دیدۂ	دیدہ
۴۲۳	۱۶	ونا	وبا	۴۶۱	۱۲	دلشدہ گان	دلشدگان
۴۲۶	۵	پنشست	نشست	۴۶۸	۱۴	حوشش	خوشش
۴۳۲	۷	گرداب گرد	گرداب کرد	؍؍	۱۷	بیابان	بیابان
۴۳۳	۵	دلیل	وکیل	۴۷۱	۱۵	آفریدہ ست	آفریدست
۴۳۵	۸	وعدم	واز عدم	۴۷۳	۲۰	عمان	عمان
۴۳۶	۱۷	عمود	عمود	۴۸۲	۷	اکفر	اکثر
۴۳۷	۶	بدعوی	بدعوای	۴۸۳	۴	کوشش	کوشیش
؍؍	۲۰	دیدہ ست	دیدست	۴۸۵	۱۱	پرورده ست	پروردست
۴۴۳	۱۳	تاریخ	تاریخ				
۴۴۶	۲	رسوای	رسوائی	۴۸۸	۲	جانانہ	جانانہ
؍؍	۸	انجا	آنجا	۴۹۰	۱۵	انجا	آنجا
۴۴۷	۱۵	کردہ ست	کردست	؍؍	۱۷	انجا	آنجا
۴۴۸	۸	حلیف	خلیف	۵۰۰	۳	[illegible]	[illegible]

صفحہ	سطر	غلط	صحیح	صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۵۰۳	۹	دوکان	دُکّان	۵۵۴	۱	عشق من	عشق تو
۵۰۵	۱۵	بہین	برین	۵۵۶	۱۳	خوزم	خرم
۵۱۲	۱	مطلع	اشعار	۵۶۱	۱۱	موش	ہوش
"	۱۶	مدعایں	مدعایش	۵۶۲	۱۶	واشتان	داستان
۵۱۳	۳	زبا	وما	۵۶۵	۱۳	نگار	نگاه
"	۱۴	گاہی	کامی	۵۶۹	۹	مطلب ہا	مطلب ما
۵۲۶	۸	انجناب	آنجناب	۵۷۰	۱۱	ہرین	این
۵۳۰	۱	وابیاتش	ابیاتش	۵۷۱	۱۸	کرده ست	کردست
۵۳۴	۴	عیب	غیب	۵۷۳	۳	گرانجا	کزانجا
۵۳۵	۱۹	چشم او	چشم و	"	"	ہمدران	ہمہدوان
۵۳۶	"	نقیب	نصیب که ترجمه و ابیات شعر گذشته است	۵۷۵	۱	ماہی	ماه
۵۳۸	۱۰	بردوش	بروشش	۵۸۱	۱۳	گشتۂ	کشتہ
۵۴۲	۳	نشنود	بشنود	۵۸۲	۱۴	سقر	سفر
۵۴۳	۱۷	متشغت	متشتت	۵۹۱	۱۱	ولو	وبر
۵۴۵	۲	وازه	از	۶۰۱	۱۷	ترکناز	ترکتاز
۵۴۷	۱۷	وتفنی	وبغنی	۶۰۶	۳	بمزاج	بمزاح
۵۴۸	۲۱	خورم	خرم	۶۱۰	۲۱	سیند	سپند
۵۴۹	۲	نقسیم	تقسیم	۶۱۷	۶	افتاده افتاده	افتاد افتاد
۵۵۰	۱۰	ربگ	زنگ	۶۲۱	۲۱	کرد جلوه دل یوسف زالم ہجر سطے	
۵۵۱	۱۱	باداہی	بادائی	۰	۰	ہست انصه دل بر خم آثار جلے	

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۶۲۱	۲۱	×	وہ چہ پرسی ز من احوال سقیم بغلے
۔	۔	۔	عرض حال دل پر خون نتوان کرد علے
۔	۔	۔	خوئی او گرم عتاب است تو ہم میدانے
۶۲۲	۱۱	تاریح	تاریخ